**جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند**

**نویسنده: دیلیا اوئنز**

**مترجم: معصومه اعقابی**

تقدیم به آماندا، مارگارت و باربارا

\*\*

این­جا متعلق به توست

اگر هرگز تو را نمی‌دیدم

هرگز تو را نمی‌شناختم

اما تو را دیدم

تو را شناختم

عاشقت شدم

تا ابد

**پیش گفتار**

**1969**

مرداب فضای پر نوریست که در آن، علف‌ها در آب می‌رویند، بخار مه‌آلود تا آسمان آبی اوج می‌گیرد و نهرهای جاری، در پیچ و تاب آرامی می‌خرامند و به همراه خود بازتاب نور خورشید را همچون گوهر درخشانی به دریا پیش­کش می‌کنند.

پرندگان پا دراز، میان غوغای هزاران غاز برفی، با ظرافت و افسون­گری بی‌نظیری اوج گرفته، به پرواز درمی‌آیند و چنان فخری می‌کنند که گویی قدرت پرواز در خلقت آن­ها نهادینه نشده است.

این­سو و آن­سوی مرداب، باتلاق‌های طبیعی در بستر لجن­زارهای نرم و خیس و پر از لاشه­ی خزه‌ها و برگ‌ها که در عمق جنگل‌های سرد و مرطوب نهفته است، با تأنی و آهسته می‌خزند.

آب تیره و بی‌حرکت باتلاق، روح روشنایی و حیات را در کام سیاه و گل‌آلود خویش می‌بلعد و چنان تاریک و خاموش است که حتی خزندگان شب نیز در روز در بستر این کنام وحشی در حرکت­اند. در فضای ابهام‌آمیز باتلاق، سکوت محض حاکم نیست، هرازگاهی صدایی برمی‌خیزد. اما در مقایسه با مرداب، باتلاق بی‌سروصدا و خلوت‌تر است، زیرا فرآیند تجزیه و فساد تدریجی بافت‌های سلولی جانوران درون آن، در روندی بسیار کند و سنگین شکل می‌پذیرد. حیات، هر لحظه در عمق باتلاق، رو به زوال و فروپاشی تدریجی پیش می‌رود و سپس به شکل مادۀ خمیرمانند سبز و متعفن، سطح باتلاق را فرا می‌گیرد. چرخۀ مرگ غم‌انگیز و دل-خراشی در آن حکم­فرماست که هربار از عمق مرگ و فساد، هستی به پا می‌خیزد.

صبح روز سی‌ام اکتبر 1969، جسد چیس اندروز، درون لجن­زار تیره و سرد باتلاقی افتاده بود که لحظه­به­لحظه بیش­تر آن را در کام خود فرو می‌برد و می‌توانست آن را تا ابد درون خود نهان سازد. باتلاق، رمز و راز مرگ را به خوبی می‌داند. از نظر او تراژدی معنایی ندارد، مرگ نیز یک گناه و یا عصیان نیست، بلکه چرخه­ی طبیعی حیات و هستی است.

اما صبح آن روز، دو پسر با دوچرخه‌های خود، از دهکده به سوی برج آتش‌بانی واقع در جنگل پیش می‌رفتند که در پیچ سوم مسیر خود ناگهان با جسد چیس که کت جین آبی­رنگی به تن داشت روبرو شدند.

\*\*\*

فصل 1

**مادر**

**1952**

صبح داغی از ماه آگوست بود، گرمای تابستان بیداد می‌کرد.

نفس نمناک مرداب، درختان کاج و صنوبر را در میان هاله‌ای از مه درآویخته بود. برخلاف مرغان ماهی‌خوار که نرم و آهسته از روی مرداب بال ‌زده و به هوا برمی‌خاستند، درختان نخل بادبزنی، بی‌حرکت و ساکن ایستاده بودند.

آن روز، کیا که فقط شش سالش بود، صدای کوبیده شدن درب توری‌دار ایوان کلبه را شنید. او که روی چهارپایه‌ای ایستاده بود و درحال سابیدن گریتز[[1]](#footnote-1) از ته دیگ بود؛ اندکی مکث کرد، دیگ را داخل لگن پر از آب کف‌آلود گذاشت و به دقت به صدای پیرامون خویش گوش فرا داد، به جز صدای نفس خود، صدای دیگری نمی‌شنید. چه کسی کلبه را ترک کرده بود؟ قطعاً مادر نبود، چون او هرگز درب کلبه را محکم نمی‌کوبید.

اما زمانی که کیا به طرف ایوان دوید، مادر را دید که دامن قهوه‌ای­رنگ بلندی پوشیده و از جاده­ی خاکی روبروی کلبه پایین می‌رود.

در هر قدمی که مادر برمی‌داشت، چین‌های لبه­ی دامنش به مچ پاهایش گیر می‌کرد.

کفش‌های مادر که از پوست مصنوعی تمساح بود و نوک زمختی داشت، تنها کفشی بود که او به هنگام بیرون رفتن می‌پوشید.

کیا می‌خواست فریاد زده و مادر را صدا کند، اما خوب می‌دانست که نباید پدر را بیدار کند. بنابراین بیرون رفت و روی پله‌های آجری ایوان که تخته‌کوب بودند، ایستاد.

از همان‌جا چمدان آبی­رنگی را دید که مادر در دست داشت.

معمولاً وقتی مادر بیرون بود، کیا با شنیدن صدای پارس توله­سگ، اطمینان حاصل می‌کرد که مادر با تکه­گوشتی پیچیده در کاغذ چرب و قهوه‌ای­رنگی که در دست دارد و یا مرغی که از پاهایش گرفته و سرش به طرف زمین آویزان است از مسیر شنی به خانه بازمی‌گردد.

اما در روزهای عادی مادر کفش‌های پوست تمساح خود را نمی‌پوشید و یا هرگز آن چمدان آبی را با خود نمی‌برد. همیشه زمانی که به تقاطع مسیر شنی و راه اصلی می‌رسید، برگشته، نگاهی می‌کرد و برایش دست تکان می‌داد. سپس از میان جنگل وارد کوره‌راهی می‌شد که سطح آن مملو از خزه‌ها و برگ‌های خیس بود و اطراف آن را تالاب‌هایی پر از حشرات و علف‌های باتلاق‌زی احاطه کرده بود، و از آن­جا، اگر جزرومد اجازه می‌داد و اتفاق خاصی رخ نمی‌داد، بالاخره به شهر می‌رسید.

آن روز مادر علی‌رغم همیشه، روی پستی و بلندی‌های جاده­ی شنی، لرزان و متزلزل قدم برمی‌داشت. گاه‌گاهی از لابه‌لای درختان جنگل، اندام ظریف و بلندقامت او پدیدار می‌گشت تا این­که فقط گوشه‌ای از شال‌گردن سفیدش از راه دور میان شاخ و برگ درختان درخشید.

کیا به سرعت به نقطه‌ای از ایوان کلبه دوید که مطمئن بود از آن­جا دورنمای جاده را بهتر می‌تواند ببیند و باور داشت که قطعاً مادر برگشته و دست تکان خواهد داد.

اما زمانی به آنجا رسید که فقط گوشه­ی چمدان آبی مادر را دید که بعد از چند لحظه میان درختان جنگل ناپدید شد.

زمانی که به سوی پله‌ها بازگشت تا همان­جا در انتظار مادر بنشیند، به سختی نفس می‌کشید و سنگینی عجیبی احساس می‌کرد که همچون چادر سیاهی از گِل بر سینه‌اش نشسته بود.

کیا کوچک­ترین عضو خانواده بود و بچه‌های دیگر چند سالی بزرگ­تر از او بودند، گرچه بعدها حتی نمی‌توانست سن و سال آن­ها را نیز به یاد بیاورد.

آن­هابه همراه پدر و مادر خود زندگی می‌کردند و مانند تعدادی خرگوش شکاری کوچک، داخل کلبه‌ای تنگ و زمخت به زور چپانیده شده بودند. کلبه‌ای که ایوان نرده‌دار آن مثل دو چشم درشت و زشت از زیر درختان بلوط بیرون زده بود.

جودی، برادری که هفت سال از کیا بزرگ­تر بود، از اتاق بیرون آمد و پشت­سر کیا ایستاد. او نیز مانند کیا موهایی تیره و چشمانی درشت و سیاه داشت. جودی آواز پرندگان، نام ستاره‌ها و هدایت قایق از میان علف‌ها و جگن‌های ارّه‌ای مرداب را به کیا آموخته بود.

جودی گفت:

- نگران نباش، مادر برمی‌گرده.

- نمی‌دونم، آخه اون امروز کفش‌های پاشنه­بلند پوست­تمساحی خودش رو پوشیده بود.

- نه، یه مادر هیچ­وقت بچه‌های خودشو ترک نمی‌کنه، این تو خونشونه و یک حس غریزیه.

- اما تو بهم گفته بودی که روباه، بچه‌هاشو ول کرده و رفته بود.

- درسته، اما پای اون روباه ماده، زخمی بود. اگر می‌خواست به دنبال غذا برای بچه‌هاش بره، حتماً خودش می‌مرد. پس بهتر بود اول زخم‌هاش خوب بشه تا بتونه توله‌ها رو خوب بزرگ کنه. مادر ما هم نمی‌میره، وقتی حالش خوب شد، پیش ما برمی‌گرده.

جودی چنان­که در ظاهر نشان می‌داد، اطمینان چندانی از بازگشت مادر نداشت، اما طوری صحبت می‌کرد که کیا آرام گیرد.

کیا درحالی‌که بغض گلویش را در هم می‌فشرد، زمزمه کرد:

- اما مادر اون چمدان آبی رو با خودش برد، انگار به جای بزرگی می‌رفت.

\*\*\*

کلبه­ی آن­ها پشت درختان نخل واقع شده بود. درختان نخلی که به شکل نامنظمی در شن‌زارهای اطراف پراکنده شده و تا دوردست‌ها، آن­سوی تالاب‌هایی که همچون دانه‌های زمردین گردنبندی جلوه می‌کردند، گسترش یافته بود.

دورنمای وسیعی از علف­­زارهای تیغه‌ای به چشم می‌خورد که در آب­های شور، ریشه دوانیده بودند. اما هرازگاهی شاخ و برگ آویزان درختان تنومندی که با وزش باد به هرسو می‌چرخیدند، بر تداوم این دورنمای بکر، سایه می‌افکندند.

آن‌سوی دیگر کلبه، جنگلی پر از درختان بلوط خودنمایی می‌کرد که مأوایی امن برای نزدیک­ترین مردابی بود که نشانه‌های یک حیات غنی در آن موج می‌زد.

آواز پرندگان دریایی، آمیخته با بخارآب سنگینی از سوی دریا، به کندی لابه‌لای درختان در جریان بود.

از اواسط سال‌های 1500 تاکنون، این طبیعت بکر و زمین‌هایی که کوچ‌نشینان تصرف کرده بودند، تغییر چشم‌گیری نکرده بود.

از نظر ساکنین مرداب، تصاحب این زمین‌ها و کشت در آن­ها، کاملاً طبیعی می‌نمود و هیچ تعریف قانونی­ای نداشت. آنان پیرو قوانین خاص خودشان بودند و مرز بین زمین‌های خود را به وسیله­ی یک نهر، یک درخت بلوط خشکیده و یا درخت نخلی که روی باتلاق افتاده و رشد کرده بود، تعیین می‌کردند.

هیچ مردی به محدوده­ی زمین‌های دیگری تجاوز نکرده و از روی درخت نخلی که روی باتلاق افتاده بود، عبور نمی‌کرد، مگر این­که در حال فرار به بن‌بست رسیده و راه دیگری نداشته باشد.

باتلاق توسط یک خط ساحلی غیرممتدی محصور شده بود که جهان­گردان قدیمی آن را گورستان آتلانتیک می‌نامیدند.

زیرا در این باتلاق، امواج بازگشته از ساحل که در برخورد با موج‌های عازم به ساحل، تلاطم شدیدی ایجاد می‌کردند و طوفان‌های سهمگین و برآشفته و پایاب‌های سطحی و کم‌عمق، کشتی‌های عازم به سواحل کارولینای شمالی را همچون قایق‌های کاغذی در هم کوبیده و به ورطه­ی نابودی می‌کشانیدند.

در خاطرات یک ملوان چنین آمده است:

«کشتی روی آب‌های کم‌عمق، سرگردان بود و به هر سو که دور می‌زدیم، به نظر می‌رسید مدخلی وجود ندارد. ناگهان طوفان وحشتناکی ما را احاطه کرد و دوباره کشتی را به آب­های خروشان دریا سوق داد. برای نجات خود و کشتی از غرق شدن، مجبور به تغییر مسیر بودیم، اما هدایت کشتی از دست ما خارج شده بود و سرعت جریان پرقدرت آب، به هر سو که می‌خواست ما را می‌برد. از کشتی پیاده شده و به سوی خشکی روانه شدیم، اما خشکی­ای وجود نداشت، فقط باتلاق و زمین‌های نرم و مرطوب و لجن‌زار بود. دوباره به کشتی خود پناه بردیم.

تمام زمین‌های اطراف آن منطقه، شرایط یکسانی داشتند و یافتن جایی امن برای مستقر شدن غیرممکن به نظر می‌رسید و ناامیدی و یأس بر ما غلبه کرده بود.»

این باتلاق زشت و نفرت‌انگیز، چون دامی به نظر می‌رسید که جستجو برای زمینی خشک و سفت در آن، بیهوده بود.

این منطقه، پناهگاه امنی برای سربازان فراری از جنگ، تبعیدی‌ها و بدهکاران مالیاتی تبدیل شده بود.

در این منطقه اسرارآمیز، کسانی که از بیماری مالاریا جان سالم به در برده و یا توسط باتلاق بلعیده نشده بودند، به عنوان ایل­وتباری با نژادهای مختلف و فرهنگ‌های متفاوت، در کنار هم می‌زیستند و با قطع درختان جنگل و حمل آن­ها به قلمروی زندگی خویش، همچون موش‌های صحرایی، حدومرز به­خصوصی برای خویش تعیین می‌کردند.

با این‌حال مجبور بودند، به دور از انظار مردم، در خفا به زندگی خود ادامه دهند. آنان به خوبی یاد گرفته بودند که چگونه به راحتی، خود را در باتلاق مخفی سازند.

در عرض دویست سال، بردگان آزادشده، فقیران و تنگ­دستان و نیز بردگان فراری که لقب «مارون»‌ها یعنی انسان‌های بی‌کس­وکار و مطرود، به آنان داده شده بود، به مرداب گریخته و ناچار در آن سرزمین‌های خیس و مرطوب، پراکنده شده و به جمع آنان پیوسته بودند. مناطق اطراف مرداب، شاید یک سرزمین بومی حاشیه­ی شهر محسوب می‌شد، اما حتی یک اینچ از زمین‌های آن، حاصل‌خیز نبود.

اما در این منطقه، رگه‌هایی از زندگی مثل خرچنگ‌ها، مرغان دریایی، ماهی، میگو، صدف، گوزن چاودار و غاز بزرگ وحشی روی آب یا خشکی گردهم آمده بودند، و اگر کسی برای یافتن غذا با چنگ و دندان تقلا می‌کرد، شانس بیش­تری برای زنده ماندن داشت.

اکنون سال 1952 بود و به مدت چهار قرن متمادی، بسیاری از اراضی آن منطقه، توسط مهاجرین غیربومی به تصرف درآمده بود که بیش­تر مربوط به سال‌های قبل از جنگ‌های داخلی آمریکا بود.

به­خصوص پس از جنگ جهانی، ساکنین جدید این منطقه، شکست‌خوردگان و فراریان جنگی بودند که همگی کاملاً به شکل غیرقانونی، این زمین‌ها را اشغال کرده بودند.

مرداب، زندگی آن­­ها را محدود نمی‌کرد، اما ماهیت واقعی آن­­ها را تعریف می‌کرد و نظیر سرزمین مقدسی، اسرار آن­­ها را در عمق آب­های خود محفوظ نگاه می‌داشت.

برای کسی اهمیتی نداشت که آن­­ها، منطقه را اشغال کرده بودند، زیرا آن­جا پر از زمین‌های بایر، لجن‌زار و باتلاق بود که هیچ ارزشی نداشت.

ساکنین مرداب، از قوانین خاص خودشان پیروی می‌کردند. این قوانین روی کتیبه‌های سنگی حک نشده بود، اما در عمق وجودشان، بر روی ژن‌های آن­­ها مهر و موم شده بود. یعنی از تفکرات و رفتارهای بسیار طبیعت‌گرا و سنتی برخوردار بودند.

همچون جوجه‌های شاهین و کبوتری که سر از تخم درآورده باشد، برحسب غریزۀ طبیعی درون خود، زندگی می‌کردند.

چنین انسانی زمانی که منزوی و تنها می‌شود، از روی غریزه، بی‌درنگ به شیوه‌ای از زندگی طبیعی بازمی‌گردد که هدف نهایی آن، بقا و چالش برای زنده ماندن است.

این ویژگی خاص که بیش از هر ژن نجیب و اصیلی، در طبیعت آن­ها نهادینه شده و در حکم یک نیروی ذخیره و نهانی، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گشت، یک خصوصیت اخلاقی نبود، بلکه براساس یک معادله­ی ساده­ی ریاضی بود.

در میان انسان‌های این قوم­و­تبار، کبوتران، همچون یک عقاب پرقدرت برای بقا می‌جنگیدند.

\*\*\*

آن روز مادر به خانه بازنگشت. کسی در این مورد حرفی نمی‌زد. حتی پدر نیز اشاره‌ای به موضوع نکرد. او که بوی نفرت‌انگیز ماهی و مشروب می‌داد و با انگشت خود ضرباتی روی درب بطری نوشیدنی می‌زد، ناگهان پرسید:

- از شام چه خبر؟

همه­ی برادران و خواهران شانه بالا انداخته و نگاهشان را دزدیدند.

پدر شروع به بدوبیراه و ناسزاگویی کرد و تلوتلوخوران راهی جنگل شد.

قبلاً نیز بین پدر و مادر دعوا و زدوخورد پیش آمده بود، حتی مادر یک یا دو بار خانه را ترک کرده و بعد از مدت کوتاهی بازگشته بود. همه چیز را فراموش کرده و همه را در آغوش گرفته و با ملایمت و مهربانی رفتار کرده بود.

دو خواهر بزرگ­تر، برای شام، لوبیای قرمز و نان ذرت آماده کرده بودند. اما هیچ‌یک مثل روزهایی که مادر حضور داشت، رغبتی برای نشستن پشت میز غذا را نداشتند.

هر کدام اندکی لوبیا و تکه‌ای نان ذرت برداشت و گوشه‌ای روی کاناپه­ی رنگ­ورو رفته­ی اتاق و یا تشک خود نشسته و مشغول خوردن شد.

کیا اشتهایی به غذا نداشت. روی پله‌های ایوان نشسته و به مسیری که مادر به شهر رفت، چشم دوخته بود.

قد کیا نسبت به سن او، بلندتر بود و جثه­ی لاغر و ضعیفی داشت. پوست تیره و موهای صاف و بلندش که همچون پرهای کلا،غ مشکی و براق بود، زیبایی و معصومیت خاصی به او داده بود. تاریکی هوا، مثل پرده­ی ضخیمی جلوی چشمان او را گرفته بود.

صدای غورغور قورباغه‌ها، شانس شنیدن صدای پای مادر را کم­تر می‌کرد. با این وجود، کیا روی رخت­خواب خویش دراز کشیده و به دقت به صداهای بیرون گوش فرا می‌داد.

دقیقاً صبح همان روز، با صدای جلزوولز چربی خوک درون ماهی‌تابه­ی چدنی و بوی دل­پذیر کلوچه‌های برشته شده­ی درون فر هیزمی، از خواب بیدار شده بود.

او پیش‌بند خود را بسته و برای چیدن بشقاب و چنگال‌ها به طرف آشپزخانه دویده بود و برای کمک به مادر، آفت‌های داخل بلغور را جدا کرده بود.

هر صبح، لبخند دل­نشینی بر لب داشت. مادر، او را در آغوش کشیده، می‌گفت:

- صبح‌بخیر، عزیز دلم.

به اتفاق هم، کارهای روزمره­ی خانه را به ترتیب شروع می‌کردند.

گاهی اوقات مادر، ترانه‌های عامیانه و یا اشعار قافیه‌دار کودکانه را می‌خواند:

- این خوک کوچولو به بازار رفت.

و یا دست کیا را می‌گرفت و او را با حرکات موزون می‌چرخاند و به همراه هم به رقص پاشنه‌کوب می‌پرداختند.

با شور و هیجان زیادی، پاشنه‌های خود را محکم به کف چوبی می‌کوبیدند و می‌رقصیدند، تا جایی که باتری رادیو، از کار می‌افتاد و صدای آن ضعیف‌تر می­شد، گویی صدا از ته چاه برمی‌خاست.

گاهی در حین کارهای روزمره، مادر راجع ‌به موضوعات مختلف زندگی بزرگسالان با کیا حرف می‌زد که درک آن برای او بسیار دشوار بود، اما احساس می‌کرد که باید خیلی مهم باشد و سعی می‌کرد کلمات مادر را با همه­ی وجودش لمس کرده و به گوشه‌ای از ذهنش بسپارد و درحالی‌که هیزم بیش­تری را داخل فر می‌گذاشت، سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد.

سپس نوبت آن می‌رسید که برای خوردن صبحانه، تمام اعضای خانواده را بیدار کنند. پدر، هرگز سر میز غذا حاضر نمی‌شد، او همیشه در دو حالت به سر می‌برد یا کاملاً سکوت کرده و حرفی نمی‌زد و یا اگر می‌خواست حرفی بزند، شروع به دادوبیداد و ناسزاگویی می‌کرد. بنابراین از نظر اعضای خانواده بهتر بود بخوابد و یا اصلاً به خانه نیاید.

اما صبح آن روز، مادر برخلاف روزهای دیگر، خیلی آرام و محزون بود. لبخند از لبانش محو شده و چشمانش قرمز و پف کرده بود. هرچند روسری سفید را روی پیشانی خود بسته بود، اما از لبه‌های آن، کوفتگی و کبودی‌های زرد و بنفش به چشم می‌خورد.

بعد از صبحانه، حتی پیش از شستن ظرف‌ها، بی‌درنگ وسایل شخصی خود را داخل چمدان کوچکی گذاشت، از پله‌ها پایین رفت و مسیر جاده­ی خاکی را در پیش گرفت.

صبح روز بعد، کیا دوباره روی پله‌های ایوان ایستاده و در انتظار بازگشت مادر بود. چشمان درشت و سیاهش را مانند تونل تاریکی که هر لحظه در انتظار رسیدن قطار به سر می‌برد، ملول و خسته به کوره‌راه شنی دوخته بود.

آن‌سوی جاده، مه غلیظی سطح مرداب را همچون حجاب نازکی پوشانیده بود، اما کف آن به نرمی در گل و لای خفته بود.

کیا، پابرهنه ایستاده بود و با انگشتان پا، ضرباتی بر کف زمین می‌زد و ساقه­ی علف­ها را به طرف حلزون‌های بی‌صدف هل می‌داد.

طبیعتاً یک کودک شش ساله نمی‌تواند به مدت زیادی ساکت و بی‌حرکت بماند، به زودی روی زمین گرم و مرطوب اطراف مرداب شروع به راه رفتن کرد.

گل‌ولای مرطوب، پاهایش را به خود جذب می‌کرد و صدای چلپ چلپ از لای انگشتان پایش به گوش می‌رسید.

بر لب آب زلال و شفاف، چمباتمه زده و از میان سایه­ی درختان و بازتاب نور خورشید بر آب، حرکات تند و تیز ماهی‌های کپور را تماشا می‌کرد.

از آن طرف درختان نخل، فریاد جودی را شنید که صدایش می‌کرد. بلافاصله نگاهی به آن سو انداخت. فکر کرد شاید جودی خبر خوشی از بازگشت مادر دارد.

همان­طور که جودی از لابه‌لای شاخه‌های تیز درختان نخل جلوتر می‌آمد، از قدم‌های آهسته‌ای که برمی‌داشت و رفتار عادیش، کیا اطمینان حاصل کرد که مادر هنوز به خانه بازنگشته است.

جودی پرسید:

- می‌خوای یه بازی پرهیجان و ماجراجویی داشته باشیم؟

- خودت گفتی این بازی برای بچه‌هاست.

- نه، من همین­جوری یه چیزی گفتم، این­طوری نیست، بیا مسابقه بدیم.

آن دو در زمین‌های باتلاق به سرعت می‌دویدند، سپس از میان جنگل عبور کرده و به سوی ساحل شتافتند. وقتی جودی به سرعت از کنار او عبور کرده و جلو زد، جیغ‌های ممتدی می‌کشید و با صدای بلند می‌خندید، تا این\_که بالاخره کنار درخت بلوط کهن\_سالی رسیدند که شاخه‌های تنومند خود را بر فراز شن‌های ساحل گسترده بود.

جودی و برادر بزرگشان مورفی، قبلاً چند قطعه چوب را روی شاخه‌های آن درخت، به شکل ضربدری نصب کرده بودند و در عالم کودکانه­ی خود، آن را برج دیده‌بانی فرض می‌کردند، که حالا بیش­ترآن چوب‌ها از هم جدا شده و از میخ‌های زنگ‌زده­ی خود آویزان بودند.

در گذشته، اگر کیا را نیز به بازی خود راه می‌دادند، به عنوان خدمه­ی کشتی، مثل یک برده­ی دختر، کلوچه‌ها و بیسکویت‌های گرم برای آن­­هامی‌آورد که معمولاً از درون ماهی‌تابه­ی مادر، کش رفته بود.

اما برعکس همیشه، آن روز جودی گفت:

- تو می‌تونی کاپیتان کشتی باشی.

کیا دست راست خود را بالا برد و با حالتی جدی فریاد زد:

- اسپانیایی‌ها رو شکست بدید.

آن­­هاشمشیرهای چوبی را بیرون کشیده و از میان خاربته‌ها دویدند و فریادزنان دشمنان خیالی خود را زخمی کرده و فراری دادند.

سپس کیا، به همان سادگی که در دنیای خیالی سیر می‌کرد، به دنیای ملال‌انگیز واقعی خود بازگشت. دوباره غمگین و محزون به طرف کنده­ی درختی که پوشیده از خزه بود رفت و نشست.

جودی ساکت و آرام کنار او ایستاد. می‌خواست برای دور کردن ذهن کیا از غم فقدان مادر حرفی بزند، اما بغضی که در گلو داشت، کلمات را یک­به­یک در خود فرو می‌شکست. هر دو در سکوت، سایه­ی شناور حشرات آبی را روی آب تماشا می‌کردند.

کیا به روی پله‌های ایوان بازگشت. ساعت‌ها در انتظار مادر نشسته بود، اما از چشمان خیره به انتهای جاده­ی شنی، حتی قطره­اشکی جاری نشد.

چهره‌ای خشک و بی‌احساس داشت. زیر چشمان کنجکاو و نگاهی تشنه، حالت لب‌هایش فقط یک خط ساده و باریک به نظر می‌رسید.

مادر آن روز هم بازنگشت.

\*\*\*

فصل 2

**جودی**

**1952**

پس از رفتن مادر، در عرض چند هفته، بزرگ­ترین برادر کیا و دو خواهر دیگرش نیز خانه را ترک گفتند. آن­­هاهر روز، چهره­ی خشم‌آلود پدر و ضربات مشت و لگد او را تحمل می‌کردند و روزی رسید که برای همیشه رفتند و هرگز برنگشتند.

همه­ی آن­­هاتا حدودی بزرگ شده بودند. سال‌ها بعد، کیا، سن و سال آن­­هارا فراموش کرده بود و حتی اسم‌های واقعی آن­­هارا به خاطر نداشت. فقط می‌دانست که آن­­هارا میسی، مورف و مندی صدا می‌کردند.

تنها چیزی که از خواهرها به جای ماند، چند جفت جوراب کهنه بود که داخل کیسه‌ای روی نیمکت ایوان کلبه رها شده بود.

از میان تمام خواهرها و برادرها، اینک جودی تنها پناهگاه او بود.

صبح آن روز، کیا با صدای به هم خوردن قاشق و بشقاب و بوی روغن داغی که از آشپزخانه می‌آمد، بیدار شد. با تصور این­که مادر مشغول سرخ کردن کلوچه و یا کیک آرد ذرت می‌باشد، به سرعت به طرف آشپزخانه شتافت.

اما جودی را دید که جلوی اجاق ایستاده و درحال به هم زدن سوپ گریتز[[2]](#footnote-2) می‌باشد.

ناامیدی در نگاه کیا موج می‌زد، اما برای پنهان کردن یأس خود، لبخندی بر لب آورد.

جودی با مهربانی سر او را نوازش کرد و از او خواست که ساکت بماند. اگر پدر را بیدار نمی‌کردند، می‌توانستند به تنهایی صبحانه بخورند.

جودی نمی‌دانست چگونه باید بیسکویت درست کند و چون آرد نیز نداشتند، به همین جهت فقط تخم‌مرغ آب‌پز و گریتز آماده کرده بود.

هردو ساکت و آرام پشت میز نشسته و با شیطنت‌های کودکانه به هم زل زده و می‌خندیدند.

خیلی سریع ظرف‌ها را شستند تا بیرون رفته و به طرف مرداب بدوند.

درست در همان لحظه، پدر فریاد غضب‌آلودی کشید و لنگ‌لنگان به طرف آشپزخانه آمد. او بی‌نهایت ضعیف و لاغر بود. تلوتلو می‌خورد، گویی جثه­ی نزارش از شدت ضعف و ناتوانی درحال فرو پاشیدن بود.

دندان‌هایش مثل دندان‌های سگ پیری، زرد و زشت بود.

کیا نگاهی به جودی انداخت و گفت:

- می‌تونیم فرار کنیم و در مرداب مخفی بشیم.

- باشه، نترس تو برو. نگران من نباش.

\*\*\*

مدتی گذشت. نزدیک غروب آفتاب بود که جودی، کیا را یافت که در ساحل نشسته و خیره به دریا می‌نگرد.

جودی در کنار او قدم می‌زد، اما کیا حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌کرد و همچنان به موج‌های خروشان و غلتان دریا چشم دوخته بود. از نحوه­ی حرف زدن جودی، مطمئن بود که پدر صورت او را با مشت و لگد کبود کرده است.

جودی بغض کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- کیا باید برم، بیش­تراز این نمی‌تونم تحمل کنم.

کیا اساساً می‌بایست برگشته و نگاهی به او می‌کرد، اما این کار را نکرد. می‌خواست التماس کند که او را با پدر تنها نگذارد، اما بغض عجیبی راه گلویش را گرفته و مانع بیرون آمدن کلمه‌ای از دهانش می­شد.

جودی ادامه داد:

- وقتی بزرگ­ترشدی، همه چیز را می‌فهمی.

کیا می‌خواست با تمام وجود فریاد زده، بگوید که شاید او کم­سن­و­سال باشد، اما احمق نیست و همه چیز را درک می‌کند. او می‌دانست که وجود پدر، دلیل اصلی رفتن تمام اعضای خانواده است. او تعجب می‌کرد که چرا هیچ‌کدام از آن­­ها، او را همراه خود نمی‌بردند.

کیا نیز به فکر رفتن بود، اما نه جایی برای ماندن داشت و نه پولی برای کرایه­ی اتوبوس.

جودی برای آخرین بار گفت:

- کیا، خیلی مراقب باش، اگه دیدی کسی اومد اصلاً به طرف خونه نرو، چون اون­جا پیدات می‌کنن. به طرف مرداب برو، لابه‌لای علف‌ها قایم شو. همون­طور که بهت یاد دادم روی خودت رو با علف­ها بپوشون، این­جوری حتی پدر نیز نمی‌تونه پیدات کنه.

کیا هنوز هم سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد.

جودی خداحافظی کرد و با گام‌های بلندی طول ساحل را به سمت جنگل طی کرد. درست قبل از این­که میان درختان جنگل قدم بگذارد، کیا سرانجام سر خود را چرخانید و جودی را که دورتر می‌شد، تماشا کرد. دوباره به موج‌های دریا خیره شد و گفت:

- این خوک­کوچولو تو خونه می‌مونه.

طولی نکشید که از حال و هوای افسردگی بیرون آمد و به سوی کلبه دوید. جودی را صدا زد، به طرف اتاق دوید. هیچ اثری از جودی نبود و با منظره­ی خالی رخت­خواب او روبرو شد. البته از رخت­خواب زمینی او، تنها تشک راه‌راهش باقی مانده بود.

روی تشک جودی خزید و تا پایان روز به دیوار خیره شده و نور خورشید را که از دیوار سُر می‌خورد و پایین می‌لغزید، تماشا می‌کرد.

واپسین اشعه‌های خورشید، بیمار و رنگ‌پریده در زوایای اتاق، رو به زوال بود. در پس خورشید، برای لحظه­ی کوتاهی، رخت­خواب­‌های خالی و یک مشت لباس کهنه و مندرس، بیش از مناظر بیرونی، خودنمایی می‌کردند و رنگ و شکل خاصی به خود گرفته بودند.

احساس گرسنگی مفرطی که کاملاً طبیعی بود، بر او غلبه کرد. به طرف آشپزخانه رفت، کنار در ایستاد. جایی که همیشه با پختن نان ذرت، کیک، لوبیا، ماهی و تاس کباب، فضای دل­نشینی داشت؛ اینک متروک و تاریک بود و تنها سکوت غم‌انگیزی بر آن حکم­فرمایی می‌کرد.

کیا با صدای بلندی پرسید:

- پس چه کسی این­جا آشپزی خواهد کرد؟

می‌توانست بپرسد:

- پس چه کسی قرار است این­جا برقصد و شادی کند؟

شمعی روشن کرد و خاکستر داغ زیر اجاق را به هم زد. اندکی خاشاک و تراشه‌های چوب، روی آن ریخت و شروع به فوت کردن آن کرد تا شعله‌ور شود. سپس چند تکه هیزم روی آن گذاشت. به طرف یخچال رفت که به عنوان کابینت آشپزخانه از آن استفاده می‌شد، زیرا در نزدیکی کلب ه­ی آن­­ها تیر برقی وجود نداشت و جریان برق کلبه وصل نشده بود و برای جلوگیری از کپک زدن یخچال درِ آن را با تکیه دادن یک مگس‌کش به آن، باز نگه داشته بودند.

با­این­حال رگه‌های سیاه و مایل به سبز کپک در هر شکافی از آن رشد کرده بود.

کیا پس‌مانده­ی غذا را بیرون آورد و با خود گفت:

- باید این‌ها رو با چربی خوک گرم کنم.

غذا را گرم کرد و درحال خوردن آن از داخل قابلمه، کنار پنجره نشست و منتظر آمدن پدر شد. اما هیچ خبری از پدر نبود.

وقتی نور هلال ماه به نرمی روی دیوار کلبه لغزید، کیا درون رخت­خواب خود در ایوان کلبه خزید.

تشک او ملافه‌ای با گل‌های رز آبی بود که مادر آن را از حراجی خریده بود.

این اولین شبی بود که کیا به تنهایی در آن کلبه­ی تاریک و خلوت می‌خوابید.

در ابتدا، هر چند­دقیقه­یک­بار برمی‌خاست، و از توری پنجره به دقت بیرون را وارسی می‌کرد و به صدای پایی که از جنگل می‌آمد گوش فرا می‌داد.

کیا شکل و محل تمامی درختان جنگل را می‌دانست، با این همه احساس می‌کرد، با تغییر مکان نور مهتاب، آن­­ها نیز به سرعت این­سو و آن‌سو حرکت می‌کنند.

مدتی بی‌حرکت ایستاد، چنان ترسی بر وجودش غلبه کرده بود که حتی قادر به قورت دادن آب دهان خود نبود. صدای آشنای آواز قورباغه‌های درختی و جیرجیرک‌ها که سکوت و خلوت شب را پر می‌کردند، بسیار آرام‌بخش‌تر از صدای سه موش کوری بود که با چنگال‌های تیزشان در گوشه­و­کنار می‌پلکیدند. تاریکی شب با بوی تند­و­تیز نفس قورباغه‌ها و مارمولک‌ها درهم می‌آمیخت. بوی تندی که در انتهای یک روز گرم تابستانی، بسیار سنگین‌تر و زننده‌تر می‌شد.

در آن نزدیکی، درحالی‌که باتلاق در بستری از مه اسرارآمیزی غنوده بود، خواب سنگینی چشمان کیا را ربود.

\*\*\*

پدر به مدت سه روز به خانه بازنگشت.

کیا شلغم‌هایی را که مادر در باغچه کاشته بود، جمع می‌کرد و در هر وعده­ی غذایی آن­­ها را آب‌پز می‌کرد و می‌خورد. او سری به قفس مرغ‌ها زد، تا شاید چند تخم‌مرغ پیدا کند؛ اما قفس خالی بود. همه­ی مرغ‌ها فرار کرده بودند و خبری از تخم‌مرغ نبود.

- مرغ‌های لعنتی! شماها فقط یه مشت مرغ لعنتی هستید.

کیا از روزی که مادر رفته بود، تصمیم داشت تا از مرغ‌ها مراقبت کند، اما در این مورد کار زیادی انجام نداده بود و حالا همگی مثل گله‌های رنگارنگی به گوشه­و­کنار جنگل فرار کرده بودند و فقط صدای قدقدشان از فاصله­ی دور، از پشت درختان جنگل به گوش می‌رسید. کیا مجبور بود برای بازگرداندن آن­­هابه قفس، برایشان دانه بپاشد.

غروب روز چهارم بود که سروکله­ی پدر پیدا شد و درحالی‌که بطری مشروبی در دست داشت، تلوتلوخوران به اتاق خود رفته و روی رخت­خوابش ولو شد.

صبح روز بعد، وارد آشپزخانه شد و فریاد کشید:

- بقیه کجا رفتن؟

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی‌دونم.

- تو یه توله‌سگی که هیچی نمی‌دونی، یه خوک شکموی بی‌مصرف.

کیا آهسته از در کلبه بیرون آمد و به سوی ساحل رفت. در حال جستجوی صدف در امتداد ساحل بود که بوی دود تندی به مشامش رسید. همین که سرش را بلند کرد، متوجه دود غلیظی شد که از سمت کلبه­ی آن­­هابه هوا برخاسته بود.

تا جایی که در توان داشت، به سرعت از میان درختان جنگل به سوی کلبه دوید و در محوطه­ی بیرون کلبه با آتش بزرگی روبرو شد که هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد.

پدر، لباس‌ها، بوم نقاشی و کتاب‌های مادر را یک­به­یک درون شعله‌های آتش پرتاب می‌کرد.

کیا فریاد زد:

- نه، نه!

پدر بی‌توجه به التماس‌های او، رادیوی قدیمی را که با باتری کار می‌کرد، داخل آتش انداخت.

کیا دست دراز کرد تا نقاشی‌ها را از درون آتش بیرون کشد، اما بازوها و صورتش سوخت و گرمای شعله‌های آتش او را به عقب راند.

داخل کلبه شتافت تا مانع پدر شده و از سوختن وسایل دیگر مادر جلوگیری کند. پدر با پشت دست او را کنار می‌زد، اما کیا مصمم بود و در مقابل پدر مقاومت می‌کرد.

ناگهان پدر مکثی کرد، برگشت و لنگ‌لنگان به طرف قایق خود قدم برداشت.

کیا خسته و ناامید روی پله‌های آجری نشسته بود و تا غروب آفتاب، ساعت‌ها سوختن و خاکستر شدن نقاشی‌های مادر را که از دورنمای مرداب بود، می‌نگریست. هنوز دکمه‌های گداخته­ی لباس مادر، زیر خاکستر گرم آتش مرده، می‌درخشید و به همراه آن، تمام خاطرات مادر نیز در برابر چشم‌هایش کم‌رنگ‌تر شده و محو می‌شد.

کیا از رفتارهای اشتباه بقیه­ی بچه‌ها درس گرفت و دریافت که در روزهای آینده، چگونه باید با پدر مدارا کند. سر راه او قرار نمی‌گرفت و اجازه نمی‌داد با او روبرو شود و از لحظه طلوع تا غروب خورشید که هوا تاریک می‌شد، از او دوری می‌کرد.

کیا پیش از پیدا شدن پدر، از خانه بیرون می‌رفت و تمام روز را در میان درختان جنگل و ساحل دریا به سر می‌برد و فقط برای خوابیدن به خانه بازمی‌گشت و برای نزدیکی هرچه بیش­تربه مرداب، در ایوان کلبه به خواب می‌رفت.

\*\*\*

پدر در جنگ جهانی دوم با آلمانی‌ها جنگیده بود و تنها افتخاری که از این جنگ کسب کرده بود، متلاشی شدن استخوان ران پای چپش بر اثر برخورد ترکش بود و تنها منبع درآمد آن­­ها، چک‌های معلولیت پدر بود که هر هفته به دست وی می‌رسید.

یک هفته بعد از رفتن جودی، یخچال کاملاً خالی بود و به‌ندرت شلغمی در خاک باغچه یافت می‌شد.

صبح دوشنبه کیا وارد آشپزخانه شد، پدر به اسکناس یک دلاری مچاله شده و چند سکه پول خرد که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

- این پول واسه تهیه غذای یه هفته توست. فکر نکن صدقه می‌دم؛ در قبالش باید خونه رو تمیز کنی، رخت‌ها رو بشوری، غذا بپزی و هیزم جمع کنی.

کیا برای نخستین بار، به تنهایی عازم روستای بارکلی‌کو شد تا موادغذایی و دیگر اقلام مورد نیاز خانه را تهیه کند.

«این خوک­کوچولو به بازار می‌رود.»

او چهار مایل، با پای پیاده از میان گل‌ولای و شن‌ها عبور کرد تا این­که سرانجام دهکده­ی ساحلی، کنار خلیج کوچکی نمایان شد.

گردوخاک و دود، هوا را تیره کرده و قدرت دید را کاهش می‌داد.

زمین‌های باتلاقی و نیزارهای بلندی، دهکده را محاصره کرده و هوای مه‌آلود و گرم آن­جا با هوای مرطوب اقیانوس در هم آمیخته بود. اقیانوسی که با جزرومدها و موج‌های پرقدرتی از آن‌سوی ماین‌استریت خودنمایی می‌کرد. گویی مرداب و دریا، آن دهکده را تماماً از دنیای پیرامون آن­جا جدا ساخته و دهکده را به مکانی ایزوله و خام تبدیل کرده بود. تنها محور ارتباطی آن منطقه، بزرگراه یک‌طرفه‌ای بود که با آسفالت تخریب شده و دست‌اندازهای بی‌شماری قلب دهکده را می‌شکافت و به خیابان‌های آن منتهی می‌شد.

آن­جا دو خیابان اصلی وجود داشت؛ ماین استریت که در مسیر ساحلی اقیانوس واقع شده بود و فروشگاه‌های متعددی از جمله یک فروشگاه موادغذایی به نام پیگلی‌ویگلی در ابتدای آن و وسترن اتو در انتهای آن به چشم می‌خورد.

مابین آن­­ها، یک رستوران و مغازه‌های نانوایی، کفاشی و قصابی واقع شده بود. مجاور فروشگاه پیگلی‌ویگلی، فست‌فود بیرهال قرار داشت که هات‌داگ کبابی با سس فلفل قرمز و میگوی سرخ‌شده که داخل روزنامه‌ای پیچیده می‌شد، در اختیار مشتریان خود قرار می‌داد.

محیط آن­جا، مناسب خانواده‌ها نبود؛ به همین دلیل باجه­ی کوچکی روی دیوار آن تعبیه شده بود که زنان و کودکان از آن­جا غذا و نوشیدنی خود را سفارش می‌دادند. در ضمن، ورود به مغازه و یا سفارش غذا از باجه­ی بیرونی، برای افراد سیاه‌پوست و یا رنگین‌پوست ممنوع بود.

خیابان دیگری بود به اسم «برود» که از یک‌سو به بزرگراه و از سوی دیگر به ماین‌استریت راه می‌یافت. بنابراین، تنها تقاطع دهکده بین ماین‌استریت، برود و اقیانوس اطلس واقع شده بود.

برخلاف دیگر شهرها و روستاها، مغازه‌ها و مکان‌های کسب‌وکار در فواصل دور از هم قرار داشتند و معمولاً قطعه­زمین‌های کوچک پر از علف و بته‌های وحشی، میان آن­­ها فاصله می‌انداخت. گویی شب‌هنگام، باتلاق ذره­ذره در آن منطقه رسوخ کرده بود.

در دویست سال گذشته، بر اثر وزش بادهای تند و هوای شرجی و ذرات نمک معلق در هوا، سقف شیب‌دار بناهای دهکده به رنگ قهوه‌ای سوخته و زنگارگونه‌ای درآمده بود و چهارچوب پنجره‌ها که اغلب به رنگ سفید و یا آبی بود، پوسته­پوسته شده و ترک برداشته بودند. به نظر می‌رسید دهکده از چالش‌های همیشگی خود در مقابل طبیعت، باد و باران و رطوبت و هوای شرجی به ستوه آمده، به سادگی تسلیم شده و رو به زوال و نابودی بود. نماهای پوسیده و سقف‌های شیب‌دار زنگ‌زده، فضای دل­گیری ایجاد کرده بودند.

اسکله­ی دهکده به همراه طناب‌های فرسوده و مرغان ماهی‌خوار پیر در میان خلیج کوچک پیش رفته بود و دورنمای ملال‌آوری داشت. آب آرام خلیج، بازتابی از رنگ قرمز و زرد قایق‌هایی را داشت که برای صید میگو به کار می‌رفت.

خانه‌هایی که از چوب درختان سدر ساخته شده بودند، در امتداد جاده­ی خاکی پرپیچ‌وخمی قرار داشتند که از میان درختان جنگل و اطراف مرداب عبور کرده و به اقیانوس آن‌سوی فروشگاه‌ها منتهی می‌شد.

بارکلی‌کو به معنای واقعی کلمه، شهر باتلاق‌ها و تالاب‌ها نامیده می‌شد و در میان مصب رودها و نیزارها، این مرداب‌ها و تالاب‌ها به شکل نامنظمی پراکنده بودند. گویی لانه­ی مرغان ماهی‌خواری هستند که با وزش باد به این‌سو و آن‌سو پرتاب شده‌اند.

کیا با پاهای برهنه و پیش‌بند کوتاهش، درست در تقاطع مسیر خاکی پر از باتلاق‌ها با جاده­ی اصلی ایستاده بود. درحالی‌که از ترس و دلهره لب‌هایش را گاز می‌گرفت، ناگهان تغییر عقیده داد و خواست که به خانه بازگردد. او اصلاً نمی‌دانست که چه برخوردی باید با مردم داشته باشد، چگونه با آن­­هاحرف بزند و یا چه مقدار پول به صاحب مغازه بدهد.

اما احساس گرسنگی شدید بر تمام ترس‌هایش غلبه کرد، بنابراین وارد ماین‌استریت شد. سر خود را پایین انداخت و با قدم‌های تندی از پیاده‌رویی که علف‌های هرز از میان شکاف سنگ‌های آن روییده بود به سمت فروشگاه پیگلی‌ویگلی به راه افتاد.

نزدیک فروشگاه «فایو اند دایم» که رسید، صدای هیاهویی از پشت­سر خود شنید.

بی‌درنگ کنار کشیده و به دیوار تکیه داد. سه پسر دوچرخه‌سوار که چند سالی از او بزرگ­تربودند، درحالی‌که بلند­بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، از کنار او عبور کردند. پسری که جلوتر از بقیه بود، برگشت، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و درحالی‌که می‌خندید، ناگهان با خانمی که از در مغازه بیرون می‌آمد، برخورد کرد.

- هی، چیس اندروز. همین الان بیا این­جا.

آنها به سرعت پدال زده از آن­جادور شدند، اما فکر کردند بهتر است نزد خانم پنسی پرایس که سابقاً فروشگاه پارچه و لوازم خیاطی داشت، بازگردند.

خانواده­ی خانم پنسی پرایس صاحب مزرعه­ی بزرگی در ساحل مرداب بودند. اگرچه مدت‌ها پیش مجبور شده بودند که تمام املاک و مزارع خود را بفروشند، اما هنوز هم مثل یک مالک نجیب و متشخص رفتار می‌کرد.

با نگاهی به گذشته­ی خانم پنسی پرایس، زندگی در یک آپارتمان کوچک واقع در بالای یک رستوران، اصلاً کار ساده‌ای نبود.

او معمولاً کلاه‌های بزرگی به شکل عمامه‌های ابریشمی بر سر می‌گذاشت و صبح آن روز، کلاه صورتی بر سر داشت و آرایش صورت خود را با رژ لب قرمز و رژگونه‌های صورتی کم‌رنگی تکمیل کرده بود.

او با اوقات­تلخی به پسرها گفت:

- درباره­ی کار امروزتون حتماً با مامان‌هاتون حرف می‌زنم. نه! بهتره به باباهاتون بگم. بهشون می‌گم که در پیاده‌رو با سرعت زیادی دوچرخه می‌روندین و نزدیک بود منو زیر بگیرین. چیس چی داری بگی؟

دوچرخه­ی چیس بسیار براق و زیبا بود و صندلی قرمز و دسته‌های کرومی داشت.

- خیلی متأسفم خانم پنسی. من اصلاً شما رو ندیدم، اون دختری که اون­جاست، یک­دفعه جلوی راه ما سبز شد.

چیس که موهای تیره و چهره­ی آفتاب­سوخته و برنزه‌ای داشت، اشاره‌ای به کیا کرد که کمی عقب‌تر رفته و نزدیک درخت اکالیپتوس ایستاده بود.

خانم پنسی در جواب او گفت:

- این موضوع چه ربطی به اون دختر داره؟ شماها نمی‌تونید گناه خودتون رو گردن دیگری بندازین. لطفاً برای اشتباه خودتون دنبال بهونه نگردین، بهتره با یه کار خوب، اشتباهتون رو جبران کنین. خانم آریل یه مقدار موادغذایی خریده، برین در حمل اون­ها به چرخ‌دستی، کمکش کنین. درضمن، پشت پیراهنتون رو زیر شلوارتون بذارین.

پسرها یک‌صدا گفتند:

- بله، حتماً!

و به سرعت رکاب زده و به سمت خانم آریل که معلم کلاس دوم ابتدایی آن­­هابود، حرکت کردند.

کیا می‌دانست والدین آن پسری که موهای تیره داشت، صاحب وسترن‌اوتو بودند و به خاطر همین بود که آن دوچرخه­ی شیک و پر­زرق­و­برق را می‌راند. او قبلاً آن پسر را دیده بود که جعبه‌های بزرگی را از کامیون برداشته و داخل مغازه حمل می‌کرد، اما حتی یک کلمه هم با او و یا دیگر پسرها حرفی نزده بود.

کیا چند دقیقه‌ای مکث کرد، سپس سر خود را پایین انداخت و به طرف مغازه­ی خواروبارفروشی به راه افتاد.

داخل مغازه­ی پیگلی‌ویگلی، همان­طور که مادر به او یاد داده بود، از برچسب قرمزی که از بالای قفسه آویزان بود، تشخیص داد که آن اقلام از جنس‌های فروشگاه، تخفیف ویژه­ی هفتگی خورده است. بسته‌های گریتز را کنترل کرد و یک بسته­ی یک پوندی که دانه‌های زرد و درشتی داشت، انتخاب نمود. سپس با تردید و خجالت به طرف صندوق فروشگاه رفت، پشت­سر آخرین مشتری در نوبت ایستاد، سپس چند قدم جلوتر رفت و روبروی خانم سینگلتری که حسابدار صندوق بود، قرار گرفت.

خانم سینگلتری پرسید:

- امروز تنهایی اومدی، پس مادرت کجاست؟

- داره کارهای خونه رو انجام میده.

موهای کوتاه، مجعد و بنفش­رنگ خانم سینگلتری زیر نور آفتاب با زیبایی خاصی می‌درخشید.

- بسیار خب. پول این رو داری، این­طور نیست؟

- بله خانم.

کیا نمی‌دانست چگونه باید پول خرید خود را حساب کند، بنابراین تمام پولی را که داشت روی میز صندوق گذاشت.

خانم سینگلتری به آرامی شروع به شمردن آن­­هاکرد.

- بیست‌وپنج، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتادوپنج، سه پنی. بسته­ی گرتیزی که برداشتی فقط دوازده سنت می‌شه.

کیا به شدت گرسنه بود و درد شدیدی در شکمش احساس می‌کرد. شروع به حل معمای سکه‌های روی میز کرد. آیا قرار بود دوباره آن­­هارا بشمارد؟

خانم سینگلتری که مهربان‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

- بسیار خب، می‌تونی بسته­ی گریتز رو با خودت ببری.

کیا از مغازه بیرون شتافت و تا جایی که در توان داشت به سمت تقاطع جاده دوید. مادر بارها به او گفته بود، هرگز داخل خیابان دهکده ندو، وگرنه مردم فکر می‌کنن چیزی دزدیده‌ای!

اما همین‌که به جاده­ی شنی مرداب رسید، دوباره حدود نیم مایل دوید و بقیه­ی راه را با قدم‌های تندی پیمود.

با این تصور که می‌داند چگونه باید دانه‌های گریتز را بپزد، همان­طور که از مادر یاد گرفته بود، آن­­ها را داخل آب ‌جوش ریخت، اما پس از چند دقیقه، تمام رویاهایش نقش‌برآب شد. دانه‌های گریتز، داخل قابلمه مثل توپی به هم چسبیده و ته آن سوخته بود، درحالی‌که قسمت میانی آن، خام باقی مانده بود و مثل یک تکه­لاستیک، سفت به نظر می‌رسید و فقط توانست چند لقمه از آن را بخورد.

بنابراین، دوباره سراغ باغچه­ی مادر رفت و از میان علف‌های بلند طلایی که نوعی علف بومی آمریکای شمالی‌ست و دارای گل‌های کوچک و زرد و ساقه‌های بلند میله­مانندی می‌باشد، چند شلغم با سبزی‌هایش پیدا کرد، داخل آب‌جوش پخت و با حرص و ولع زیادی تمام محتویات قابلمه را خورد.

در عرض چند روز، یاد گرفته بود که چگونه گریتز را بپزد. دقایق زیادی، هم می‌زد تا به هم نچسبند.

هفته­ی بعد، چند تکه استخوان ستون فقرات از قسمت تخفیف‌دار فروشگاه خرید و به همراه گریتز پخت و مقداری سبزیجات و قارچ نیز به آن اضافه کرد که طعم خوبی به غذا داده بود.

کیا که قبلاً در شستن لباس‌ها به مادر کمک کرده بود، این تجربه را داشت که چگونه رخت‌های چرک را روی تخته­ی لباس‌شویی بسابد و با یک قالب صابون قلیایی زیر شیر آب حیاط، تمیز کرده و بشورد.

شلوار کار پدر، چنان سنگین بود که کیا نمی‌توانست با دست‌های کوچک خود آن را بچلاند و روی طناب آویزان کند، بنابراین آن را روی شاخه­ی یکی از نخل‌های جنگل پهن کرد.

پدر و کیا موفق شده بودند، دو قدم مثبت بردارند. علی‌رغم ماندن در یک خانه­ی مشترک، هریک مستقل و جدا زندگی می‌کردند و نیز اصلاً با یکدیگر حرف نمی‌زدند.

کیا مثل یک کدبانوی کوچک، خانه را مرتب و تمیز می‌کرد. او به اندازه­ی کافی آشپز ماهری نبود که برای پدر غذا بپزد؛ اما، هرچند پدر بیش­تراوقات دور از خانه بود، رخت­خواباو را مرتب می‌کرد، جارو می‌کشید و ظرف‌ها را می‌شست.

در واقع، نه به خاطر این­که کسی از او خواسته باشد، بلکه با رویای بازگشت مادر، تمام کلبه را آراسته و مرتب می‌کرد.

\*\*\*

مادر همیشه می‌گفت، درخشیدن ماه کامل پاییزی نشانه­ی تولد کیاست. بنابراین، شبی که تصویر گرد و طلایی­رنگ ماه بر تالاب افتاده بود، با خود اندیشید:

- دیگه فکر کنم هفت ساله شدم.

پدر اصلاً اشاره‌ای به تولد او نکرد و قطعاً کیکی هم در کار نبود. درضمن پدر، درباره­ی رفتن او به مدرسه یک کلمه هم نمی‌گفت، کیا نیز از ترس خود چیزی نمی‌پرسید.

اطمینان داشت که مادر برای روز تولد او به خانه برمی‌گردد. صبح روز شبی که ماه کامل و درخشان بود، کیا پیراهن کتان خود را پوشید و روی ایوان ایستاده و به مسیر شنی روبروی کلبه چشم دوخت.

در رویای خود، مادر را می‌دید که با همان کفش‌های پوست­تمساح و دامن بلندش به سوی کلبه قدم برمی‌دارد و نزدیک­تر می‌شود.

وقتی تمام امید خود را از دست داد، ناامیدانه قابلمه­ی گریتز را برداشت و از میان جنگل، به سوی ساحل روانه شد.

دست‌های خود را دور دهانش گذاشت، سر خود را عقب گرفت و مرغان دریایی را صدا زد:

- کی‌او، کی‌او، کی‌او

از فراز امواج غلتان، مرغان دریایی، همچون لکه‌های نقره‌ای‌فام، پدیدار گشتند.

کیا با خود گفت:

- حالا دیگه پیداشون میشه، اون­قدر زیادن که من نمی‌تونم بشمرمشون.

مرغان دریایی، قیل­و­قال­کنان با بال‌های گسترده می‌چرخیدند و روبروی او فرود می‌آمدند. سرانجام ساکت و بی‌صدا ایستادند و با منقارهایشان شروع به تمیز و آراسته کردن پرهای خودکردند.

کیا برای پاشیدن خرده‌های غذا، درحالی‌که ساق پاهایش به طرفین متمایل شده بود، روی شن‌های ساحل نشست. مرغ دریایی بزرگی، نزدیک به کیا، روی شن‌های ساحل فرود آمد. کیا نگاهی به او کرد و گفت:

- امروز تولدمه.

\*\*\*

فصل 3

**تعقیب**

**1969**

پایه‌های برج آتش­بانی متروکه­ی باتلاق، به دلیل پوسیدگی از هم فاصله گرفته و هرکدام به یک‌سو متمایل شده بود. پیچک‌ها به همراه مه غبارآلود چنان پیرامون برج را فرا گرفته بودند که دورنمای مبهم و اسرارآمیزی به آن داده بودند.

سی‌ام اکتبر 1969 بود.

بنجامین ماسون و استیو لانگ از پله‌های مرطوب و خزه‌دار برج آتش­بانی، بالا می‌رفتند. صدای قارقار کلاغ‌ها در سکوت مطلق جنگل، فضای ترسناکی ایجاد می‌کرد، گویی خبر از اتفاق ناگواری می‌داد.

استیو که جلوتر حرکت می‌کرد، رو به بنجی کرد و گفت:

- هوای پاییز، هیچ‌وقت این‌چنین گرم نبود.

- آره به غیر از صدای کلاغ‌ها، همه چیز آروم و ساکته.

استیو از فاصله­ی دو پله، نگاهی کنجکاوانه به پایین انداخت و گفت:

- وای پسر، اون دیگه چیه؟

- کجا؟

- اون‌جا رو ببین، یه ژاکت آبی، انگار یکی داخل گل‌ولای باتلاق افتاده.

بنجامین فریاد زد:

- هی، تو! اون‌جا داری چیکار می‌کنی؟

- من صورت یه آدم رو می‌بینم که اصلاً تکون نمی‌خوره.

آن دو پسر، درحالی‌که تفنگ‌های اسباب‌بازی خود را بالا و پایین می‌کردند، دوباره از پله‌ها پایین آمدند و به طرف پایه­­ی دیگر برج آتش­بانی تغییر مسیر دادند. لجن سبز­رنگی به پوتین‌هایشان چسبیده بود. داخل باتلاق، مردی رو به پشت افتاده بود. ساق پای چپش به شکل عجیبی از زانو به طرف بیرون پیچ خورده بود و دهان و چشم‌هایش کاملاً باز بود.

بنجامین گفت:

- وای خدای من، این چیس اندروزه.

- بهتره کلانتر رو خبر کنیم.

- اما نباید از این­جا بیرون بریم.

- بودن ما در این­جا هیچ فرقی نمی‌کنه. الان این کلاغ‌ها با قارقارشون همه رو خبر می‌کنن.

هردو سرشان را به طرفی چرخاندند که صدای قارقار کلاغ‌ها می‌آمد. در عین حال استیو گفت:

- شاید بهتره یکی از ما همین­جا بمونه و نذاره کلاغ‌ها بهش نزدیک بشن.

- باید دیوونه باشی که فکر کنی من به تنهایی این­جا می‌مونم و قسم می‌خورم که تو هم نمی‌تونی.

به این ترتیب، سوار دوچرخه‌های خود شدند و تا آخرین رمق خود، رکاب زدند و از مسیر پرگِل‌ولای جنگل به سوی ماین‌استریت حرکت کردند.

نفس‌نفس‌زنان وارد ساختمان کم‌ارتفاع و محقر کلانتری شدند. کلانتر اِد جکسون در دفتر کار خود زیر نور ضعیف یک لامپ آویزان از سقف، نشسته بود.

وی مردی چاق با قدی متوسط بود، موهای قرمزی داشت و صورت و بازوانش پر از خال و کک‌ومک بود.

پشت میز خود نشسته و یک مجله­­ی ورزشی را ورق می‌زد. پسرها بدون این­که در بزنند، سراسیمه وارد شدند.

- کلانتر؟!

- سلام، استیو، بنجی، چه خبره؟ جایی آتیش گرفته؟

- ما چیس اندروز رو دیدیم، توی باتلاق زیر برج آتش­بانی جنگل افتاده بود. انگار مرده بود، اصلاً تکون نمی‌خورد.

از سال 1570 که مهاجرینی به بارکلی‌کو آمده و آن منطقه، ساختار روستایی به خود گرفت، هرگز هیچ مأمور قانون و پلیسی قلمرو فعالیت و حوزه­­ی اختیارات خود را فراتر از آن‌سوی نیزارها و مرداب، گسترش نداده بود. فقط در دهه­­ی 1940 تا 1950، چند کلانتر به همراه سگ‌های شکاری خود، برای دستگیری زندانیان فراری که به زمین‌های اطراف باتلاق پناه برده بودند، راهی آن منطقه شدند و هنوز هم آن سگ‌های شکاری در ساختمان کلانتری محافظت می‌شدند.

کلانتر جکسون بیش­تر مواقع، جرم‌هایی که در نواحی باتلاق صورت می‌گرفت، نادیده می‌انگاشت. او عقیده داشت که باید موش‌ها را آزاد گذاشت تا یکدیگر را از میان ببرند.

اما این بار موضوع فرق می‌کرد و چیس اندروز کشته شده بود.

کلانتر برخاست، کلاه خود را از روی جالباسی برداشت و گفت:

- بریم بهم نشون بدین.

کلانتر به همراه دکتر مورفی، سوار بر کامیون خود به سرعت از جاده­­ی خاکی به سمت مرداب پیش می‌رفتند. صدای شکستن شاخه­­ی درختان بلوط و کاج‌های وحشی زیر چرخ‌های کامیون گشت، به وضوح شنیده می‌شد.

دکتر مورفی تنها پزشک دهکده، با هیکلی برازنده و موهای خاکستری، کنار کلانتر نشسته بود. هردو با تکان‌های شدید کامیون بر روی شیارهای عمیق جاده، جلو و عقب و یا این­طرف و آن­طرف حرکت می‌کردند و گاه‌گاهی سر دکتر مورفی محکم به پنجره­­ی کامیون می‌خورد.

آن دو هم‌سن‌وسال بودند و از دوستان قدیمی هم به شمار می‌رفتند. برخی روزها به اتفاق هم ماهی می‌گرفتند و بیش­تراوقات برای حل معمای پرونده‌های جنایی، با یکدیگر همکاری داشتند. حالا هردو سکوت کرده و در مورد هویت جسدی که در آن باتلاق افتاده بود، عمیقاً به فکر فرو رفته بودند. بنجامین و استیو نیز به همراه دوچرخه‌هایشان، در قسمت عقب کامیون نشسته بودند.

کامیون توقف کرد و بنجامین گفت:

- آقای جکسون، اون همون‌جاست، پشت اون بوته‌ها.

اِد از کامیون پیاده شد.

- شما پسرها همین‌جا منتظر بمونید.

سپس به همراه دکتر مورفی از میان گل‌ولای، به زحمت عبور کرده و به جایی که چیس افتاده بود، قدم برداشتند. کلاغ‌هایی که نزدیک جسد چیس بودند، با آمدن ماشین پلیس فرار کرده بودند. اما حشرات و پرندگان دیگر، همچنان در حال گشت‌وگذار در اطراف او بودند.

در آن­جا، زندگی فارغ از هر اتفاق تلخی، گستاخانه و بی‌خیال در حال نواختن موسیقی یکنواخت و ملال‌آور خود بود.

- بله، این خود چیس است. این اتفاق، واقعاً برای سام و پتی‌لاو، ضربه­­ی مهلکی خواهد بود.

والدین چیس اندروز، به خاطر رفاه تنها فرزندشان در وسترن اتو به سختی کار کرده بودند، آن­ها شمع موتور سفارش می‌دادند، صورتحساب‌ها را تنظیم و برچسب قیمت‌ها را ردیف‌بندی می‌کردند.

دکتر ورن، کنار بدن چیس چمباتمه زد، با گوشی خود به صدای ضربان قلب او گوش داد، سپس با اطمینان مرگ او را اعلام کرد.

اِد پرسید:

- به نظر شما مرگ او چند ساعت قبل اتفاق افتاده؟

- می‌تونم بگم حداقل ده ساعت قبل. قطعاً پزشکی­قانونی هم همین نظر را خواهد داشت.

- پس می‌بایست شب قبل، از پله‌های برج آتش­بانی بالا رفته و سقوط کرده باشد.

دکتر ورن با احتیاط کامل بدون حرکت دادن، جسد جیس را معاینه کرد.

سپس کنار اِد ایستاد. هردو به چشمان چیس خیره شدند که در صورت متورمش به آسمان دوخته شده و دهانش کاملاً باز مانده بود.

کلانتر با صدای گرفته‌ای گفت:

- بارها و بارها به اهالی دهکده هشدار دادم که در این منطقه احتمال وقوع چنین حوادثی بسیار زیاد است.

آن­ها چیس را از زمان تولدش می‌شناختند و شاهد زندگی او در یک خانواده مرفه و دوران رشد او از یک کودک شیرین و دوست‌داشتنی به یک جوان بالغ و جذاب، بودند.

چیس، ستاره­­ی فوتبال آمریکایی و تیرانداز فوق‌العاده‌ای بود و نیز کارفرمای برجسته‌ای محسوب می‌شد که تمام اهالی دهکده داوطلب کار برای او و والدینش بودند.

و نهایتاً چیس خوش‌تیپ و جذاب با زیباترین دختر آن دهکده ازدواج کرده بود.

و اینک، یکه و تنها، چون موجودی بی‌ارزش و پست‌تر از کرم‌های لجن‌زار، در باتلاق افتاده بود.

گویی همیشه مضراب خشونت‌بار مرگ در یک لحظه، تمام زیبایی‌ها و جلوه‌های زندگی را به یغما می‌برد.

سکوت سنگینی که بر فضا حاکم بود، با صدای اِد شکسته شد.

- می‌دونین دکتر، مشکل این­جاست که اصلاً قابل فهم نیست، چرا کسی به کمک او نیومده؟ معمولاً مردم زیادی به صورت گروهی از این­جا عبور می‌کنن، حتی بیش­تر زوج‌های عاشق در این محل قرار ملاقات می‌گذارن.

در یک لحظه نگاهی ردوبدل کردند و سری به علامت توافق تکان دادند.

هرچند چیس مرد متأهلی بود، احتمال داشت با زن دیگری به این­جا آمده باشد.

اِد پای خود را از روی گل‌ولای بلند کرد و درحالی‌که قدم‌های بلندتر از حد معمول برمی‌داشت، گفت:

- بهتره برگردیم و اطراف رو به دقت بررسی کنیم.

سپس رو به پسرها کرد و گفت:

- بچه‌ها، شما همون جایی که هستین بمونید، نمی‌خوام ردپای شما روی گل‌ولای بمونه.

اِد اشاره‌ای به جاپاهای روی باتلاق کرد که از فاصله­­ی هشت فوتی جسد چیس رد می‌شد و پرسید:

- این‌ها ردپای امروز صبح شما دوتاست، درسته؟

بنجامین گفت:

- بله قربان، دورترین مسافتی که رفتیم تا اون‌جا بود، به محض دیدن چیس برگشتیم. می‌تونید ببینید که از کجا دور زدیم و برگشتیم.

اِد نگاهی کرد و گفت:

- بسیار خب، ورن یه چیزی خیلی عجیب به نظر میاد، هیچ ردپایی نزدیک جسد دیده نمی‌شه. اگه چیس به همراه دوستاش و یا هرکس دیگه­ای بود، زمانی‌که از بالای پله‌ها سقوط کرد، همه سریعاً پایین اومده و برای کمک دور اون جمع می‌شدن. حتماً برای اطمینان از زنده بودن اون، زانو زده و نفسش رو کنترل می‌کردن. ببینید، در این قسمت ردپای عمیقی وجود داره، اما ردپای دیگه­ای به چشم نمی‌خوره، انگار کسی به جسد نزدیک نشده.

- شاید اون تنها بوده. این فرضیه می‌تونه پاسخ تمام سؤالات باشه.

- خب، من الان چیزی بهتون میگم که اصولاً توضیحی نداره. ردپای خود چیس کجاست؟ یعنی چیس اندروز این مسیر رو طی کرده، از میان گل‌ولای عبور کرده و از پله‌ها بالا رفته، بدون این­که ردپایی از خودش به جا بگذاره؟

\*\*\*

فصل 4

**مدرسه**

**1952**

چند روزی از سالروز تولد کیا می‌گذشت، تنها و پابرهنه داخل گل‌ولای خم شده و بچه­قورباغه‌ای را تماشا می‌کرد که هنوز پاهای جلویی او رشد نکرده بود.

ناگهان با شنیدن صدایی ایستاد، اتومبیلی را دید که وارد جاده­­ی شنی شده و بر اثر ناهمواری‌های مسیر، به شدت به چپ و راست متمایل می‌شد.

اولین بار بود که اتومبیلی وارد آن منطقه شده بود. صدای زمزمه‌های نامفهوم زن و مردی را شنید که در میان درختان جنگل می‌پیچید.

کیا بی‌درنگ به سوی بته‌ها و علف­زارهای وحشی دوید، همان­گونه که جودی یاد داده بود، سریعاً پشت بته‌ها مخفی شد. در آن قسمت از مرداب، راه‌های فرار متعددی وجود داشت و نیز می‌توانست به راحتی اطراف را تحت‌نظر داشته باشد.

خانم قدبلندی از ماشین پیاده شد. با کفش‌های پاشنه‌بلندش، با احتیاط روی شن‌ها راه می‌رفت.

این منظره، صحنه­ی دور شدن مادر با کفش‌های پاشنه‌بلندش را در ذهن کیا تداعی کرد.

حتماً مسئولین پرورشگاه بودند که برای بردن او آمده بودند، با خود گفت:

- من به راحتی از دستشون فرار می‌کنم، اون خانم با کفش‌های پاشنه‌بلندش با صورت به زمین می‌خوره.

کیا همان‌جا پنهان شد و آن خانم را که از پله‌های ایوان بالا رفته و جلوی توری درب کلبه ایستاده بود، به دقت زیرنظر داشت.

- آهای کسی خونه نیست؟ افسر تراونت هستم، برای بردن کاترین کلارک به مدرسه، آمده‌ام.

به نظر می‌رسید وقایع جدیدی درحال رخ دادن بود. کیا همان‌جا ساکت و آرام ایستاده و منتظر بود. می‌دانست که می‌بایست در شش سالگی به مدرسه می‌رفت، اما آن­ها یک سال دیرتر آمده بودند.

کیا هیچ الگوی رفتاری برای حرف زدن و برقراری ارتباط با بچه‌ها و معلم مدرسه نداشت. اما خیلی دوست داشت خواندن و نوشتن یاد بگیرد و بداند که بعد از عدد بیست‌ونه، چه عددی می‌آید.

- کاترین، عزیزم. اگه صدای منو می­شنوی، لطفاً بیا بیرون. دخترم این قانونه، تو باید به مدرسه بری. بهت قول می‌دم که از مدرسه خوشت بیاد. اون‌جا هر روز یک وعده غذای مجانی بهت میدن. فکر می‌کنم امروز برای ناهار، پای مرغ و سوخاری داشته باشن.

کیا به شدت گرسنه بود و یک وعده غذایی خوشمزه چیزی نبود که بتواند در مقابلش ایستادگی کند. او برای صبحانه، گریتز را داخل آب، جوشانده و چون ذره‌ای نمک در دسترس نداشت، کراکرهای نمکی را به آن افزوده بود.

کیا تنها تجربه‌ای که در این مدت از زندگی داشت، این بود: «گریتز را نمی‌شود بدون نمک خورد.»

او در تمام عمر خود، فقط چند بار پای مرغ خورده بود.

هنوز می‌توانست بوی آن غذای اشتهابرانگیز، با رویه­ی طلایی و ترد و مواد نرم و خوشمزه­ی آن را احساس کند. گویی بوی سس تند آن، در فضا پیچیده بود.

گرسنگی و آرزوی خوردن یک غذای خوشمزه، او را وادار کرد تا از لابه‌لای شاخ و برگ درخت بلوط بیرون آمده و بایستد.

- سلام عزیزم، من خانم کولپپر هستم، تو به اندازه­ی کافی بزرگ شدی و آماده رفتن به مدرسه هستی. این­طور نیست؟

کیا درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، پاسخ داد:

- بله خانم.

- بسیار خب، به خاطر گرمی هوا می‌تونی پابرهنه باشی، اما از اون‌جا که یه دختر کوچولوی قشنگ هستی، باید دامن بپوشی. دامن یا پیراهن داری بپوشی عزیزم؟

- بله دارم.

- پس بیا بریم. من کمکت می‌کنم تا بپوشی.

خانم کولپپر تا ورودی ایوان کلبه، کیا را همراهی کرد و به خاطر این­که پا روی لانه‌های پرنده که کیا روی پله‌ها گذاشته بود، نگذارد، مجبور بود با احتیاط قدم بردارد.

وارد اتاقی شدند، کیا تنها لباسی که اندازه‌اش بود، پوشید. یک سارافون کتانی شطرنجی که یکی از رکاب‌های آن با سنجاق قفلی وصل شده بود.

- خوبه عزیزم، خیلی قشنگ به نظر می‌رسی.

خانم کولپپر دست او را گرفت. کیا مکثی کرده و خیره به چشمانش نگاه می‌کرد. هفته‌ها بود که کسی او را لمس نکرده بود و اولین بار بود که غریبه‌ای دست او را می‌گرفت. بعد از لحظاتی، دست ظریف و کوچکش را در دست خانم کولپپر گذاشت و از مسیر شنی به سوی اتومبیل فوردی رفتند که راننده­ی آن، مرد کم‌حرفی بود و یک شاپوی خاکستری­رنگ به سر داشت.

کیا در صندلی عقب ماشین نشست. غمگین بود و لبخندی نمی‌زد. به هیچ‌وجه احساس آرامش و امنیت جوجه‌ای را نداشت که زیر بال‌وپر مادر قرار می‌گیرد.

دهکده­ی بارکلی‌کو فقط یک مدرسه برای سفیدپوستان داشت و کلاس‌های پایه­ی یک تا دوازدهم در آن دایر بود. ساختمان آجری دو طبقه‌ای بود که در انتهای ماین‌استریت، دقیقاً روبه‌روی ساختمان کلانتری واقع شده بود.

نزدیک دهکده­ی کالردتاون، مدرسه­ی دیگری با بنای یک طبقه­ی سیمانی وجود داشت که مخصوص بچه‌های سیاه‌پوست بود.

زمانی که کیا به دفتر مدرسه هدایت شد، مسئولین آن­جا اسم او را در لیست دانش‌آموزان مدرسه یافتند، اما تاریخ تولد او ثبت نشده بود. بنابراین او را به کلاس دوم ابتدایی فرستادند. درحالی‌که کیا حتی یک روز هم تجربه­ی حضور در کلاس را نداشت. اما مسئولین مدرسه معتقد بودند که تعداد دانش‌آموزان کلاس اول، بیش از حدمعمول بود و درضمن برای بچه‌های مناطق مرداب، چندان تفاوتی نداشت. زیرا آن­ها فقط چند ماهی به مدرسه آمده، سپس ترک تحصیل می‌کنند و هرگز برنمی‌گردند.

کیا به همراه مدیر مدرسه راهی کلاس دوم شد. چنان­که صدای قدم‌های محکم مدیر در راهروی مدرسه می‌پیچید، عرق سردی بر پیشانی کیا نشسته بود. مدیر، در کلاس را گشود و او را داخل کلاس هل داد.

بلوزهای شطرنجی، دامن‌های پف و چین‌دار، کفش‌ها و هرازگاهی چند پای برهنه و چشم‌هایی که به او زل زده بودند.

هرگز این همه آدم یک­جا ندیده بود. شاید بیش­تر از یک دوجین بودند.

خانم معلم همان خانم آریل بود که پسرها در حمل موادغذایی به او کمک کرده بودند. دست او را گرفت و به یک صندلی خالی که در یک ردیف مانده به آخر قرار داشت، هدایت کرد.

قبلاً به کیا گفته بودند که می‌تواند وسایل خود را در محفظه­ی کوچک زیر میز قرار دهد، اما او چیزی به همراه خود نداشت.

معلم به سمت جلوی کلاس بازگشت و گفت:

- کاترین، لطفاً سرپا بایست و نام و نام‌خانوادگی کامل خود را به کلاس بگو.

شکم کیا شروع به قاروقور کرد.

- عزیزم خجالت نکش، بایست و خودت را معرفی کن.

روزی مادر اسم کامل او را گفته بود. با ترس و دلهره ایستاد و گفت:

- خانم، کاترین دانیل کلارک.

- می‌تونی لغت «داگ» رو برامون هجی کنی؟

کیا به کف کلاس چشم دوخت و ساکت ایستاد. جودی و مادر، چند کلمه به او یاد داده بودند، اما هرگز با صدای بلند برای کسی هجی نکرده بود.

رشته‌های عصبی شکم کیا تحریک شده بود، درد عجیبی احساس می‌کرد. به سختی تقلا می‌کرد آن کلمه را هجی کند.

- گ - ا - د

ناگهان انفجار خنده­ی بلندی در کلاس پیچید.

خانم آریل فریاد زد:

- هیس، با شما هستم. درست نیست بخندید. می‌شنوید چی می‌گم، کار درستی نیست.

کیا بی‌درنگ نشست و مثل سوسک پوست‌خواری که خود را درون شیار تنه­ی درخت بلوط پنهان می‌سازد، روی صندلی خود کز کرد.

خانم آریل درس را ادامه داد. هنوز ترس و اضطراب شدید تمام وجود کیا را احاطه کرده بود. با این همه بسیار علاقه‌مند بود تا عدد بعد از بیست‌ونه را یاد بگیرد.

به جلو خم شده و به دقت گوش می‌داد. موضوع درس آن روز، حروف صدادار بود. بچه‌ها همگی شکل O را به دهان خود داده بودند و صداهای آه، آ...، اُ، یو را تکرار می‌کردند.

همه شبیه کبوترهایی بودند که ناله می‌کنند.

نزدیک ساعت یازده، بوی دل‌انگیز کره­ی داغ خمیر برشته و شیرینی، کل فضای کلاس را پر کرده بود. کیا دل‌ضعفه داشت و عضلات شکمش تیر می‌کشید.

بالاخره زمان آن رسید که تمام کلاس در یک صف مرتب به طرف کافه­تریا حرکت کنند. به معنای واقعی کلمه، آب از دهان کیا سرازیر شده بود. او به تقلید از دیگران یک سینی، بشقاب پلاستیکی سبز و یک پیش‌دستی برداشت.

دریچه‌ای با پیشخوان بزرگی به آشپزخانه باز شد. داخل یک سینی بزرگ لعابی و براق، پای مرغ ظاهر شد که خمیر ترد روی آن با دو خط ضربدری شکافته شده و سس گوشت و ادویه‌جات و پنیر از درون آن پف کرده و بیرون زده بود.

خانم سیاه‌پوست درشت­هیکلی از پشت پیشخوان لبخندی زد و نام چند تن از بچه‌ها را صدا کرد. سپس تکه­ی بزرگی از پای مرغ را داخل بشقاب کیا گذاشت و مقداری نخودفرنگی پخته در کره و یک تکه شیرینی نیز کنار آن قرار داد. کیا مقداری از پودینگ موز و یک لیوان مقوایی صورتی و سفید پر از شیر را برداشت و داخل سینی خود گذاشت.

سینی را برداشته و به سمت میزهای غذاخوری رفت که بیش­تر بچه‌ها به اتفاق هم نشسته بودند. همه با چهره‌های شاداب حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

کیا در میان آن جمع شلوغ، چیس اندروز و دوستانش را شناخت، همان پسری که نزدیک بود با دوچرخه‌اش او را در پیاده‌رو زیر بگیرد. برگشت و پشت یک میز خالی نشست.

چندین بار، بی‌اختیار نگاهش به سوی آن پسرها که تنها چهره‌های آشنا برای او بودند، جذب می‌شد. اما آن­ها مثل بقیه­ی بچه‌ها، هیچ اهمیتی به او نمی‌دادند.

کیا به پای پر از گوشت مرغ و هویج و لوبیا و سیب‌زمینی و خمیر برشته و طلایی روی آن خیره شده بود و شیرینی قهوه‌ای و طلایی کنار سینی بیش­تر از همه توجهش را به خود جلب می‌کرد.

چند تن از دخترها که دامن‌های پف چین‌داری با لایه‌های آهاردار زمختی پوشیده بودند، از کنار او رد شدند.

یکی از آن­ها لاغر و بلوند و دیگری گرد و تپل با گونه‌های برجسته بود.

کیا در تعجب بود که آن­ها چگونه با آن دامن‌های چین‌دار، از درخت بالا می‌روند و یا سوار قایق می‌شوند و به احتمال زیاد نمی­توانستند داخل آب رفته و قورباغه‌ها را دنبال کنند. حتی نمی‌توانستند خم شده و پاهای خود را ببینند.

نزدیک‌تر که شدند، کیا بلافاصله نگاهش را دزدید و به بشقاب خود خیره شد. اگر پیش او می‌نشستند، چه باید می‌گفت؟ اما دخترها مثل پرنده‌های جیغ‌جیغو و پرسروصدا از کنار او رد شده و به دوستان دیگرشان پیوستند.

کیا با این­که گرسنه بود، اما آب دهانش چنان خشک شده بود که بلعیدن غذا برایش دشوار بود. پس از خوردن چند لقمه از غذا، تمام شیر خود را نوشید و دور از چشم بقیه تا آن­جا که می‌توانست داخل لیوان را پر از پای مرغ کرد و دستمال سفره را دور آن پیچید.

بقیه روز، سکوت کرده و اصلاً حرفی نمی‌زد. حتی زمانی که معلم سؤالی از او می‌کرد، ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. می‌اندیشید که او به مدرسه آمده تا از بقیه چیزی یاد بگیرد نه این­که آن­ها از او یاد بگیرند.

با خود گفت:

- چرا باید خودم را سوژه­ی خنده­ی بقیه کنم.

زنگ آخر بود که به او گفتند، سرویس مدرسه او را سه مایل دورتر از خانه پیاده می‌کند، زیرا جاده­ی منتهی به آن­جا بسیار ناهموار و خاکی می‌باشد و او می‌بایست هر صبح آن مسیر شنی را پیاده طی کرده و به تقاطع جاده برسد و منتظر سرویس باشد. در طول مسیر، هنگامی‌که اتوبوس روی دست‌اندازها و پستی و بلندی‌های جاده، بالا و پایین می‌پرید و از کنار ردیف‌های ممتد علف‌های بلند ریسمانی می‌گذشت، همهمه‌ای از صندلی‌های جلو بلند شد. صدای همان دختر لاغر بلوند و دوست گرد و تپلش بود که با تمسخر می‌گفتند:

- خانم کاترین دانیلا کلارک، تو کجا زندگی می‌کنی، اون­جا که مردابه، نکنه موش صحرایی هستی؟ هی موش مرداب کلاهت کجاست؟

بالاخره اتوبوس بر سر یک تقاطع بی‌نام و نشانی توقف کرد که به مسیرهای پیچ در پیچ جنگل منتهی می‌شد.

راننده در اتوبوس را باز کرد، کیا به سرعت پایین آمد و نزدیک به نیم مایل یک‌سره دوید. نفسش بند آمده بود، دیگر قادر به دویدن نبود. باقی راه را با قدم‌های تندی پیمود و به سرعت از کنار کلبه گذشت و میان نخل‌های جنگل به سوی مرداب پیش رفت. از مسیر مه‌آلودی که انبوه درختان بلوط همچون سایبانی آن را در برگرفته بود، عبور کرد و بی‌رمق و خسته خود را به ساحل بکر و خلوت اقیانوس رساند.

مقابل موج‌های غلتان دریا ایستاد، دریا او را با آغوش باز پذیرفت. وزش باد، بافت نامرتب موهای او را به هرسو می‌برد. بغضی که تمام روز گلویش را می‌فشرد به یکباره شکست. قطره­ی اشکی درحال سرازیر شدن از چشمان غمگینش بود.

از فراز موج‌های تپنده و خروشان، با فریادی بلند، پرنده‌های دریایی را صدا زد. آواز اقیانوس، طنین بمی داشت، اما مرغان دریایی همچون یک گروه کُر، با هارمونی زیبایی، آواز بلندی سر داده بودند. زمانی که کیا خرده‌های خمیر پای و شیرینی را بر ساحل می‌پاشید، آن­ها جیغ­ودادکنان، بر فراز مرداب و شن‌های ساحل می‌چرخیدند و با پاهای آویزان و گردن‌های خمیده، آهسته روی شن‌ها فرود می‌آمدند و تعدادی از آن­ها، به آرامی میان انگشتان پای او را نوک می‌زدند.

کیا به خاطر احساس قلقلکی که داشت، چنان می‌خندید که اشک از چشم‌هایش جاری می‌شد. سپس بغض عجیبی که در گلویش گره خورده بود، ترکید و خنده‌هایش به هق‌هق‌هایی بریده­بریده تبدیل شد. وقتی لیوان مقوایی خالی شد، می‌ترسید که این پرنده‌ها هم مثل بقیه او را تنها بگذارند و ترکش کنند. احساس می‌کرد دیگر قدرت تحمل درد تنهایی را ندارد. اما مرغان دریایی، اطراف او می‌چرخیدند و روی شن‌های ساحل قوز کرده، طبق عادت همیشگی، بال‌های خاکستری بزرگ خود را نوک می‌زدند و می‌آراستند.

کیا روی شن‌های ساحل کنار آن­ها نشسته بود. در خیال خود، تمام مرغان دریایی را روی رخت­خوابش تصور می‌کرد. انبوهی از پرهای گرم و نرم و لطیف، مثل آغوش مادر همه جا را پر کرده بود.

دو روز بعد، کیا دوباره صدای کرست لاینری را روی جاده­ی شنی شنید، به سوی مرداب شتافت. اگر از کنار سد شنی با قدم‌های محکمی عبور می‌کرد، قطعاً رد پای مشخص و بارزی از خود به جای می‌گذاشت. روی نوک پاهایش به آرامی وارد آب شد، قامت خود را خم کرد و در جهت مخالف پیش رفت. زمانی که به لجن­زار رسید، در یک مسیر دایره‌وار چرخید و برای ایجاد سردرگمی و از بین بردن اثری از خود، شروع به دویدن در مسیرهای دایره‌ای کرد.

زمانی که به خشکی رسید، مانند صدای برگ درختان در نسیم، پچ‌پچ می‌کرد، اما روی چمن‌ها پرید، از شاخه­ی درختان بالا رفت، به این ترتیب هیچ رد پایی از خود بر جای نگذاشت.

آن­ها چندین هفته­ی متوالی، دو الی سه روز به دنبال کیا می‌آمدند.

مردی که کلاه شاپو به سر داشت، برای یافتن اثری از او، به دقت همه جا را بررسی می‌کرد، اما هیچ رد پایی از او نمی‌یافت.

بعد از گذشت چندین هفته، دیگر کسی سراغ او را نگرفت. آخرین باری که ماشین فورد آن­جا را ترک کرد، فقط صدای قارقار کلاغ‌ها به گوش می‌رسید.

کیا دستانش را به طرفین انداخت و به جاده­ی خلوت و سوت و کور خیره شد.

در طول عمر خود، دیگر حتی یک روز هم به مدرسه نرفت.

او دوباره به زندگی عادی خویش بازگشت. مرغان ماهی‌خوار را تماشا می‌کرد و در طول ساحل به جمع‌آوری صدف می‌پرداخت.

اطمینان داشت که آن طبیعت بکر، همان جایی بود که می‌توانست خیلی چیزها از زندگی بیاموزد. با خود گفت:

- من از قبل هم بلد بودم مثل کبوترها بغ‌بغو کنم. حتی خیلی بهتر از همه­ی آن­ها که کفش‌های قشنگی پوشیده بودند.

\*\*\*

چند هفته از داستان مدرسه رفتن کیا گذشته بود. صبح روزی که خورشید، پرتو گرم و خیره‌کننده­ی خود را سرتاسر مرداب و جنگل‌های اطراف می‌تابانید، کیا از درختی که برادرانش در بالای آن، قلعه­ی کوچکی از چوب ساخته بودند، بالا رفت و داخل آن قلعه­ی چوبی، در انتظار کشتی‌های بادبانی نشست که نشانه­ی بارز آن­ها پرچم‌هایی با تصویر جمجمه و دو استخوان ضربدری بود که بر بالای کشتی در اهتزاز بود.

با اثبات این تئوری که تصاویر ذهنی و خیال‌پردازی‌های پرقدرت در بکرترین و متروک‌ترین مکان طبیعت به وقوع می‌پیوندد، کیا فریاد برآورد:

- هو، دزدان دریایی، هو!

سپس برای حمله به آن­ها، شمشیر را از غلاف بیرون کشید و در هوا تکان داد و از درخت پایین پرید. ناگهان درد شدیدی در پای راست خود احساس کرد، گویی آتش سوزانی در پایش شعله‌ور شده بود و می‌سوخت. زانوانش خم شد، به پهلو افتاد و فریاد دل­خراشی زد. نگاهی به پای خود انداخت، متوجه شد میخ بلند زنگ‌زده‌ای به پاشنه­ی پایش فرو رفته است.

فریاد زد:

- پدر!

با خود فکر می‌کرد آیا شب قبل پدر به خانه آمده بود یا نه؟!

در میان اشک و ناله فریاد می‌کشید:

- پدر کمکم کن!

اما پدری نبود که به فریاد او پاسخ داده و به کمک او بشتابد.

خم شد و با یک حرکت تند و آنی، میخ را از پایش بیرون کشید.

در میان ضجه و درد، تنها تسلی او، فریادهای دل­خراشی بود که از گلویش خارج می‌شد.

از شدت درد به خود می‌پیچید و بی‌هوا، روی شن‌های ساحل، با حرکات بی‌معنی و مسخره‌ای دست‌های خود را بالا و پایین می‌کرد و زارزار می‌گریست.

بالاخره اندکی آرام گرفت. نگاهی به پاشنه­ی پای خود انداخت، در واقع خون چندانی نمی‌آمد، اما زخم کوچک و عمیقی دهان گشوده بود.

یک آن، به فکر بیماری کزاز افتاد. عضلات شکمش سفت‌تر می‌شد و احساس سرما می‌کرد.

به یاد ماجرای پسری افتاد که جودی تعریف کرده بود. پسری که میخ زنگ‌زده و آلوده‌ای به کف پایش فرو رفته و پس از آن اتفاق، از زدن واکسن کزاز سرباز زده بود. دهان او قفل شده و دو فکش به هم فشرده شده بود و قادر به گشودن دهانش نبود. ستون فقراتش مثل یک کمان به عقب تاب برداشته و به شدت منقبض شده بود. لحظه­ی دردناکی بود، اما دیگر خیلی دیر بود و کاری از دست کسی برنمی‌آمد، فقط ایستاده و شاهد انقباض کل بدن و سپس مرگ او شده بودند.

جودی به دو نکته­ی مهم اشاره کرده بود:

- تا دو روز بعد از فرو رفتن میخ در بدنت، فرصت داری واکسن بزنی والّا به سرنوشت ناگوار و تلخ آن پسر دچار خواهی شد.

کیا در مورد زدن واکسن چیزی نمی‌دانست، با خود گفت:

- من باید این زخم رو تمیز کنم. اگه منتظر پدر بمونم، حتماً همه­ی بدنم قفل میشه.

قطرات درشت عرق از صورتش می‌چکید. لنگ‌لنگان در امتداد ساحل قدم برمی‌داشت. نهایتاً به زیر سایه­ی خنک بلوط‌های نزدیک کلبه پناه برد. به خاطر داشت، مادر همیشه زخم را با آب‌نمک می‌شست و ضمادی از گل و مخلوط چند داروی دیگر روی آن قرار می‌داد. اما اصلاً نمکی در آشپزخانه وجود نداشت.

او دوباره لنگ‌لنگان از میان درختان جنگل، کنار شورابی رفت که در مسیر پس‌رفت موج‌های آرام ایجاد شده بود و آب آن، شورتر از جاهای دیگر بود. طوری که لبه­ی آب، با وجود کریستال‌های سفید و براق نمک، زیر نور خورشید می‌درخشید.

روی زمین نشست و پای خود را در آب شور مرداب فرو برد و به خاطر ترس از قفل شدن فک، دهانش را حرکت می‌داد. باز، بسته، باز، بسته. وانمود به جویدن و یا خمیازه کشیدن می‌کرد، یعنی هرکاری می‌کرد تا مانع انقباض عضلات فک خود شود.

بعد از گذشت تقریباً یک ساعت که موج‌های آرام دریا پس‌رفت کرد، جای انگشتان او چاله­ی عمیقی روی گل‌ولای تیره ایجاد کرده بود. به آرامی پای خود را روی زمین نرم گذاشت، اندکی از درد او کاهش یافته بود.

هوا کم‌کم رو به سردی گذاشته بود. صدای عقاب‌های پرقدرت و مغرور، برای مقاومت، انگیزه و نیروی عجیبی به او می‌بخشید.

نزدیک غروب بود، گرسنگی بر او غلبه کرده بود. بنابراین راه کلبه را در پیش گرفت. پدر در اتاقش نبود و از قرار معلوم تا ساعت‌ها به خانه بازنمی‌گشت. قمار و مشروب در طول شب، تمام وقت او را پر می‌کرد.

گریتز ته کشیده و چیزی برای خوردن نبود. وقتی همه جا را به خوبی گشت، چشمش به یک قوطی حلبی کهنه کریسکو[[3]](#footnote-3) افتاد. مقدار اندکی روغن سفید را که ته آن باقی مانده بود، با قاشق بیرون آورد و روی کراکر نمکی مالید. در ابتدا ذره‌ذره گاز می‌زد، اما بعداً پنج کراکر دیگر را با اشتهای زیادی خورد.

با قدم‌های آهسته به سوی رخت­خواب خود در ایوان رفت و در عین حال، بی‌صبرانه در انتظار شنیدن صدای قایق پدر بود.

سایه­ی شب با تیرهای سیاه و تاریکی، قلب واپسین نور خورشید را می‌شکافت.

سنگینی خواب، اندک­­اندک چشمان او را می‌ربود، اما او مقاومت می‌کرد.

یقیناً نزدیک صبح، تسلیم خواب شده بود، زیرا زمانی بیدار شد که نور آفتاب کاملاً بر چهره‌اش می‌تابید. بلافاصله دهانش را گشود، قفل نشده بود و هنوز باز و بسته می‌شد.

کیا چندین بار کنار شوراب رفت و پایش را داخل آب فرو برد و سپس به کلبه بازگشت، تا این­که از طلوع و غروب خورشید، متوجه شد که دو روز سپری شده است.

دهانش را باز و بسته کرد، شاید توانسته بود خطر بیماری کزاز را شکست دهد.

همان شب، پای زخمی خود را گِل‌مالی کرده و با پارچه­ی کهنه‌ای بست. زانوانش را بغل کرده، روی رخت­خوابش نشسته و به فکر فرو رفته بود، آیا صبح فردا خواهم مُرد؟

نه، همه چیز را به خاطر داشت. به همین سادگی هم که تصور می‌کرد نبود، چون می‌بایست نخست ستون فقراتش تاب خورده و عضلاتش منقبض می‌شد.

لحظه‌ای بعد، دردی در ناحیه کمر احساس کرد، پشتش تیر می‌کشید.

- آه، نه، مامان! مامان!

این درد چندین بار تکرار شد. نفس در سینه­ی کیا حبس شده بود. سکوت کرد، عمیقاً به فکر فرو رفت. زیر لب گفت:

- نه، فکر می‌کنم فقط پوستم داره می‌خاره.

سرانجام از فرط خستگی به خواب رفت. صبح زود، با صدای غرغر کبوتران روی درخت بلوط حیاط کلبه، چشمان خود را باز کرد.

هر روز، دو بار کنار آب شور تالاب می‌رفت و فقط با خوردن کراکر نمکی و روغن کریسکو زنده مانده بود.

در این مدت، پدر حتی یک بار هم سری به خانه نزده بود. بعد از گذشت هشت روز، کیا قادر بود به راحتی پای خود را حرکت دهد. فقط درد خفیفی در پاشنه­ی پای خود احساس می‌کرد.

با احتیاط، اندکی جست‌وخیز کرد و جیگ[[4]](#footnote-4) رقصید.

هیجان‌زده بود، جیغ می‌کشید!

- من خوب شدم، تونستم. من بیماری کزاز رو شکست دادم.

صبح روز بعد، دوباره راهی ساحل شد تا دزدان دریایی بیش­تری را به دام انداخته و شکست دهد.

- اولین کاری که باید انجام بدم، اینه که به ملوانان خود دستور بدم تا تمام میخ‌ها رو از ساحل جمع کنن.

\*\*\*

کیا هر صبح به امید بازگشت مادر بیدار می‌شد و به امید شنیدن صدای به هم خوردن ظروف آشپزخانه که نشان­گر مادر در حین آشپزی بود، به دقت به صداهای اطراف، گوش فرا می‌داد. صبحانه­ی مورد علاقه­ی مادر، خاگینه‌ای بود که با تخم‌مرغ‌های مرغ­دانی حیاط خانه درست می‌کرد. تخم‌مرغ‌ها را به خوبی هم می‌زد و می‌پخت. گوجه‌فرنگی‌های قرمز و تازه را ورق­ورق می‌برید. سپس برای درست کردن نان ذرت، آرد ذرت، آب و نمک را مخلوط می‌کرد و هر بار مقداری از محلول را داخل روغن داغ می‌ریخت، وسط خمیر پف کرده و بالا می‌آمد، دور تا دور آن سرخ شده و به شکل یک نوار طلایی­رنگ درمی‌آمد.

مادر همیشه می‌گفت:

- وقتی چیزی را داخل روغن سرخ می‌کنی، باید بوی دل­پذیر آن در فضای خانه بپیچد و صدای جلز­و­ولز آن از اتاق مجاور شنیده شود.

و کیا تا روزی که مادر در خانه بود، با بوی دل­پذیر نان‌های ذرت سرخ شده بیدار می‌شد و صدای جلز­و­ولز روغن داغ را از اتاق خواب خود می‌شنید. اما اینک، حال و هوای آشپزخانه، حزن‌انگیز و سرد و خاموش بود و کیا بعد از بیدار شدن، به دور از چشم پدر، بی‌درنگ از رخت­خواب خود بیرون خزیده و به سوی مرداب می‌شتافت.

ماه‌ها گذشت و مانند زمستان‌های قبلی جنوب آمریکا، فصل سرما بی‌خیال و آسوده­خاطر، آرام­آرام پای خود را جای پای پاییز می‌گذاشت.

در آن زمستان سرد، فقط خورشید بود که مثل پتویی شانه‌های عریان کیا را می‌پوشانید و با تابش نور خود، اغواگرانه باز او را به سوی مرداب سوق می‌داد.

گاهی نیمه‌های شب، صدای پای ناشناس و غریبه‌ای را می‌شنید و یا وحشت‌زده از صدای رعدوبرق نزدیک به زمین، از جا می‌پرید.

اگر پایش به جایی گیر می­کرد و می‌افتاد، این زمین بود که همچون مادری دل­سوز او را می‌گرفت و در آغوش می‌کشید، اما در بعضی لحظات غیرمنتظره، درد و رنج درونی، مثل قطره آبی که جذب زمین می‌شود، کم‌رنگ و محو می‌شد.

کیا دست روی زمین گرم و مرطوب و زنده گذاشت و از آن لحظه به بعد، مرداب را به عنوان مادر خویش پذیرفت و هویت خود را در آن یافت.

\*\*\*

فصل 5

**جستجو**

**1969**

ظهر تابستان بود و آفتاب چنان موذیانه اشعه­ی داغ خود را بر پوسته­ی زمین می‌تاباند که گویی کل هستی در سکون بود. فقط از بالای درخت­ها، هرازگاهی آب‌دوزکی از شدت گرما جیغ گوش‌خراشی بر سر آفتاب می‌کشید و سپس خاموش می‌شد.

هر موجود زنده‌ای زیر گرمای داغ آفتاب، مچاله شده و از میان علف­زارها زمزمه­ی گنگ و نامفهومی سر می‌داد.

کلانتر جکسون، درحالی‌که عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد، گفت:

- دکتر ورن، اینجا کار زیادی هست که باید انجام بدیم، اما معتقدم که نباید وقت تلف کنیم، چون خانواده­ی چیس فعلاً از مرگ اون بی‌خبرن.

دکتر ورن مورفی در پاسخ گفت:

- اِد، شما نگران نباشید. من می‌رم و به اون­ها خبر می‌دم.

- در این‌صورت، خیلی ممنون خواهم شد. با ماشین من برید، درضمن آمبولانس رو برای حمل جسد چیس خبر کنید و ماشین رو دوباره توسط جو به این­جا بفرستید. اما در این مورد با هیچ احدی حرف نزنید. نمی‌خوام حتی یک نفر از اهالی دهکده این­جا بیان. اگر باخبر بشن، همگی این­جا جمع خواهند شد.

دکتر مورفی، پیش از رفتن، دقایقی چند به جسد چیس خیره شد، گویی مورد خاصی بود که می‌بایست به عنوان یک پزشک به خاطر بسپارد.

هوای سنگین و شرجی مرداب، پشت­سر آن­ها بی‌حرکت ایستاده بود و صبورانه در انتظار ذره‌ای حرکت و تغییر جهت بود.

اِد به طرف پسرها برگشت و گفت:

- شما دوتا همین‌جا بمونید، نمی‌خوام کسی در مورد این اتفاق شایعه‌پراکنی کنه، درضمن به هیچ‌وجه به چیزی دست نزنید، داخل لجن‌ها ردپای دیگه­ای نذارید.

بنجی گفت:

- چشم قربان. شما فکر می‌کنید چیس کشته شده؟ این­طور نیست؟ هیچ ردپایی پیدا نشده، ممکنه کسی اونو این­جا انداخته باشه؟

- من چنین چیزی نگفتم. این کار پلیس بخش جنایی هست. حالا بهتره از این­جا دور شید و حرف‌هایی رو که شنیدید، اصلاً با کسی در میان نذارید.

معاون کلانتر، جو پوردو بود. مردی قدکوتاه با خط‌ریش پهن که کم­تر از پانزده دقیقه بعد، با ماشین گشت کلانتری در محل حادثه حاضر شد.

- باورش سخته که چیس مرده. اون بهترین کارفرمایی بود که تا به حال این منطقه به خود دیده. این اتفاق شرایط عادی دهکده رو به هم خواهد زد.

- حق با توست. بهتره به کارمون ادامه بدیم.

- تا الان، چیزی دستگیرتون شده و سرنخی به دست آوردین یا نه؟

اِد اندکی از پسرها فاصله گرفت و گفت:

- ظاهراً در نگاه اول یک تصادف به نظر می‌رسه، یعنی از بالای برج سقوط کرده و کشته شده، اما تا این لحظه ردپایی از اون و یا هرکس دیگه­ای که نشان­گر رفتن اون­ها به سمت پله‌های برج باشه، پیدا نکردیم. بهتره بررسی کنیم که آیا شواهدی دال بر صحنه‌سازی این قتل وجود داره یا نه.

آن دو مأمور قانون، ده دقیقه­ی تمام، منطقه را مورد بررسی قرار دادند.

جو گفت:

- حق با شماست، به جز ردپای پسرها، ردپای دیگه­ای به چشم نمی‌خوره.

آن­ها از زوایای مختلف، از جسد، موقعیت آن نسبت به پله‌های برج، نمای نزدیک، زخم‌های جمجمه و پیچ خوردن غیرعادی ساق پای او عکس گرفتند. جو تمامی نکاتی را که اِد ذکر می‌کرد به دقت یادداشت می‌نمود.

درحالی‌که فاصله­ی جسد تا جاده شنی را بررسی می‌کردند، صدای برخورد کناره‌های آمبولانس با انبوهی از بوته‌ها و علف‌های خاردار حاشیه­ی جاده را شنیدند.

راننده­ی آمبولانس، پیرمرد سیاه‌پوستی بود که مسئولیت حمل اجساد، بیماران و زخمی‌ها را بر عهده داشت. وی سر خود را به نشانه­ی احترام به کلانتر فرو آورد و در مورد جسد چیس، زیر لب، نظر خود را زمزمه می‌کرد.

- دست‌های اون جمع نشده و کاملاً طاق‌باز افتاده، معلومه که قاتل اون رو داخل گونی حمل نکرده و همین­جوری آوردند و این­جا رها کردند. قربان لطفاً سر آقای چیس رو بگیرید تا داخل برانکارد بذاریم. بله خوبه، ممنون ازتون.

نزدیک ظهر بود که جسد چیس را که پشت آن آلوده به گل‌ولای زیادی بود، داخل آمبولانس قرار دادند.

کلانتر، با این اطمینان که تا آن موقع دکتر ورن، خبر مرگ چیس را به خانواده­ی وی اطلاع داده است، به پسرها اجازه داد تا آن­جا را ترک کرده و به خانه‌هایشان بازگردند.

اِد و جو به طرف پله‌های برج آتش­بانی رفتند.

آن­ها بررسی دقیق خود را از پله‌های برج شروع کردند که به شکل دایره‌وار می‌چرخید و هرچه بالاتر می‌رفت، باریک‌تر و تنگ‌تر می‌شد. با صعود از پله‌ها، دورنمای دنیای پیرامون آن­جا نیز می‌چرخید و دورتر و کوچک­تر به نظر می‌رسید.

جنگل سرسبز و مرداب که توسط درختان بلوط احاطه شده بود، نخست به شکل یک دایره­ی گسترده‌ جلوه می‌کرد، اما هرچه بالاتر می‌رفتند، آن تصویر کلی به حلقه‌های متعددی تبدیل می‌شد.

زمانی که به آخرین پله رسیدند، جکسون دست‌های خود را بلند کرد و توری آهنی را که بخشی از کف برج بود، به سمت بالا فشار داد تا باز شود.

سپس بالا آمده و روی سکو قدم گذاشتند. جکسون دوباره توری آهنی را رها کرد تا بسته شود. در بخش مرکزی کف سکو، تعدادی تخته‌های چوبی نصب شده بود که بر اثر گذشت زمان پوسیده شده و تیره­رنگ به نظر می‌رسید و پیرامون کف چوبی، یک سری توری‌های آهنی مربع شکلی تعبیه شده بود که قابلیت باز و بسته شدن را داشتند و تا زمانی‌که میله‌های آهنی این توری‌ها به طرف پایین بود، راه رفتن و ایستادن بر روی آن­ها هیچ خطری نداشت و با اطمینان می‌شد روی آن قدم زد، اما اگر یکی از این توری‌ها باز بود، احتمال سقوط از ارتفاع شصت فوتی، بسیار بالا بود.

اِد به یکی از تورهای آهنی کف سکو اشاره کرد و گفت:

- هی اون­جا رو نگاه کن!

درحالی‌که با احتیاط به سوی آن می‌رفتند، جو گفت:

- چه جهنمی، این دیگه چیه؟

زمانی که نگاه کنجکاوانه‌ای به پایین انداختند، به وضوح فرم بدن چیس را که روی گل‌ولای نقش بسته بود، مشاهده کردند. خزه‌های ریز و ماده­ی لزج مایل به زردی، اطراف فرورفتگی روی گل‌ولای پاشیده بود. گویی پیرامون تصویری را با سایه­روشن کار کرده بودند.

اِد گفت:

- به نظر خیلی مشکوک میاد. می‌دونی، بعضی وقتا افرادی که به این­جا میان، بستن درب فلزی بالای پله‌ها رو فراموش می‌کنن و بارها با این مسئله مواجه شدیم. اما تا حالا اتفاق نیفتاده بود که توری‌های آهنی کف سکو باز بوده باشه.

- اولین سؤالی که به ذهن می­رسه، این هست که چرا چیس باید این توری آهنی رو باز گذاشته باشه و یا چرا باید دیگران چنین کاری بکنن؟

- مگر این­که کسی نقشه­ی قتل یه نفر رو کشیده باشه.

- پس چرا بعد از عملی شدن نقشه­ی قتل، اون رو نبستن؟

- چون می‌خواستن طوری صحنه‌سازی کنن که به نظر برسه خود چیس برحسب اتفاق از اون بالا سقوط کرده.

- به اون پایه­ی نگهدارنده­ی زیر حفره نگاه کن. به نظر بر اثر ضربه­ی سختی بعضی جاهاش کنده شده.

- درسته، می‌بینمش. قطعاً سر چیس موقع افتادن، به این پایه برخورد کرده.

- من از این­جا پایین میرم و بررسی می‌کنم ببینم اثری از قطرات خون و یا چند تار مو وجود داره یا نه. بعضی از تراشه‌های چوب رو جمع می‌کنم، شاید سرنخی گیر بیاریم.

- متشکرم جو. درضمن باید چند عکس از فاصله­ی نزدیک گرفت. میرم طناب بیارم، باید برای حفظ امنیت، خوب ببندمت. واقعاً نمی‌خوام در عرض یک روز شاهد دو جسد تو این گل‌ولای باشم.

- بعدش باید از تور آهنی این­جا و بالای پله‌ها و نرده‌ها و میله‌های آهنی توری‌ها، نمونه اثر انگشت بگیریم. باید هر چیزی رو که احتمال لمس شدن داره، به خوبی بررسی کنیم و تا جایی که ممکنه نمونه‌هایی از مو و یا تکه‌های لاستیک زیر کفش رو جمع‌آوری کنیم.

اِد و جو بیش از دو ساعت تمام با دقت زیادی مشغول جمع‌آوری سرنخ بودند و به خاطر خم­و­راست شدن‌های متعدد، درد شدیدی در کمر خود احساس می‌کردند.

اِد گفت:

- هنوز خیلی زوده پیش‌بینی کنیم که با یه بازی زشت رو­در­رو هستیم، اما واقعاً نمی‌تونم تصور کنم که دشمن چیس کی بوده و چرا خواسته اون رو به قتل برسونه.

جو گفت:

- فکر می‌کنم بتونم یه لیست کامل از مظنونین این قتل رو ارائه بدم.

- مثلاً کی؟ منظورت چیه؟

- اِد، تو که چیس رو بهتر از هرکسی می‌شناسی، اون با زنان و دختران متعددی پیش از ازدواج رابطه داشته و بعد از اون نیز روابط نامشروعی با اون­ها برقرار کرده.

- چی داری میگی، چیس این­قدرها هم که تو فکر می‌کنی آدم بدی نبود، درسته که علاقه­ی وافری به معاشرت با زن­ها داشت، اما من نمی‌تونم از اهالی دهکده کسی رو در لیست مظنونین این قتل قرار بدم.

- من فقط منظورم اینه که بعضی‌ها بودند که میونه­ی خوبی با اون نداشتند. به نظرم قاتل باید یکی از آشنایان و نزدیکان چیس باشه، کسی که همه­ی ما خوب می‌شناسیم، چون ممکن نیست چیس به همراه یه غریبه به این­جا اومده باشه.

- شاید هم چیس به غریبه‌ای که از اهالی این دهکده نیست، تا خرخره تو قرض بوده و یا چیزی مثل این، که ما خبری از اون نداریم. قاتل باید خیلی قوی­هیکل و نیرومند باشه که تونسته چیس رو هل بده، چون واقعاً کار آسونی نیست.

جو پاسخ داد:

- درحال حاضر چند گزینه­ی مشکوک به ذهنم می­رسه.

\*\*\*

فصل 6

**یک قایق و یک پسر**

**1952**

یک روز صبح، پدر صورت خود را اصلاح کرد و پیراهن دگمه‌دار پرچین­وچروک خود را پوشید و به آشپزخانه آمد و گفت قصد دارد با اتوبوس تریل ویز به شهر آشویل رفته و در مورد موضوع مهمی با مسئولین ارتش، مذاکره کند.

وی معتقد بود که درصد معلولیت او در جنگ خیلی بالاست و مسئولین این موضوع را نادیده گرفته‌اند و می‌بایست میزان حقوق ازکارافتادگی او را افزایش دهند.

درضمن یادآور شد که سه یا چهار روز آینده را در آشویل به سر خواهد برد.

پدر تا آن موقع در مورد کار خود و یا جایی که می‌رفت و زمان بازگشت خود به خانه با کیا حرفی نمی‌زد، کیا با آن پیش‌بند کوتاهش در سکوت ایستاده و با بهت و حیرت پدر را می‌نگریست.

وقتی پدر در را باز کرد که برود، برگشت و گفت:

- فکر می‌کنم تو هم مثل بقیه که رفتن و گم شدن، کر و لالی.

سپس درب توری ایوان را محکم پشت سر خود کوبید و رفت.

کیا پدر را تماشا می‌کرد که لنگ‌لنگان در مسیر شنی قدم برمی‌داشت. درحالی‌که در هر قدم، پای چپ او نخست به پهلو متمایل شده و سپس به جلو پرت می‌شد.

کیا انگشتان خود را در مشتش می‌فشرد. شاید همه­ی آن­ها، یکی بعد از دیگری با پایین رفتن از این جاده­ی شنی، قصد ترک او را داشته‌اند.

وقتی پدر به انتهای مسیر شنی رسید، به شکل غیرمنتظره‌ای برگشت و نگاهی به کیا انداخت.

کیا دست خود را بالا گرفت و آهسته برای او دست تکان داد، تلاش بی‌ثمر برای ممانعت از رفتن پدر.

پدر بسیار خونسرد و بی‌تفاوت دستی برای او تکان داد. باز جای امیدی بود، چون مادر موقع رفتن حتی دستی برای او تکان نداده بود.

کیا با افکار آشفته و حسی غریب، بی‌هدف و سرگردان، روانه­ی مرداب شد. جایی که پرتو صبحگاهی خورشید، راز درخشش اغواکننده­ی بال صدها سنجاقک را برملا می‌کرد.

درختان بلوط و انبوهی از بته‌ها و علف­زارهای وحشی، هرسوی آب را احاطه کرده بودند و تالاب، همچون غاری تاریک و خلوت جلوه می‌کرد.

کیا با دیدن قایق پدر که با طناب فرسوده‌ای به کنده­ی درختی بسته شده و روی آب شناور بود، مکثی کرد و به فکر فرو رفت. اگر قایق را به مرداب می‌برد و پدر متوجه چنین کاری می‌شد، بدون شک با کمربند خود او را تنبیه می‌کرد و یا با پاروی شکسته‌ای که پشت در ایوان گذاشته بود و جودی لقب «پاروی خوش­آمدگویی» به آن داده بود، به استقبالش می‌آمد.

آرزوی پرقدرتی برای رفتن به آن سوی آب، کیا را نزدیک قایق سوق می‌داد. قایق کوچکی که نوک آن رو به بالا بود و کف تخت و فلزی داشت و پدر برای ماهی‌گیری از آن استفاده می‌کرد.

او بیش­تر اوقات به همراه برادرش جودی، سوار این قایق شده بود و گاهی جودی هدایت قایق را به دست او می‌سپرد. او حتی کانال‌های پیچ­در­پیچ و مصب رودهایی را می‌شناخت که از ورای آب‌ها و خشکی‌ها عبور کرده و به اقیانوس منتهی می‌شد.

از آن­جایی که اقیانوس دقیقاً آن سوی درختانی بود که کلبه را احاطه کرده بودند، تنها راه رسیدن به آن، به وسیله­ی قایق، حرکت در جهت مخالف آن و عبور از راه آب‌های طولانی و پرپیچ­و­خم بود که نهایتاً دور زده و به اقیانوس می‌رسید.

اما با توجه به این­که هنوز دختر هفت ساله‌ای بیش نبود، هرگز به تنهایی شهامت چنین کاری را نداشت.

طناب پنبه‌ای قایق، دور کنده­ی درختی گره خورده بود. یک لایه­ی خاکستری از گردوغبار و زباله، یک قلاب ماهی­گیری فرسوده و قوطی‌های خالی آبجو که با فشار دست خمیده شده بودند، در کف قایق به چشم می‌خورد.

کیا تصمیم خود را گرفته بود، بدون هیچ تأملی داخل قایق رفت و با صدای بلند گفت:

- همون­طور که جودی گفته، باید مخزن سوخت قایق رو چک کنم، این­جوری پدر شک نمی‌کنه که قایق رو برداشتم.

ساقه­ی شکسته­ی نی­ای را داخل مخزن گازوئیل فرو برد و با خود گفت:

«فکر می‌کنم برای یه گشت­و­گذار کوتاه کافی باشه.»

مثل سارقی باتجربه‌، نگاهی به پیرامون خویش انداخت، سپس طناب کهنه را از دور کُنده­ی درخت باز کرد و با یک پارو، اندکی قایق را جلوتر برد.

سکوت حزن‌انگیز سنجاقک‌ها به یک­باره در هم شکست و همگی شروع به پرواز کردند.

کیا با ذوق­و­شوق فراوانی، بی‌هیچ درنگی طناب استارت را کشید و همین که موتور قایق پت‌پت کرد و دود سفیدی از آن خارج شد، ناگهان عقب کشید و درحالی‌که اهرم هدایت قایق را در دست داشت، دریچه­ی کنترل سوخت را معکوس کرد، موتور زوزه‌ای کشید و قایق چرخید و به سرعت تغییر جهت داد.

دریچه­ی کنترل سوخت را رها کرد، دست­هایش را بالا گرفت و قایق ویژ­ویژ­کنان بی‌هیچ دردسری شروع به حرکت کرد.

«زمانی که در سختی‌ها و مشکلات هستی، برای لحظه‌ای همه چیز را رها کن و از زمان حال لذت ببر.»

قایق به تدریج سرعت بیش­تری یافت. کیا آن را به سمت درختان سرو کهنسال هدایت نمود. سپس پت‌پت‌کنان از پشت سدی از شاخه‌های خشک لانه­ی بیدسترها[[5]](#footnote-5) عبور کرد.

بعد از دقایقی حرکت روی آب، نفس خود را حبس کرده و به سمت مدخل تالاب که با خاربن‌ها و بوته‌های تمشک وحشی احاطه شده بود، پیش رفت.

به هنگام عبور از زیر شاخه‌های درختان غول‌پیکر که تا ارتفاع کمی از زمین آویزان بودند، سر خود را مانند اردک خم می‌کرد.

کیا به همان سادگی که لاک‌پشت‌ها از روی کنده‌های خیس و مرطوب درختان لیز خورده و به آب می‌ریزند، حدود صد یارد از میان بیشه‌زارها و علف­زارها گذشت و در آب‌های مرداب شناور شد.

سطح گسترده‌ای از خزه‌های ریز شناور بر آب مرداب و نیز شاخ­و­برگ درختان که چون سقف سبزی روی آن را می‌پوشانید، گذرراهی به شکل تونلی زمردین ایجاد کرده بودند. سرانجام بخشی از تالاب که زیر سایه­ی درختان تنومند و کهنسال، بسیار تاریک و ابهام‌آمیز به نظر می‌رسید، پایان یافت و منظره­ی آسمان آبی با تمام زیبایی و عظمت خود و علف­زارهای سرسبز زیبایی در برابر چشمانش ظاهر شد و صدای آواز پرندگان دریایی به وضوح شنیده می‌شد.

اینک کیا، در حکم جوجه‌ای بود که سرانجام بعد از مدت­ها پوسته­ی تاریک و خلوت خود را شکسته و سر از تخم بیرون آورده بود و از دوردست‌ها، نمای کوچکی از یک دختر و یک قایق را به تصویر می‌کشید که در میان گذرآب‌ها و مصب‌های بی‌پایان که هرازگاهی در مقابلش دوشاخه شده و هریک به مسیر بی‌پایان دیگری راه می‌یافت و دوباره به هم می‌پیوست، بی‌هدف این‌سو و آن‌سو می‌چرخید.

جودی گفته بود: «بر سر هر دوراهی که می‌رسی به سمت چپ بپیچ.»

کیا اهرم هدایت قایق را به ندرت می‌گرفت و برای کم کردن صدای موتور، روی آب شناور بود و مسیر قایق را به دست جریان آب رودخانه سپرده بود.

همین که از مقابل انبوهی از نی‌های بلند دور زد، با گوزن ماده­ی سفیدی روبه‌رو شد که به همراه بچه­گوزنی که در بهار گذشته به دنیا آورده بود، لب رودخانه خم شده و شلب­شلب آب می‌خورد. با دیدن کیا، ناگهان گردن خود را بالا آورده و تکانی داد.

قطرات ریز آب، به شکل حلقه‌های زنجیری در هوا پخش شد. کیا توقف نکرد و آن دو گوزن نیز فرار نکردند.

کیا از تماشای بوقلمون‌های وحشی، نکته­ی مهمی آموخته بود. «اگر تو مثل یک شکارچی رفتار کنی، آن­ها نیز مثل یک قربانی واکنش نشان می‌دهند. فقط آن­ها را نادیده بگیر و آهسته به راه خود ادامه بده.»

قایق، آهسته روی آب شناور بود و تا ناپدید شدن آن، پشت علف‌های وحشی و بلند، گوزن کوهی مثل تنه­ی درخت کاجی، همچنان بی‌حرکت و ساکن ایستاده بود.

کیا وارد کانال باریکی در میان درختان بلوط شد که با مرداب‌های مخفی متعددی احاطه شده بود. یک لحظه، تنگه‌ای را به خاطر آورد که در فاصله­ی دورتری به مصب عظیمی راه می‌یافت. همچنان‌که پیش می‌رفت، چندین بار به بن‌بست خورد و مجبور شد به عقب برگشته و دور بزند. با این حال تمامی نشانه‌های طبیعی را به خاطر سپرد تا در بازگشت دچار مشکل نشود.

سرانجام، مصب بزرگ رودخانه پدیدار گشت. جریان بی‌انتهای آب تا دوردست‌ها ادامه داشت و چنان گسترده و عظیم بود که گویی درنهایت به آسمان رسیده و ابرها را تسخیر می‌کرد.

کیا از حد فاصل امواج آب­های خلیج، زمان فروکش کردن جزرومد را تشخیص می‌داد. زمانی که جزرومد به اندازه­ی کافی فروکش کرد، احتمال کم‌عمق‌تر شدن بعضی از آب‌راه‌ها وجود داشت. قبل از این­که قایق در نزدیکی سواحل کم‌عمق به گِل بنشیند، تصمیم به بازگشت گرفت.

همین‌که از کنار علف­زارهای بلند، دور زد، ناگهان با چهره­ی مه‌آلود و خاکستری اقیانوس روبه‌رو شد. سطح آب، موج‌دار و خشن بود، گویی اقیانوس اخم کرده و به شدت خشمگین بود. موج‌ها ضربات سهمگینی به هم وارد می‌کردند و در کف سفید خود غوطه‌ور شده و با غرش پرطنینی بر ساحل برخورد کرده در هم می‌شکستند و با قدرت در اراضی ساحلی نفوذ کرده تا خشکی پیش می‌رفتند.

سپس بازگشته در میان طنین نی‌لبک حباب‌های ریز، آرام گرفته و در انتظار فراتاخت امواج بعدی می‌ماندند.

امواج خروشان، شهامت کیا را به چالش می‌کشیدند و اغواگرانه او را به شکستن امواج و ورود به دریا می‌خواندند. اما کیا فقط به همراه جودی جرأت آن را داشت. دیگر زمان بازگشت بود. ابرهای خاکستری و رعدوبرقی که نشان­گر طوفان و رگبار شدیدی بود، در آسمان غرب پدیدار گشت و از تمامی درزها و شکاف‌های زمین، قارچ‌های خاکستری سر برآوردند.

کیا یکه و تنها در میان باد و امواج دریا سرگردان بود، حتی از دوردست هم قایقی به چشم نمی‌خورد. اما زمانی که دور زد و خود را به مصب رود رسانید، با کمال تعجب، از دور، میان علف‌های باتلاق، پسری را دید که در قایق بادبانی کهنه و قدیمی خود، مشغول ماهی‌گیری می‌باشد.

از دیدن انسان دیگری در فاصله­ی تقریباً بیست فوتی خود، مضطرب شد.

زیرچشمی، آن پسر مرداب را می‌پایید. موهای او بر اثر وزش باد، ژولیده و پریشان بود و گونه‌های رنگ‌پریده‌ای داشت که آفتاب­سوخته و پوسته­پوسته شده بود.

اینک چنان ترس و نگرانی بر او غلبه کرده بود که دیگر ترس از تمام شدن گازوئیل و خطر طوفان و رعدوبرق را فراموش کرده بود.

مادر، همیشه به خواهرهای بزرگ­تر کیا تأکید می‌کرد که مراقب خود باشند و از پسرها دوری کنند، چون معتقد بود که پسرها همیشه به چشم یک طعمه و یا شکار به آن­ها می‌نگرند.

کیا درحالی­که لب­های خود را می‌جوید، با خود گفت:

«حالا چیکار باید بکنم؟ مجبورم از کنار اون رد بشم.»

از گوشه­ی چشم دوباره نگاهی به او کرد، لاغر­اندام بود و موهای مجعد طلایی­رنگش از زیر کلاه بیس‌بال، بیرون زده بود و چند سالی بزرگ­تر از او به نظر می‌رسید. شاید یازده و یا دوازده سال داشت.

کیا نزدیک‌تر شد. سعی کرد قیافه­ی جدی و عبوسی به خود بگیرد، اما آن پسر با رویی گشاده لبخند گرمی به او زد و مانند یک مرد مؤدب و نجیب‌زاده‌ای که در مقابل بانوی محترمی با پیراهن بلند و کلاه روبان‌دار زیبا، سلام می‌کند، لبه­ی کلاه خود را گرفت و سری تکان داد.

کیا نیز اندکی سر خود را پایین آورد و سپس مستقیم به روبه‌رو نگاه کرد و سرعت قایق را افزایش داد و از کنار او گذشت.

تمام فکر کیا معطوف به این بود که چگونه باید از مسیری که می‌شناخت به خانه بازگردد، اما زمانی که به دومین زنجیره­ی مرداب‌ها رسید، متوجه شد که مسیر اشتباهی را در پیش گرفته است، زیرا کانالی را که منتهی به کلبه می‌شد، گم کرده بود.

برای چندمین بار، سردرگم و پریشان، پیرامون شاخه‌های خمیده و آویزان بلوط و بیشه‌زارهای پر از درخت مورد، دور زد.

کم‌کم ترس و نگرانی بر او غلبه کرده بود. به نظر می‌رسید، تمامی علف­زارها، جزیره‌های شنی لب رودخانه و سدهای ساحلی همه شبیه هم بودند.

موتور قایق را خاموش کرد. برای حفظ تعادل خود، پاها را از هم باز کرده و درست وسط قایق ایستاد، سرش را بالا گرفت تا از میان نی‌زارهای بلند، آن‌سوی آب­راه را ببیند، اما موفق نشد. خسته و ناامید، داخل قایق نشست. سوخت موتور در حال ته کشیدن بود. طوفان به زودی از راه می‌رسید و اسفناک‌تر از همه، این­که او گم شده بود.

از شدت خشم و یأس، با تقلید از لهجه­ی خشن و زشت پدر، شروع به سرزنش برادرش جودی کرد که او را تنها و بی‌کس رها کرده بود:

«جودی لعنت بر تو، تو یه خوک کثیفی!»

قایق، روی جریان آب شناور بود و کیا ناله‌کنان زارزار می‌گریست.

ابرهای سیاه، جلوی خورشید را گرفته و زمین را به تملک خویش درآورده بودند. آهسته و بی‌صدا جابه‌جا شده و به یکدیگر تنه می‌زدند و سایه­ی سیاه و تاریک خود را به زور بر سطح زلال و شفاف آب، می‌گسترانیدند.

هر لحظه امکان داشت طوفان از راه برسد، اما سهمناک‌تر از طوفان طبیعت، طوفان خشم پدر بود، زیرا دیر وقت بود. پدر به زودی به خانه بازگشته و متوجه می‌شد که قایق سر جایش نیست.

کیا اندکی جلوتر رفت و با خود اندیشید که اگر دوباره با آن پسر روبه‌رو شد، درخواست کمک نماید. چند دقیقه دیگر در پیچ خلیج کوچک به سوی مصب عظیم رودخانه حرکت کرد و در آن‌سوی رودخانه، پسر را سوار بر قایقش یافت.

مرغان ماهی‌خوار، به پرواز درآمده و چون پرچمی سفید و درخشان، حجابی به چهره­ی سیاه و تاریک ابرها کشیده بودند.

کیا از دور، با نگاه تیزبینش، محل آن پسر را تثبیت کرد. تصمیم خود را گرفت و نهایتاً در امتداد مصب رود، دور زد و به او نزدیک شد. پسر غریبه، سرش را بالا گرفت، نگاهی به او انداخت و گفت:

- هی، سلام!

- سلام.

کیا می‌ترسید مستقیم به چشمان او نگاه کند و از بالای شانه­ی او به آن‌سوی نیزارها خیره شده بود.

آن پسر پرسید:

- می‌خوای از کدوم راه بری؟ امیدوارم از این مسیر خارج نشی، چون طوفان سختی در راهه.

کیا سرش را پایین انداخت. این بار به آب خیره شد و گفت:

- نه!

- مشکلی نیست؟ همه چی رو­به­راهه؟

بغض گلوی کیا را می‌فشرد و نمی‌توانست حرف بزند. سکوت کرد و آهسته سرش را تکان داد.

- گم شده‌ای؟

دوباره سرش را تکان داد. در برابر بغض، مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست مثل دختربچه‌ها بگرید.

پسر ادامه داد:

- مهم نیست، من هم همیشه تو این مسیر گم می‌شم.

لبخند زد و گفت:

- هی، من تو رو می‌شناسم، تو خواهر جودی کلارک هستی؛ درسته؟

- قبلاً بودم، اما الان اون رفته.

- خب تو هنوز هم...

پسر ادامه نداد و حرفش را قورت داد.

کیا نگاه سریعی به چشمانش انداخت و پرسید:

- چطور منو می‌شناسی؟

- گاهی وقت‌ها، به اتفاق جودی ماهی می‌گرفتیم. تو رو هم یکی دو بار دیده‌ام. البته اون‌وقت‌ها یه دخترکوچولو بودی. اسمت کیاست، درسته؟

کیا به شدت غافل­گیر شده بود. یعنی یکی بود که اسم او را از قبل می‌دانست.

حالا نور امیدی در دلش سوسو می‌زد و دل­گرم شده بود، گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته بودند.

- آره کیا هستم. تو راه خونه­ی منو بلدی از این­جا؟

- فکر می‌کنم بلد باشم، به هرحال تا شروع طوفان وقت داریم.

نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- تو با قایق خودت منو تعقیب کن.

نخ ماهی‌گیری را از آب بیرون کشید و قلاب ماهی­گیری و دیگر وسایلش را داخل جعبه گذاشت و موتور قایقش را روشن کرد.

همین‌که از مصب رود عبور کرد، با دست اشاره‌ای نمود تا کیا به دنبال او حرکت کند. پسر به آرامی پیش می‌رفت و مستقیماً وارد آب‌راهی شد که منتهی به خانه­ی کیا بود.

دوباره برگشت و نگاهی به پشت­سر خود انداخت تا اطمینان حاصل کند که کیا دور زده و او را تعقیب می‌کند. جلوتر رفت. بر سر تمامی پیچ‌هایی که به مرداب‌های پیرامون درختان بلوط منتهی می‌شد، مکثی کرده، برگشته و قایق کیا را کنترل می‌کرد.

زمانی که قایق آن پسر در آب‌راه تاریکی قرار گرفت که به کلبه­ی آن­ها ختم می‌شد، کیا متوجه اشتباه خود شد و آن­جا را خوب به خاطر سپرد که بعدها مرتکب چنین اشتباهی نشود.

او همچنان کیا را راهنمایی می‌کرد تا به کلبه برسند. حتی پس از آن که کیا دستی تکان داد و اشاره نمود که ادامه­ی مسیر را می‌داند، همچنان در امتداد تالاب تا ساحلی که کلبه بر پایه‌های چوبی خود چمباتمه زده بود، کیا را همراهی می‌کرد.

کیا به سمت کنده­ی خیس درخت کاج رفت و طناب قایق را به آن بست.

آن پسر عقب رفت تا دور بزند که بی‌اختیار ضربه‌ای به پشت قایق کیا زد.

- الان حالت بهتره؟

- بله.

- خب، پس بهتره تا طوفان شروع نشده من برگردم.

کیا سرش را تکان داد و همان­طور که مادر به او یاد داده بود، گفت:

- ممنونم ازتون.

- خواهش می‌کنم، اسم من تیت هستش، شاید دوباره همدیگه رو دیدیم.

کیا پاسخی نداد و پسر گفت:

- پس فعلاً خدانگهدار.

همچنان‌که تیت درحال دور شدن بود، قطرات ریز باران شروع به باریدن بر ساحل مرداب کرد.

کیا با خود گفت:

«فکر کنم به اندازه­ی کلّه­ی قورباغه بارون بباره، اون پسر حسابی خیس میشه.»

برای اندازه‌گیری مقدار گازوئیل موتور قایق، روی باک خم شده، درحالی‌که نی را داخل آن فرو می‌برد، دستش را روی لبه­ی آن حلقه کرده بود تا قطرات باران داخل آن نفوذ نکند. هرچند شمردن سکه‌های پول را بلد نبود، اما قطعاً می‌دانست که نباید اجازه دهد آب با گازوئیل مخلوط شود.

«وای کاملاً ته کشیده! پدر حتماً می‌فهمه! باید تا برنگشته، یه قوطی حلبی ببرم و از سینگ­اویل، کمی گازوئیل بگیرم و بریزم توش.»

کیا به خوبی می‌دانست که آقای جانی‌لین، مالک سینگ‌اویل، همیشه خانواده­ی او را آشغال‌های مرداب خطاب می‌کرد، اما اینک جزرومد، طوفان و یا دشواری گرفتن گازوئیل از آقای لین، دیگر اهمیتی نداشت. تنها چیزی که برایش مهم بود، بازگشت دوباره به آن فضای آب و آسمان و علف­زار بود.

هرچند از ماجرای سفر قبلی به تنهایی، می‌ترسید، با این حال آن سفر کوتاه، زمزمه‌های اغواگرانه‌ای از شور و هیجان نیز به همراه داشت.

درضمن احساس غریبی داشت که تا به حال تجربه نکرده بود. حضور آن پسر، احساس امنیت و آرامش عجیبی برای او به ارمغان آورده بود. هرگز کسی را ندیده بود که آن­چنان آرام و خونسرد بوده و در عین حال قاطعانه حرف زده و رفتار مؤدبی داشته باشد. آن پسر، بی‌اندازه ساده و بی‌ریا بود و حس اعتماد و اطمینان را در او برمی‌انگیخت.

گویی بودن در کنار او و یا حتی از فاصله­ی دور، روح سرکش و نفوذناپذیر او را آرام می‌کرد. بعد از روزی که مادر و جودی خانه را ترک کرده بودند، این نخستین بار بود که به راحتی نفس می‌کشید و به جز درد و خشم، احساس متفاوتی در درونش جرقه زده بود.

کیا به این قایق و آن پسر احتیاج داشت.

\*\*\*

عصر همان روز، تیت واکر با دوچرخه­ی خود در خیابان‌های دهکده پرسه می‌زد. او سری به خانم پَنسی در فروشگاه فایو اند دایم تکان داد و از مقابل وسترن اتو گذشت و تا انتهای اسکله پیش رفت.

یک نگاه اجمالی به هرسوی دریا انداخت تا شاید کشتی پدر را که برای صید میگو رفته بود، ببیند. از راه دور، میان کشتی‌های دیگر، رنگ قرمز روشن کشتی پدر «چری‌پای» را تشخیص داد، که تور ماهی­گیری بزرگ آن، به همراه موج‌های غلتان دریا، بالا و پایین رفته و درحال نوسان بود.

کشتی پدر نزدیک‌تر شد، درحالی‌که مرغان ماهی‌خوار همچون سایبانی از نگین‌های سفید و درخشان، آن را همراهی می‌کردند.

تیت، دستی تکان داد و پدر او که مردی چهارشانه با موهای پرپشت و ریش قرمز بود، متقابلاً دستی برای پسرش تکان داد.

پدر که تمامی اهل دهکده او را اسکوپر خطاب می‌کردند، طنابی از کشتی پرتاب کرد و تیت آن را گرفت و روی کشتی پرید تا در خالی کردن بار، به ملوانان و خدمه­ی کشتی کمک نماید.

اسکوپر دستی بر سر پسرش کشید و موهایش را به هم زد و گفت:

- هی پسر! چطوری؟ ممنونم که اومدی.

تیت لبخندی زد و سری تکان داد و گفت:

- البته که باید می‌اومدم.

پدر و تیت به همراه ملوانان کشتی، مشغول کار شدند. آن­ها میگوها را داخل جعبه‌ها گذاشته و روی دوش خود به اسکله حمل می‌کردند. ملوانان در مورد گرفتن آبجو از مشروب‌فروشی داگ‌گان، با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدند و از وضعیت درس و مدرسه تیت سؤال می‌کردند.

اسکوپر که قدبلندتر و قوی‌تر از دیگران بود، همزمان سه جعبه­ی سنگین را بلند کرده و تا اسکله حمل می­کرد و بلافاصله، برای حمل جعبه‌های بیش­تری، داخل کشتی بازمی‌گشت.

مشت‌های اسکوپر، بزرگ­تر و قوی‌تر از یک خرس بود و بندهای انگشتانش ترک خورده بود. در کم­تر از چهل دقیقه، عرشه­ی کشتی شسته و تمیز شد. تور ماهی‌گیری را جمع کردند و طناب‌ها را محکم بستند.

اسکوپر به ملوانان قول داد که روز دیگری برای خوردن آبجو به آن­ها ملحق شود و اظهار داشت که باید قبل از رفتن به منزل، بعضی از قسمت‌های موتور کشتی را تنظیم نماید.

داخل کابین رفت و آلبوم موسیقی شماره­ی 78 از میلیز اکوریوس را داخل موزیک‌پلیر گذاشت و صدایش را بالا برد.

او و پسرش به قسمت پایین کشتی، داخل محفظه­ی موتور رفتند و چنان­چه اسکوپر قطعات موتور را گریس‌کاری می‌کرد و با نور چراغ قوه، پیچ‌ها را سفت می‌کرد، تیت نیز آچار و ابزار لازم را به نوبت به دستش می‌داد و در تمام مدت، طنین بلند آواز اُپرای زیبا و دل­نشینی در همه‌جا پیچیده بود.

پدربزرگ اسکوپر یکی از مهاجرین اسکاتلندی بود. در سال 1760، زمانی که کشتی مهاجرین در سواحل کارولینای شمالی، غرق شد، وی تنها کسی بود که از آن سانحه­ی تلخ، جان سالم به در برد. او شناکنان خود را به جزیره­ی اوتر بانک رسانده بود.

در آن­جا بعد از مدتی ازدواج کرده و صاحب سیزده فرزند شده بود.

بسیاری از آن­ها ریشه­ی اصلی خانوادگی خود را که برمی‌گشت به همان یک نفر، یعنی آقای والکر، حفظ کرده بودند و تمامی آداب و رسوم اجدادی خود را بی‌کم و کاست به جای می‌آوردند. اما اسکوپر و تیت، در بیش­تر موارد باورها و عادات خاص خود را داشتند.

به عنوان مثال، در پیک‌نیک‌های دسته‌جمعی روز یکشنبه که اقوام آن­ها سفره‌های رنگینی از سالاد مرغ و تخم‌مرغ‌های آب‌پز به همراه ادویه‌جات تند می‌چیدند، به‌ندرت شرکت می‌کردند. درحالی‌که مادر و خواهر تیت، همیشه در جمع آن­ها حضور داشتند.

نزدیک غروب، در گرگ‌ومیش هوا، کار اسکوپر در کشتی پایان یافت، دست بر شانه­ی پسرش نهاد و گفت:

- بسیار خب پسرم، این­جا دیگه کارمون تموم شد، بهتره بریم خونه و شام بخوریم.

از اسکله به سوی ماین‌استریت راه افتادند و از جاده­ی پرپیچ‌وخم ساحلی روانه­ی خانه شدند، که کلبه­ی دوطبقه‌ای از دهه­ی 1800 با نمای رنگ­و­رو­رفته‌ای از چوب سدر بود.

گچ‌بری‌های سفید دور پنجره‌ها، تازه رنگ شده و چمن‌های ورودی خانه که تا ساحل امتداد داشت، بسیار مرتب و آراسته، کوتاه شده بود. اما بوته‌های رز و درختچه‌های آزالیای کناری کلبه، لابه‌لای علف‌های هرز، کز کرده و پژمرده بودند.

اسکوپر که چکمه‌های زردرنگ خود را جلوی ورودی کلبه درمی‌آورد، پرسید:

- از خوردن همبرگر خسته شدی؟

- آه، نه پدر، من هیچ­وقت از خوردن همبرگر خسته نمی‌شم.

تیت پشت پیشخوان آشپزخانه ایستاد، قطعات گوشت همبرگر را جدا کرد، شکل داد و داخل تابه گذاشت.

مادر و خواهرش کاریان، که هر دو کلاه بیس‌بال بر سر داشتند، از میان قاب عکس کنار پنجره، به او لبخند می‌زدند.

کاریان، عاشق تیم آتلانتا کراکز بود و همیشه و همه‌جا کلاه آن تیم را بر سر داشت.

تیت نگاهش را از روی قاب عکس برداشت و شروع به قاچ کردن گوجه‌فرنگی‌ها و هم زدن لوبیای قرمز پخته و گوشت خوک شد.

اگر به خاطر او نبود، آن دو هنوز زنده بودند. شاید مادر در حال چرب کردن مرغی بود که می‌خواست بریان کند و کاریان در حال برش دادن نان‌های تست بود.

طبق معمول همیشگی، اسکوپر همبرگرها را کمی بیش­تر سرخ کرد. هرچند در ظاهر به اندازه­ی یک دفترچه­ی راهنمای تلفن قطور به نظر می‌رسیدند، اما درونشان خوشمزه و آبدار بود.

هردو گرسنه بودند، دقایقی در سکوت غذای خود را خوردند، سپس اسکوپر سر صحبت را باز کرد و از درس و مدرسه­ی تیت پرسید:

- درس زیست‌شناسی خوبه، ازش خوشم میاد، اما درس ادبیات انگلیسی زیاد چنگی به دل نمی‌زنه، باید شعرها رو حفظ کنیم و با صدای بلند بخونیم. شما قبلاً بعضی از شعرها رو برام می‌خوندین، اما دیگه فراموششون کردم.

اسکوپر پاسخ داد:

- بله، یادمه. شعر مورد علاقه­ی من بود. شعری از روبرت سروانتس به عنوان مرده سوزانی سام مک‌لی، همیشه با صدای بلند برات می‌خوندم. مادرت عاشق اون شعر بود، هربار که می‌خوندمش از ته دل می‌خندید و از شنیدنش خسته نمی‌شد.

خاطره­ی مادر در ذهن تیت دوباره زنده شد. سرش را پایین انداخت و با غذای توی بشقابش بازی کرد.

اسکوپر نگاهی کرد و ادامه داد:

- فکر نکن شعر فقط به انسان‌های احساساتی اختصاص داره. قطعاً اشعار عاشقانه و رمانتیک بسیاری هست، اما در مقابل، اشعاری هم هست که سرگرم‌کننده و طنزآمیزه و یا پیامی در مورد جنگ و طبیعت داره. نکته­ی مهم در مورد تمامی اشعار اینه که همگی یه احساس خاصی به انسان میده.

پدر تیت بارها تأکید کرده بود که یک مرد واقعی کسی است که بدون هیچ­گونه شرمی اشک بریزد، از صمیم قلب شعر بخواند، موسیقی اپرا را با تمام وجود در روح خود احساس کند و هرکاری که برای دفاع و حمایت از یک زن لازم باشد، انجام دهد.

اسکوپر به اتاق نشیمن رفت و با صدای بلند گفت:

- من قبلاً مفهوم احساسی که در این شعر نهفته بود با تمام وجود درک می‌کردم، اما حالا نه.

دوباره به آشپزخانه برگشت، پشت میز نشست و شروع به خواندن آن کرد و زمانی‌که به این قسمت از شعر رسید:

- و آن­جا سَم، در میان غریو آتش کوره نشسته؛

ظاهراً آرام و خونسرد به نظر می‌رسید؛

لبخندی بر لب داشت که از فرسنگ‌ها فاصله، به وضوح قابل مشاهده بود؛

گفت: لطفاً آن در را ببند؛

هوای این­جا خوب است؛

می‌ترسم، سرما و طوفان را به داخل راه دهی؛

از وقتی پلام‌تری را به مقصد تنسی ترک کردم؛

نخستین بار است که گرما را احساس می‌کنم.

اسکوپر و تیت هردو خندیدند. اسکوپر گفت:

- به اینجای شعر که می‌رسیدم، مادرت همیشه از ته دل می‌خندید.

خاطره­ی خنده‌های مادر، لبخند را بر لبان آن­ها نیز نشاند.

چند لحظه در سکوت نشستند، سپس اسکوپر پیشنهاد شستن ظرف‌ها را داد تا تیت نیز تکالیفش را انجام دهد.

تیت به اتاق خود رفت و کتاب شعر خود را مرور ‌کرد تا یکی از اشعار آن را برای خواندن در کلاس انتخاب کند و شعری از توماس مور را پیدا کرد:

- آن دخترک به دریاچه­ی باتلاق دیسمال رفته است؛

تمام شب، با درخشش کرم‌های شب‌تاب و نور بال سنجاقک‌ها، روی قایق سفید خود پارو می‌زند؛

به زودی درخشش کرم‌های شب‌تاب را می‌بینم؛

به زودی نوای پاروی او را در دریا می‌شنوم؛

زندگی سرشار از عشق و آرزو خواهیم داشت؛

دختر پاک و معصومی را در میان شاخه‌های سرو، مخفی می‌سازم؛

زمانی‌که صدای پای مرگ نزدیک‌تر می‌شود.

واژه‌های شعر و مفهوم آن، او را به یاد کیا، خواهر کوچولوی جودی انداخت. او در چشم‌اندازهای گسترده­ی طبیعت و پیچ‌وخم‌های تند و وسعت مرداب، بی‌اندازه کوچک و تنها به نظر می‌رسید. تیت احساس می‌کرد، خواهر خود اوست که در آن مرداب گم شده است. پدر کاملاً حق داشت، گاهی مفهوم عمیق یک شعر، انسان را به دیار خیال و آرزوها می‌برد.

\*\*\*

فصل 7

**موسم ماهی­گیری**

**1952**

غروب همان روز که پسر ماهی­گیر، کیا را تا خانه همراهی کرد، کیا در ایوان کلبه چهارزانو بر روی تخت­خواب خود نشسته بود. مه رقیقی ناشی از بارش متوالی باران، از توری وصله‌دار پنجره می‌لغزید و بر گونه‌اش می‌نشست.

کیا به آن پسر فکر می‌کرد.

مثل جودی، مهربان و قوی بود. تنها آدم‌هایی که تاکنون با آن­ها حرف زده بود، پدر و خانم سینگلتری، صندوق‌دار فروشگاه پیگلی‌ویگلی بود. کسی که اخیراً تفاوت بین سکه‌های بیست‌وپنج سنتی، پنج سنتی و ده سنتی را به او یاد داده بود. قبل از آن فقط سکه­ی یک سنتی را بلد بود. اما خانم سینگلتری گاهی اوقات خیلی سؤال می‌کرد و می‌توانست فضول تلقی شود.

- عزیزم، اسمت چیه؟ چرا مامانت دیگه این­جا نمیاد؟ از اون موقع که شلغم‌های باغچه رو می‌چید دیگه ندیدمش.

- مامان خونه کار داشت، منو فرستاد تا خرید کنم.

- درسته، اما عزیزم شما هیچ­وقت برای خرید این­قدر صرفه‌جویی نمی‌کردین.

- می‌دونید خانم، من باید برم. مامان این گریتز رو لازم داره.

کیا در صورت امکان سعی می‌کرد از خانم سینگلتری دوری کرده و پیش صندوق­دار دیگری برود که توجه خاصی به او نداشت، فقط بعضی اوقات توصیه می‌کرد که با پای برهنه به فروشگاه نیاید. کیا تصمیم داشت این بار به آن خانم بگوید با انگشتان پای خود که قصد برداشتن انگور را ندارد.

کیا کاملاً منزوی و تنها بود و با کس دیگری حرف نمی‌زد، اما هر روز پیش مرغان دریایی می‌رفت و ساعت‌ها با آن­ها دردودل می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که چگونه پدر را قانع کند و اجازه­ی برداشتن قایق را از او بگیرد. بیرون از محدوده­ی مرداب، شانس زیادی برای جمع‌آوری صدف و پر پرندگان را داشت و امکان داشت دوباره با آن پسر روبه‌رو شود. آن دو می‌توانستند در مصب رودخانه، قایق‌سواری کنند و باتلاق‌ها و مرداب‌های دیگری را کشف کنند.

شاید آن پسر او را به چشم یک دختربچه می‌دید، اما او تمام مسیرهایی را که به باتلاق منتهی می‌شد، به خوبی می‌شناخت و می‌توانست به او نیز یاد بدهد.

پدر ماشین نداشت و از قایقی که در اختیار داشت برای ماهی­گیری و رفتن به دهکده استفاده می‌کرد. او برای بازی پوکر و خوردن مشروب، با قایق از مسیر پرپیچ و خم مرداب عبور می‌کرد و به گذرراه باتلاقی می‌رسید که به تفرجگاه ساحلی گینه سوامپ منتهی می‌شد.

این تفرجگاه، پیاده‌رویی با کف چوبی داشت. دور تا دور آن را گیاهان اکالیفا پوشش داده بود.

سقف بنای گینه سوامپ با چوب‌هایی خشن و بدشکل برش داده شده و با دست، روکوبی شده بود و کناره­ی چوب‌ها را روی هم قرار داده و با میخ‌های بزرگی به سقف نصب کرده بودند. کف ساختمان بالاتر از سطح مرداب قرار داشت و در شیب‌های متفاوتی به شکل جناغی، آجرچینی شده بود.

پدر برای رفتن به گینه سوامپ و یا هرجای دیگری از قایق خود استفاده می‌کرد و به ندرت با پای پیاده می‌رفت. بنابراین ممکن نبود که قایق را به دست کیا بسپارد.

از طرف دیگر، پدر بارها قایق را به برادران کیا داده بود تا برای شام خانواده، ماهی بگیرند. کیا علاقه‌ای به ماهی­گیری نداشت، اما می‌پنداشت که با آشپزی و انجام دادن کارهای خانه، البته تا بازگشت مادر، می‌تواند دل پدر را به دست آورد و اجازه­ی راندن قایق را از او بگیرد.

باران نم‌نم می‌بارید و قطرات درشت آن، این­جا و آن­جا می­ریخت و هرازگاهی مانند ضربه­ی ملایمی که بر گوش گربه وارد می‌شود، برگ درختی را به لرزه درمی‌آورد.

کیا با شور و شوق و امید، قفسه‌های یخچال را تمیز و مرتب کرد و کف چوبی آشپزخانه را با تی برق انداخت. خرده­غذاهای سوخته بر سطح اجاق را کنده و دور ریخت.

صبح فردای آن روز، ملافه‌های پدر را که بوی تند عرق و مشروب می‌داد، سابید، شست و روی شاخه­ی درخت بلوط پهن کرد. سپس اتاق برادران خود را که کمی بزرگ­تر از یک کمد لباس بود، جارو کشید و گردگیری کرد.

جوراب‌های کثیف، پشت در اتاق تلنبار شده و کمی آن‌طرف‌تر، کتاب­ها و مجلات فکاهی که رنگ آن­ها به زردی می‌گرایید، این‌سو و آن‌سوی تشک‌های چرک آن­ها پخش و پلا بود.

کیا سعی می‌کرد، قیافه­ی پسرها و پاهایی را که داخل آن جوراب‌ها راه می‌رفتند، به خاطر آورد، اما تمام جزئیات در هاله‌ای از مه خاکستری فرو رفته بود و مبهم و تاریک به نظر می‌رسید. حتی چهره­ی جودی در ذهنش کم‌رنگ‌تر شده بود. برای یک لحظه تصویر جودی مقابل چشمانش زنده گشت، اما بی‌درنگ لغزید و دور شد.

یک روز دیگر گذشت، کیا درحالی‌که یک گالن حلبی در دست داشت، در جاده­ی شنی به سوی دهکده قدم برمی‌داشت. قصد خرید کبریت، نمک و استخوان دنده از فروشگاه پیلی‌ویگلی را داشت.

نگاهی به سکه‌های توی دستش انداخت و با خود گفت:

- نمی‌تونم شیر بخرم، باید برای گازوئیل پول داشته باشم.

از خلیج بارکلی‌کو گذشت و زمانی‌که به محوطه­ی پر از درختان کاج پمپ‌بنزین رسید، اندکی مکث کرد. کامیون‌های فرسوده و زنگ‌زده و اتومبیل‌های قراضه، روی بلوک سیمانی توقف کرده و در انتظار نوبت خود بودند. چشم آقای لین که به کیا افتاد، فریاد زد:

- هی برو بیرون از این­جا، مرغ گدای باتلاق!

- آقای لین، من پول نقد دارم. برای قایق پدرم کمی روغن موتور و گازوئیل می‌خوام.

کیا دو سکه­ی ده سنتی، دو سکه­ی پنج سنتی و پنج سکه­ی یک سنتی را نشان داد.

- هرچند به دردسرش نمی‌ارزه، اما اون حلبی رو رد کن بیاد.

آقای لین دستش را دراز کرد و حلبی درب و داغون کیا را گرفت. کیا از آقای لین که هنوز هم در حال غر زدن بود، تشکر کرد و حلبی پر از گازوئیل را گرفت.

در راه بازگشت به خانه، موادغذایی و گالن پر از گازوئیل را به سختی حمل می‌کرد تا اینکه سرانجام به کلبه رسید. در سکوت و خلوت فضای تالاب، محتوای گالن حلبی را داخل مخزن سوخت قایق خالی کرد، سپس با تکه پارچه­ی کهنه و ماسه­­ی خیس، بدنه­ی قایق را به خوبی سابید و تمیز کرد، تا جایی که از میان لایه‌های چرک و دوده، سطح فلزی قایق نمایان شد.

چهار روز از رفتن پدر می‌گذشت، کیا در انتظار بازگشت پدر هر لحظه از پنجره نگاهی به بیرون می‌انداخت.

نزدیک غروب، ناگهان ترس عجیبی تمام وجودش را در بر گرفته بود، ضربان قلبش تندتر شده و به سختی نفس می‌کشید.

دوباره کنار پنجره آمد و به جاده­ی شنی چشم دوخت. نیاز شدیدی به حضور پدر در خانه داشت، حتی اگر طبق معمول، خشن و بدخلق بود. سرانجام، غروب آن روز پدر را دید که از جاده­ی شنی به سوی خانه قدم برمی‌دارد. کیا بی‌درنگ به آشپزخانه رفت و سبزیجات آب‌پز و سس خردل و استخوان دنده و گریتز را بیرون آورد.

او بلد نبود گریوی[[6]](#footnote-6) درست کند. بنابراین، شیشه­ی مربایی را برداشت و آب استخوان پخته و چند تکه چربی سفید را داخل آن ریخت.

بشقاب‌ها همه لب‌پر و ناهمسان بودند، اما چنان‌که مادر یاد داده بود، چنگال را طرف چپ و کارد را طرف راست بشقاب قرار داد، سپس از فرط اضطراب و خستگی، مثل پرنده‌ای که زیر چرخ‌های ماشینی له شده باشد، جلوی یخچال ولو شد.

پدر با ضربه­ی پا درب ورودی را باز کرد، طوری که به دیوار کوبیده شد. سپس بدون این­که کیا را صدا کند و یا سری به آشپزخانه بزند، از اتاق نشیمن گذشت و خود را به اتاق­خواب رساند و روی تخت­خوابش افتاد.

تعجبی نداشت، این کار همیشگی او بود.

کیا شنید که پدر چمدان خود را کف اتاق انداخت و کشوی میزش را گشود. قطعاً متوجه رختخواب شسته و مرتب و کف اتاق تمیز شده بود. حتی اگر چشم‌هایش یاری نمی‌کرد، بدون شک مشامش تفاوت را احساس می‌نمود.

پس از دقایقی چند، از اتاق خود بیرون آمده و به سوی آشپزخانه رفت. با منظره­ی میز مرتب و چیده شده روبرو شد و کاسه‌های پر از غذا که بخار گرمی از آن­ها برمی‌خاست، توجهش را جلب کرد.

کیا را دید که جلوی یخچال ایستاده است. چنان به هم خیره شده بودند که گویی برای اولین بار همدیگر را می‌دیدند.

- آه خدای من، دختر این دیگه چیه؟ انگار دیگه بزرگ شدی. منظورم آشپزی و بقیه­ی کارهاست.

او لبخند نمی‌زد، اما چهره­ی آرام و خونسردی داشت. به نظر می‌رسید چند روزی بود که صورتش را اصلاح نکرده و موهای سیاه و ژولیده‌اش روی شقیقه­ی چپش ریخته بود. کیا علائم و نشانه‌های رفتاری پدر را به خوبی تشخیص می‌داد. آن شب مست نبود و کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید.

- بله قربان، نان ذرت هم درست کردم، توی فر گذاشتم، اما فعلاً آماده نیست.

- آه، ممنونم. حالا دیگه دختر خوبی شدی. من خیلی خسته‌ام و مثل یه گراز گرسنمه.

یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و نشست و کیا نیز روی صندلی دیگری روبروی او نشست. هردو در سکوت کامل، بشقاب خود را پر از غذا کردند و از اندک گوشت سفتی که روی استخوان دنده بود، تکه‌های کوچکی برداشتند.

پدر یکی از استخوان‌های مهره را برداشت، درحالی‌که آب چرب و چیلی­اش، روی موهای چانه‌اش برق میزد، شروع به مکیدن آن کرد.

سپس گوشت روی استخوان را جدا کرد و خورد و آن­قدر لیس زد که صاف و صیقلی شد.

پدر گفت:

- این غذا از ساندویچ سرد کولارد[[7]](#footnote-7) بهتره.

- امیدوارم نان ذرت هم خوب از آب دربیاد، فکر می‌کنم باید به خمیرش سودای بیش­تر و تخم‌مرغ کم­تری اضافه می‌کردم.

کیا، خود نیز باور نمی‌کرد که این همه صحبت کند و اصلاً نمی‌توانست سکوت کند.

- مامان این غذا رو بهتر درست می‌کرد. اما انگار من به جزئیات اون توجه زیادی نکردم.

ناگهان به خاطر آورد که نباید در مورد مادر حرفی بزند و بلافاصله سکوت کرد. پدر بشقابش را به طرف او هل داد و گفت:

- یه کم دیگه هست که بخورم؟

- آه بلی پدر، هنوز غذای زیادی داریم.

- اگر نان ذرت را داخل آب گوشت بریزی، خیلی عالی میشه. شرط می‌بندم مثل نان کره‌ای، نرم و خوشمزه بشه و می‌تونی با لذت زیاد بخوری.

کیا درحالی‌که بشقاب پدر را پر می‌کرد، لبخندی زد.

چه کسی تصور می‌کرد، نان ذرت موضوع صحبت آن دو باشد.

به فکر فرو رفت و نگران این بود که اگر موضوع قایق را مطرح کند، شاید پدر می‌پنداشت که تمامی این آشپزی و تمیز کردن اتاق‌ها و شستن ملافه‌ها که در نگاه اول به خاطر علاقه و سلیقه به نظر می‌رسید، در اصل برای متقاعد کردن او بوده است.

از این­که مثل یک خانواده بر سر یک میز ، غذا می‌خوردند، لذت می‌برد. در نگاه و رفتار کیا نیاز شدیدی به هم‌صحبتی به وضوح مشهود بود.

بدون اشاره­ی مستقیمی به قایق، پرسید:

- می‌تونیم یه روز با هم به ماهی­گیری بریم؟

پدر از صمیم قلب خندید. خنده­ی مهرآمیزی بود. از روزی که مادر و بقیه­ی بچه‌ها خانه را ترک کرده بودند، این اولین باری بود که پدر خوشحال بود و می‌خندید.

- یعنی تو می‌خوای بری ماهی­گیری؟

- بله قربان، دوست دارم برم.

پدر درحالی‌که به بشقاب خود نگاه می‌کرد و غذای خود را می‌جوید، گفت:

- تو یه دختری.

- بله می‌دونم، دختر شما هستم.

- باشه سر فرصت خودم می‌برمت.

صبح روز بعد، کیا با قدم‌های سریع از مسیر شنی جلوی کلبه پایین می‌آمد، دست‌هایش را مانند دو بال پرنده باز کرده بود و با صدای بلند عطسه‌ای کرد که تمام آب دهانش بیرون پرید. چنان شاد و سبک‌بال بود که احساس می‌کرد می‌تواند اوج بگیرد و به نرمی بر فراز مرداب به حرکت دربیاید، به جستجوی لانه­­­ی پرندگان بپردازد، سپس دوباره اوج گرفته و به بلندای عقاب‌ پرواز کند. احساس می‌کرد انگشتان او پرهای بلندی است که با لطافت در آسمان گسترده شده و باد را تحت سلطه درمی‌آورد.

به یک­باره، فریاد پدر از سوی قایق، او را از دیار رویاها و آرزوها به دنیای واقعی بازگرداند. بال‌های او درهم شکست و قلبش فرو ریخت. حتماً پدر فهمیده بود که او قایق را برداشته است.

از ترس بر خود می‌لرزید، پیشاپیش درد ضربات پارو را روی پشت و کمر و پاهای خود احساس می‌کرد.

کیا خوب می‌دانست که باید مخفی شود تا پدر دوباره مست کرده و هوشیاری خود را از دست بدهد. در آن صورت هرگز نمی‌توانست او را پیدا کند. اما او تا انتهای مسیر شنی پایین آمده بود و کاملاً در دیدرس پدر قرار داشت.

پدر به همراه پاروها، میله و وسایل ماهی­گیری منتظر ایستاده بود و اشاره کرد تا نزد او برود.

کیا، ترسان و لرزان، در سکوت به طرف او قدم برداشت. قلاب ماهی­گیری کف قایق افتاده بود و یک بطری مشروب زیر صندلی قایق قرار داشت.

- سوار شو.

پدر فقط با این جمله او را دعوت برای رفتن به ماهی­گیری کرد. کیا از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. شروع به ابراز شادی و تشکر از پدر کرد، اما چهره­ی سرد و نگاه بی‌تفاوت و عاری از هرگونه احساس پدر، او را وادار به سکوت کرد.

آهسته به سوی قایق قدم برداشت، روی صندلی فلزی رو به جلوی قایق نشست.

پدر قایق را روشن کرد و به سوی راه­آب مرداب حرکت کردند، انبوهی از علف‌های هرز و بوته‌های وحشی را پس زدند و همچنان‌که در سرتاسر آب‌راه‌ها به سرعت پیش می‌رفتند، کیا کنده­­ی درختان کهنسالی را به خاطر آورد که قبلاً علامت‌گذاری کرده بود.

پدر در یکی از آب‌راه‌های باریک، سرعت موتور را کاهش داد و از کیا خواست که روی صندلی میانی قایق بنشیند. سپس درحالی‌که یک سیگار دست‌ساز از گوشه­­­ی لبش آویزان بود، گفت:

- حالا دست به کار شو و کمی از کرم‌ها رو از قوطی حلبی بردار.

او به کیا یاد داد که چگونه طعمه را به قلاب بزند و آن را داخل آب پرتاب کند و سپس نخ دور قرقره را بپیچد. به نظر می‌رسید پدر از تماس با دخترش هراس داشت و در تمام مدت که مراحل ماهی­گیری را آموزش می‌داد، بدن خود را به طرز عجیبی خم کرده بود و از برخورد با کیا امتناع می‌ورزید.

آن­ها فقط درباره­ی ماهی­گیری حرف می‌زدند و به سوژه­ی دیگری اشاره نمی‌کردند، اما در یک نقطه­ی مشترک به تفاهم رسیده بودند. رفتاری کاملاً عادی داشتند و با عشق و علاقه­ی خاصی مشغول کار خود بودند.

در چند ساعتی که باهم سپری کردند، پدر فقط چند جرعه مشروب خورد و بعد از سرگرم شدن به کار ماهی­گیری، به کلی نوشیدن مشروب را فراموش کرد.

ساعات آخر روز بود، خورشید، واپسین نفس خود را می‌کشید و نور زرد کم‌رنگش به‌تدریج محو می‌شد. کیا و پدر شاید متوجه غروب خورشید نبودند، اما از فرط خستگی شانه و گردنشان پی به گذشت زمان بردند.

کیا از صمیم قلب آرزو می‌کرد که به این زودی ماهی نگیرد، اما ناگهان متوجه لرزشی تند در قلابش شد. ماهی بریم بزرگی را که به قلاب گیر کرده بود، بالا کشید. رنگ آبی و نقره‌ای ماهی زیر نور آفتاب می‌درخشید.

پدر بی‌درنگ خم شد و ماهی را از قلاب قاپید، سپس دوباره راست نشسته و طوری با کف دست بر زانو می‌زد و هورا می‌کشید که کیا هرگز چنین صحنه‌ای را ندیده بود.

کیا لبخندی به پهنای صورتش زد، طوری‌که تمام دندان‌هایش نمایان شد. هردو در چشمان هم خیره شدند، مرحله­­ی تازه‌ای از رابطه­­ی پدر و دختر آغاز شده بود. تلخی و سردی روابط گذشته، به دست فراموشی سپرده می‌شد.

پیش از این­که پدر، ماهی را از قلاب آزاد سازد، ماهی بریم بر کف قایق به دور خود می‌چرخید و تقلا می‌کرد. کیا سر خود را بالا گرفته و به پرواز مرغان ماهی‌خوار و شکل ابرها در دوردست‌ها چشم دوخته بود. نمی‌خواست شاهد منظره­ی تلخ آن ماهی باشد که در ورطه­ی مرگ بیهوده جان می‌کند و به دنیای بی‌آب اطراف زل زده و با دهان باز هوای آن را بیهوده فرو می‌برد.

اما بهای سنگینی را که او و آن ماهی پرداخته بود، ارزش زنده کردن این تکه­ی کوچک از یک خانواده نابه‌سامان و از هم پاشیده­شده را داشت. شاید برای آن ماهی، این خانواده­ی دونفری مفهومی نداشت، اما برای او به معنای تمام زندگی و امید بود.

روز بعد، کیا و پدر دوباره سفر کوتاهی به آب‌های اطراف کردند. در آن مرداب تاریک و خاموش، کیا با نگاهش پری از پرهای سینه­ی جغد شاخ‌دار بزرگی را که بر سطح آب شناور بود، دنبال می‌کرد.

پری که انتهای آن پیچ خورده و شبیه قایق نارنجی کوچکی به هر سو می‌چرخید.

بعد از لحظاتی تلاش، با احتیاط آن را از سطح آب برداشته و در جیب خود گذاشت. کمی جلوتر چشمش به لانه­ی متروک مرغ مگس‌خواری افتاد که از لابه‌لای شاخه‌های درختی افتاده بود. آن را نیز برداشته و به آرامی در بستر امنی قرار داد.

عصر همان روز، پدر برای شام، ماهی را نخست به آرد ذرت و فلفل سیاه آغشته نمود و پس از سرخ کردن در روغن، به همراه سبزیجات و گریتز سرو کرد.

بعد از شام، کیا در حال شستن ظرف‌ها بود که پدر با در دست داشتن کوله‌پشتی قدیمی خود که از جنگ جهانی دوم به جای مانده بود، نزدیک در آشپزخانه ایستاد و کوله‌پشتی را روی یکی از صندلی‌ها پرتاب کرد، طوری که از روی صندلی لیز خورده و با سروصدای بلندی روی کف آشپزخانه افتاد. کیا ترسید و از جای خود پرید و چرخی به دور خود زد.

پدر گفت:

- فکر کردم این ساک برای نگهداری پرها و لانه­ی پرنده‌ها و تمام چیزهایی که جمع می‌کنی مناسب باشه.

کیا بسیار خوشحال شد و پیش از این­که تشکر کند، پدر از درِ ایوان به بیرون کلبه رفته بود.

دخترک، کوله‌پشتی نخ‌نما و کهنه را برداشت که پارچه‌ای از جنس کرباس قدیمی داشت و محکم و بادوام به نظر می‌رسید و پر از جیب‌های کوچک، محفظه‌های مخفی و زیپ‌هایی محکم بود.

کیا به پنجره خیره شد. تا آن زمان، پدر هرگز هدیه‌ای به او نداده بود.

\*\*\*

برخی از روزهای زمستان که هوا نسبتاً گرم بود و تمام روزهای بهاری، پدر و کیا بیرون می‌رفتند. در دوردست‌های ساحل به دنبال شکار و ماهی­گیری بودند و گاهی به نوبت آواز می‌خواندند. جهت قایق را تغییر می‌دادند و قلاب ماهی­گیری را در آب می‌انداختند و زمانی‌که یک ماهی، سر قلاب گیر می‌کرد، با خنده و شادی بلافاصله قرقره­ی آن را می‌چرخاندند.

کیا نزدیک هر مصب رود یا نهری که می‌رسیدند، با نگاهی تند و گذرا به دنبال آن پسر می‌گشت و هر لحظه امید دیدن دوباره­ی او در قلبش جوانه می‌زد. می‌خواست دوست او باشد، اما هیچ ایده و تصویری از یک رابطه­ی دوستی در ذهن خود نداشت. حتی نمی‌دانست چگونه و کجا او را پیدا کند.

یک روز بعدازظهر، او و پدر در پیچ آب­راهی دور می‌زدند، دقیقاً در لحظه‌ای که به فکر تیت بود، ناگهان از دور او را دید که باز مشغول ماهی­گیری می‌باشد. درست همان‌جایی بود که کیا برای اولین بار او را دیده بود.

همان لحظه تیت نیز لبخندی زد و دستی برای او تکان داد. او نیز دست خود را بالا برده، تکان داد و لبخندی زد.

وقتی پدر نگاه تعجب‌آمیزی به او انداخت، بی‌درنگ دست خود را پایین آورد.

کیا گفت:

- پیش از این­که جودی بره، یکی از دوستان اون بود.

- مراقب کسانی که این دور­وبر هستن باش، جنگل پر از سفیدپوست‌های نکبت و آشغاله، همه جور آدمی پیدا میشه. نباید به بچه‌های این­جا نزدیک بشی، چون قابل اعتماد نیستن.

کیا به علامت تأیید سری تکان داد. دلش می‌خواست به عقب برگشته و دوباره آن پسر را ببیند، اما از ترس پدر سرش را پایین انداخت.

نگران این بود که در چشم تیت، بی‌تفاوت و غیرصمیمی جلوه کند.

پدر، همچون شاهینی که راه خود را بر فراز علف­زارها می‌یابد، آب‌راه‌های مرداب را چون کف دست خود می‌شناخت. او مهارت کامل در شکار داشت و می‌دانست که چگونه باید مخفی شده و متجاوزین به حریم خصوصی خود را ترسانده و فراری دهد.

شور و اشتیاق کیا در سؤالاتی که می‌کرد، پدر را برمی‌انگیخت تا موسم پرورش غاز، زندگی ماهی‌ها، نحوه­ی پیش‌بینی هوا از شکل و موقعیت ابرها و پس­خیزاب‌ها را مفصلاً شرح دهد.

برخی روزها کیا سفره­ی پیک‌نیکی آماده کرده و داخل کوله‌پشتی خود قرار می‌داد که اغلب نان ذرت و پیاز خرد شده بود و زمانی‌که خورشید بر فراز مرداب غروب می‌کرد، شروع به خوردن آن می‌کردند. بیش­تر اوقات پدر بطری مشروب خود را فراموش می‌کرد و آن­ها داخل شیشه مربا چایی می‌نوشیدند.

در یکی از همین روزها که زیر سایه­ی درخت بلوطی در حال ماهی­گیری از مرداب قهوه‌ای بودند و صدای وزوز حشراتی که نزدیک به سطح آب پرواز می‌کردند به گوش می‌رسید، پدر بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد:

- می‌دونی، خانواده­ی من همیشه فقیر و بی‌چیز نبودند. اون­ها زمین‌های کشاورزی وسیعی داشتند و پنبه و تنباکو و محصولاتی نظیر اون، کشت می‌کردند. مادربزرگت همیشه دامن بلند می‌پوشید و روی سرش کلاه پارچه‌ای روبان‌دار بزرگی مثل چرخ‌های واگن می‌گذاشت. توی یه خونه­ی دوطبقه‌ای زندگی می‌کردیم که دور تا دورش ایوان بود. خونه­ی زیبایی بود.

کیا زیر لب زمزمه کرد:

- یه مادربزرگ!

با خود اندیشید، یه جایی مادربزرگی هست. حالا کجاست؟

خیلی کنجکاو بود بداند خانواده­ی پدری او کجا هستند و چه اتفاقی برایشان افتاده است، اما می‌ترسید سؤالی در این مورد بپرسد.

پدر به دوردست‌ها خیره شد و گفت:

- بعدها همه چیز تغییر کرد و اوضاع خوب پیش نرفت. اکثر اعضای خانواده جوان بودند و مهارت و دانش کافی پرورش پنبه رو نداشتند. تمام مزرعه­ی پنبه رو علف‌های هرز پر کرد. نمی‌دونم چی شد که همه چیز از بین رفت، فقط یه مشت بدهی بزرگ روی دست خانواده باقی موند.

کیا با شنیدن این جزئیات ناقص، تقلا می‌کرد تصویر کاملی از گذشته­ی پدر را مجسم کند. در خلال صحبت‌های پدر، کیا به خوبی می‌دانست که خانواده­ی او قبلاً به دور از مرداب، نزد پدر و مادربزرگ زندگی می‌کردند. جایی که مادر لباس‌هایی را که از فروشگاه‌های لوکس و بزرگی خریده بود، می‌پوشید. لباس‌هایی که با دگمه‌های مرواریدی، روبان‌های ساتن و نوارهای توری زیبایی تزئین شده بود.

بعد از نقل مکان به این کلبه، مادر تمام لباس‌های خود را داخل صندوق گذاشته بود و هرازگاهی یکی از آن­ها را بیرون می‌آورد، تمام تزئینات آن را می‌کند و به لباس ساده‌تری تبدیل می‌کرد، زیرا برای خرید لباسی جدید، پولی نداشتند.

اما بعدها، تمامی آن لباس‌ها به همراه گذشته­ی مادر، در میان شعله‌های آتشی که پدر بعد از رفتن جودی افروخته بود، سوخت و خاکستر شد.

کیا و پدر دقایقی دیگر مشغول ماهی­گیری و تماشای مناظر اطراف بودند.

نخ ماهی­گیری آن­ها روی گرده­ی زرد گل‌ها که بر سطح آب راکد شناور بود، صدای غژغژ می‌داد.

پدر سکوت کرده بود. کیا تصور کرد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد، اما وی دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- یه روزی تو رو به آشویل می‌برم و زمین‌هایی که متعلق به ما بود و می‌تونست مال تو باشه، بهت نشان میدم.

مدتی گذشت، قلاب پدر شروع به لرزش تندی کرد.

- این­جا رو نگاه کن عزیزم، یه ماهی گنده به اندازه­ی آلاباما به تور خورده.

به کلبه که بازگشتند، برای شام خودشان، ماهی و کوفته­ی آرد ذرت سرخ کردند. «چرب و خوشمزه مثل تخم غاز».

کیا بعد از شام، کلکسیون خود را به پدر نشان داد. پدر شگفت‌زده به حشرات مختلفی که با دقت روی مقوای نازک سنجاق شده و نیز پرهای عجیب و رنگارنگی که بر دیوار پشت اتاق­خواب نصب شده بود، نگاه می‌کرد، زیرا شیوه­ی اختلاط رنگ‌ها بسیار زیبا و هیجان‌انگیز بود و کولاژ (کولاژ، مجموعه‌ای از چیزهایی که ظاهراً ربطی به هم ندارند و با هنر اختلاف رنگ‌ها در کنار هم قرار داده شده‌اند.) خاص خودشان را داشتند.

سپس کیا در ایوان کلبه روی رخت­خواب خود دراز کشید و به آوای گنگ و مبهم لابه‌لای درختان کاج، گوش فرا داد. چشمان خود را بسته بود، اما با یادآوری لحن گرم پدر که او را عزیزم صدا کرده بود، دوباره چشم‌هایش را گشود.

\*\*\*

فصل 8

**اطلاعات منفی**

**1969**

کلانتر اِد جکسون و دی پیوتی جو، پس از خاتمه­ی مأموریت تجسس صبحگاهی خود در برج آتش­بانی جنگل، والدین چیس و بیوه­ی او، پرل را برای تشخیص هویت جسد و وداع با او، مشایعت کردند. جسد چیس روی یک تخت فلزی، زیر ملافه­ی سفیدی در سردخانه­ی بیمارستان قرار داشت.

برای یک مادر، صحنه­ی دل­خراش و غم‌انگیزی بود و برای یک همسر، لحظات طاقت‌فرسایی به شمار می‌رفت. در آن دیدار دردناک، هردو زن نیاز به همراهی و همدردی داشتند.

- این به همان اندازه بد شد که....

- حق با شماست، واقعاً برای هرکسی شرایط سختیه.

- سام حتی یه کلمه هم نگفت، هرچند آدم کم‌حرفیه، اما این اتفاق اون رو از پا درآورد و کمرش رو خم کرد.

چنان که گفته می‌شد، آب شور باتلاق، می‌توانست حتی یک بلوک سیمانی را در خود حل نماید و حتی ساختمان کلانتری که در حکم یک سنگر بتونی بود، نمی‌توانست در چنین باتلاقی دوام بیاورد.

میزان بالا آمدن آب، با وجود کریستال‌های نمک روی دیوارهای کوتاه، کاملاً قابل تشخیص بود و کپک‌های سیاهی چون رگ‌های خونی از پس سقف چوبی، بیرون زده بود و قارچ‌های ریز سیاهی، در گوشه و کنار دیوارها به وضوح خودنمایی می‌کرد.

کلانتر، یک بطری مشروب از کشوی میز خود بیرون آورد و داخل دو لیوان قهوه ریخت و تا زمانی که چهره­ی خورشید، همچون شهد غلیظی به رنگ طلایی سوخته تبدیل نشده و در میان آب‌های اقیانوس نلغزیده بود، جرعه­جرعه آن را نوشیدند.

\*\*\*

چهار روز بعد، جو درحالی‌که پرونده‌ای در دست داشت، وارد دفتر کلانتر شد.

- من اولین گزارش پزشکی­قانونی رو گرفتم.

- بذار یه نگاهی بهش بندازم.

آن­ها پشت میز کلانتر روبه‌روی هم نشستند و شروع به بررسی برگه‌های پرونده کردند. جو از اول تا آخر کارشان، مگس‌کشی در دست داشت و سعی می‌کرد مگسی را که هر لحظه مزاحم آن­ها بود، بکشد..

اِد با صدای بلند خواند:

- «زمان مرگ بین نیمه‌شب و دو بامداد بیست‌ونهم تا سی‌ام اکتبر 1969». دقیقاً همون ساعته که ما حدس می‌زدیم.

کلانتر چند دقیقه به فکر فرو رفت و ادامه داد:

- ما یه مشت اطلاعات غلط در اختیار داریم.

- حق با شماست. توی این گزارش، مورد به­درد­بخوری وجود نداره.

- به استثنای اثر انگشت اون دو پسر، هیچ اثری روی نرده‌ها و توری‌های آهنی تثبیت نشده. نه از چیس و نه از هیچ‌کس دیگه.

بعدازظهر آن روز، ته ریشی که بر صورت کلانتر بود، سایه­ی تاریکی از ابهام و حزن بر چهره‌اش انداخته بود. کلانتر اظهار داشت:

- پس نتیجه می‌گیریم، یه نفر تمام آثار انگشت و ردپاها رو از بین برده. درغیر این­صورت، چرا حداقل اثر انگشت خود چیس رو روی نرده‌ها و توری‌های آهنی پیدا نکردیم؟

- دقیقاً، در مرحله­ی نخست تجسس هیچ ردپایی از اون نداشتیم و حالا هم هیچ اثر انگشتی از اون ثبت نشده. یعنی مدرکی نداریم که نشان­گر این باشه که چیس از روی گل‌ولای رد شده، از پله‌های برج بالا رفته، توری اول رو باز کرده و بالای سکو رفته و از توری آهنی دوم به پایین سقوط کرده باشده و یا کس دیگه­ای اون رو به پایین هل داده باشه. اما به نظر من اطلاعات منفی هم ارزش خودشون رو دارن، یا یه نفر مدرک و سرنخ‌های واقعی جنایت رو از بین برده و یا چیس رو جای دیگه­ای کشته و جسدش رو زیر برج آتش­بانی انداخته.

- اما، اگه جسد چیس رو از جای دیگه­ای حمل کرده و به اون­جا آورده باشن، باید رد لاستیک ماشین بین گل‌ولای می‌موند.

- درسته، باید دوباره برگردیم و به جز رد لاستیک‌های ماشین خودمون و آمبولانس، به دنبال رد ماشین دیگه­ای باشیم. احتمالاً به دقت بررسی نکردیم و مورد خاصی رو نادیده گرفتیم.

پس از دقایقی که گزارش مورد نظر را مطالعه کردند، اِد ادامه داد:

- در هر صورت من حالا کاملاً متقاعد شدم که مرگ چیس، یک قتل عمد بوده و تصادفی نیست.

- موافقم و قاتل با مهارت زیادی، تمام آثار جرم رو از بین برده.

- من گرسنه‌ام، بریم رستوران نزدیک این­جا غذایی بخوریم.

- بسیار خب، اما باید گوش­به­زنگ باشیم، چون همه جای شهر این خبر شایعه شده و مرگ چیس اندروز، مهم­ترین جنایتیه که تابه‌حال در این منطقه رخ داده و حالا شایعات مثل دودی که به هوا بلند شده، به گوش همه رسیده.

- باید گوش‌هامون رو خوب باز کنیم و خبرهای مهم رو از شایعات بی‌اساس تشخیص بدیم. بیشتر اهالی دهکده عاشق شایعه‌پراکنی هستن و نمی‌تونن دهنشون رو ببندن.

کرکره‌های محافظ تمام پنجره‌های روبه‌روی رستوران بارکلی‌کو، که مشرف به دریا بودند، پایین کشیده شده بود. تنها دورنمای قابل مشاهده، خیابان باریک بین رستوران و بناهای دهکده و پله‌های خیس اسکله بود و دهکده کاملاً متروک و خلوت به نظر می‌رسید.

سبدهای میگو این‌طرف و آن‌طرف خیابان رها شده و تورهای ماهی­گیری، زیر پنجره‌ها آویزان بود و صدف‌های حلزون در گوشه­و­کنار پیاده‌رو پراکنده شده بود. فقط سروصدای مرغان دریایی به گوش می‌رسید و کف خیابان و پیاده‌رو پوشیده از مدفوع آن­ها بود.

خوشبختانه، رایحه­ی مطبوع سوسیس و نان شیرینی، سبزیجات و شلغم آب‌پز و مرغ سوخاری، بوی سنگین بشکه‌های ماهی اسکله را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

وقتی کلانتر در رستوران را باز کرد، با جمع زیادی از مردم روبرو شد.

تمامی میزها و کابین‌های اختصاصی که صندلی‌هایی با پشتی بلند و روکش قرمز داشتند، پر بود. جو به دو چهارپایه­ی خالی پشت پیشخوان رستوران اشاره کرد و هردو به آن طرف حرکت کردند.

درحالی‌که از کنار میز آقای لین، متصدی پمپ‌بنزین دهکده عبور می‌کردند، شنیدند به همکار خود که مکانیک ماشین‌های سنگین بود، می‌گفت:

- به نظر من کار لامار سندز هستش. اگه خاطرت باشه، چیس، زن اون رو برای خوش­گذرونی به قایق لوکس اسکی خودش دعوت کرده بود. با این حساب، لامار انگیزه­ی چنین جنایتی رو داشته. درضمن، لامار سابقه­ی قانون‌شکنی و جرم‌های دیگه­ای هم داره و چندین بار از دست قانون فرار کرده.

- منظورت کدوم جرمه؟

- اون با باندی که چندین بار از دست کلانتر قسر در رفتند، همدست بود.

- اون‌موقع اون­ها یه مشت بچه بودند.

- چند مورد خلاف‌کاری دیگه هم داشت که الان خاطرم نیست.

پشت پیشخوان رستوران، سرآشپز جیم بوسوئینی، به سرعت مشغول آماده کردن سفارش مشتریان بود. از یک طرف خرچنگی را که با سس مخصوص آماده کرده بود و روی ماهی‌تابه­ی چدنی قرار داشت، کنترل می‌کرد و از طرفی دیگر ذرت‌های خامه‌دار داخل دیگ را هم می‌زد، ران مرغ‌ها را که داخل سرخ‌کن بودند، می‌چرخانید و دوباره سرجای اول خود بازمی‌گشت.

در این میان، بشقاب‌های پر مشتریان را برده و روی میزشان قرار می‌داد. سرآشپز جیم معروف به این بود که می‌تواند با یک دست خمیر نان را ورز دهد و با دست دیگر فیله­ی گربه­ماهی را دربیاورد. جیم، غذای معروف خود را که کباب مخصوص سفره‌ماهی پر شده با میگو و سس پنیر رنده شده و فلفل شیرین بود، فقط سالی چند بار به لیست غذای رستوران خود اضافه می‌کرد. آن­چنان عالی و خوشمزه بود که کلمات در توصیف آن عاجز بوده و نیازی به تبلیغ نداشت.

کلانتر و معاونش که از لابه‌لای میزهای جلو پیشخوان عبور می‌کردند، این بار شاهد گفتگوی خانم پنسی پرایس با دوست خود شدند.

- این کار همون زنیه که نزدیک مرداب زندگی می‌کنه. اون­قدر دیوونه هست که تو اون مرداب آشغال و کثیف به زندگی ادامه می­ده، شرط می‌بندم تو این قتل دست داره.

- منظورت چیه؟ چرا باید چنین کاری بکنه؟

- خب، شنیدم مدتیه که خودش رو درگیر بعضی کارها کرده....

کلانتر و معاون او به سوی پیشخوان رفتند. اِد پیشنهاد داد:

- بهتره یه ساندویچ بگیریم و بریم بیرون، نباید خودمون رو درگیر این شایعات کنیم.

\*\*\*

فصل 9

**جامپین**

**1953**

کیا خم شده و پنجه‌های نرم ابرهای مه‌آلودی را که پایین آمده و درحال چنگ زدن به قایق آن­ها بود، می‌نگریست. نخست، ابرهای از هم گسیخته بر فراز قایق در حرکت بودند، سپس مه غلیظی پیرامون آن­ها را فرا گرفت و ابهام و تیرگی خاصی بر فضا حکم­فرما شد. فقط صدای تیک‌تیک موتور قایق به گوش می‌رسید که درحال خاموش شدن بود.

دقایقی بعد، دورنمای مه‌آلود ایستگاه سوخت بندرگاه پدیدار گشت، گویی به یک­باره از دوردست‌ها لکه­رنگ‌های عجیبی در فضای تیره و تاری درحال چشمک زدن بودند و به نظر می‌رسید که این پمپ سوخت بود که به سوی آن­ها حرکت می‌کرد.

پدر به آرامی قایق را که تکان‌های سختی می‌خورد به سمت لنگرگاه هدایت نمود.

کیا قبلاً فقط یک بار به آن­جا آمده بود. صاحب آن پمپ سوخت، مرد سیاه‌پوست پیری بود که با دیدن آن­ها به سرعت، همچون فنری از صندلی خود برخاست تا کمکی به آن­ها بکند. به همین خاطر بود که به او لقب جامپین داده بودند.

صورت پهن و بزرگ و چشم‌های برجسته­ی او که شبیه چشم‌های تیزبین یک جغد بود، در قابی از موهای جوگندمی و خط ریش پرپشتی که تا خط سبیلش ادامه داشت، نقش بسته بود. قدبلند و لاغر به نظر می‌رسید، مرتب حرف می‌زد و می‌خندید. خنده­ی به­خصوصی داشت که سرش را عقب می‌برد و لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد.

مثل دیگر کارگران اسکله، لباس فرم به تن نداشت، فقط پیراهنی با دگمه‌های فلزی آبی و شوار تیره­ی خیلی کوتاهی پوشیده بود و چکمه‌های کاری به پا داشت. البته یک کلاه پاره­ی حصیری نیز داشت که روزهای داغ تابستان بر سر می‌گذاشت.

جایگاه سوخت، روی لنگرگاه ساحلی بر پایه‌های لق خود، پس­و­پیش می‌رفت و کابل ضخیمی از نزدیک‌ترین درخت بلوط ساحل تا امتداد چهل فوتی عرض مرداب کشیده شده بود.

پدربزرگ جامپین، آن لنگرگاه و نیز کلبه­ی آن­جا را از چوب درخت سرو ساخته بود که تاریخچه­ی آن به سال­های قبل از جنگ‌های داخلی آمریکا بازمی‌گشت.

سه نسل بعد از آن، روی دیواره‌های آن کلبه­ی چوبی، تابلوهای فلزی براقی با عناوین مختلفی از قبیل، سودای نِهی گرَپ، کولای رویال کرون، سیگار کمیل و پلاک اتومبیل‌های فرسوده­ی حومه­ی کارولینای شمالی را نصب کرده بودند که انفجاری از رنگ‌های متنوع ایجاد کرده بود و از تمام زوایای دریا، حتی از ورای آن مه غلیظ، به وضوح قابل رؤیت بود.

- سلام آقای جیک، اوضاع چطوره؟

پدر پاسخ داد:

- راستش امروز از دنده­ی بدبیاری بیدار شدم.

از آن­جایی که جامپین تا آن روز، چنان عبارت قدیمی و عجیبی را نشنیده بود، با صدای بلندی خندید و گفت:

- می‌بینم که همراه دخترکوچولوت اومدی، بسیار عالی!

پدر سری تکان داد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- درسته، این دختر من، خانم کیا کلارک هستش.

- خیلی از دیدنتون خوشحال شدم، خانم کیا.

کیا سرش را پایین انداخت و به پاهای برهنه­ی خویش چشم دوخت. حقیقتاً نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد.

جامپین آزرده‌خاطر نشد و به صحبت درباره­ی ماهی‌های تازه‌ای که صید کرده بود، ادامه داد و پرسید:

- آقای جیک، کاملاً پُرش کنم؟

- آره تا آخر پُرش کن.

آن دو مرد، درباره­­ی آب‌وهوا و ماهی­گیری و ... صحبت ‌کردند، تا این­که مخزن موتور قایق، کاملاً پر شد.

پدر درحالی‌که آهسته از اسکله دور می‌شد، گفت:

- همگی روز خوبی داشته باشین.

و دوباره رهسپار آب‌های شفاف دریایی شد که بر فراز آن، خورشید برای فرو کشیدن مه در کام خود، به زمان کم­تری نسبت به پر کردن مخزن قایق توسط جامپین، نیاز داشت.

آن­ها مسیر خود را تغییر داده و به سوی شبه جزیره‌ای که با درختان کاج تنومندی احاطه شده و چندین مایل دورتر از بارکلی‌کو بود، پیش رفتند.

آن­جا که رسیدند، پدر طناب قایق را به یکی از پایه‌های کنده‌کاری شده­ی اسکله بست.

ماهی­گیران زیادی مشغول صید ماهی، بسته‌بندی و حمل صیدهای خود بودند.

پدر گفت:

- فکر می‌کنم این­جا رستورانی به سبک غذاهای خانگی پیدا کنیم.

سپس دست کیا را گرفت، از روی پل اسکله به سمت خیابانی که رستوران‌های بارکلی‌کو در آن واقع شده بود، قدم گذاشتند.

کیا اولین بار بود که برای خوردن غذا به یک رستوران می‌رفت. قلبش به شدت می‌تپید.

با شتاب، گل‌ولای روی شلوارکش را تمیز کرد و موهای ژولیده‌اش را مرتب نمود.

همین که پدر در رستوران را باز کرد، تمام مشتریان ازخوردن غذا دست کشیدند و با تعجب به آن­ها خیره شدند. یکی از آن­ها با غرولند گفت:

- شاید سواد خوندن ندارن، تابلوی روی در رو بخونن که نوشته: لطفاً با کفش و لباس مناسب وارد شوید.

پدر اشاره‌ای به کیا کرد تا پشت میز کوچکی که رو به منظره­ی لنگرگاه بود، بنشیند.

او قادر به خواندن اسم غذاها نبود، اما پدر اسم تمامی غذاها را برای او گفت. بالاخره کیا مرغ سوخاری، سیب‌زمینی سرخ‌کرده به همراه نخود فرنگی و سس سفید مخصوص و نان روغنی تازه و نرم سفارش داد. پدر نیز میگوی سرخ کرده و کوفته پنیری به همراه بامیه سرخ کرده و گوجه‌فرنگی سبز را انتخاب کرد.

پیش­خدمت، ابتدا ظرفی پر از قالب‌های کره که روی تکه‌های یخ قرار داشت و سبدی پر از نان ذرت و بیسکویت و یک تنگ چای یخی را روی میز آن­ها قرار داد. بعد از غذا، نوبت کیک کاپلر شاه‌توت با بستنی به عنوان دسر بود.

کیا با خود فکر می‌کرد که با آن همه غذایی که خورده است، احتمالاً مریض شود، اما مطمئن بود که ارزشش را داشت. پدر برای پرداخت صورت­حساب به طرف صندوق رفت و کیا بیرون آمد و در پیاده‌رو ایستاد. بوی نامطبوع قایق‌های ماهی­گیری، تمام فضای آن­جا را پر کرده بود.

او دستمال چربی در دست داشت که باقی‌مانده­ی مرغ و بیسکویت‌ها را داخل آن گذاشته بود. جیب‌های او پر بود از بسته‌های کراکر نمکی که پیش‌خدمت، فقط برای بردن به خانه آورده بود.

کیا صدای نحیفی از پشت­سر خود شنید که سلام می‌گفت، برگشت. دختر­کوچولویی تقریباً چهار­ساله با موهای بلوند مجعدی را دید که خیره به او می‌نگرد.

پیراهن آبی کم‌رنگی به تن داشت و دستش را به طرف او دراز کرده بود. کیا به آن دست‌های ظریف و کوچک خیره شده بود، دستی نرم و تپل که شاید تمیزترین دستی بود که تا آن زمان دیده بود. دستی که هرگز صابون قلیایی به خود ندیده و مطمئناً گِل خشکیده زیر ناخن‌هایش وجود نداشت. سپس به چشمان دخترک نگاهی کرد. بازتاب تصویر خود را در آن دید.

کیا دستمال پر از غذا را در دست چپ خود جا داد و با تأنی دست راست خود را به طرف دخترک دراز کرد. ناگهان خانم ترزا وایت، همسر واعظ کلیسای متدیست[[8]](#footnote-8)، شتابان از مغازه­ی کفاشی بوستر براوون بیرون آمد و فریاد زد:

- هی تو، از این­جا دور شو.

اهالی بارکلی‌کو، در مورد خدمت به دین، افرادی بسیار متعصب و خشکه­مذهب بودند. هرچند بارکلی‌کو روستای کوچکی به شمار می‌رفت، اما دارای چهار کلیسا بود که به سفیدپوست‌ها اختصاص داده شده بود و سیاه‌پوستان نیز سه کلیسای دیگر برای خود داشتند. البته کشیشان و واعظین و همسران آن­ها، از احترام و ارزش ویژه‌ای برخوردار بودند و رفتار و طرز پوشش آن­ها متناسب با موقعیت اجتماعیشان بود.

ترزا وایت، اغلب دامن‌های بلندی به رنگ روشن و بلوز سفیدی به تن داشت که با کفش‌های پاشنه‌بلند ساده و کیف مناسب آن، سبک پوشش خود را کامل می‌کرد و اینک، ترزا وایت به سوی دختر خویش شتافت، او را بلند کرده و در آغوش گرفت. درحالی‌که از کیا فاصله می‌گرفت، آن­سوی پیاده‌رو دخترک را روی زمین گذاشت و جلوی او چمباتمه زد و گفت:

- مریل‌لین عزیزم، می‌شنوی چی می­گم، به اون دختر نزدیک نشو، اون دختر کثیفه.

کیا از دور، مادر دخترک را می‌دید که چگونه موهای مجعد و زیبای دخترش را نوازش می‌کرد و لحظه­به­لحظه نگاه‌های محبت‌آمیز آن­ها را به یکدیگر، دنبال می‌کرد.

زنی با شتاب از مغازه­ی پیگلی‌ویگلی بیرون آمد و با قدم‌های تندی نزد آن­ها رفت.

- ترزا، شما حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ اون دخترک مریل­لین رو اذیت می‌کرد؟

- ممنونم جنی، خداروشکر به موقع اون­ها رو دیدم، امیدوارم چنین آدم‌هایی به این دهکده نیان، نگاهش چقدر چرک و کثیفه، واقعاً منزجرکننده­ست. الان که آنفولانزای معده شایع شده، باور دارم که این‌جور آدم­های کثیف، ویروس رو انتقال می­دن. همین پارسال باعث شدن چند نفر از اهالی این­جا سرخک بگیرن، خیلی هم حالشون بد بود.

ترزا درحالی‌که محکم دست کودک را گرفته بود، از آن­جا دور شد.

در همان لحظه پدر با آبجویی که داخل پاکت کاغذی گذاشته بود، از رستوران بیرون آمد و کیا را صدا کرد:

- داری چیکار می‌کنی؟ عجله کن از این­جا بریم. الان جزرومد شروع میشه.

کیا به آرامی برگشت و به دنبال او رفت. همان­طور که در مسیر مرداب، به سوی کلبه می‌رفتند، هر لحظه تصویر موهای مجعد آن کودک و چشم‌های پرمهر مادر او، در برابر چشمانش جان می‌گرفت.

هنوز هم پدر هرازگاهی غیبش می‌زد و چند روزی به خانه بازنمی‌گشت، اما مثل روزهای گذشته نبود و به‌ندرت کیا را تنها می‌گذاشت. دیگر مثل گذشته، زمانی که به خانه می‌آمد، گیج و منگ نبود و بوی الکل نمی‌داد.

حتی بر سر میز غذا می‌نشست و با کیا حرف می‌زد و غذا می‌خورد. یک شب که با کیا رامی (نوعی بازی ورق) بازی می‌کرد و کیا برنده شد، خنده­ی بلندی سر داد و کیا نیز مثل تمام دخترهای معمولی دیگر، دست بر دهان گذاشته و ریزریز می‌خندید.

هربار که کیا از پله‌های ایوان بالا می‌رفت، نگاهی به جاده­ی شنی می‌انداخت. هرچند با سپری شدن بهار، اقاقی‌های بنفش وحشی درحال خشک شدن بودند و مادر، اواخر تابستان گذشته خانه را ترک کرده بود، باز امیدوار بود که شاید روزی مادر را می‌دید که از آن مسیر شنی با همان کفش‌های پاشنه‌بلند پوست­تمساحی مصنوعی به سوی خانه می‌آید.

حالا که پدر و او، به اتفاق هم به ماهی­گیری می­رفتند و صحبت می‌کردند، شاید می‌توانستند با حضور مادر، دوباره خانواده­ی کوچک و گرمی تشکیل دهند.

درگذشته، اغلب اوقات که پدر مست بود، تمام اعضای خانواده را به باد کتک می‌گرفت و از خود می‌راند. گاهی برای چند روزی، اخلاق و رفتارش بهتر می‌شد، همگی دور یک میز نشسته، خوراک مرغ می‌خوردند و حتی یک روز به اتفاق هم بادبادکی را در ساحل به هوا فرستاده بودند.

اما پدر دوباره مست کرد، فریاد زد، همه چیز را در هم کوبید و هرکسی را کتک زده، آزار و اذیت کرد. تصاویر جزء­به­جزء این حملات وحشیانه و کش­مکش‌ها، به وضوح در ذهن کیا ثبت شده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد.

یکی از همان روزها، پدر با قدرت، مادر را به دیوار آشپزخانه کوبید و با ضربات مشت به او حمله کرد و مادر، بی‌هوش در کف آشپزخانه نقش بر زمین شد.

کیا ضجه می‌زد و با گریه­و­زاری بازوی پدر را می‌کشید که مادر را رها سازد. پدر شانه‌های او را گرفت، فریادی زد و او را وادار کرد که روی میز آشپزخانه دولا شود. سپس با یک حرکت سریع کمربند خود را درآورد و شروع به زدن ضربات وحشتناکی به پشت او کرد.

کیا هرگز آن درد آتشینی را که پشت او را همچون تیغی تکه­تکه می‌کرد، فراموش نمی‌کرد.

مادر جلوی اجاق خوراک‌پزی، مچاله شده و شیون و زاری می‌کرد. کیا، آن صحنه­ی دل­خراش و وحشتناک از خشم پدر را جزء­به­جزء به خاطر سپرده بود، اما هرگز نمی‌توانست درک کند که آن­همه جنگ و دعوا و کتک‌کاری به خاطر چه بود.

اما حالا که پدر رفتار معقولانه و محبت‌آمیزی داشت، شاید بازگشت مادر می‌توانست نقطه­ی شروع دوباره‌ای باشد.

وقتی به رفتن مادر فکر می‌کرد، هرگز چنین احساسی نداشت که مادر او را ترک کرد و پدر با او مانده است. با تمام وجودش باور داشت که مادر برای همیشه او را ترک نکرده و هرجای دنیا که باشد، روزی پیش او بازخواهد گشت.

هنوز در رویای خود، تصویر آن لب‌های قرمز و زیبای مادر را به وضوح می‌دید که در مقابل رادیو ایستاده و آواز می‌خواند و می­شنید که می‌گوید:

- حالا به دقت به حرف‌های آقای اورسن ولز گوش بده، اون مثل یه مرد نجیب‌زاده و محترم حرف می‌زنه، دقت کن اصلاً کلمه­ی «نیس» رو در میان صحبتش به کار نمی‌بره، بلکه به جای اون از کلمه­ی «نیست» استفاده می‌کنه. می‌دونی «نیس» حتی یه کلمه نیست.

مادر، با رنگ روغن و آب­رنگ­، چنان صحنه­ی غروب خورشید را زیبا و استادانه به تصویر می‌کشید که گویی منظره‌ای از یک دنیای حقیقی است.

او برخی از وسایل نقاشی را با خود آورده و درصورت لزوم، برخی دیگر را از فروشگاه فایو اند دایم می‌خرید. گاهی به کیا نیز اجازه می‌داد روی پاکت‌های کاغذی فروشگاه پیگلی‌ویگلی نقاشی بکشد.

\*\*\*

اوایل ماه سپتامبر و موسم ماهی­گیری بود. بعدازظهر یکی از همان روزها که هوا به‌تدریج رو به سردی گراییده بود و کم‌کم از شدت گرما کاسته می‌شد، کیا به طرف صندوق‌پستی واقع در انتهای جاده­ی شنی رفت.

در میان برگه‌های تبلیغاتی، ناگهان چشمش به پاکت نامه­ی آبی­رنگی افتاد که آدرس روی آن با دست‌خط مادر نوشته شده بود. به یک­باره قلبش از حرکت ایستاد. آن روز، مثل روزی بود که مادر رفته بود، بر روی چندتا از برگ‌های درخت چنار، زردی غم‌انگیزی سایه افکنده بود. در تمام مدت، هیچ اثری از مادر نبود و حالا نامه‌ای از او را در دست داشت.

کیا به پاکت نامه خیره شده بود. آن را بلند کرده، جلوی نور آفتاب گرفت. با انگشتان لرزانش دست‌خط زیبا و مورب مادر را لمس کرد. قلبش به شدت می‌تپید، گویی می‌خواست از قفسه­ی سینه‌اش بیرون بپرد.

مادر زنده بود، جای دیگری زندگی می‌کرد. چرا به خانه بازنمی‌گشت؟

فکر کرد که پاکت نامه را باز کند، اما تنها نامی را که می‌توانست بخواند، نام خودش بود که روی پاکت نامه نوشته نشده بود. بی‌درنگ به سوی کلبه دوید، اما پدر با قایق خود، بیرون رفته بود.

نامه را مقابل نمک‌پاشی که روی میز آشپزخانه بود، طوری قرار داد که پدر آن را ببیند. کیا درحال پختن لوبیای چشم‌بلبلی با پیازداغ بود و از ترس گم شدن نامه، لحظه‌ای چشم از آن برنمی‌داشت.

هرچند ثانیه یک‌بار از پنجره­ی آشپزخانه به صداهای بیرون گوش فرا می‌داد تا شاید صدای موتور قایق پدر را بشنود.

ناگهان صدای پای پدر را از پله‌های ایوان شنید. به یک­باره تمام جرأت خود را از دست داد و ترس بر او غلبه کرد. وانمود کرد که دستشویی می‌رود، به سرعت از کنار پدر رد شد و گفت:

- تا چند دقیقه­ی دیگه شام حاضره.

داخل دستشویی متعفن حیاط ایستاده بود. از فرط اضطراب، دل و روده‌اش به هم می‌پیچید. روی چهارپایه­ی چوبی ایستاد، سرش را بالا گرفت و هلال ماه را از شکاف در تماشا ‌کرد. نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.

سپس شنید که در ایوان به شدت کوبیده شد. پدر را دید که به سرعت به طرف مرداب می‌رود. درحالی‌که یک کیسه­ی گونی در دست داشت، مستقیماً به سوی قایق رفت و موتور آن را روشن کرد و رفت.

کیا به کلبه دوید، داخل آشپزخانه رفت. همه‌جا را گشت، اما اثری از نامه­ی مادر نبود. تمام کشوها و کمد لباس پدر را زیر­و­رو کرد. با خود می‌گفت:

- اون نامه همون­قدر که مال تو بود، مال من هم بود.

دوباره به آشپزخانه شتافت، نگاهی به داخل سطل زباله­­ی حلبی انداخت، خاکستر نامه­­ی مادر را دید که هنوز حاشیه­­ی آبی آن، به طرز غم‌انگیزی آرام­آرام مچاله می‌شد. به کمک قاشقی، خاکستر نامه را بیرون آورد و روی میز گذاشت. مقدار کمی از تکه‌های آبی و خاکستری نامه­­ی مادر مانده بود که کیا ذره­ذره آن­ها را از میان زباله‌ها جدا کرد و برداشت. فکر کرد که شاید بعضی از ذرات آن، لیز خورده و ته سطل زباله افتاده باشد، اما به جزء اثر خاکستر که به پوست پیازها چسبیده بود، چیز دیگری وجود نداشت.

کیا پشت میز نشست. لوبیا­چشم‌بلبلی‌ها هنوز داخل دیگ، آواز می‌خواندند، سپس ناله­­ی ضعیفی از آن­ها به گوش ‌رسید. او به خاکستر نامه­­ی مادر خیره شده بود و با خود می‌اندیشید:

- مامان این­ها رو لمس کرده، شاید پدر بعداً بهم بگه که مامان چی تو این نامه نوشته بود. دیوونه نشو، غیرممکنه. اگه برف توی مرداب بباره، این هم امکان داره. حتی تمبر روی پاکت نامه هم سوخته بود، دیگه حتی جای مادر رو هم نخواهم دونست.

خاکستر نامه­­ی مادر را داخل بطری کوچکی ریخت و توی جعبه­­ی سیگاری که کنار تخت پدر بود، گذاشت و در جای امنی پنهان کرد.

آن شب و روز بعد، پدر به خانه نیامد. سرانجام، زمانی بازگشت که به همان مرد مست سابق تبدیل شده بود که تلوتلوخوران وارد کلبه شد.

وقتی کیا به خود جرأت داد تا از محتوای نامه­­ی مادر سؤال کند، پدر فریاد تند و کوتاهی کشید و گفت:

- اصلاً به تو مربوط نیس، اون برنمی‌گرده، بهتره فراموشش کنی.

باز درحالی‌که یک کیسه­­ی گونی در دست داشت، لنگ‌لنگان از میان جنگل به سوی مرداب روانه شد.

کیا از فرط ناراحتی با مشت‌های گره کرده، پشت­سر پدر فریاد می‌زد:

- این دروغه، واقعیت نداره.

همان­جا ایستاده و شاهد رفتن پدر بود. سپس خطاب به تالاب خلوت و تاریک، فریاد بلندی کشید:

- «نیس» حتی یه کلمه نیست!

خود را سرزنش می‌کرد. او می‌توانست نامه را از پدر مخفی کند و پیش خود نگاه دارد تا روزی که سواد خواندن و نوشتن داشت، آن را بخواند.

بعد از آن روز تلخ، پدر دیگر کیا را برای ماهی­گیری نبرد. روزهای گرم تابستان، به تدریج خود را تسلیم هوای سرد پاییز کرده بود. ابرهای مه‌آلود نزدیک به زمین، از هم جدا شده و رهسپار جایگاه خود در آسمان بودند و خورشید با تنگ‌نظری، فقط اندکی از نور خود را در دنیای سرد و تاریک کیا می‌پاشید.

دوباره تاریکی شب و مشت‌های گره کرده از ترس و دلهره، درهم آمیخت.

کیا به خاطر نداشت که چگونه باید دعا کند، آیا می‌بایست دست‌های خود را بالا گرفته و با چشم‌های نیمه‌باز دعا کند؟

- شاید اگه دعا کنم، مادر و جودی به خونه برگردن، جنگ و دعوا و کتک‌کاری‌های گذشته، خیلی بهتر از جهنم فعلی بود.

کیا شروع به خواندن ناقص بعضی از سرودها کرد.

«وقتی قطرات شبنم هنوز روی گلبرگ‌های رز بود، او با من قدم می‌زد.»

تنها چیزی که از دعا کردن به خاطر داشت، کلیسای سفیدرنگی بود که مادر، گاهی اوقات او را به آن­جا می‌برد. آخرین باری که به همراه مادر به کلیسا رفت، یکشنبه­ی عید پاک بود و باز، تنها صحنه‌هایی که از آن روز عید به خاطر داشت، تصاویر مبهمی از خون، فریادهای بلند و نقش بر زمین شدن و فرار او و مادر از آن جهنم بود.

به‌تدریج، این خاطره به همراه دیگر خاطرات، در ذهن کیا بی‌رنگ‌تر شده و در ابهام و تاریکی فرو رفته بود.

کیا از لابه‌لای درختان به باغچه­ی ذرت و شلغم مادر نگاهی انداخت. علف‌های هرز، سرتاسر آن رشد کرده و تمامی سبزیجات، پژمرده شده بود و بوته­ی گل رزی نیز وجود نداشت.

با خود اندیشید:

- باید همه چیز را فراموش کرد، دیگر هرگز فرشته‌ای در این باغ قدم نخواهد گذاشت.

\*\*\*

فصل 10

**فقط شاخه­ی علفی در باد**

**1969**

شن‌های ساحل، خیلی بهتر از گل‌ولای و لجن، اسرار دنیای پیرامون خویش را درون خود حفظ می‌کردند.

کلانتر، کامیون خود را در ابتدای مسیر برج آتش­بانی جنگل، پارک نمود تا از گم شدن رد چرخ‌های ماشینی که شب قتل چیس از آن مسیر عبور کرده است، جلوگیری نماید.

درحالی‌که در امتداد جاده، قدم برمی‌داشتند و در جستجوی اثر چرخ‌های وسیله­­ی نقلیه‌ای به غیر از ماشین خودشان بودند، متوجه شدند که در هر قدم، ذرات ریز شن و ماسه تمام گودی‌های ریز­ و­ درشت جاده را پوشانده و شکل آن­ها را تغییر داده بود. سپس در میان فرورفتگی‌های گل‌ولای و لجن­زار نزدیک به برج آتش­بانی، جزئیات بیش­تری برای آن­ها آشکار شد.

ردپای یک راکون ماده به همراه چهار بچه­راکون در داخل و خارج لجن به چشم می‌خورد. بر اثر حرکت یک حلزون، طرح تور­شکلی روی گل‌ولای ایجاد شده بود که تداوم آن با ردپای خرسی، قطع شده بود و لاک‌پشتی روی لجن فروکش شده و سفت، خود را مخفی کرده بود و جای شکم قلمبه­ی او مانند کاسه­ی کم‌عمق و صافی روی گل باقی مانده بود.

کلانتر جکسون گفت:

- تصویر واضح و روشنی از ردپای حیوانات دیده می­شه، اما به غیر از رد قبلی چرخ‌های کامیون خودمون، هیچ اثری که مربوط به انسان باشه، دیده نمی‌شه.

جو پاسخ داد:

- نمی‌دونم، اما این لبه­ی صاف و این مثلث کوچیک رو ببین، می‌تونه جای پای کسی باشه، مثل رد زیره­ی کفش یه نفر به نظر می‌رسه.

- نه، فکر می‌کنم این ردپای یه بوقلمون باشه و گوزنی از روی اون رد شده که یه شکل هندسی ایجاد شده.

پس از یک ربع­ساعت که مشغول بررسی اطراف بودند، کلانتر گفت:

- بیا تا کنار اون خلیج کوچیک، پیاده بریم، شاید قاتل به جای ماشین، جسد رو با قایق به این­جا آورده باشه.

درحالی‌که شاخه‌های تیز درختان مُورد را از جلوی صورتشان کنار می‌زدند، به طرف آن آب­راه باریک قدم برداشتند. روی خاک مرطوب خلیج، فقط نشانه‌هایی از حرکت خرچنگ، مرغان ماهی‌خوار و جوجه­ی کبوتر به چشم می‌خورد و هیچ اثری از آدمی­زاد وجود نداشت.

- بسیار خب، اما اون­جا رو نگاه کن.

جو اشاره‌ای به تَلی از دانه‌های براق ماسه کرد که یک سو جمع شده و یک شکل نیم‌دایره‌ای ایجاد کرده بود و گفت:

- این می‌تونه جای عمیق قسمت جلویی یه قایق باشه. به نظر می‌رسه یه نفر اون رو روی شن‌ها به سوی آب کشیده.

- نه، این­طور نیست. توجه کن، این شاخه­ی شکسته­ی علف بر اثر وزش باد، روی شن‌ها جلو و عقب حرکت کرده و شکل نیم‌دایره‌ای رو روی شن‌ها ایجاد کرده.

آن­ها نگاه دقیقی به اطراف انداختند. تمامی ساحل کوچک هلالی شکل خلیج، با لایه­ی ضخیمی از پوسته‌های شکسته­ی صدف، تکه‌های خشک‌شده­ی بدن سخت‌پوستان و خرچنگ‌ها پوشیده شده بود و در میان تمامی آن­ها، صدف‌ها رازدارتر از همه، پرده­ی ابهام بر وقایع اسرارآمیز می‌کشیدند.

\*\*\*

فصل 11

**کیسه‌های گونی پر**

**1956**

در زمستان 1956، کیا ده­ساله بود. پدر حتی مست و تلوتلوخوران به خانه نیامد.

هفته‌ها می‌گذشت، دیگر از بطری‌های خالی مشروب روی کف اتاق، خبری نبود. دیگر کسی نبود که روی تخت­خواب خود ولو شود و نیز دوشنبه‌های بی‌پول و گرسنگی ممتد، ادامه داشت.

یک ماه سپری شد و نیز یک ماه دیگر. کیا همچنان در انتظار دیدن دوباره­ی پدر بود و آخرین صحنه‌ای که از رفتن پدر به یاد داشت، دور شدن وی با آن پای معلولش از میان درختان جنگل و حمل کیسه­ی گونی بر دوشش بود.

درختان چنار و هیکوری، شاخه‌های عریان خود را زیر آسمان ملال‌انگیز زمستان به هر سو گسترده بودند. باد سرد و بی‌رحم، اندک­گرمای لذت‌بخش را که خورشید به رخ کریستال‌های یخ‌زده زمستان می‌کشید، در کام خود فرو می‌برد و زایل می‌کرد.

بادی خشک و بی‌روح در میان طبیعت مرطوب و زمین‌های خیس که تشنگی برایشان معنایی نداشت، می‌وزید و هرگز نمی‌توانست ریشه­ی بدبختی‌ها را خشک کند.

کیا روی پله‌های ایوان کلبه نشسته و در انتظار بازگشت پدر، غرق افکاری تشویش‌آمیز بود. شاید بازی پوکر، به ضرب­و­شتم پدر ختم شده بود و در آن شب سرد و بارانی او را داخل تالاب انداخته باشند. شاید آن­قدر مشروب خورده بود که یارای ایستادن روی پای خود را نداشت و در میان درختان جنگل، آواره و سرگردان به دور خود می‌چرخید و یا با صورت روی لجن‌های باتلاق افتاده بود.

سپس برای تسلی خود می‌گفت:

«حدس می‌زنم به دنبال کار خوبی رفته باشه.»

کیا از فرط نگرانی و دلهره، چنان لب‌های خود را گاز گرفته بود که اطراف آن، سفیدرنگ و پوسته­پوسته شده بود.

حقیقتاً، دردی که می‌کشید، با دردی که مادر خانه را ترک کرده، قابل مقایسه نبود. درواقع، هر لحظه با تصویر مرگ پدر در کش­مکش بود. نهایتاً به این نتیجه رسید که می‌بایست پدر را در قلب و ذهنش دفن کند و برای مرگش به سوگواری بنشیند. سپس در حضور دیگران وانمود کند که پدر هر روز به خانه می‌آید.

اما بازتاب درد بی‌کسی و تنهایی محض، عمیقاً بر نگاهش نقش بسته بود و قادر به مخفی کردن آن نبود. اگر مددکاران اجتماعی و مسئولین دولتی، از تنهایی او اطلاع می‌یافتند، بی‌شک او را با خود می‌بردند. او مجبور به تظاهر بود، حتی در پیش آقای جامپین نیز وانمود می‌کرد که پدر در خانه حضور دارد.

مدت‌ها بود که از خرجی هفتگی دوشنبه‌ها خبری نبود. برای هفته‌های متوالی فقط با چند دلاری که در اختیار داشت، مایحتاج زندگی خود را تأمین می‌کرد. او توانسته بود با اندکی گریتز و صدف آب‌پز و تخم‌مرغ‌هایی که گاه‌گاهی از پس مرغان آواره در لابه‌لای درختان می‌یافت، زنده بماند.

در کابینت آشپزخانه، فقط چند عدد کبریت، خرده‌ریزهای صابون و یک مشت گریتز، باقی مانده بود. او نمی‌توانست با یک مشت خرت‌وپرت، زمستان را سر کند. برای آب‌پز کردن گریتز که برای خود و مرغان دریایی و جوجه‌ها ذخیره کرده بود، نیاز به هیزم و کبریت داشت.

«اگه گریتز نباشه، چه‌جوری می‌تونم زنده بمونم؟!»

کمی به فکر فرو رفت، با خود گفت:

- هرچند پدر ناپدید شده، اما جای خوشحالی­ست که با پای پیاده رفته و من هنوز قایق را دارم.»

کیا برای یافتن غذا، چاره­ی دیگری اندیشید و به گوشه‌ای از ذهن خود سپرد.

آن شب برای شام خود، صدف‌ها را جوشاند و سپس داخل تکه خمیری، پوسته­ی آن­ها را شکست و صدف­ها را بیرون آورد و روی نان سوخاری ساده­ای پخش کرد و خورد. سپس به سراغ کتاب‌های مورد علاقه­ی مادر رفت، آن­ها را ورق می‌زد و وانمود می‌کرد که قصه­ی جن و پریان را می‌خواند. او ده سالش بود و هنوز سواد خواندن و نوشتن نداشت.

دقایقی گذشت. نور چراغ گردسوز که سوسو می‌زد، ضعیف‌تر شده و خاموش شد. در یک لحظه، دنیا همچون ستاره‌ای در مقابل چشمانش سقوط کرد و همه جا را تاریکی محض فرا گرفت. ناگهان آهی کشید و سکوت کرد. همیشه کار خرید نفت و پر کردن چراغ گردسوز را پدر انجام می‌داد و کیا در این مورد چیز زیادی نمی‌دانست.

چند ثانیه در سکوت نشست، نگاهش به دنبال اندک­نوری در اطراف می‌چرخید، اما به جز تاریکی مطلق چیز دیگری وجود نداشت. برآمدگی محدب درب یخچال و چهارچوب پنجره، در تاریکی، تغییر شکل دادند و هرلحظه مهیب‌تر و بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند.

کورمال­کورمال به طرف پیشخوان آشپزخانه رفت و روی آن را لمس کرد، سپس ته یک شمع سوخته را پیدا کرد. برای روشن کردن آن احتیاج به کبریت داشت و فقط پنج‌ چوب­کبریت برایش مانده بود.

اما در حال حاضر، تاریکی، بزرگ­ترین مشکل او بود. فش، فش... کبریت را کشید و شمع را روشن کرد.

تاریکی در فضای اندک­روشن آشپزخانه، به کنج عزلت کشیده شد، اما کیا با تجربه‌ای که از تاریکی داشت، می‌دانست که روشنایی بخش مهمی از زندگی اوست، هرچند مستلزم هزینه­ی زیادی بود. می‌بایست برای خرید نفت سفید، پول داشته باشد.

احساس تنگی نفس می‌کرد. دهانش را باز کرد، نفس‌های عمیقی ‌کشید.

- شاید بهتره به دهکده برم و خودم رو تسلیم پرورشگاه کنم، حداقل منو به مدرسه می‌فرستن و غذای کافی می‌خورم.

دقایقی در فکر فرو رفت و با خود گفت:

- نه، من نمی‌تونم مرغان دریایی و کلبه رو رها کنم. مرداب و پرنده‌ها تنها خانواده­ی من هستند.

در پرتو نور ضعیف شمع، نشسته بود که فکری به خاطرش رسید. صبح روز بعد، زودتر از روزهای قبل بیدار شد. هنوز جزرومد آرامی در آب­های اقیانوس، حاکم بود. روپوش خود را پوشید و با یک سطل، چاقوی تیز دندانه‌دار و کیسه­ی خالی، از خانه بیرون شتافت.

درون گل‌ولای مرداب چمباتمه زد و چنان­چه مادر به او یاد داده بود، در میان لجن­زار شروع به جمع‌آوری صدف‌های سیاه کرد. بعد از چهار ساعت متوالی دولا شدن و زانو زدن در گل، دو گونی پر از صدف در دست داشت.

نزدیک به طلوع خورشید بود که سوار قایق شد و از میان مه غلیظ و متراکمی که سطح اقیانوس را پوشانده بود، به سوی اسکله­ی چامپین که سوخت و طعمه­ی ماهی­گیری عرضه می‌کرد، حرکت کرد.

به آن­جا که رسید، جامپین بی‌درنگ از جا پرید و گفت:

- سلام خانم کیا، گازوئیل می‌خواستی؟

کیا سرش را به نشانه­ی تأیید پایین آورد. از آخرین باری که به فروشگاه پیگلی‌ویگلی رفته بود، حتی یک کلمه هم با کسی حرف نزده بود. لکنت زبان داشت و گاهی کلمات را فراموش می‌کرد. اشاره‌ای به گونی‌های پر از صدف خود کرد و گفت:

- شاید گازوئیل هم بگیرم، اما بستگی به شرایط داره. شنیدم که شما صدف هم می‌فروشین، ... یه­کمی براتون آوردم. میشه... به... جای این صدف‌ها.... پول نقد و کمی هم گا...زوئیل بهم بدین؟

- حتماً، مطمئنی که تازه هستن؟

- صبح زود جمعشون... کردم، خیلی تازه هستن.

- خب پس، می‌تونم برای یکی از گونی‌ها پنجاه سنت بدم و برای اون­یکی هم باک موتور قایق رو پر کنم.

کیا لبخندی زد. واقعاً این پولی بود که از دست­رنج خود به دست آورده بود.

«ممنونم»، تنها چیزی بود که گفت.

درحالی‌که جامپین باک قایق را پر می‌کرد، کیا به سمت فروشگاه کوچک و محقر او رفت.

قبلاً توجهی به این فروشگاه نمی‌کرد، چون همیشه از پیگلی‌ویگلی خرید می‌کرد.

این بار متوجه شد، جامپین علاوه بر طعمه­ی ماهی­گیری و تنباکو، کبریت، چربی خوک، صابون، تن­ماهی ساردین، سوسیس، گریتز و کراکر نمکی، دستمال توالت و نفت سفید نیز می‌فروشد.

دقیقاً تمام چیزهایی را که لازم داشت در آن مغازه می‌توانست پیدا کند. درضمن روی پیشخوان مغازه، پنج خمره­­ی شیشه‌ای بزرگ پر از آب­نبات‌های مختلف به چشم می‌خورد. آب‌نبات‌های گرد و سفت، اسمارتیز، بن‌بن، شکلات براق و قرمز و انواع آب‌نبات­چوبی‌های فانتزی.

انگار تمام آب‌نبات‌های دنیا را داخل آن خمره‌های شیشه‌ای جمع کرده بودند.

کیا با پول صدف‌ها، کبریت، شمع و گریتز خرید و نفت سفید و صابون را می‌بایست بعداً با پول یک گونی دیگر صدف می‌خرید.

او برای خریدن شمع به جای آب­نبات­چوبی، به سختی با خود کلنجار می‌رفت و تمام قدرتش را به کار برد تا در برابر وسوسه­ی خرید آب­نبات­چوبی مقاومت کند.

پرسید:

- هفته‌ای چند گونی می‌خرید؟

جامپین درحالی‌که به سبک خاص خودش، یعنی دهان بسته و گردن متمایل به عقب می‌خندید، گفت:

- خب پس داریم معامله می‌کنیم، درسته؟

سپس ادامه داد:

- تقریباً هر دو یا سه روز، دو گونی به قیمت چهل پوند ازت می‌خرم. اما فراموش نکن که بقیه هم برام صدف میارن، اگه روزی که صدف آوردی، من از قبل خریده باشم، مجبورم صدف‌های تو رو پس بفرستم. امروز چون اولین بارت بود، نخواستم دست خالی برگردی.

- باشه ممنونم، خوبه. بابا هم بهتون سلام رسوند.

- تو هم بهش سلام منو برسون، خدانگهدار خانم کیا.

کیا موتور قایق را روشن کرد. لبخند رضایت‌آمیزی بر لب‌های جامپین نقش بسته بود. کیا نیز لبخندی بر لب داشت، با خرید گازوئیل و دیگر مایحتاج روزانه‌اش احساس می‌کرد بزرگ­تر شده است.

به کلبه که بازگشت، چند قلم وسایلی که خریده بود، جابه‌جا می‌کرد که ناگهان در ته پاکت کاغذی، چشمش به یک آب‌نبات زرد و قرمز افتاد. هنوز آن­قدر بزرگ نشده بود که از دیدن آب‌نباتی که جامپین ته پاکت خریدش انداخته بود، ذوق‌زده نشود.

کیا برای این­که زودتر از بقیه، صدف‌های خود را به آقای جامپین بفروشد، شب‌ها زیر نور مهتاب و یا با استفاده از نور شمع به سوی مرداب روانه می‌شد. به‌طوری‌که سایه­ی لرزان او روی شن‌های درخشان ساحل، پس­وپیش می‌رفت و در عمق تاریکی شب، شروع به جمع‌آوری صدف می‌کرد.

او صدف خوراکی را نیز به انواع صید خود اضافه کرد.

گاهی پیش آمده بود که شب را نزدیک سیلاب دره‌ها و زیر نور ستارگان می‌خوابید تا در اولین دقایق طلوع خورشید، گونی‌های پر از صدف خود را به مغازه­ی آقای جامپین ببرد.

پولی که از فروش صدف‌ها به دست می‌آورد، خیلی بیش­تر از پولی بود که پدر روزهای دوشنبه به او می‌داد. معمولاً طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که از سایر صیادان و فروشندگان صدف، سبقت گرفته و اولین کسی باشد که صدف‌های تازه را برای فروش می‌برد.

کیا دیگر از فروشگاه پیگلی‌ویگلی خرید نمی‌کرد، زیرا خانم سینگلتری هر بار در مورد رفتن به مدرسه از او سؤال می‌کرد.

دیر یا زود، اولیای امور، او را پیدا کرده و به مدرسه می‌فرستادند.

کیا با پول فروش صدف‌ها زندگی خود را تأمین می‌کرد و همیشه مقداری صدف مازاد نیاز خود را در خانه داشت.

صدف‌هایی که داخل گریتز اضافه می‌کرد، طعم بدی نداشتند و ترکیب پوره­ی آن­ها با گریتز، غذایی بود که تا آن موقع تجربه نکرده بود. درضمن، صدف‌ها مثل ماهی‌ها چشم نداشتند که به او زل بزنند.

\*\*\*

فصل 12

**گریتز و پنی‌ها**

**1956**

هفته‌ها از رفتن پدر می‌گذشت. هنوز هم زمانی که کلاغی قارقار می‌کرد، کیا با نگاهش به دنبال پدر می‌گشت. شاید کلاغ‌ها پدر را دیده بودند که در میان درختان جنگل قدم می‌زند.

با هر صدای عجیبی در باد، سرش را می‌چرخاند. گوش‌هایش را تیز می‌کرد و به دنبال نشانه‌ای از پدر و یا هرکس دیگری می‌گشت. بیش­تر اوقات، نگاهش در جستجوی آن پسر ماهی­گیر بود.

در چند سال گذشته، بارها او را از دور دیده بود، اما از هفت­سالگی به بعد، هرگز با او حرف نزده بود. تقریباً سه سال از روزی که آن پسر، راه کلبه را از میان مرداب به او نشان داده بود و او را تا رسیدن به آن­جا همراهی کرده بود، می‌گذشت.

به جز جامپین و چند فروشنده­ی دیگر، آن پسر، تنها کسی بود که می‌شناخت.

هر زمان و هر کجا که به راه­آبی می‌رسید، نگاهش آن آشنای دیرین را می‌جست.

صبح یک روز که با قایق از میان مصبی که با علف‌های ریسمانی بلندی محاصره شده بود می‌گذشت، قایق پسر را دید که در بستر خلوت و دنج نی­زارها، آرام و بی‌صدا خفته است. تیت، کلاه بیس‌بال متفاوتی بر سر داشت و نسبت به چند سال گذشته قدبلندتر به نظر می‌رسید، حتی از مسافت پنجاه یاردی، کیا، موهای مجعد و طلایی­رنگ او را تشخیص می‌داد.

موتور قایق را خاموش کرد و بی‌اختیار به آن­سو پیش رفت و از میان علف­زارهای بلند، آرام و بی‌صدا به او خیره شد.

لب‌های خود را کج­و­معوج کرده و به فکر فرو رفته بود. تصمیم داشت جلوتر رفته و به بهانه­ی پرس‌وجو در مورد صید آن روز، سر صحبت را با او باز کند.

این همان شیوه­ی ارتباطی بود که پدر و یا هرکس دیگری از ساکنین مرداب، برای صحبت با یکدیگر به کار می‌بردند.

«چیزی صید کردی؟ ماهی گیرت اومده یا نه؟»

اما کیا فقط خیره نگاه می‌کرد و به هیچ‌وجه تکان نمی‌خورد. حس غریبی داشت، از یک­طرف کشش عجیبی به او احساس می‌کرد و درعین‌حال نیرویی او را پس می‌راند.

بر سر دوراهی سختی گیر کرده بود، سرانجام آهسته حرکت کرده و به سوی کلبه پیش رفت. قلبش به شدت می‌تپید، گویی می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد.

دیدن تیت، همان احساس را در او برمی‌انگیخت که با تماشای مرغان دریایی تجربه می‌کرد.

کیا هنوز هم به جمع‌آوری پرهای رنگارنگ پرنده و پوست صدف‌ها علاقه داشت. آن روز، پرها و صدف‌هایی را که جمع کرده بود، تمیز نکرد و به همان شکلی که پوشیده از شن و نمک بود کنار پله‌های آجری کلبه رها کرد.

دیگر مثل سابق حال و حوصله­ی شستن ظرف‌های کثیفی را که داخل سینک ظرف­شویی تلنبار شده بود، نداشت. با خود می‌گفت:

- چرا باید لباس‌ها رو بشورم؟ درهرحال دوباره گل‌آلود و کثیف خواهد شد.

مدت­ها بود که فقط شلوارهای جین و لباس‌های کهنه و مندرس خواهران و برادرانش را می‌پوشید. پیراهن‌هایی که به تن می‌کرد، همه سوراخ­سوراخ و پاره بودند و اصلاً کفشی برای پوشیدن نداشت. عصر یک روز، کیا سارافون مادر را که گل‌های سبز و صورتی داشت، از روی چوب­رختی برداشت. این همان سارافونی بود که مادر روزهای یکشنبه برای رفتن به کلیسا می‌پوشید. بعد از سال‌ها می‌توانست گل صورتی آن لباس زیبای مادر را که از آتش خشم پدر در امان مانده بود، لمس کند.

قسمت جلوی آن، با نوارهای ابریشمی زیبایی تزئین شده بود و زیر رکاب‌های آن، لکه‌های قهوه‌ای کم‌رنگی به چشم می‌خورد. شاید لکه­ی خون بود، اما آن­ها نیز مانند تمامی خاطرات تلخ، درحال محو شدن بودند.

کیا لباس مادر را از طرف بالای سر خود پوشید و روی اندام ضعیف و نحیف خود پایین کشید. لبه­ی لباس تا روی انگشتان پایش آمده بود. خیلی بلند و مضحک به نظر می‌رسید. کیا آن را از تن خود بیرون آورد و دوباره روی چوب­رختی خود آویزان کرد تا برای چند سال دیگر که بزرگ­تر شد، محفوظ بماند.

بسیار خجالت‌آور بود که بخواهد آن را کوتاه کرده و زمانی که برای جمع‌آوری صدف می‌رفت، بپوشد، چون خیانتی به خاطره­ی مادر بود.

چند روز بعد، کیا با قایق خود به سمت پوینت‌بیچ رفت، ساحلی با شن‌های نرم و سفید که چند مایلی جنوب مغازه جامپین واقع شده بود. در طول مسیر خود به ساحل پوینت‌بیچ، امواج دریا و بادهایی که می‌وزید، قایق را به نقاط دورتری از ساحل پوینت‌بیچ سوق داد.

در آن­جا کیا می‌توانست، نسبت به ساحل‌های دیگر، صدف‌های تازه بیش­تری جمع کند و نیز انواع بسیار کم­یابی از موجودات دریایی و صدف‌های خوراکی را پیدا کند. بعد از این­که قایق خود را در انتهای جنوبی ساحل، در جای امنی قرار داد، برای جستجوی صدف‌های خوراکی نایاب، پیاده به سمت شمال ساحل راه افتاد.

ناگهان از دور، صدای مبهمی در فضا پیچید، صدایی شبیه فریادهای ریز ناشی از شادی و هیجان بود. کیا به مجرد شنیدن صدا، یک­راست به سوی جنگل دوید. آن­جا درخت بلوطی بود که در میان سرخس‌های گرم­سیری رشد کرده بود.

او پشت آن درخت بلوط پنهان شد و گروهی از بچه‌ها را دید که به سوی ساحل و امواج آن می‌دویدند و از ذرات ریز آبی که امواج دریا به رویشان می‌پاشید، لذت می‌بردند.

یکی از پسرها عقب­عقب رفت و دیگری توپ فوتبالی را به طرف او پرتاب کرد. در میان شن‌های براق ساحل، شلوارک‌های کتان و رنگارنگشان، مانند پرنده‌های متنوعی به نظر می‌رسیدند که نوید تغییر فصل را می‌دادند، گویی تابستان و جلوه‌های آن، فقط از سوی ساحل، جان گرفته و به سوی او می‌آید.

با نزدیک‌تر شدن بچه‌ها، کیا مجدداً پشت درخت بلوط مخفی شده و آن­ها را تماشا می‌کرد. پنج دختر و چهار پسر بودند که کمی بزرگ­تر از او و حدوداً دوازده­ساله به نظر می‌رسیدند. در میان آن­ها، چیس اندروز را شناخت که توپ را به سمت پسرهای دیگر که دوستان همیشگی او بودند، پرتاب می‌کرد.

کیا از دور، دخترها را با مشخصات لاغر و بلوند، صورت کک‌مکی و موهای دم­اسبی، موهای تیره­ی سیاه، گردنبند مرواریدی و گونه‌های گرد و تپل، تشخیص می‌داد.

جیغ­و­داد آن­ها همچون زنگ ناقوسی، در گوش طنین‌انداز بود.

کیا خیلی کوچک­تر از آن بود که توجهی به پسرها کند. نگاه او روی دخترها میخکوب شده بود. دخترها به اتفاق هم، زانو زده، دست روی شانه­ی یکدیگر گذاشته و خرچنگی را که روی شن‌های ساحل به سرعت و یک­طرفه حرکت می‌کرد، تماشا می‌کردند. با صدای بلند آن­قدر خندیدند تا این­که روی بستر نرم ماسه‌ها ولو شدند.

کیا درحال تماشای آن­ها، لب پایین خود را گاز گرفته و عمیقاً در این فکر بود که بودن در میان آن­ها چه حسی می‌تواند داشته باشد.

هاله‌ای از شادی و هیجان آن­ها کل فضای ساحل را فرا گرفته بود و از فراز آسمان آبی نیز قابل مشاهده بود.

مادر همیشه می‌گفت، زن­ها در مقایسه با مردان، بیش­تر به بودن در کنار هم نیاز دارند. اما نگفته بود که چگونه باید اعتمادبه‌نفس کافی برای این کار را داشته باشد.

کیا با قدم‌های آهسته به عمق جنگل خزید. از پشت سرخس‌ها، صحنه‌های دل­نشین بازی و شادی بچه‌ها را نظاره می‌کرد، تا این­که تصمیم به بازگشت گرفتند. در امتداد خط ساحل، دورتر­و­دورتر می‌شدند، تا آن­جا که به شکل نقطه‌های سیاه و ریزی به نظر می‌رسیدند و کیا همچنان رفتن و دور شدن آن­ها را می‌نگریست.

کیا به سوی اسکله­ی جامپین در حرکت بود که ابرهای سیاهی که در تب­و­تاب باریدن بودند، سطح اقیانوس را در برگرفتند.

جامپین از مغازه­­ی خود بیرون آمد. درحالی‌که سر خود را به نشانه­ی تأسف تکان میاد با صدای بلند گفت:

- خانم کیا، متأسفم، من صدف‌های مورد نیاز این هفته رو گرفته‌ام، نمی‌تونم بیش­تر از این بخرم.

کیا موتور قایق را خاموش کرد و قایق محکم به پایه­ی اسکله برخورد کرد.

این دومین هفته بود که دیگران زودتر از او آمده و صدف‌هایشان را فروخته بودند. کیا طعم تلخ شکست و ناامیدی را به خوبی احساس می‌کرد. هیچ پولی نداشت، فقط اندکی گریتز و چند سکه­ی بی‌ارزش برایش باقی مانده بود.

- خانم کیا، باید از یه راه دیگه پول دربیاری، نمیشه که همه­ی میوه‌ها رو از یه درخت بچینی. کیا به کلبه بازگشت، روی پله‌های آجری ایوان نشست و به فکر فرو رفت و با ایده­ی تازه‌ای از روی پله‌ها برخاست.

در طول روز، هشت ساعت تمام ماهی­گیری می‌کرد، سپس دوازده ساعت از شب را مشغول جمع‌آوری صدف‌های سیاه و و صدف‌های خوراکی در شوراب‌های مرداب بود و بعد از آن، ماهی‌های صید شده را به مدت دوازده ساعت، داخل شوراب کنار مرداب قرار داد.

زمانی که اولین طلیعه‌های خورشید بر مرداب تابید، ماهی‌های شور را در یک ردیف، روی قفسه‌های فرسوده­ی دودخانه­ی پدر چید.

ساختمان دودخانه، هم‌اندازه و هم‌شکل دستشویی حیاط کلبه بود.

سپس، چنان­که از پدر یاد گرفته بود، داخل چاله­ی دودخانه، آتشی برافروخت و مرتباً شاخه‌های تر درختان را داخل آتش قرار می‌داد. دود آبی و خاکستری­رنگی از دودکش برمی‌خاست و از تمام شکاف‌های دیوار دودخانه بیرون می‌زد. تمام فضای بیرون و داخل کلبه را دود فرا گرفته بود.

فردای آن روز، سوار قایق شده، به سوی مغازه­ی جامپین حرکت کرد. درحالی‌که هنوز داخل قایق خود ایستاده بود، سطل پر از ماهی دودی خود را بلند کرد. ماهی‌های کپور و بریم دود گرفته که از هر درز و شکاف خود درحال جدا شدن بودند، صحنه­ی رقت‌آمیزی ایجاد کرده بودند.

- آقای جامپین ماهی دودی می‌خرین؟ چندتایی براتون آوردم.

- خُب، اگه با شرایط من موافق باشی می‌خرم، الان توضیح می­دم.

ببین خانم کیا، من اون­ها رو ازت امانت می‌گیرم، اگه فروختم پولت رو می‌گیری و اگه نتونستم بفروشم، اون­ها رو همون­طور که بودن، پس می‌گیری، قبول داری؟

- باشه، ممنونم آقای جامپین.

آن شب، جامپین با پای پیاده، از مسیر خاکی راهی کالردتاون شد. دهکده‌ای با تعدادی از کلبه‌ها و کومه‌ها و حتی چند خانه­ی مستقل که آن طرف مناطق دور­افتاده­ی باتلاق، آب‌راه‌های باریک و لجن­زارها واقع شده بود.

در عمق جنگل، چادرهایی زده بودند که پشت به دریا بود و به شکل پراکنده‌ای در هر طرف به چشم می‌خورد. در آن منطقه، حتی نسیم ملایمی هم نمی‌وزید و تعداد پشه‌های آن، از جمعیت تمام ایالات جورجیا بیش­تر بود.

تقریباً بعد از پیمودن سه مایل، بوی دود آتش اجاق‌ها که در فضای اطراف درختان کاج پیچیده بود، به مشامش رسید. جامپین می‌توانست از دور، سروصدای نوه‌هایش را که بازی می‌کردند و تندتند حرف می‌زدند، بشنود. در روستای کالردتاون، جاده‌ای وجود نداشت، فقط چند کوره‌راه باریک بود که به محل زندگی ساکنین آن­جا منتهی می‌شد.

خانه­ی جامپین، جزو خانه‌های مستقل و غیرمنقول بود که به اتفاق پدرش، از چوب درخت کاج ساخته و دورتادور محوطه­ی خاکی حیاط خانه با چوب‌های خام جنگل، حصارکشی شده بود.

مابل، همسر درشت‌هیکل او، کف خاکی حیاط را چنان جارو می‌کرد که مثل فرش تمیزی برق می‌زد. اگر ماری از شعاع سی یاردی خانه­ی آن­ها نزدیک­تر می‌آمد، بدون شک با کج­بیل خانم مابل تکه­تکه می‌شد.

مثل همیشه مابل با لبخند شیرینی به استقبال جامپین آمد و او نیز سبد پر از ماهی­دودی‌های کیا را به دستش داد.

مابل پرسید:

- اینا دیگه چیه؟ مثل لجنیه که سگ‌ها هم ازش فرار می‌کنن.

- مال همون دخترک هستش، خانم کیا. بعضی وقت­ها صدف‌ها رو میاره و نمی‌تونم ازش بخرم. امروز هم ماهی­دودی‌ها رو آورده و خواسته براش بفروشم.

- عزیزم، ما باید یه کاری برای اون بچه بکنیم. کسی این ماهی‌ها رو نمی‌خره، من می‌تونم این­ها رو روی اجاق بپزم. کلیسای ما می‌تونه براش لباس و چیزهای دیگه تهیه کنه، درضمن، خانواده‌هایی هستند که در مقابل بذر کشاورزی میشه ازشون لباس گرفت. راستی اندازه­ی اون چیه؟

- چی داری میگی؟ خیلی لاغره، فقط می‌دونم مثل میله­ی پرچم، لاغر و درازه. فکر می‌کنم فردا زودتر از بقیه پیداش بشه.

کیا بعد از خوردن صبحانه­ی خود که مخلوطی از گریتز و صدف سیاه بود، سوار قایق شد و به مقصد مغازه­ی جامپین حرکت کرد. می‌خواست هرچه زودتر، از فروش ماهی­دودی‌ها خبر بگیرد.

در تمام این مدت که آن­جا می‌رفت، فقط با آقای جامپین و بعضی از مشتریانش روبرو شده بود، اما آن روز، نزدیک­تر که شد، زن سیاه‌پوست درشت­هیکلی را دید که کف اسکله را چنان به دقت جارو و تمیز می‌کرد که گویی کف چوبی آشپزخانه­ی منزلش بود.

جامپین روی صندلی خود نشسته و به دیوار مغازه تکیه داده بود و روی دفتر حسابش کار می‌کرد. با دیدن او بی‌درنگ بلند شد و دستی تکان داد.

کیا با حرکت ماهرانه‌ای قایق را به سمت اسکله هدایت کرد و به آرامی گفت:

- صبح‌بخیر.

- سلام خانم کیا، این­جا کسی هست که می‌خواد شما رو ببینه. خانم من، مابل.

مابل نزد جامپین رفت و ایستاد. می‌خواست وقتی کیا روی اسکله آمد، او را از نزدیک ببیند. دو دست خود را دراز کرد و با مهربانی و صمیمیت خاصی دست کیا را گرفت و گفت:

- خانم کیا، از دیدنت خوشحالم. جامپین خیلی از تو تعریف کرده، گویا تو یکی از بهترین صیادان صدف این منطقه هستی.

مابل، علی‌رغم این­که هر روز باغچه­ی خود را بیل می‌زد، نیمی از روز را آشپزی می‌کرد و برای تمیز کردن خانه­ی سفیدپوستان می‌رفت، دستان صاف و نرمی داشت.

کیا انگشتان خود را داخل آن دست‌های نرم و مخملی نگاه داشته بود و واقعاً نمی‌دانست چه بگوید، بنابراین سکوت کرد و حرفی نزد.

- خانم کیا، ما خانواده‌ای پیدا کردیم که در مقابل ماهی­دودی‌های تو، لباس و دیگر اجناس مورد نیاز تو رو می‌دن.

کیا سرش را پایین انداخت و لبخندی زد، سپس پرسید:

- گازوئیل برای قایق چی؟

مابل نمی‌دانست چه پاسخی بدهد و نگاهی به جامپین انداخت.

جامپین گفت:

- خب، حالا برای امروز یکم گازوئیل بهت می‌دم، می‌دونم که سوخت قایقت ته کشیده. اما به جاش هروقت تونستی صدف سیاه و صیدهای دیگه بیار.

مابل با صدای بم و بلند خود گفت:

- عزیزم نگران جزئیات نباش، بذار خوب ببینمت. باید اندازه­ی لباست رو بگیرم و به اون­ها بدم.

مابل کیا را داخل مغازه برد.

- بسیار خب، همین­جا بشین و لباس و هرچی که لازم داری بهم بگو.

پس از بحث و گفتگو در مورد لیست وسایل ضروری، مابل، پای کیا را روی پاکت کاغذی قهوه‌ای­رنگی گذاشت و فرم اندازه­ی آن را رسم کرد.

سپس گفت:

- بسیار خب، فردا دوباره که اومدی، تمام وسایل مورد نیازت این­جا خواهد بود. می‌تونی از این­جا ببری.

- خانم مابل خیلی ازتون ممنونم.

سپس با اندکی خجالت گفت:

- یه چیز دیگه هست، من این بسته‌های قدیمی دونه‌ها رو پیدا کردم، اما چیزی از باغبانی نمی‌دونم.

مابل به پشتی صندلی تکیه داد و از ته دل خندید.

- من باغبانی رو خوب بلدم.

سپس تمام قفسه‌های مغازه را به دقت بررسی و دست دراز کرد و بذرهای کدو، گوجه‌فرنگی و کدوتنبل برداشت. بذر هر گیاه را جداگانه در کاغذی پیچید و شکل هر سبزی را روی آن رسم کرد.

کیا نمی‌دانست که خانم مابل این کار را به خاطر بی‌سوادی خود انجام می‌داد و یا می‌دانست که او سواد خواندن و نوشتن ندارد. اما این کار به نفع هردوی آن­ها بود.

کیا از خانم مابل و جامپین تشکر کرد و به سمت قایق خود رفت.

مابل گفت:

- خانم کیا خوشحالم که می‌تونم کمکی بهت بکنم. فردا حتماً بیا و وسایلت را ببر.

بعدازظهر آن روز خاص، کیا با شادی و امیدواری برای کاشت بذرها، شروع به کندن ردیف‌هایی در خاک باغچه­ی مادر کرد.

با فرود آمدن بیلچه­ی باغبانی بر دل خاک، نوعی صدای عمیق و توخالی ایجاد می‌شد و بوی خاک مرطوب در فضا می‌پیچید و از دل خاک، کرم‌های صورتی­رنگ بیرون می‌خزیدند.

کیا همچنان مشغول زیر­و­رو کردن خاک باغچه بود که این‌بار صدای جینگی به گوشش رسید که متفاوت‌تر از صدای قبلی بود. خم شد و یکی از سنجاق‌سرهای فلزی و قدیمی مادر را از میان خاک بیرون آورد. با احتیاط، روی لباس خود چرخاند تا گردوخاک از روی آن زدوده شود.

به همان اندازه که آن سنجاق‌سر، ارزان و بی‌ارزش به نظر می‌رسید، تصویر جان­مند مادر، با لبان سرخ و چشمان سیاه، واضح‌تر از همیشه در برابر چشمانش جان گرفت و زنده گشت.

کیا به اطراف نگریست، حضور مادر را در کنار خود احساس کرد. درخیال خویش، مادر را می‌دید که از جاده­­ی خاکی به نزد او می‌آید تا در کاشت بذرها و احیای آن خاک، یاریش دهد.

چه سکوت غریبی حکم­فرما بود، حتی کلاغ‌ها نیز ساکت بودند و کیا می‌توانست صدای نفس خود را بشنود. دسته‌ای از موهای خود را بالا کشید و سنجاق مادر را به قسمت بالای گوش چپ خود زد.

شاید مادر هرگز به خانه بازنمی‌گشت و شاید بعضی از رویاها و خاطرات، می‌بایست رفته­رفته به دست فراموشی سپرده می‌شد.

کیا بیلچه را بلند کرد، ضربه­ی سنگینی بر خاک رس قلمبه‌ای زد تا به دانه‌های ریزتری تبدیل شود. صبح فردای آن روز، کیا راهی اسکله­ی جامپین شد. پیرمرد تنها بود.

شاید ایده‌های جالبی که همسر درشت‌هیکل جامپین داشت، همه رویایی بیش نبود. شاید یک خیال پوچ و واهی بود.

اما آن­جا روی اسکله، دو جعبه­ی بزرگ بود که جامپین با لبخندی بر لب، اشاره‌ای به آن­ها کرد.

- صبح‌بخیر خانم کیا، این جعبه‌ها برای شماست.

کیا روی اسکله پرید و با چشمان کنجکاو و نگاه متعجبش، به جعبه‌های پر از وسایل و لباس خیره شد.

جامپین گفت:

- برو وردار، همه­ی این­ها برای توست.

کیا به آرامی خم شد و نه­تنها تی‌شرت، بلکه تعداد زیادی سرهم کاری، شلوارهای جین، روپوش و بلوز را از داخل جعبه بیرون آورد. آن­جا یک جفت کفش کتانی بنددار آبی و چند جفت کالج دو رنگ بوستر براون با رنگ سفید و قهوه‌ای براق وجود داشت.

کیا بلوز سفیدی را که یقه­­ی توری داشت و با روبان‌های آبی تا بالای گردن بسته می‌شد، از داخل جعبه بیرون آورد. از دیدن آن بلوز، دهانش نیمه‌باز مانده بود.

داخل جعبه­ی دیگر، پر بود از کبریت، گریتز، روغن‌مایع، لوبیا، چربی خوک خانگی و بالای جعبه، شلغم و سبزیجات تازه، کلم و بامیه که داخل روزنامه پیچیده شده بودند به چشم می‌خورد.

کیا به آرامی گفت:

- آقای جامپین، این­ها خیلی بیش­تر از ماهی­دودی‌های من می‌ارزه، اگه یک ماه هر روز براتون ماهی بیارم، بازم نمی‌تونم پول این­ها رو بدم.

- خب، اون­هایی که لباس رو دادن، دیگه نیازی به این‌ها نداشتن و یه­عالمه لباس کهنه و اضافی تو خونشون بود. درضمن، تو هم ماهی­دودی دادی که اون­ها بهش نیاز داشتند، پس میشه گفت یه جور معامله هست.

کیا می‌دانست که آقای جامپین به‌راستی جای اضافی برای جعبه‌ها نداشت و با برداشتن آن­ها لطف بزرگی در حق او می‌کرد.

- پس من این­ها رو می‌برم، اما حتماً از طرف من ازشون تشکر کنین. باشه؟ ضمناً سعی می‌کنم هرچه زودتر ماهی­دودی بیش­تری براتون بیارم.

- باشه خانم کیا، عالی میشه. هرموقع ماهی گرفتی، برام بیار.

کیا دوباره به دل آب­های دریا زد و دورتر شد.

وقتی شبه‌جزیره را کاملاً دور زد، به نقطه‌ای دور از دیدرس جامپین رسید، سرعت موتور را کم کرد و بازایستاد. داخل جعبه­ی لباس‌ها را زیر و رو کرد و آن بلوز سفید یقه­توری را بیرون آورد. از روی سرهم زمخت خود که زانوهای وصله‌داری داشت، پوشید و روبان آبی ظریف آن را تا گردن خود بست.

سپس درحالی‌که با یک دست، میله­ی هدایت قایق را گرفته بود، با دست دیگر، توری بلوز سفیدش را لمس کرد و در امتداد اقیانوس و مصب رودها، همچون پر قویی شناور شده و نرم و آهسته به سوی کلبه لغزید.

\*\*\*

فصل 13

**پرها**

**1960**

در مرز چهارده­سالگی، کیا بسیار قدبلند و لاغر بود و پوست سبزه­ی زیبایی داشت.

او زیر آفتاب بی‌رنگ بعدازظهر، در ساحل ایستاده بود و از پرتاب خرده­نان به مرغان دریایی لذت می‌برد.

هنوز نمی‌توانست تعداد آن­ها را بشمارد و سواد خواندن و نوشتن نداشت.

دیگر برای پرواز با عقاب‌ها و اوج گرفتن بر فراز آسمان، رویاپردازی نمی‌کرد.

شاید اگر شما هم مجبور بودید در میان گل‌ولای و لجن، چنگ زده و در جستجوی غذای شبتان باشید، تمامی رویاها و خیال‌پردازی‌ها در احساسات دوران کودکیتان حبس می‌شد و در بزرگسالی، هر روز، رویایی رنگ‌باخته و درهم می‌شکست.

حالا دیگر سارافون مادر، کاملاً اندازه­ی تنش بود و قد آن تا زیر زانوی او می‌رسید. احساس می‌کرد باید برای جبران عقب‌ماندگی‌ها و بهبود زندگی خود، تلاش بیش­تری کند. خیلی بیش­تر از آن­چه که تصورش را می‌کرد.

بی‌درنگ به کلبه بازگشت. قلاب، چوب و لوازم مورد نیاز خود را برداشت و برای ماهی­گیری، از میان بیشه‌زارهای انبوه به سوی دورترین نقطه­ی مرداب پیش رفت.

لحظه‌ای که قلاب ماهی­گیری را داخل آب انداخت، صدای شکستن شاخه­ی درختی را از پشت­سر خود شنید. سرش را چرخاند و نگاهی به پیرامون خویش انداخت. آن صدا از میان بوته‌ها به گوش می‌رسید، انگار صدای پای خرسی بود که زیر پنجه‌های پرقدرتش، شاخ و برگ درختان را له می‌کرد و یا توپ فوتبالی روی بوته‌ها و علف‌های وحشی افتاده بود. سپس، صدای پیوسته و بمی از عمق بوته‌های خار شنیده شد. کلاغ‌ها شروع به قارقار کردند. آن­ها که نمی‌توانستند مانند گل‌ولای باتلاق رازدار باشند، همین‌که شاهد صحنه­ی عجیب‌وغریبی در دل جنگل می‌شدند، حتماً دیگران را خبر می‌کردند.

ضمناً، قارقار کلاغ‌ها می‌توانست برای صیادی که به دنبال شکار بود، آوای نویدبخشی باشد و برای طعمه و شکار، هشداری جدی برای فرار.

کیا اطمینان یافت که خبرهایی هست. نخ قلاب ماهی­گیری را از آب بیرون کشید و درحالی‌که دور قرقره­ی آن می‌پیچید، با گام‌های آرام، به میان علف­زارهایی که ارتفاع آن تا شانه‌های او می‌رسید، پناه برد. همان­جا منتظر ماند و به دقت به صدای اطراف گوش فرا داد.

روبروی او، بیشه‌زار شگفت‌انگیزی در دل جنگل خودنمایی می‌کرد که همیشه تحسین او را برمی‌انگیخت. پنج درخت بلوط در کنار هم سایبان تاریک‌روشن غار مانندی ایجاد کرده بودند که نور اندک خورشید از میان شاخ و برگ درختان بلوط، آهسته و پاورچین عبور کرده و روی علف­زار سرسبز و گل‌های بنفشه­ی سفید و تریلیوم می‌تابید و در آن فضای مه‌آلود و ابهام‌آمیز خاکستری رنگ، گل­های سفید، همچون نگینی می‌درخشیدند و هرچه بیش­تر زیبایی خود را به رخ طبیعت بکر آن­جا می‌کشیدند.

از دور با نگاه سریعی تمام زوایای آن بیشه‌زار را بررسی کرد، کسی آن­جا نبود. دقایقی بعد، از آن‌سوی بیشه‌زار، هیکل شبه‌مانندی آهسته گذشت. وقتی کیا به آن طرف چرخید، او نیز توقف کرد.

ضربان قلب کیا تندتر و تندتر شد. خم شد و بی‌سروصدا خود را به پشت علف‌های حاشیه­ی آن چمن­زار رساند.

از لابه‌لای علف‌ها، دوباره نگاهی به عقب انداخت. پسری را دید که در میان درختان جنگل به سرعت پیش می‌رود و گاه‌گاهی به عقب برگشته و نگاه می‌کند. پسر همین‌که متوجه کیا شد، ایستاد.

کیا پشت بوته‌های خار پنهان شد، سپس داخل دامی خزید که برای خرگوش‌ها گسترده بودند. دامی که به ضخامت دیوار قلعه‌ای بین خاربن‌های تمشک، تنیده شده بود.

خارهای بوته­ی تمشک بازوانش را خراشیده بود. او از یک طرف بازوانش را می‌خاراند و از طرف دیگر تقلا می‌کرد تا داخل آن دام خزیده و خود را مخفی سازد.

دقایقی گذشت، اما کسی نزدیک آن­جا نشد. زیر شعله­ی داغ خورشید هنوز انتظار می‌کشید. گلویش خشک شده بود. بنابراین به سوی چشمه­ی آبی که سطح آن پر از خزه بود رفت و مثل یک آهوی وحشی خم شد و شروع به خوردن آب کرد.

با خود فکر می‌کرد که آن پسر که بود و چرا به آن­جا آمده بود. یعنی امکان داشت در رفت‌وآمد به مغازه­ی جامپین کسی او را دیده باشد؟

کیا مانند یک جوجه‌تیغی که بخش زیرین بدنش افشا شده، خود را بی‌پناه و بی‌حفاظ احساس می‌کرد.

سرانجام، هنگام غروب کامل خورشید، که تمامی سایه‌ها در تاریکی، ناامن و خطرناک به نظر می‌رسند، با ترس و لرز، از مسیر درختان بلوط بیشه‌زار که منتهی به کلبه می‌شد، بازگشت.

با خود گفت: «به خاطر اون پسر که مخفیانه در جنگل راه می‌رفت، امروز نتونستم ماهی بگیرم.»

در وسط آن بیشه‌زار زیبا که با درختان بلوط احاطه شده بود، کنده­ی درختی وجود داشت که تمام سطح آن را خزه‌ها گرفته بودند و شبیه پیرمردی بود که زیر شنل سبز خود، پنهان شده باشد.

فردای آن روز، کیا به آن­جا رفت، به کنده­ی درخت که نزدیک­تر شد ناگهان ایستاد و به دقت نگاه کرد. روی کنده­ی پر از خزه، پَر سیاه نایابی رو به بالا قرار داشت که طول آن تقریباً پنج و یا شش اینچ به نظر می‌رسید.

برای خیلی‌ها شاید یک پر بی‌ارزش به شمار می‌رفت و تصور می‌کردند پری از بال یک کلاغ، آن­جا افتاده است، اما کیا می‌دانست که بودن آن پر روی کنده­ی درخت، کاملاً غیرعادی و عجیب بود، زیرا آن پر، متعلق به ابروی مرغ ماهی‌خوار آبی بزرگی بود.

پری که به شکل قوس بی‌نظیری بر بالای چشم پرنده قرار می‌گرفت و تا بالای سر ظریف و زیبای او امتداد می‌یافت.

کیا قبلاً از این نوع پرها در جنگل نیافته بود، اما با دیدن آن، بلافاصله پی به ارزش آن برد، زیرا تمام روزهای عمر خود را چشم­در­چشم مرغان دریایی سپری کرده بود.

رنگ آبی یک مرغ زیبای دریایی، ناشی از بازتاب شگفت‌انگیز رنگ آبی دریا در مه خاکستری بر روی پرهای اوست. مرغ دریایی مانند آن مه خاکستری می‌تواند در دورنمای طبیعت، خود را بی‌رنگ سازد، سپس به جز دایره‌های متحدالمرکز چشم‌هایش که بازتابی از خشونت و جاه‌طلبی در آن هست، تمام وجودش را ناپدید سازد.

او شکارچی صبور و بی‌نظریست که تک­و­تنها ساعت‌ها بی‌حرکت روی آب می‌ایستد تا قربانی خود را ببلعد و یا طعمه را زیر نظر می‌گیرد و با شکیبایی، همچون ساقدوش فرصت‌طلبی که قدم­به­قدم، عروس را همراهی می‌کند، در یک لحظه مناسب، حمله برده و طعمه­ی خود را شکار می‌کند.

در مواقع ضروری، در حال پرواز با یک حرکت تند و ناگهانی، به روی طعمه شیرجه زده و نوک خود را مانند شمشیر تیز و برنده‌ای بر بدن قربانی خود فرو برده و آن را صید می‌کند.

کیا درحالی‌که با نگاه، پیرامون خود را جستجو می‌کرد، با خود زمزمه کرد:

«چطور ممکنه این پر از آسمون مستقیماً روی این کنده­ی درخت بیوفته؟ حتماً اون پسر آورده و الان هم یه جایی ایستاده و منو زیر نظر داره.»

او ساکت و بی‌حرکت همان­جا ایستاده بود، اما قلبش به تندی می‌تپید.

پر را همان‌جا رها کرد، به عقب برگشت و به سوی کلبه دوید. این بار درِ بیرون را قفل کرد. هرچند قفل محکمی نبود، اما با بودن آن احساس امنیت می‌کرد.

سپیده­ی صبح که بر جنگل دمید، کیا، کشش عجیبی به سوی آن پر احساس می‌کرد. آرزو می‌کرد حداقل آن پر را دوباره ببیند. پس از طلوع آفتاب به سوی همان بیشه‌زار دوید. به دقت نگاهی به اطراف کرد، سپس چند قدمی به سمت کنده­ی درخت رفت و دست دراز کرده و آن پر سیاه­رنگ را برداشت.

صاف و شفاف و مثل مخمل نرم بود. بعد از بازگشت به کلبه، در میان پرهای دیگر کلکسیون خود که از پرهای ظریف مرغ مگس‌خوار شروع شده و به پرهای بزرگ دم عقاب ختم می‌شد، برای آن پر شگفت‌انگیز، جای به­خصوصی انتخاب نمود.

حس عجیبی داشت، با خود فکر می‌کرد که چرا باید پسری آن پر را برایش بیاورد.

صبح روز بعد، بی‌صبرانه می‌خواست راهی جنگل شده تا ببیند پر دیگری روی کنده­ی درخت قرار دارد، یا نه. اما تصمیم گرفت بر کنجکاوی خود غالب آمده و منتظر باشد. چون نمی‌خواست با آن پسر روبرو شود.

بالاخره حوالی ظهر روانه­ی بیشه‌زار شد. به آرامی نزدیک‌تر شد و گوش فرا داد. کسی آن­جا نبود و صدای پایی هم به گوش نمی‌رسید، چند قدم جلوتر رفت. زمانی که پر سفید­رنگ باریکی را روی کنده­ی درخت دید، لبخند غریب و زودگذری چهره‌اش را روشن ساخت. سپس برقی از نوک انگشتانش عبور کرده به زانوانش رسید و آرام و آهسته دور زده و به قلبش راه یافت.

پر را برداشت و با صدای بلندی خندید و گفت:

- وای، پر باشکوهی از دم یک مرغ استوایی!

کیا هرگز مرغ استوایی از نزدیک ندیده بود، چون در آن منطقه چنین نژادی از مرغان دریایی بسیار کم­یاب بودند، اما به ندرت، سوار بر بال‌های تندبادهای دریایی، بر فراز مرداب نمایان می‌شدند.

کیا از تصور این­که، یک نفر چنین کلکسیون باارزشی از پرهای بی‌نظیر دارد، شگفت‌زده شده بود.

از آن­جایی که قادر به خواندن و نوشتن کتاب راهنمای قدیمی مادر نبود، نام بسیاری از پرنده‌ها و حشرات را نمی‌دانست، به همین دلیل کتاب مصور خود را ایجاد کرده بود و برای نام‌گذاری انواع گونه‌ها روش خاصی به کار می‌برد.

استعدادهای نهفته­ی او، به شکل غریزی روز­به­روز شکوفاتر می‌شد. توانایی رسم نقاشی و کشیدن طرح کلی هر چیزی را داشت. با استفاده از گچ و آب‌رنگی که از فروشگاه فایو اند دایم می‌خرید، تصویر پرندگان، حشرات و یا صدف‌ها را روی پاکت‌های کاغذی خرید، طراحی می‌کرد و آن­ها را زیر گونه‌های مختلف کلکسیون خود می‌چسباند.

آن شب، صرفه‌جویی نکرد و به جای یک شمع، دو شمع روشن کرده و توی نعلبکی روی میز آشپزخانه قرار داد، تا قدرت تشخیص رنگ‌های روشن از رنگ سفید را داشته باشد. به این ترتیب، تصویر مرغ استوایی را نقاشی کرد.

بیش از یک هفته گذشته بود، دیگر اثری از پر روی کنده­ی درخت نبود.

کیا در طول روز، چندین بار به آن­جا رفت، در میان سرخس‌ها پنهان شد و اطراف را به دقت تحت‌نظر گرفت، اما کسی به آن­جا نیامد.

ظهر که شد، مأیوس و ناامید به کلبه بازگشت و تا عصر، همان‌جا ماند. کاری که به ندرت انجام می‌داد.

- الان دیگه دیره، باید لوبیاها رو برای شام خیس کنم.

به طرف آشپزخانه رفت، داخل کابینت آشپزخانه را گشت، سپس پشت میز نشست. درحالی‌که به فکر فرو رفته بود، با انگشتان خود روی میز ضربه می‌زد. تصمیم گرفت نقاشی کند، اما منصرف شد. بی‌قرار بود. نهایتاً دوباره راهی بیشه‌زار شد.

آن­جا که رسید، حتی از فاصله­ی دوری توانست پر درازی را که از دم یک بوقلمون وحشی بود، ببیند. بسیار هیجان‌زده شد. بوقلمون وحشی یکی از پرندگان مورد علاقه­ی او بود. قبلاً دیده بود که بیش از دوازده جوجه­ی بوقلمون، خود را زیر بال‌های مادر، جا داده بودند. حتی درحالی‌که مادر راه می‌رفت، چندتا از جوجه‌ها بیرون غلتیده و بوقلمون مادر تقلا می‌کرد که آن­ها را دوباره زیر بال خود بگیرد.

کیا صحنه­ی دل­خراشی را به خاطر آورد که تقریباً مربوط به یک سال قبل بود. آن روز، درحالی‌که اطراف درختان کاج قدم می‌زد، صدای جیغ­و­داد پرندگان برخاست. نزدیک‌تر که شد با یک گله­ی پنجاه‌تایی از بوقلمون‌های وحشی روبرو شد که بیش­تر آن­ها ماده بودند و چند بوقلمون نر و پسر در میان آن­ها به چشم می‌خورد. همگی به چیزی شبیه به یک تکه­پارچه­ی کهنه و چرب هجوم برده و نوک می‌زدند.

چنان گردوغباری به هوا برخاسته بود که درختان جنگل، به سختی قابل رؤیت بود و شاخ­و­برگ درختان، غرق خاک و گل شده بود.

همین که کیا آهسته نزدیک­تر رفت، متوجه شد آن چیز تکه­پاره‌ای که روی زمین افتاده است، بوقلمون ماده‌ای­ست که پرنده‌های هم‌نوع و هم‌نژادش، درحال نوک زدن به سر و گردن او هستند و قربانی خود را زیر پنجه‌های پای خود له می‌کنند.

کیا به هر طریق ممکن، تقلا کرد که بوقلمون‌ها را فراری دهد. بوقلمون ماده­ی قربانی، آن­قدر بال­و­پر زده بود که بعضی از علف‌ها و گل‌های وحشی، لابه‌لای پرهایش گیر کرده و پرهای او در زوایای عجیب­و­غریبی از بدنش بیرون زده بود و قدرت پرواز نداشت.

جودی گفته بود که: «اگر پرنده‌ای با پرنده‌های هم‌نوع خودش متفاوت باشد، مثلاً زخمی و یا بر اثر بیماری، زشت و بدریخت شده باشد و پرهایش بریزد، به احتمال زیاد، شکارچی و یا حیوانات دیگر را به خود جذب می‌کند. بنابراین، دیگر اعضای گروه او را می‌کشند، زیرا مردن یک پرنده­ی ضعیف و بیمار، بهتر از این است که یک عقاب وحشی آمده و به سادگی یکی از آن­ها را شکار کند. در این حالت، بوقلمون ماده درشت‌هیکلی، با پنجه‌های پینه‌زده و سفت خود، بوقلمون مریض و زخمی را چنگ زده و به زمین می‌زند تا بوقلمون‌های ماده­ی دیگر، با نوک‌های تیز خود، ضربات محکمی بر سر و گردن بدون پر و عریان او فرود آورند.

بوقلمون آلوده و مریض، ضجه­زده و شیون‌کنان با چشم‌های وحشت‌زده، به هم‌جنس‌های خود که به او یورش برده و تیکه­پاره‌اش می‌کنند، می‌نگرند.»

کیا، داخل بیشه‌زار، درحالی‌که دست‌های خود را بالا برده و تکان می‌داد، فریاد می‌زد:

- هی، دارین چیکار می‌کنین؟ تمومش کنین، از این­جا برین بیرون.

بوقلمون‌های وحشی، سراسیمه به هر سو دویده و پراکنده شدند، دوتای دیگر درحال پرواز به سوی درخت بلوط بودند که در یک­آن، طوفانی از گردوغبار پرهای معلق در هوا، به پا خاست. دیگر خیلی دیر شده بود.

بوقلمون زخمی، با چشمان باز، بی‌حرکت روی زمین افتاده و خون از گلوی دریده­­اش جاری بود و لاشه‌اش به طرز عجیب و وحشتناکی، در خاک و خون مچاله شده بود.

- کیش، کیش، دور شوید.

کیا آخرین بوقلمون چاق­و­چله‌ای را از کنار آن پرنده­ی بیچاره فراری داد تا این­که همه­ی آن­ها لخ‌لخ‌کنان دور شدند.

اما مأموریت آن­ها خاتمه یافته بود. کیا در کنار لاشه­ی پرنده­ی مرده، زانو زده و چشمان او را که به دنیای بی‌رحم و نفرت‌انگیز پیرامون خویش زل زده بود، با برگ چناری پوشاند.

کیا با یادآوری آن صحنه­ی دردناک و غم‌انگیز، به کلبه بازگشت. برای شام خود، باقی‌مانده­ی نان جو و لوبیا را خورد. سپس روی تخت­خواب خود در ایوان کلبه دراز کشید و به تماشای عکس مهتاب پرداخت که آن شب، نزدیک­تر از همیشه، بر روی تالاب می‌درخشید.

ناگهان صدای پای چند نفر را شنید که از سوی جنگل، نزدیک کلبه می‌شدند.

به نظر می‌رسید، چند پسر که عصبی و هیجان‌زده بودند، با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدند. کیا بی‌درنگ بلند شد و بر روی تخت­خوابش صاف نشست. در قسمت عقب کلبه، دری برای فرار وجود نداشت، یا باید بیرون می‌رفت و یا منتظر می‌نشست، تا آن­ها از راه برسند.

با یک حرکت تندوتیز، مانند موشی، خود را به در ورودی کلبه رساند. اما در همان لحظه، بازتاب نور چند شمع، داخل کلبه تابید. دیگر برای فرار خیلی دیر بود. پسرها فریاد می‌زدند:

- ما اومدیم دختر مرداب! هی اون­جایی؟ دختر گم­شده، دندوناتو بهمون نشون بده. بیا بریم علف­های مرداب رو بهمون نشون بده.

سپس انفجاری از خنده در فضا پیچید.

با نزدیک‌تر شدن صدای پای پسرها، کیا خم شده و پشت دیوار کوتاه ایوان پنهان شد.

نوری که از شمع‌ها بر دیوار کلبه ساطع می‌شد، دیوانه‌وار می‌لرزید. سپس از روی دیوار لغزید و پایین‌تر رفت. پنج پسر که حدوداً سیزده و یا چهارده ساله بودند، وارد حیاط کلبه شدند.

همگی در سکوت، نزدیک کلبه آمدند و با کف دست، چنان بر در کلبه می‌کوبیدند که گویی سیلی‌های محکمی بر آن می‌زدند و هر سیلی که به در می‌خورد، مثل زخم عمیق چاقویی بود که بر قلب بوقلمون ماده وارد می‌شد.

آن سوی دیوار، کیا می‌خواست با تمام وجود، شیون­و­زاری کند و به سختی نفس خود را حبس کرده بود، به سادگی می‌توانستند با یک ضربه­ی لگد، در را شکسته و وارد شوند، اما طولی نکشید که از پله پایین رفته و دوباره، میان درختان جنگل دویدند.

با این باور که از دست دختر مرداب، همان بچه­گرگی که نمی‌توانست کلمه­ی داگ را هجی کند، نجات یافته بودند، مانند جغدان کوری در دل شب، هو­هو می‌کردند و سروصدای عجیبی راه انداخته بودند.

چنان­چه در دل تاریکی ناپدید می‌شدند، انعکاس خنده‌ها و حرف‌های زشت و تمسخرآمیزشان، در فضای جنگل می‌پیچید و به گوش کیا می‌رسید.

کیا ایستاد و دقایقی چند، از دور، بازتاب نور رقصان شمع‌ها را از لابه‌لای درختان تماشا کرد.

کیا آرام بر زمین نشست و به تاریکی محض و بی‌رحم خیره شد. تنها حسی که داشت، «شرم» بود.

روزها گذشت، همیشه با دیدن بوقلمون‌های وحشی، خاطره­ی آن روز و آن شب در ذهنش تداعی می‌شد، اما دیدن پری از دم پرنده‌ای بر روی کنده­ی درخت، به سادگی، حس هیجان او را برمی‌انگیخت، زیرا اطمینان می‌یافت که هنوز بازی ادامه دارد.

\*\*\*

فصل 14

**نخ‌های قرمز**

**1969**

روشنایی صبح، در هوای شرجی و داغ تابستان با مه غلیظی درهم آمیخته و دریا و آسمان در پرده­ی تیره­ی ابهام‌انگیزی، فرو رفته بود.

جو از دفتر کلانتری بیرون آمد و کلانتر را دید که از خودرو گشت پیاده می‌شود.

- کلانتر لطفاً بیایید این­جا، در مورد پرونده­ی چیس اندروز اطلاعات جدیدی از پزشکی­قانونی رسیده. خبرهای داغ مثل نفس گراز نر وحشی، مطمئنم که در تمام روستا چون بمبی منفجر خواهد شد.

جو به سمت بلوط تنومندی قدم برداشت که ریشه‌های پیر و قدیمی آن، مانند مشت‌های گره کرده‌ای روی خاک عریان نمایان بود.

کلانتر نیز به دنبال او رفت. زیر سایه­ی درخت، رو به نسیم دریا ایستادند و درحالی‌که میوه­ی بلوط را قرچ­قرچ می‌خوردند، جو شروع به خواندن متن پرونده کرد:

- خون‌مردگی، کبودی و جراحات داخلی در بدن جسد مشاهده می‌شود که ناشی از سقوط از ارتفاع بلند می‌باشد. نمونه‌های خون و موی یافته شده در محل حادثه، با دی‌ان‌ای جسد مطابقت دارد و به وضوح، نشان­گر برخورد شدید بخش واپسین جمجمه­ی وی به یک میله­ی آهنی می‌باشد که کوفتگی، خون‌مردگی و آسیب شدید در لوب خلفی مغز ایجاد کرده است، اما نمی‌تواند علت مرگ باشد.

- یعنی به همین راحتی؟

- به نظر من، چیس اندروز همون جایی که پیداش کردیم، مرده بود. نمونه‌های خون و موی روی میله، این موضوع رو ثابت می‌کنه.

- علت مرگ، به دلیل سقوط از ارتفاع، ضربه­ی ناگهانی بر استخوان خلفی سر و لوب آهیانه‌ای از قشر تحتانی مغز، منجر به قطع نخاع و مرگ شده است.

- کاملاً واضحه که یه نفر تمام آثار انگشت و ردپاها رو از بین برده. مطلب دیگه‌ای هست؟

- این­جا رو گوش کنید، اون­ها مقداری الیاف پشمی قرمز­رنگ روی ژاکت چیس پیدا کرده‌اند که جزو هیچ‌یک از لباس‌های خود اون نبوده.

کلانتر، کیسه­ی کوچک پلاستیکی که مخصوص نگهداری نمونه‌ها بود، بیرون آورده، تکانی داد. هر دو مرد با دقت به نخ‌های قرمز ریش‌ریش شده که داخل کیسه­ی پلاستیکی، مثل تار عنکبوت پهن شده بودند، زل زدند.

جو گفت:

- به نظر میاد این نخ‌ها پشمی باشن. می‌تونه مربوط به ژاکت، شال یا کلاه یکی باشه.

- پیراهن، دامن، جوراب، شنل،.... می‌تونه مربوط به هر چیز لعنتی دیگه­ای باشه و باید پیداش کنیم، باید بفهمیم که چیه، باید....

\*\*\*

فصل 15

**بازی**

**1960**

ظهر روز بعد، کیا درحالی‌که دست‌های خود را روی گونه‌هایش گذاشته بود، آرام و با تأنی نزدیک کنده­ی درخت شد. از صمیم قلب دعا می‌کرد تا پر دیگری آن­جا باشد، اما هیچ پری روی کنده­ی درخت نبود.

لب‌هایش را به هم می‌فشرد و ناامیدی در نگاهش موج می‌زد.

با خود گفت: «البته من هم باید چیزی براش بیارم و این­جا بذارم.»

سپس پر دم عقابی را که صبح آن روز پیدا کرده بود، از جیبش بیرون آورد که متعلق به یک عقاب نابالغ بود.

فقط کسی که پرنده‌ها را خوب می‌شناخت، می‌دانست که آن پر خال‌خال که به ظاهر بی‌ارزش جلوه می‌کند، به عقاب بسیار کم­یابی تعلق دارد. یعنی عقاب سه­ساله‌ای که پرهای تاج سر او هنوز رشد نکرده است. آن پر عقاب، هرچند به اندازه­ی پر یک مرغ استوایی باارزش نبود، اما زیبایی و ظرافت خاص خود را داشت.

کیا پر عقاب را با احتیاط روی کنده­ی درخت قرار داد و سنگ کوچکی روی نوک آن گذاشت تا باد آن را با خود نبرد.

آن شب، درحالی­که دست‌های خود را زیر سرش قرار داده بود، با لبخندی خفیف بر لب، در رخت­خوابش دراز کشید.

تمام اعضای خانواده، او را رها کرده بودند، تا یک‌تنه در مرداب، برای بقای خود بجنگد و با چالش عظیمی با مرگ، روبرو شود. اما کسی بود که با خواست خود به جنگل آمده و هدیه‌ای برایش آورده بود.

افکار بی‌ثبات و پریشانی داشت. احساس ناامنی می‌کرد و گاهی شک و تردید بر قلبش حاکم می‌شد، اما هرچه بیش­تر در این مورد تعمق می‌کرد، کم­تر به این نتیجه می‌رسید که آن پسر قصد آزار او را دارد. کسی که به پرنده‌ها و مرغان دریایی عشق می‌ورزید، هرگز نمی‌توانست انسان پست‌فطرت و بدذاتی باشد.

صبح فردا، کیا مثل یک فنر از رخت­خواب خود بیرون پرید و خود را آماده­ی کاری کرد که مادر، آن را «نظافت کلی» می‌نامید.

به سراغ کمد لباس مادر رفت. می‌خواست ته‌مانده­ی وسایل داخل کشو را گلچین کند و چیزهای به­دردنخور را دور بیاندازد. اما چشمش به قیچی برنزی-فولادی مادر افتاد که سوراخ‌های گردی داشت و با شکل گل‌های ریز نیلوفر، تزئین شده بود. بیش از هفت سال از رفتن مادر می‌گذشت و در این مدت کسی نبود که موهای او را کوتاه کند.

ناگهان موهای خود را عقب کشید و حدود هشت اینچ کوتاه کرد. اینک قد موهای او تا شانه‌هایش می‌رسید. خود را در آیینه نگریست و به نشانه­ی تأیید، سری تکان داد و لبخندی زد. سپس ناخن‌هایش را کوتاه و تمیز کرد. آن­قدر موهایش را برس کشید تا صاف و براق شد. قیچی و برس را سر جای خود قرار می‌داد که چشمش به لوازم آرایش قدیمی مادر افتاد. کرم‌پودر و رژگونه­ی مادر، خشک شده و ترک برداشته بود. وقتی در یکی از رژلب‌های مادر را باز کرد، هنوز نو و براق به نظر می‌رسید. با خود فکر کرد که ماندگاری رژ­لب می‌بایست بیش از یک دهه باشد.

پیش از آن، هرگز مثل دخترهای کوچک دیگر با لوازم آرایش مادر بازی نکرده بود. برای اولین بار، کمی از آن رژ را بر لبش زد، لب‌هایش را به هم مالید و طعم آن را مزه­مزه کرد. دوباره با دیدن تصویر خود در آیینه لبخندی زد. فکر کرد که تا حدودی زیبا به نظر می‌رسد، البته نه به زیبایی مادر. زیر لب خندید و رژ­لبش را پاک کرد.

درحال بستن کشوی کمد بود که چشمش به یک لاک ناخن رِولون صورتی کم‌رنگ افتاد که خشک شده بود. دیدن آن شیشه­ی کوچک، کیا را به روزی برد که مادر به همراه آن و لوازم آرایشی دیگر، که از دهکده خریده بود، به خانه بازمی‌گشت. مادر گفته بود که این رنگ­لاک­ناخن، روی پوست سبزه­ی آن­ها خیلی عالی خواهد بود. مادر، کیا و دو دختر دیگرش را بلند کرده و به ردیف، روی کاناپه­ی رنگ­و­رو رفته­ی اتاق نشیمن نشاند و از آن­ها خواست که پاهای برهنه­ی خود را جلوتر بیاورند. نخست، ناخن دست‌ها و سپس ناخن پاهای دخترها و بعد ناخن‌های خود را لاک زد.

همگی می‌خندیدند و در کنار هم حال خوبی داشتند. درحالی‌که ناخن‌های صورتی­رنگشان برق می‌زد، با دامن‌های چین‌دار و زیبای خود دور حیاط کلبه می‌چرخیدند و شادی می‌کردند.

پدر جایی دور از خانه بود، اما قایق او به اسکله­ی مرداب بسته شده بود. ناگهان ایده‌ای به ذهن مادر رسید و پیشنهاد داد که همگی بیرون رفته و سوار قایق شوند. کاری که هرگز انجام نداده بودند.

همگی سوار قایق کهنه و زوار­دررفته­ی پدر شدند. چنان جست‌وخیز و شادی می‌کردند که گویی مست بودند.

مدتی طول کشید تا مادر، طناب موتور را کشیده و قایق را روشن کند. سرانجام قایق تکانی خورد و روی آب شناور شد. مادر قایق را از روی مرداب به گذرراه باریکی هدایت نمود که منتهی به تالاب می‌شد. آن­ها در امتداد آب‌راه‌ها به سرعت برق­و­باد پیش می‌رفتند، اما مادر آن مسیر را خوب نمی‌شناخت و زمانی که وارد بخش کم‌عمق باتلاق شدند، قایق در لجن­زار سیاه و لزجی فرو نشست. آن­ها با استفاده از پارو، قایق را این­طرف و آن­طرف کشیدند، اما کوچک­ترین تکانی نخورد.

چاره‌ای جز پیاده شدن از قایق نداشتند. تمام لباس‌هایشان آلوده به گل‌ولای شده بود و تا زانو در لجن فرو رفته بودند. مادر فریاد می‌کشید: «دخترها مواظب باشید، قایق رو واژگون نکنید.»

آن­ها با صورت‌های گل‌آلود بر سر یکدیگر فریاد می‌زدند و قایق را هل می‌دادند، تا این­که سرانجام تکانی خورد و از گل‌ولای و لجن دورتر شد.

حالا تقلا می‌کردند که دوباره سوار قایق شوند. مثل ماهی‌هایی که در خشکی بیفتند، یکی‌یکی، تلپی، به پهلو، ته قایق می‌افتادند. سپس به جای نشستن روی صندلی‌ها، هر چهار نفر در یک ردیف ایستاده، پاهایشان را بلند کرده و انگشتان خود را زیر نور خورشید تکان می‌دادند. ناخن‌های صورتی­رنگ آن­ها، در میان گل‌ولای روی پاهایشان به زیبایی می‌درخشید.

درحالی‌که هر چهار نفر ته قایق دراز کشیده بودند، مادر گفت:

- حالا خوب گوش بدین، این اتفاق یک درس واقعی از زندگی بود. درسته که ما در باتلاق گیر افتاده بودیم، اما چه کار کردیم؟ به شوخی گرفتیم و کلی خندیدیم. پس دخترها، فراموش نکنید، خواهرها همیشه باید کنار همدیگر و یار و یاور هم باشن. به­خصوص زمانی که در گل‌ولای زندگی گیر کردن.

مادر لاک‌پاک‌کن نخریده بود، بنابراین رنگ ناخن‌های آن­ها به مرور زمان کم‌رنگ‌تر شده و شروع به کنده شدن کردند. آن صورتی کم‌رنگ و وصله‌مانند بر روی ناخن‌هایشان، یادآور خاطره­ی شیرینی بود که در کنار هم داشتند و نیز یک تجربه­ی واقعی از زندگی بود.

با نگاه به آن شیشه­ی کوچک قدیمی، کیا سعی می‌کرد چهره­ی خواهرهای خود را به خاطر آورد.

با صدای بلندی فریاد زد:

- مادر حالا کجایی؟ چرا در کنار من نماندی؟

\*\*\*

عصر روز بعد، همین‌که به بیشه‌زار درختان بلوط رسید، در برابر سبزه‌زار خاموش و رنگ تیره و قرمز برگ درختان جنگل، رنگ درخشان و عجیب دیگری نگاهش را به خود جلب کرد.

بر روی کنده­ی درخت، یک جعبه­ی کوچک شیر به رنگ‌های قرمز و سفید بود و در کنار آن، پر دیگری خودنمایی می‌کرد.

به نظر می‌رسید این­بار آن پسر زحمت بیش­تری کشیده و هدایای دیگری آورده بود. کیا چند­قدمی جلوتر رفت و نخست پر را برداشت.

نقره‌ای و نرم بود. پری از پرهای کاکل مرغ ماهی‌خوار شب را، که یکی از زیباترین پرندگان مرداب به شمار می‌رفت، در دست داشت. سپس نگاهی به داخل جعبه­ی شیر انداخت. بسته­ی کوچکی از دانه‌های شلغم، هویج و لوبیاسبز بود و ته جعبه یک شمع موتور قایق، داخل کاغذ قهوه‌ای­رنگی پیچیده شده بود.

دوباره لبخندی زد و به دور خود چرخید. هرچند یاد گرفته بود که بدون خیلی از چیزها زندگی کند، اما شمع موتور قایق چیزی بود که واقعاً به آن نیاز داشت.

جامپین چند روش ساده برای تعمیر موتور قایق به او یاد داده بود، اما همه مستلزم پول نقد و رفتن به دهکده بود.

حالا یک شمع موتور اضافی داشت که می‌توانست برای روز مبادا ذخیره کند. احساس امنیت خاصی به او دست داده بود. شبیه همان حسی بود که با پر بودن مخزن سوخت قایق و یا تماشای غروب آفتاب در رنگین‌کمان آسمان، به او دست می‌داد.

بی‌حرکت ایستاد و به فکر عمیقی فرو رفت. در جستجوی مفهومی برای پرهای روی کنده­ی درخت می‌گشت. او پرندگان نر بسیاری را دیده بود که برای جلب نظر ماده، هدایایی می‌آوردند، اما او برای ساختن یک لانه­ی مشترک خیلی جوان بود.

یادداشتی داخل جعبه بود، آن را باز کرد، به واژه‌های روی آن خیره شد. کلماتی که با دست‌خط ساده‌ای نوشته شده بود و هر کودکی هم می‌توانست بخواند.

کیا توانایی و استعدادهای زیادی داشت، جزرومد را پیش‌بینی می‌کرد، در تاریکی شب، مسیر خود را از طریق ستاره‌های آسمان می‌یافت، تمام پرهای عقاب را می‌شناخت. اما در سن چهارده­سالگی هنوز نمی‌توانست آن کلمات را بخواند.

کیا به سوی کلبه راه افتاد، فراموش کرده بود هدایای روی کنده­ی درخت را با خود بیاورد. جیب‌هایش فقط پر بود از پرهای ساده و معمولی، پوست صدف، قوزه­ی پنبه و دانه‌های دیگر.

در مقابل دیوار کلکسیون پرهای خود ایستاد، گویی ویترین هیجان‌انگیز فروشگاهی را تماشا می‌کرد. دل­نشین‌تر و جذاب‌تر از همه، پرهای دم قوی قطبی بود. یکی از آن­ها را انتخاب کرد تا بار دیگر که به بیشه‌زار می‌رود، روی کنده­ی درخت قرار دهد.

آفتاب که غروب کرد، پتوی خود را برداشت و در کنار مرداب و سیلاب دره‌های غرق در نور مهتاب و صدف، به خواب رفت، درحالی‌که دو کیسه همراه خود داشت تا سپیده­ی صبح که دمید، پر از محصولات و صید تازه کرده و برای فروش ببرد.

پول سوخت قایق را می‌بایست از جایی تهیه می‌کرد.

صبح فردا، هرچند کوتاه‌ترین مسیر نبود، اما راه خود را طوری تنظیم کرد که از کنار بیشه‌زار بلوط‌ها گذر کند و آن پر قو را روی کنده­ی درخت بگذارد.

بدون نگاه به پیرامون خویش، به سرعت در میان جنگل گام برمی‌داشت، نزدیک‌تر شد، نگاهی به کنده­ی درخت انداخت. پسر پرها آن­جا بود و روی کنده­ی درخت، خم شده بود. او را شناخت، تیت بود، همان پسری که وقتی کیا، کودکی خردسال بیش نبود، او را از مسیر مرداب به کلبه هدایت نموده و کیا سال­ها از راه دور تماشایش کرده بود و شهامت نزدیک شدن به او را نداشت.

تیت، قدبلندتر شده و هیجده­ساله به نظر می‌رسید. موهای مجعد طلایی او مثل همیشه، آزادانه از زیر کلاه، بیرون زده بود.

چهره­ی برنزه و آفتاب‌سوخته‌اش، جلوه­ی جذابی به او بخشیده بود. آرام و خونسرد بود و لبخند دل­نشینی بر لب داشت. چنان­چه تمام صورتش زیر نور آفتاب می‌درخشید، اما این چشم‌های او بود که کیا را به خود جذب می‌کرد، چشم‌هایی به رنگ قهوه‌ای روشن با رگه‌های سبز، که مثل مرغ ماهی‌خواری که ماهی کپوری را صید می‌کند، مستقیم به چشم‌های کیا خیره شده بود.

کیا همان­جا ایستاد، حس عجیب و ناشناخته‌ای داشت، تمامی افکار و احساسات او درهم ریخته بود و به وضوح می‌لرزید.

جالب‌ترین بخش این بازی، این بود که تا آن لحظه یکدیگر را ندیده و حتی یک کلمه هم حرف نزده بودند.

چهره­ی کیا، گلگون شده بود.

- هی سلام کیا... لطفاً... فرار... نکن... این منم... تیت.

شاید براساس شایعات مردم دهکده، که کیا به ندرت با انسانی حرف زده است، تیت کلمات خود را بریده­بریده و با مکث‌های کوتاهی بیان می‌کرد.

تیت نمی‌توانست چشم از او بردارد، حدس می‌زد کیا می‌بایست سیزده یا چهارده­ساله باشد، اما با وجود سن کم، چهره‌ای بی‌اندازه جذاب و زیبا داشت که او را شیفته­ی خود کرده بود. چشمان سیاه و درشت او، بینی ظریف و باریکی بر بالای لب‌های خوش‌ترکیبش، در میان آن طبیعت بکر، همچون یک تابلوی نقاشی بی‌نظیر و شگفت‌انگیزی می‌درخشید.

قد بلند و اندام باریک او، ظاهری ظریف و چالاک به او بخشیده بود. گویی دست افسون­گر باد، ذات او را با طبیعت وحش سرشته بود.

علی‌رغم سن کم، عضلات ورزیده و جوانش به شکل بارزی نمایان بود.

کیا همیشه انگیزه­ی پرقدرتی برای فرار از موقعیت‌های مختلف داشت، اما در آن لحظه، احساس او کاملاً متفاوت بود. احساس آرامش و امنیتی که سال­ها تجربه نکرده بود. گویی گرمای دل‌انگیزی، نرم و آهسته بر عمق وجودش نفوذ می‌کرد.

در یک آن، تصویر شمع موتور، پرها و دانه‌ها در ذهنش جان گرفت. اگر فرار می‌کرد، دیگر آن بازی‌ها خاتمه می‌یافت.

در سکوت ایستاده بود و بدون این­که حرفی بزند، دستش را بلند نموده و آن پر قوی زیبا را به طرف تیت دراز کرد. تیت با این فکر که شاید کیا مثل آهو­بره­ی ترسانی، رمیده و دور شود، با گام‌های آهسته و با احتیاط، نزدیک‌تر رفت و نگاه کنجکاوانه‌ای به پری که در دست او بود، انداخت.

کیا بی‌حرکت ایستاده بود، فقط مستقیم به آن پر نگاه می‌کرد، نه به چشمان تیت و نه جایی نزدیک به چشمان او.

سرانجام تیت سکوت را شکست و گفت:

- این پر یه قوی قطبی هست، درسته؟ باورنکردنیه، این واقعاً محشره، کیا ممنونم ازت.

به خاطر قد بلندش، اندکی خم شد و پر را گرفت.

اینک زمان آن بود که کیا به خاطر هدایای او تشکر کند، اما او همچنان بی‌صدا ایستاده بود. آرزو کرد که ای‌کاش تیت می‌رفت و آن­ها می‌توانستند به بازی خود ادامه دهند.

تیت دوباره سکوت عمیقی را که بر فضا حاکم بود، شکست:

- کسی که در مورد پرنده‌ها خیلی چیزها بهم یاد داد، پدرم بود.

کیا سرش را بالا گرفت، نگاهش کرد و گفت:

- من نمی‌تونم یادداشت تو رو بخونم.

- درسته، چون که مدرسه نرفتی، من فراموش کرده بودم. مهم نیست، فقط نوشته بودم موقع ماهی­گیری، دو دفعه تو رو دیده‌ام و فکر می‌کردم شاید شمع موتور و بعضی از دونه‌ها رو لازم داشته باشی. درضمن، احساس کردم پر پرنده‌ها رو دوست داری.

- به خاطر اون­ها ازت ممنونم.

تیت متوجه این نکته شد که هرچند چهره و اندام کیا نشانه‌هایی از بلوغ و ویژگی‌های اولیه زنانگی در خود داشت، رفتار و نحوه­ی ادای کلمات او بسیار کودکانه بود و در مقایسه با او، ویژگی‌های رفتاری دختران دهکده فراتر از یک دختر نوبالغ بود، زیرا آرایش تند، واژه‌های زشت و بد­وبیراه در سخنانشان و استعمال دخانیات، جزو رفتارهای ناهنجاری بود که با سن و سال آن­ها مطابقت نداشت.

- خواهش می‌کنم. خب من باید برم، دیرم شده، اگه اجازه بدی بازم بهت سر می‌زنم.

تیت متوجه شد کیا نمی‌خواهد حرفی بزند، پس لبه­ی کلاهش را گرفت و مؤدبانه تعظیمی کرد و برگشت که برود، اما درست همان لحظه که سر خود را خم کرد و قدم در میان بوته‌های خار گذاشت، دوباره نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- می‌دونی، من می‌تونم بهت خوندن یاد بدم.

\*\*\*

فصل 16

**خواندن**

**1960**

روزها گذشت. هنوز تیت برای آموزش خواندن و نوشتن به کیا، بازنگشته بود. تنهایی، برای کیا در حکم زائده­ی طبیعی زندگی او بود و مانند شاخه­ی درختی و یا بازویی اضافه، همیشه با او بود.

اما از چند روز گذشته، این زائده­ی طبیعی به عمق وجودش ریشه دوانده و قفسه­ی سینه‌اش را می‌فشرد، طوری‌که احساس تنگی­نفس و خفگی را به او تحمیل می‌کرد.

نزدیک غروب بود که بی‌درنگ سوار قایق خود شد.

- نمی‌تونم فقط بشینم و منتظر بمونم.

به جای این­که در اسکله­ی جامپین پیاده شود، برای امتناع از روبرو شدن با دیگران، قلاب ماهی­گیری و دیگر لوازمش را داخل حفره­ی کوچکی در سمت جنوب اسکله مخفی‌ساخت، سپس درحالی‌که کیسه­ی گونی سنگینی را با خود حمل می‌کرد، راهی جاده­ی تاریکی شد که به کالردتاون منتهی می‌شد.

تمام آن روز، نم‌نم باران می‌بارید و اینک که خورشید در افق‌های دور ناپدید می‌شد، هوای مه‌آلودی که از جنگل برمی‌خاست، به آرامی در میان بیشه‌زارهای سبز، غوطه‌ور می‌شد. کیا برای اولین بار، عازم کالردتاون بود، اما مسیر آن را به خوبی می‌شناخت و اطمینان داشت زمانی که آن­جا رسید می‌تواند به راحتی خانه­ی جامپین و مابل را پیدا کند.

او شلوار جین و بلوز صورتی­رنگی را که مابل داده بود، بر تن داشت. داخل کیسه­ی گونی، دو شیشه دهان‌گشاد درب‌دار پر از مربای شاه‌توت بود که برای جبران محبت‌های مابل و جامپین درست کرده بود.

نیاز شدید برای بودن در کنار یک همجنس و فرصت گفتگو با وی، او را به سوی خانه­ی جامپین‌ها سوق می‌داد.

اگر جامپین هنوز به خانه بازنگشته بود، شاید می‌توانست با مابل نشسته و کوتاه‌مدتی گپ دوستانه‌ای با وی داشته باشد.

در همین حین که به پیچ جاده نزدیک می‌شد، صداهایی از پشت­سر خود شنید. مکثی کرد و به دقت گوش فرا داد، بی‌درنگ از مسیر اصلی جاده خارج شد و داخل جنگل، پشت درختان مورد پنهان شد.

دقایقی گذشت، دو پسر سفیدپوست که شلوارک سرهم رنگ­و­رو­رفته‌ای پوشیده بودند و قلاب‌های ماهی­گیری و چند گربه­ماهی بزرگ در دست داشتند، به پیچ جاده نزدیک شدند.

کیا پشت درختان مورد، بی‌حرکت ایستاده و منتظر بود.

یکی از پسرها به کوره‌راه فرعی میان جنگل اشاره کرد و گفت:

- اون­جا رو نگاه کن.

- ما که شانس نداریم، اون یه کاکا­سیاه عوضیه که به طرف دهکده­ی سیاه‌پوست‌ها میره.

کیا برگشت و نگاهی به آن طرف انداخت، کسی که از سر کار به خانه بازمی‌گشت، جامپین بود. جامپین کاملاً نزدیک­ شده بود و قطعاً حرف‌های آن دو پسر سفیدپوست را شنیده بود، اما سرش را پایین انداخت و به طرف جنگل قدم برداشت. از آن­ها فاصله گرفت و به راه خود ادامه داد.

کیا، سخت برآشفت و با خود گفت: «موضوع چیه؟ چرا جامپین چیزی به اون­ها نگفت؟»

او می‌دانست که کاکا­سیاه واژه­ی بسیار بدی­ست و پدر هر موقع خشمگین بود آن را به عنوان الفاظ رکیک به کار می‌برد.

جامپین می‌توانست کتک مفصلی زده و یک درس حسابی به آن­ها بدهد، اما چیزی نگفت و به سرعت دور شد.

آن دو پسر شروع به استهزا و تمسخر او کردند:

- نگاش کن، کاکا­سیاه داره میره طرف دهکده، هی زنگی، مواظب باش نیفتی.

جامپین سرش را پایین انداخته و به نوک انگشتان پایش چشم دوخته بود. یکی از پسرها خم شد و سنگی برداشت و به طرف او پرتاب کرد. سنگ دقیقاً زیر استخوان کتف او برخورد کرد، جامپین چند­قدمی تلوتلوخوران جلوتر رفت، سپس دوباره به راه خود ادامه داد. همین‌که جامپین در پیچ جاده ناپدید شد، پسرها که با صدای بلند می‌خندیدند، تعدادی سنگ از زمین برداشته و او را تعقیب کردند.

کیا در میان بوته‌های وحشی علف، کمین کرد تا با آن­ها روبرو شود.

از پشت علف‌ها، به نوک کلاه‌های آن­ها که نزدیک­تر می‌آمدند، چشم دوخته بود. خم شد و پشت قسمتی از بوته‌ها که انبوه‌تر بودند، کز کرده و منتظر شد.

جامپین کمی جلوتر از جایی که کیا کمین کرده بود، حرکت می‌کرد و کم‌کم از دیدرس او خارج شده بود و پسرها چند ثانیه­ی دیگر از چند­قدمی او می‌گذشتند.

کیا سر گونی را که شیشه‌های مربا داخلش بود، چندین بار تاب داد و محکم دور شیشه‌های مربا پیچید و آن­ها را ثابت نگاه داشت. همین که پسرها از جلوی بوته‌های علف رد شدند و چند قدمی جلوتر رفتند، کیا، کیسه­ی گونی سنگین را در هوا چرخاند و ضربه­ی محکمی به پشت سر پسری که نزدیک‌تر بود، وارد کرد.

آن پسر روی پاشنه­ی پا چرخید و با صورت نقش بر زمین شد، کیا با جیغ­و­داد به سمت پسر دیگر حمله‌ور شد تا ضربه­ی سنگینی نیز بر سر او وارد کند، اما او فرار کرد.

حدود پنجاه یارد، در میان جنگل به دنبال پسرها دوید. آن­قدر آن­ها را تعقیب کرد تا بالاخره پسر اولی ایستاد و درحالی‌که از شدت درد، سر خود را با دو دست گرفته بود، شروع به ناسزا گفتن کرد.

کیا که کیسه­ی مربا را در دست داشت، دوباره به قایق خود بازگشت و راهی کلبه شد.

در طول راه، با خود فکر می‌کرد که دیگر به دیدن کسی نخواهد رفت.

\*\*\*

روز بعد، زمانی که صدای پت‌پت قایق تیت در گذرگاه آبی پیچید، کیا به سوی مرداب دوید، لابه‌لای علف­زارهای وحشی ایستاد و او را که یک کوله‌پشتی در دست داشت و از قایق خود پیاده می‌شد، زیر نظر گرفت.

تیت درحالی‌که اطراف خود را با نگاهش جستجو می‌کرد، کیا را صدا زد. کیا به آرامی چند قدم جلوتر آمد. شلوار جینی که کاملاً اندازه‌اش بود و بلوز سفیدی که دگمه‌هایش تا انتها بسته شده بود، بر تن داشت.

- سلام تیت.

- بیا همین­جا بشینیم.

او به شاخه­ی خمیده­ی بلوطی اشاره نمود که در گوشه‌ای از تالاب، سایه­ی عمیقی گسترده بود. از داخل کوله‌پشتی خود، کتاب الفبای رنگ­و­رو­رفته‌ای به همراه دفترچه یادداشت خط‌دار و قلم بیرون آورد. سپس با دقت حروف الفبا را بین خطوط کاغذ رسم کرد. A a، B b، C c و از کیا خواست که او نیز به همان ترتیب رسم کند.

روی تلفظ صحیح حروف، صبر و حوصله­ی زیادی نشان می‌داد و با آرامش و شکیبایی، درحالی‌که کیا، زبانش را میان دو لب خود قرار داده و تقلا می‌کرد حروف را بنویسد، همراهی می‌کرد. همین که کیا حروف را می‌نوشت، تیت با صدای بلند، آن­ها را با آرامش و به نرمی تلفظ می‌کرد. کیا برخی از حروف را از مادر و جودی یاد گرفته بود، اما کاربرد صحیح آن­ها را در کلمات نمی‌دانست.

تنها بعد از گذشت دقایقی چند، تیت گفت:

- دیدی؟ الان می‌تونی یه کلمه بنویسی.

- منظورت چیه؟

- c-a-b، تو می‌تونی کلمه­ی cab رو بنویسی.

- cab دیگه چیه؟

تیت می‌دانست که نباید بخندد.

- اگه معنی این کلمه رو نمی‌دونی مهم نیست، ادامه می­دیم. خیلی زود می‌تونی کلماتی رو که می‌دونی، بنویسی.

سپس با تأکید گفت:

- تو باید روی الفبا خیلی کار کنی، یکم زمان میبره، اما همین الان هم می‌تونی بخونی. بهت نشون میدم.

تیت، کتاب ویژه­ی آموزشی نداشت، بنابراین اولین کتاب کیا، یک نسخه از نوشته­ی آلدولئو پولدز، تحت عنوان «ساحل آلماتاک» بود که تیت آن را از پدرش امانت گرفته بود.

او صفحه‌ای از آن کتاب را باز کرد و با اشاره به کلمه‌ای، از کیا خواست آن را بخواند. نخستین کلمه، there (آن­جا) بود که کیا می‌بایست به کتاب الفبا رجوع کرده و حروف مربوط به آن کلمه را تمرین کند.

اما تیت با بردباری زیادی تلفظ “th” را برایش شرح می‌داد. وقتی کیا پس از تقلای زیاد، موفق به تلفظ صحیح کلمه شد، با شادی دست‌های خود را به هوا بلند کرد و خنده‌ای سر داد. تیت با نگاه جذابش او را می‌نگریست. شادی عمیقی در چشم‌هایش موج می‌زد.

کیا نهایتاً با قدم‌های آهسته، یک­یک کلمات آن جمله از کتاب را رمزگشایی کرد.

«بعضی از انسان‌ها هستند که می‌توانند دور از طبیعت بکر و وحشی زندگی کنند، اما برخی دیگر نمی‌توانند.»

کیا نفس عمیقی کشید:

- آی- آی

- کیا حالا تو خوندن رو یاد گرفتی، دیگه اون زمان‌هایی که بی‌سواد بودی، تموم شد و هرگز برنمی‌گرده.

کیا آهسته زمزمه کرد:

- فقط خوندن نیست که، من نمی‌دونستم کلمات می‌تونن این­قدر معنی‌دار باشن.

تیت لبخندی زد و پاسخ داد:

- این یه جمله­ی فوق‌العاده‌ست، همه­ی کلمات نمی‌تونن این­قدر عمیق باشن.

\*\*\*

چند روز آینده، هردو، زیر سایه­ی درخت بلوط در مرداب و یا زیر آفتاب ساحل می‌نشستند و تیت، خواندن کلماتی را به کیا یاد می‌داد، که در میان اشعار و ترانه‌هایی بودند که برای غازها و درناهایی خوانده می‌شد که در پیرامون آن­ها و در دنیای واقعی زندگی می‌کردند.

«چه می‌شد اگر آوازی برای غازها خوانده نمی‌شد.»

تیت در کنار فعالیت‌های دیگر خود، نظیر کمک به پدر و یا بازی بیس‌بال با دوستانش، حدالامکان هفته‌ای چند بار به محل زندگی کیا می‌آمد.

برای کیا اهمیتی نداشت مشغول انجام چه کاری بود، درحال وجین کردن باغچه، پاشیدن دانه برای مرغ‌ها و یا جستجوی صدف در میان گل‌ولای باتلاق؛ به مجرد این­که صدای موتور قایق تیت را می‌شنید که آب‌راه‌ها را پشت­سر گذاشته و به مرداب نزدیک می‌شود، بی‌درنگ به استقبال او می‌شتافت.

در یکی از همین روزها که در ساحل نشسته و در حال خواندن مطلبی تحت عنوان «چرخ‌ریسک‌ها برای ناهار چه می‌خورند» بودند، ناگهان کیا پرسید:

- تو پیش خونواده‌ات در بارکلی‌کو زندگی می‌کنی؟

- آره، با پدرم در بارکلی‌کو زندگی می‌کنم.

کیا جزئیات بیش­تری در مورد خانواده­ی تیت نپرسید، اما پیش خود فکر می‌کرد که حتماً مادر او نیز رفته و تنهایش گذاشته.

در بخشی از وجودش، گرایش عجیبی به لمس کردن دست تیت داشت، اما حس غریبی مانع حرکت انگشتانش می­شد. به دقت به دست‌های تیت نگاه می‌کرد، تمام رگ‌های آبی داخل مچ دستش را به خاطر می‌سپرد که مانند رگه‌های ظریف و حساس روی بال زنبوران بی‌عسل، طراحی شده بود.

کیا در سکوت شب، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و زیر نور چراغ گردسوز، درس‌های خود را مرور می‌کرد. نور ملایم چراغ از ورای پنجره نفوذ کرده و به بیرون از کلبه می‌تراوید و به نرمی، دست نوازش­گر خود را بر شاخ­و­برگ‌های زیرین درخت بلوط می‌کشید.

در سرتاسر فضای مرداب که غرق در تاریکی و سکوت بود، فقط کرم‌های شب‌تاب بودند که با ظرافت خاصی می‌درخشیدند.

او هر کلمه را به دقت می‌نوشت و بارها و بارها تلفظ می‌کرد. تیت گفته بود که واژه‌های طولانی، فقط ترکیبی از کلمات کوتاه و ساده می‌باشند. بنابراین، کیا هیچ ترسی از آن­ها نداشت و در کنار کلمه‌های کوتاه، بی‌مهابا به سراغ واژه­ی پلیستوسن (عهد چهارم زمین‌شناسی) رفت.

یادگیری و خواندن کلمات، سرگرمی جذابی بود که تابه‌حال تجربه نکرده بود.

این سؤال در ذهن کیا شکل گرفته بود که چرا تیت، پیشنهاد آموزش خواندن و نوشتن را به دختر سفیدپوست فقیر و بدخلقی مثل او، داده بود؟ چرا به بیشه‌زاری که کنده­ی درخت در آن بود آمده و نفیس‌ترین پرها را برای او می‌آورد؟

همیشه سؤالاتی نظیر این را فقط در فکر خود حبس می‌کرد، زیرا هراس از این داشت که تیت بپندارد، می‌خواهد او را از خود دور کند.

سرانجام بعد از مدتی، کیا می‌توانست تمام نمونه‌های پر قدیمی در کلکسیون خود را نام­گذاری کند. او تلفظ و املای نام تمام پرها، حشرات، صدف‌ها و گل‌ها را از کتاب مادر می‌یافت و به دقت زیر تک‌تک تصاویری که قبلاً بر روی پاکت کاغذی قهوه‌ای­رنگ رسم کرده بود، می‌نوشت.

\*\*\*

روزی کیا از تیت پرسید:

- بعد از بیست‌ونه، چه عددی می‌آد؟

تیت نگاهی به او انداخت. کیا اطلاعات کاملی درباره­ی جزرومد، غازهای برفی، عقاب‌ها و ستاره‌ها داشت، اما نمی‌توانست تا عدد سی بشمارد و از آن­جایی که نمی‌خواست او را شرم‌زده کند، تعجب خود را آشکار نکرد، چون کاملاً واقف بود که کیا به طرز عجیبی می‌توانست از نگاه یک شخص، پی به افکار درونیش ببرد.

خیلی راحت گفت:

- سی. حالا اعداد رو بهت یاد می­دم و می‌تونیم چند جمع و تفریق ساده رو انجام بدیم. خیلی ساده هست، چند کتاب ریاضی پایه هم برات میارم.

کیا هرچیزی را که پیرامون خویش می‌دید، می‌خواند.

دستور پخت روی گریتز، یادداشت‌های تیت و داستان‌هایی از کتاب‌های قصه­ی خودش که سال­ها وانمود به خواندشان کرده بود.

یک شب که دلش گرفته بود، آهی کشید و کتاب انجیل قدیمی را از روی تاقچه برداشت، پشت میز نشست و صفحات اول آن را ورق زد تا به صفحه‌ای رسید که نام تمام اعضای خانواده در آن ثبت شده بود. نام خودش را در انتهای لیست اسامی یادداشت شده، پیدا کرد. آن­جا بود، تاریخ تولد او! خانم کاترین دانیل کلارک، دهم اکتبر 1945.

سپس به بالای لیست، نگاهی انداخت و اسامی واقعی برادران و خواهران خود را خواند.

آقای جرمی اندرو کلارک، دوم ژانویه 1939.

با صدای بلندی گفت:

- جرمی! آه جودی، اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که اسمت آقای جرمی باشه.

خانم آماندا مارگریت کلارک، هفدهم می 1937.

کیا با انگشت خود، به آرامی آن اسامی را لمس کرده و چندین بار با صدای بلند تکرار می‌کرد. دوباره ادامه داد:

آقای ناپیر مورفی کلارک، چهارم آپریل 1936.

کیا آهسته گفت:

- مورفی، اسم واقعی تو ناپیر بودش.

بالای لیست، اسم بزرگ­ترین فرزند خانواده بود.

خانم مری هلن کلارک، نوزدهم سپتامبر 1934.

دوباره آهسته انگشت خود را روی تمامی اسامی کشید و تصویر همه­ی آن­ها در برابر چشم‌هایش زنده گشت.

هرچند تصاویر در هاله‌ای از ابهام بود، اما کیا همه را می‌دید که دور میز نشسته و در کنار هم، تاس‌کباب و نان جو می‌خورند و حتی بعضی از آن­ها می‌خندیدند.

کیا احساس گناه می‌کرد که اسامی آن­ها را فراموش کرده بود، اما اینک همه­ی آن­ها را یافته بود و هرگز اجازه نمی‌داد که دوباره خاطره­ی آن­ها از ذهنش پاک شود.

بالای لیست اسامی چنین نوشته شده بود:

آقای جکسون هنری کلارک، در دوازدهم ژوئن 1933، با خانم جولین ماریا جاکوز، پیوند زندگی بست.

کیا تا آن لحظه اسامی واقعی والدینش را نیز نمی‌دانست.

درحالی‌که کتاب انجیل باز بود، دقایقی چند همان‌جا نشست. او حضور تمام خانواده را در کنارش احساس می‌کرد.

تفاوت زمان، به فرزندان این فرصت را نمی‌دهد که والدین جوان خود را بشناسند.

کیا هرگزجیک خوش‌قیافه و شیک‌پوش را ندیده بود که در اوایل سال 1930، با اعتمادبه‌نفس زیادی وارد آبمیوه‌فروشی آشویل شده و با غرور ایستاده و خودنمایی می‌کرد.

همان­جایی که زیرچشمی، ماریا جاکوز زیبا با موهای مجعد سیاه و لب‌های قرمز را که از نیو اورلنیز آمده بود، تحت نظر داشت و همان لحظه قلبش را به او سپرده بود.

جیک، درخلال نوشیدن میلک‌شیک، نگاهی به ماریا انداخته و گفته بود، خانواده­ی او صاحب مزرعه­ی بزرگی هستند و آرزو دارد بعد از اتمام دوران دبیرستان، به دانشکده­ی حقوق رفته و در آینده، وکیل سرشناس دادگستری شده و در عمارت مجللی زندگی کند.

اما زمانی که رکود اقتصادی، زندگی آن­ها را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد، مؤسسات بانکی، زمین‌های کشاورزی آن­ها را مصادره کرده و به مزایده گذاشت. پس از آن، پدر جیک قدرت پرداخت هزینه­ی تحصیل او را نداشت و او ناچاراً ترک تحصیل کرد. چندی بعد، خانواده­ی جیک به یک کلبه­ی کوچک چوبی که از درخت کاج ساخته شده بود و انتهای یکی از روستاهای حومه­ی شهر قرار داشت، نقل مکان کردند که سال‌ها قبل توسط برده‌های فراری اشغال شده بود.

جیک در کشت­زارهای پنبه شروع به کار کرد. او به همراه زنان و مردان و کودکان سیاه‌پوست که دستمال‌های رنگی بر سرشان بسته بودند، برگ‌های تنباکو را جمع‌آوری کرده و روی دوش خود حمل می‌کرد.

دو سال گذشت، یک شب جیک قبل از طلوع آفتاب، خانه را ترک گفت و تا جایی که قابل حمل بود، بسیاری از لباس‌ها و پارچه‌های گران­بها و جواهرات خانوادگی، از قبیل ساعت جیبی طلای پدربزرگ و حلقه­ی برلیان مادربزرگ را به همراه خود برد. سر جاده منتظر ایستاد و سرانجام به طور رایگان سوار ماشینی رهسپار نیو اورلینز شد.

در نیو اورلینز، ماریا را پیدا کرده بود که به همراه خانواده­ی متمول خود، در یک عمارت باشکوه ساحلی می‌زیست.

خانواده­ی ماریا از نوادگان یک تاجر معروف فرانسوی به شمار می‌رفتند و مالک کارخانه­ی کفش بزرگ و معروفی بودند.

جیک، تمامی میراث خانوادگی خود را که به همراه داشت، به وثیقه گذاشت و با پول آن، ماریا را به رستوران مجللی دعوت کرد.

دور­تا­دور رستوران با ستون‌ها و پرده‌های قرمز از مخمل گران‌قیمتی تزئین شده بود و جلوه­ی باشکوهی داشت.

جیک درخلال صحبت خود با ماریا، اظهار داشته بود که در نظر دارد آن عمارت مجلل را برای او خریداری نماید.

او زیر یک درخت ماگنولیا، زانو زده و از ماریا تقاضای ازدواج کرده و ماریا نیز پذیرفته بود.

خانواده­ی ماریا، علی‌رغم نظر مخالفی که با آن ازدواج داشتند، سکوت کردند و عروسی جیک و ماریا در سال 1933، طی مراسم ساده‌ای، در یک کلیسای محلی برگزار شد.

به زودی جیک، تمام پول خود را از دست داد. بنابراین، پذیرفت که در کارخانه­ی پدر ماریا مشغول به کار شود. او می‌پنداشت که پدر ماریا، مدیریت بخشی از کارخانه را به او خواهد سپرد، اما آقای جاکوز مرد بسیار سرسختی بود و اصرار داشت که جیک برای کسب مهارت در امور تجاری، می‌بایست نظیر دیگر کارکنان کارخانه، از دون‌ترین پایه شروع کرده و سپس به مقام و موقعیت بالایی راه یابد.

بنابراین جیک، کار سخت و پرزحمت خود را با برش زیره­ی کفش در کارخانه­ی آقای جاکوز شروع کرد. او و ماریا زندگی مشترک خود را در آپارتمان کوچکی در پارکینگ یک ساختمان بزرگ آغاز نمودند.

آن­ها با مبلمان بزرگ و تعدادی لوازم گران‌قیمت که جزو جهیزیه­ی ماریا به شمار می‌رفت و میز و صندلی‌هایی که از سمساری خریده بودند، چیدمان آپارتمان خود را کامل کردند.

جیک، در کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کرده بود تا دوره­ی دبیرستان خود را به پایان رساند، اما بیش­تر اوقات برای بازی قمار و خوردن مشروب، کلاس را ترک می‌کرد و شب‌ها، تا دیروقت عروس خود را تنها گذاشته و مشغول خوش­گذرانی بود.

بعد از گذشت سه هفته، از کلاس شبانه اخراج شد.

ماریا التماس می‌کرد که خوردن مشروب را کنار بگذارد و جدیت بیش­تری در کار خود نشان دهد تا پدرش سمت بهتری برای او در نظر بگیرد.

اما جیک، علی‌رغم متولد شدن فرزندانشان با فاصله‌های کم، هنوز به دنبال مشروب‌خواری و قمار بود. در طول سال‌های 1934 تا 1940، آن­ها صاحب چهار فرزند شده بودند و جیک فقط یک بار در کار خود ترفیع یافته بود.

در این میان، جنگ با کشور آلمان، همچون باروتی، بر شعله‌های ویران‌کننده­ی زندگی آن­ها رسوخ کرد.

جیک برای فرار از شرم و احساس گناه در زندگی مشترک و اثبات غرور مردانگی خویش، چون دیگر جوانان، اونیفورم نظامی به تن کرد و عازم میدان جنگ شد، اما یک شب که در سنگر گل‌آلودی در کشور فرانسه، پناه گرفته بود، یکی از سربازان فریاد برآورد که در فاصله­ی بیست یاردی آن­جا، سرگروهبان آن­ها مجروح شده و به شدت خون­ریزی دارد.

سربازان همگی به سنگرها پناه برده بودند و از ترس انفجار موشک‌های دوربرد دشمن، به شدت عصبی بودند.

با وجود این، با شنیدن خبر زخمی شدن سرگروهبان، همگی به جز یکی از آن­ها، فریادزنان از سنگر بیرون آمده و برای نجات سرگروهبان زخمی شتافتند.

اما ترس و وحشت چنان بر جیک غلبه کرده بود که قدرت حرکت نداشت. او در گوشه‌ای از سنگر کز کرده بود که به یک­باره نور زرد و سفیدی درخشید و خمپاره‌ای درست در دهانه­ی سنگر منفجر شد و استخوان ساق پای چپ او را درهم شکست.

زمانی که سربازان میان آتش و دود، درحالی‌که سرگروهبان زخمی را حمل می‌کردند، خود را داخل سنگر انداختند، پنداشتند جیک در حال کمک به هم­قطاران خود، مورد اصابت ترکش قرار گرفته است و رسماً او را قهرمان اعلام کردند و به جز خود جیک، کسی پی به واقعیت امر نبرد.

جیک با یک مدال قهرمانی و معافیت پزشکی، به وطن خود بازگشت. با این تصمیم که دیگر در کارخانه­ی پدر ماریا کار نخواهد کرد، تنها چند شب در نیو اورلینز اقامت کرد. او تمام مبلمان و نقره‌های ماریا را فروخت و ماریا، در سکوت شاهد از هم پاشیدن خانه و زندگیش بود.

سپس جیک، خانواده­ی خود را با قطار به کارولینای شمالی برد. او از یک دوست قدیمی شنیده بود که پدر و مادرش درگذشته‌اند. این خبر، راه را برای نقشه‌های بعدی او هموار ساخت.

جیک، ماریا را متقاعد کرد که زندگی در آن کلبه­ی چوبی که پدرش برای ماهی­گیری ساخته و در گوشه­ی دنجی از سواحل کارولینای شمالی واقع شده بود، می‌توانست آغاز تازه‌ای برای زندگیشان باشد و دیگر مجبور به پرداخت کرایه خانه نخواهند بود و او می‌توانست دوره­ی دبیرستان نیمه‌تمام خود را به اتمام برساند.

جیک، یک قایق ماهی­گیری کوچک از بارکلی‌کو خرید و به اتفاق ماریا و فرزندانش، مایل‌ها در آب‌راه‌هایی که منتهی به مرداب می‌شد، قایق‌رانی کرد.

تمامی دارایی آن­ها که در گوشه‌ای از قایق جا گرفته بود، فقط شامل چند جعبه­ی زیبای کلاه زنانه بود که ماریا زمانی که دختر ثروتمندی به شمار می‌رفت، خریداری کرده بود.

سرانجام، زمانی که وارد مرداب شدند، ماریا با دیدن آن کلبه­ی فرسوده­ی پر از موش و حشرات موذی که با توری‌های فلزی زنگ‌زده­ی پنجره‌هایش زیر درخت بلوط چمباتمه زده بود، کوچک­ترین فرزند خود، جودی را محکم به سینه­ی خود فشرد و بغضی را که در گلویش بود، فرو خورد و در برابر جاری شدن اشک‌هایش به سختی مقاومت کرد.

جیک او را دلداری داد و گفت:

- اصلاً نگران نباش، خیلی زود همه جای کلبه را تعمیر می‌کنم.

اما او نه­تنها کلبه را هرگز تعمیر نکرد، بلکه دوره­ی دبیرستانش را نیز همچنان نیمه‌تمام رها کرد.

زمان کوتاهی از نقل­مکان به آن کلبه­ی درب­و­داغون نگذشته بود که جیک، بازی پوکر و خوردن مشروبات الکلی را در یکی از بارهای اطراف تالاب که به گینه سوامپ معروف بود، از سر گرفت. او سعی می‌کرد خاطرات تلخ و وحشتناک جنگ را در میان گیلاس کوچک مشروب، به دست فراموشی بسپارد.

ماریا تمام تلاش خود را می‌کرد تا آن کلبه را به یک خانه­ی واقعی و قابل سکونت تغییر دهد. او از فروشنده‌های دوره‌گرد، ملافه‌هایی برای تشک‌های زمینی بچه‌ها و یک کابین دوش یک نفره­ی حلبی خریده بود.

رخت­چرک‌ها را زیر شیرآب حیاط کلبه می‌شست. به تدریج، روش کاشت سبزیجات و پرورش مرغ را یاد گرفت و بلافاصله پس از نقل­مکان به آن­جا، بهترین لباس‌های بچه‌ها را پوشاند و برای ثبت‌نام به مدرسه­ی بارکلی‌کو برد.

جیک از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا فلسفه­ی درس و مدرسه را به باد تمسخر بگیرد. معمولاً مورفی و جودی را تشویق می‌کرد که از مدرسه فرار کرده و برای غذای شام، ماهی و سنجاب صید کنند.

جیک تنها یک بار زیر نور مهتاب ماریا را برای قایق‌سواری و گشت در آب‌های مرداب برد، که نتیجه­ی آن «قایق‌سواری رمانتیک»، تولد آخرین فرزندشان بود که او را کاترین دانیل نامیدند و اسم مستعار کیا را به او دادند، زیرا نخستین بار که اسم نوزاد را از او پرسیدند، کیا تنها اسمی بود که به خاطرش آمد.

در زمان‌های بسیار نادری که جیک تحت تأثیر الکل نبود و در هوشیاری کامل به سر می‌برد، در مورد تکمیل دوره­ی دبیرستان خود و فراهم نمودن یک زندگی مرفه و ایده‌آل برای خانواده‌اش، رویاپردازی می‌کرد، اما سایه­ی زشت و تاریک خاطرات جنگ، تمامی ذهن و اراده­ی او را به اسارات کشیده بود.

مردی که روزگاری، بسیار خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود و با اعتمادبه‌نفس و غرور در شهر قدم برمی‌داشت، اینک نمی‌توانست ظاهر و شخصیت جدیدی را که یافته بود بپذیرد، زیرا اثری از آن مرد قدرتمند سابق نمانده بود.

جیک فقط با یک جرعه مشروب، به کلی تغییر شخصیت می‌داد و ساده‌ترین کاری که انجام می‌داد، درگیر کردن خود با دعوا و کتک‌کاری و لعن و نفرین و فحش‌های رکیک به ساکنین مرداب بود.

\*\*\*

فصل 17

**عبور از مدخل**

**1960**

صبح یکی از روزهای گرم آن تابستانی که کیا مشغول تمرین خواندن و نوشتن بود، سوار قایق شد و به مقصد مغازه­ی جامپین، در آب­های مرداب پیش رفت.

جامپین با دیدن او گفت:

- خانم کیا، موضوعی رو می‌خواستم باهات در­میون بذارم. دقایقی پیش، چند مرد این­جا بودن، سراغ تو رو گرفتن و سؤالاتی پرسیدن.

کیا به جای این­که به اطراف نگاهی بیندازد، مستقیم به جامپین نگاه کرد و پرسید:

- کی بودن؟ چی می‌خواستن؟

- فکر می‌کنم مددکاران اجتماعی بودند، چون سؤالاتی می‌پرسیدن، از قبیل: پدر تو خونه می‌آد؟ مادرت کجاست؟ آیا امسال مدرسه رفته‌ای یا نه؟ درضمن، می‌خواستن بدونن کی این طرفا می‌آی؟

- شما چی گفتین بهشون؟

- خب، سعی کردم یه جوری ردشون کنم. گفتم پدر تو همین اطراف داره ماهی می­گیره.

جامپین سرش را عقب برد و خندید و ادامه داد:

- بعدش گفتم، معمولاً مشخص نیست که چه زمانی این طرفا میای. اصلاً نگران نباش خانم کیا، اگه دوباره اومدن، جامپین یه جوری دست­به­سرشون می‌کنه.

کیا بعد از پر کردن مخزن موتور قایق تشکر کرد و مستقیماً راه کلبه را در پیش گرفت. با خود می‌اندیشید که باید خیلی مراقب باشد، شاید جایی در مرداب پیدا می‌کرد و تا زمانی که آن­ها به دنبال او بودند، همان­جا مخفی می‌شد.

چند ساعت از ظهر گذشته بود، درحالی‌که تیت به ساحل نزدیک می‌شد و بدنه­ی قایق، روی شن‌های ساحل کروچ­کروچ صدا می‌کرد، کیا گفت:

- میشه یه جای دیگه همدیگه رو ببینیم؟ جایی «به جو» این­جا.

- سلام کیا، از دیدنت خوشحالم.

تیت هنوز داخل قایق بود که با کیا احوال‌پرسی ‌کرد.

کیا پرسید:

- نظرت چیه؟

تیت گفت:

- اولاً که اون کلمه، «به جز» هستش، نه «به جو» و ثانیاً قبل از درخواست چیزی، بهتره به مردم سلام کنیم. سلام کردن نشانه­ی مؤدب بودنه.

کیا لبخندی زده گفت:

- بعضی وقت­ها خودت هم کلمات رو یه جور دیگه میگی.

- درسته، این یه لهجه­ی محاوره‌ای از کارولینای شمالی هستش، اما باید سعی کنیم کلمات رو کامل تلفظ کنیم.

کیا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- آقای تیت، عصربخیر.

تیت نگاه سریعی به کیا انداخت، حس عجیبی در درونش جرقه زده بود. یک ندای درونی به او می‌گفت که در رفتار و طرز حرف زدن کیا، علاوه‌بر طعنه، اندکی دلبری و فریبندگی نیز وجود دارد.

کیا ادامه داد:

- میشه لطفاً جایی به جز این­جا همدیگه رو ببینیم؟

- حتماً، فکر می‌کنم امکان داره. اما چرا؟

- جامپین گفت که مددکاران اجتماعی دنبالم می‌گردن. می‌ترسم منو مثل ماهی قزل‌آلا بگیرن و بندازن تو یه پرورشگاهی، جایی.

- خب، بهتره از همون جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خونن، رد گم کنیم. واقعاً افسوس می‌خورم به حال اون والدینی که می‌خوان سرپرستی تو رو به عهده بگیرن.

تیت سپس به پهنای صورتش لبخند زد.

- منظورت چیه؟ خرچنگ‌ها کجا آواز می‌خونن؟ مادر همیشه اینو بهم می‌گفت.

کیا به خاطر آورد که مادر، همیشه او را برای کشف مکان‌های مخفی و اسرارآمیز مرداب، تشویق می‌کرد.

«تا جایی که می‌تونی دورتر برو، حتی دورتر از جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خونن.»

- منظورم اون طرف بیشه‌زارها و علف­زارهاست که طبیعت اون، بکر و دست‌نخورده­ست و موجودات زنده­ی اون هنوز مثل مخلوقات اولیه، کاملاً وحشی هستن و طبق غریزه­ی درونی خود، زیست می‌کنن. حالا نظرت چیه؟ کجا باید همدیگه رو ببینیم؟

- یه جایی هست که قبلاً کشف کردم، یه کلبه­ی مخروبه­ی قدیمی تو همون مسیر انحرافی که می‌شناسی. تو می‌تونی با قایق، اون­جا بیای و من هم از این­جا پیاده می­رم.

- بسیار خب، حالا این دفعه رو سوار شو باهم بریم، دفعه­ی بعد همون­جا قرار می‌ذاریم.

کیا به نقطه‌ای در ساحل تالاب اشاره کرد و گفت:

- اگه اون­جا باشم، یه مشت سنگ همین‌جا نزدیک کنده­ی درختی که قایق رو می‌بندی میذارم، وگرنه همین دور­و­برا هستم و با شنیدن صدای موتور قایق، بیرون میام.

سپس سوار بر قایق تیت از آن­جا دور شدند، آهسته در آب­های مرداب پیش رفتند، از میان دریای آزاد گذشته و به سمت جنوب حرکت کردند.

کیا جلوی قایق نشسته بود و با حرکات تند قایق، بالا و پایین می‌پرید. رطوبت هوا بر گونه‌هایش نشسته و وزش باد صورتش را نوازش می‌کرد.

به خلیج کوچکی رسیدند، کیا، تیت را به سوی نهر آب شیرینی هدایت نمود که بوته‌های تمشک جنگلی، اطراف آن روییده و روی آب نهر هم خم شده بودند.

در طول مسیر، چندین بار به نظر می‌رسید که نهر آب، باریک‌تر شده و عبور از آن غیرممکن است، اما کیا اشاره نمود که می‌توانند به راه خود ادامه دهند.

گاهی ارتفاع آب نهر، چنان کم می‌شد که ته قایق به ریشه­ی علف‌ها و خاربته‌ها برخورد می‌کرد.

سرانجام به چمن­زاری رسیدند که کلبه­ی قدیمی و مخروبه‌ای کنج آن قرار داشت و بخشی از دیوارهای آن فرو ریخته و مانع جریان آب نهر شده بود. چوب‌های دیواره­ی کلبه، با گذشت زمان، بر اثر رطوبت هوا تاب برداشته و خمیده شده بودند و تعدادی از آن­ها، چون شاخه‌های هرس شده­ی درختی بر زمین افتاده بودند، اما سقف آن، مانند کلاه کجی، هنوز روی دیوار نیمه‌کاره­ی آن مقاومت کرده و فرو نریخته بود.

تیت، قایق را به کناری از نهر که پر از گِل‌ولای ضخیمی بود، هل داد و هردو در سکوت به سوی درب باز کلبه قدم برداشتند.

داخل کلبه تاریک بود و بوی ادرار موش‌های صحرایی به تندی در فضای آن پیچیده بود.

تیت فشاری به دیوار وارد کرد. به اندازه­ی کافی محکم به نظر می‌رسید، اما گفت:

- خب، امیدوارم که نخوای این­جا زندگی کنی، چون حقیقتاً این دیوارها درحال فرو­پاشیه و امکان داره همه چیز رو سرت خراب بشه.

- نه، این­جا فقط یه مخفیگاهه، اگه مجبور به فرار بودم، این­جا پناه می‌گیرم. درضمن، یه مقدار غذا و خوراکی از قبل میارم این­جا و ذخیره می‌کنم.

کم‌کم چشمانشان به تاریکی کلبه عادت کرد و تیت برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت:

- کیا، تا حالا فکر کرده‌ای که به مدرسه برگردی؟ اون­ها که تو رو نمی‌کشن، تازه وقتی مطمئن باشن که می‌تونی روی پای خودت بایستی و زندگی خودت رو اداره کنی، شاید تو رو آزاد بذارن.

- اون­ها می‌بایست فهمیده باشن که من تنهام و سرپرستی ندارم، اگه برم اون­جا منو می­گیرن و می‌فرستن تو یه خونه. درضمن، من برای مدرسه رفتن دیگه خیلی بزرگ شدم. اصلاً می‌خوان منو کدوم کلاس بفرستن؟ کلاس اول؟

چشمان کیا با تصویرسازی کلاس اولی که او نیز روی یک صندلی کوچک نشسته و اطرافش را بچه‌هایی گرفته­اند که تمامی کلمات را به خوبی هجی می‌کنند، رفته‌رفته گشادتر می‌شد.

- پس تصمیم داری چیکار کنی؟ تا ابد تو این مرداب، تنهایی زندگی کنی؟

- بهتر از رفتن به پرورشگاهه که. پدر همیشه ما رو تهدید می‌کرد که اگه بچه‌های بدی باشیم، ما رو تحویل پرورشگاه میده. می‌گفت اون­ها آدم­های بدجنسی هستن.

- نه، اون­ها آدمای بدی نیستن، بیش­ترشون خیلی خوبن و بچه‌ها رو دوست دارن.

کیا با دلخوری درحالی‌که چانه‌اش را بالا گرفته و دست‌هایش داخل جیب عقب شلوارش بود، گفت:

- یعنی داری می­گی من چون تو مرداب زندگی می‌کنم، باید برم پرورشگاه؟

تیت مکثی کرد و گفت:

- بسیار خب، هرجور راحتی. پس چندتا پتو و کبریت با خودت بیار، شب­ها این­جا هوا خیلی سرده. شاید بهتره کنسرو ماهی هم بیاری، چون ماندگاریشون زیاده. اما غذای تازه نیار، چون بوی غذا، خرس‌ها رو به این طرف می‌کشونه.

- من از خرسا ترسی ندارم.

تیت کلمات کیا را اصلاح کرد و گفت:

- من از خرس­ها نمی‌ترسم.

تیت، تمام تابستان را در همان کلبه­ی مخروبه و ویران، مهارت خواندن و نوشتن را به کیا می‌آموخت. تا نیمه‌های آگوست، تمام درس‌ها را از کتاب «جزیره­ی شنی آماناک» ادامه دادند. هرچند کیا نمی‌توانست تمامی کلمات را بخواند، اما بیش­تر آن­ها را به خوبی تلفظ می‌کرد.

نویسنده­ی این کتاب، آلدو لئوپولد بود که به او آموخت: دشت‌های سیلابی، بیش­تر در امتداد جریان فرعی آب رودخانه‌ها گسترش می‌یابند و رابطه­ی مستقیمی با پُری آب رودخانه‌ها دارند. رودخانه با طغیان خود، می‌تواند آن زمین‌ها را پس بگیرد.

زندگی در دشت‌های سیلابی، همیشه برای ساکنین آن، بی‌ثبات و متزلزل بوده است. گویی سوار بر بال‌های رودخانه، همیشه با ترس از فرو افتادن و غرق شدن، زندگی می‌کردند.

کیا آموخت که غازها در زمستان به کدام مناطق کوچ می‌کنند و نیز به مفهوم واقعی آواز غازها پی برد. واژه‌های لطیف و دل­نشین نویسنده، چون شعری آهنگین و موزون به او آموخت که خاک، مملو از حیات و زندگی­ست و یکی از غنی‌ترین و گران­بهاترین گنجینه‌های ثروت کره­ی زمین به شمار می‌رود.

زه­کشی و هدایت آب از تالاب‌ها و مناطق پرآب، تا چندین مایل دورتر، باعث خشک شدن زمین‌های اطراف و از بین رفتن حیوانات و گیاهان آن سرزمین‌ها می‌شود.

در این زمین‌های خشک و بی‌آب، برخی از تخم گیاهان، ده‌ها سال به حالت کمون و خفته بر خاک، در انتظار آب می‌مانند و سرانجام، زمانی که آب رفته، دوباره به سرچشمه­ی خود بازمی‌گردد، آن­ها از عمق خاک، جوانه زده و سر از خاک برمی‌آورند.

این درس‌ها بسیار ملموس و واقعی بودند و هرگز نمی‌شد در مدرسه یاد گرفت. حقایقی باورنکردنی و عجیب از زندگی که هرکس می‌بایست بداند. هرچند این واقعیت‌های بارز و ملموس در برابر چشم انسان‌هاست، به نظر می‌رسد اسرار حقیقی آن­ها، همچون بذرهای نهفته در خاک، پنهان مانده است.

کیا و تیت چندین بار در هفته، در آن کلبه­ی دورافتاده همدیگر را می‌دیدند و به خواندن آن کتاب ادامه می‌دادند، اما کیا اغلب شب‌ها در کلبه­ی خود و یا در ساحل، کنار مرغان دریایی می‌خوابید.

او مجبور بود پیش از رسیدن زمستان و سرد شدن هوا، هیزم کافی جمع کند، بنابراین از دور و نزدیک، هیزم جمع‌آوری کرده و تا زیر درخت بلوط جلوی کلبه حمل می‌کرد و در حدفاصل دو درخت بلوط، به شکل منظمی می‌چید و ذخیره می‌کرد. هرچند شلغم‌های باغچه­ی مادر، به‌ندرت سر از خاک برآورده و در میان علف‌های هرز طلایی­رنگ باغچه خودنمایی می‌کردند، اما کیا برای خود و آن آهوی کنار نهر، سبزیجات فراوانی ذخیره نموده بود.

او، ته مانده­ی تمام سبزیجات، از قبیل کدو، چغندر و شلغم، را از باغچه چیده و در سایه­ی خنک زیر پله‌های آجری کلبه انبار کرده بود. هرچند زمستان به زودی از راه می‌رسید و از خبری که جامپین داده بود، هفته‌ها می‌گذشت، اما باز هر لحظه نگران بود و گوشش را تیز می‌کرد، شاید صدای غرش کامیونی پر از مرد را بشنود که برای بردن او به پرورشگاه آمده باشند.

زمانی که این نگرانی و تشویش، بسیار خسته‌کننده و آزاردهنده می‌شد. به کلبه­ی مخروبه می‌رفت و تمام شب پتوی نازکی به دور خود می‌پیچید و روی کف مرطوب و کثیف آن می‌خوابید.

زمان جمع‌آوری صدف و دودی کردن ماهی‌ها را طوری تنظیم می‌کرد که تیت بتواند آن­ها را بلافاصله به مغازه­ی جامپین ببرد و مواد خوراکی و اقلام مورد نیاز او را خریداری کند. به این ترتیب، تا حد ممکن، کم­تر در بیرون آفتابی می‌شد.

یکی از روزها که به همراه تیت، کنار نهر آب نشسته بودند، تیت پرسید:

- یادت میاد، اولین بار که جمله‌ای رو خوندی گفتی چرا بعضی از کلمات وزن دارند؟

- آره خاطرم هست. چرا؟

- خب، این به­خصوص در مورد شعر صدق می‌کنه، یعنی واژه‌های داخل شعر، علاوه‌بر اینکه در ظاهر، یک کلمه هستن، تأثیر دیگه­ای هم بر ذهن آدم میذارن، مثلاً باعث برانگیختن هیجان و احساس میشن، حتی گاهی تو رو می‌خندونن و گاهی هم اشک به چشمات میارن.

- مادر عادت داشت زیاد شعر بخونه، اما من چیزی یادم نمیاد.

- به این شعر گوش کن، از ادوارد لیر هستش.

تیت کاغذ تا کرده‌ای را باز کرد و خواند:

سپس آقای پدر پادراز

و آقای شل­و­ول پرواز

از آسمان در دریای کف‌آلود فرود آمدند

بی‌اختیار فریاد برآوردند:

آن­جا قایق کوچکی یافتند

با بادبان‌های صورتی و خاکستری

بادبان‌ها را کشیدند و به دل امواج زدند

به دوردست‌ها، دورِ دور

کیا خندید و گفت:

- ریتم مخصوصی داره، مثل این­که امواج به ساحل می‌خوره.

از آن پس، کیا وارد فاز به­خصوصی در شعر شده بود. درحال قایق­رانی در تالاب و یا جستجوی صدف، شعرهای ساده و آوازهای تکراری و یکنواخت کودکانه برای خود می‌خواند.

«زاغ کبود مامانی، از بالای شاخه پرید، من هم می‌تونم بپرم، اگه یه شانسی داشته باشم.»

با خواندن این سرودها، بلندبلند می‌خندید و بعد از سال­ها، تنهایی خود را با این شعر پر می‌کرد.

شبی که غرق مطالعه­ی کتابی بود، به یک­باره شعر مادر را به خاطر آورد. تمام گوشه­و­کنار خانه را گشت تا آن را پیدا کند. کتاب رنگ­و­رو­رفته‌ای بود که جلد آن بر اثر گذشت زمان، فرسوده شده و صفحات آن، به وسیله­ی نوار­چسب ساییده شده‌ای، به هم وصل شده بودند.

با احتیاط، شروع به ورق زدن و خواندن یادداشت‌هایی کرد که مادر حاشیه­ی برخی از صفحات نوشته بود و در انتهای کتاب، فهرستی از صفحات و اشعار مورد علاقه­ی مادر ثبت شده بود.

کیا یکی از صفحات را باز کرد. شعری از جیمز رایت[[9]](#footnote-9) بود:

ناگهان گمگشته و لرزان

دیدم آن حیاط خلوت و عریان را

ای کاش نوازش می‌کردم و در آغوش می‌گرفتم

فرزندم را، فرزندی که حرف می‌زد و می‌خندید

وحشی بود یا رام........

آفتاب زایل شده بود و درخت‌ها مرده بودند

همه چیز نابود شده بود، جز ما

مادر در خانه آواز می‌خواند

شام ما را گرم می‌کرد

عاشق ما بود، خدا می‌داند چقدر

به یک­باره زمین پهناور به تاریکی گروید

شعر دیگری از گالوی کینل[[10]](#footnote-10) خواند:

دلواپس بودم

هر چیزی که به فکرم رسید، گفتم

با واژه‌های ملایم و پرمهری که می‌دانستم و اینک.....

باید اقرار کنم، خوشحالم که پایان پذیرفت

در انتها فقط افسوس می‌خورم

برای آن اشتیاق بیهوده به خاطر چند روز زندگی بیش­تر

.............خدانگهدار

کیا هر کلمه را طوری لمس می‌کرد که گویی پیامی برای او داشت و مادر با هدف به­خصوصی زیر بعضی از شعرها خط کشیده بود تا شاید روزی دخترش زیر نور چراغ گردسوز بخواند و مفهوم آن­ها را دریابد.

جملات طولانی و زیادی نبودند و یا یادداشت‌هایی نبودند که صرفاً نوشته و داخل کشویی انداخته شوند، بلکه دارای مفهوم خاصی بودند و کیا را به فکر وا می‌داشتند.

کیا احساس می‌کرد آن کلمات، مفاهیم عمیقی در بطن خود داشتند، اما نمی‌توانست رمزگشایی کند. اگر او روزی شاعر بود، به طور حتم، پیام خود را به وضوح و روشنی در شعر خود بیان می‌کرد.

پس از شروع سال ‌تحصیلی آخر دبیرستان در ماه سپتامبر، تیت دیگر مثل سابق، فرصت کافی نداشت تا به محل زندگی کیا رفته و سری به او بزند. اما هربار که می‌آمد، چند کتاب درسی از سال‌های گذشته برایش می‌آورد. از کتب زیست‌شناسی، مطالب زیادی به او نمی‌گفت و عقیده داشت که برای یک دانش‌آموز مبتدی، سنگین و غیرقابل فهم خواهد بود، اما زمانی که کیا با اشتیاق و کنجکاوی صفحات آن را ورق می‌زد گفت:

- نگران نباش، هربار که می‌خونی، مطالب بیش­تری از این کتاب‌ها یاد می‌گیری.

و این نظر تیت به واقعیت پیوست.

زمانی که روزها به تدریج کوتاه‌تر می‌شد، تاریکی هوا، زمان کافی برای رفتن به آن کلبه­ی مخروبه و ادامه درس‌ها را به آن­ها نمی‌داد و ترجیح می‌دادند در بیرون کلبه­ی کیا به دروس خود ادامه دهند.

بیش­تر اوقات، در محوطه­ی بیرون کلبه می‌نشستند، اما یک صبح، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و کیا اجاق هیزمی کلبه را روشن نمود.

بیش از چهار سال، از ناپدید شدن پدر می‌گذشت و تا آن روز، به غیر از خود کیا، کس دیگری قدم در آستانه­ی ورودی کلبه نگذارده بود. برای کیا غیرقابل تصور بود که از کسی بخواهد وارد خانه­ی او شود، هرکسی به جز تیت.

اما تیت این طلسم را شکست. زمانی که تیت در آن روز طوفانی مشغول بستن قایق خود در ساحل مرداب بود، کیا پرسید:

- دوست داری توی آشپزخونه کنار بخاری هیزمی بشینیم؟

- بله، حتماً.

تیت خیلی ساده با این دعوت کیا برخورد کرد، چون می‌دانست که نباید واکنش عجیبی نشان دهد.

به زودی تیت داخل ایوان کلبه قدم گذاشت. زمانی که وارد خانه شد، فقط بیست دقیقه به تماشای پرها، صدف‌ها، استخوان‌ها و لانه­ی پرندگان پرداخت.

با شور و حرارت زیادی در مورد آن­ها حرف می‌زد و گاهی نیز از روی تعجب و شگفتی فریاد شوقی برمی‌آورد. بالاخره زمانی که پشت میز آشپزخانه نشستند، کیا صندلی خود را نزدیک او کشید، طوری که آرنج و بازویشان تماس اندکی پیدا می‌کردند. کیا به این ترتیب، تیت را کنار خود و نزدیک­تر احساس می‌نمود.

روزهایی که تیت، سرگرم کمک به پدرش بود و نمی‌توانست به دیدن کیا بیاید، از طلوع آفتاب تا به غروب، لحظات، به سختی و کندی می‌گذشت.

غروب یکی از همان روزهای ملال‌آور، کیا اولین رمان خود را از قفسه­ی کتابخانه­ی مادر برداشت و شروع به خواندن آن کرد که یک رمان عاشقانه، تحت عنوان «ربه‌کا» به قلم دافنه دو موریه[[11]](#footnote-11) بود.

کیا پس از مدتی که کتاب را خواند، بست و کنار گذاشت. به سراغ کمد لباس مادر رفت، سارافون تابستانی مادر را به تن کرده و اطراف اتاق می‌خرامید، دامن لباس را به هرسو می‌چرخاند و جلوی آینه می‌چرخید و خودش را تماشا می‌کرد که گیسوانش درحال حرکت، پیچ­و­تاب می‌خورد.

در دنیای خیال، خود را همسر تیت تصور می‌کرد. خانم دی وینتر. تیت از او تقاضای رقص می‌کند و او نیز پذیرفته و شروع به رقصیدن می‌کنند. دست تیت به کمرش هست و او نیز با افتخار دست تیت را در دست دارد.

ناگهان از دنیای رویاهای شیرین خود، بیرون آمد، دست روی دهانش گذاشته، خم شد و خنده‌های ریزی کرد.

\*\*\*

بعدازظهر یکی از روزهایی که کیا به اسکله­ی جامپین رفته بود، مابل آن­جا بود و با صدای بلند گفت:

- هی بچه، بیا این­جا، چیزهایی برات آوردم.

معمولاً جامپین هرازگاهی جعبه‌هایی پر از وسایل برای او می‌آورد، اما زمانی که سروکله­ی مابل پیدا می‌شد، قطعاً محتویات جعبه‌ها چیزهای خاص و متفاوت‌تری بودند.

جامپین گفت:

- زود باش دیگه. تو برو وسایلت رو بردار، من باک قایقت رو پر می‌کنم.

کیا روی اسکله پرید و پیش مابل رفت.

مابل درحالی‌که لباس هلویی­رنگی را که دامن گل­دار شیفون‌داری داشت، نشان می‌داد، گفت:

- خانم کیا، این­جا رو ببین.

آن لباس، زیباترین پیراهنی بود که کیا در عمرش دیده بود، حتی از سارافون گل­دار مادر هم قشنگ‌تر و ظریف‌تر بود.

مابل که پیراهن را جلوی بدن کیا گرفته بود و کیا آهسته آن را لمس می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- این لباس، مناسب یه پرنسسی مثل توست.

سپس خم شد و پس از کمی جستجو، سینه‌بند سفیدی را از جعبه بیرون آورد. کیا از فرط خجالت سرخ شده و گرمای عجیبی در وجودش حس می‌کرد.

- خانم کیا خجالت نکش عزیزم، این چیزیه که تو دیگه لازمش داری. راستی، اگه موضوعی بود که احساس کردی باید بهم بگی، حتماً منو در جریان بذار، قول میدی عزیزم؟

- حتماً، ممنونم ازتون.

کیا بلافاصله آن سینه‌بند را داخل جعبه، زیر شلوار جین‌ها و پیراهن، یک بسته لوبیای چشم بلبلی و یک شیشه­ی کمپوت هلو گذاشت و پنهان کرد.

چند هفته گذشت. کیا روی قایق خود ایستاده و مرغان ماهی‌خوار را که سرگرم صید ماهی بودند، تماشا می‌کرد. به یک­باره درد شدیدی در شکم خود احساس کرد، به‌طوری‌که اسپاسم شدیدی در عضلات شکمش داشت و از درد به خود می‌پیچید.

او هرگز دچار دریاگرفتگی نشده بود و این درد، بسیار متفاوت‌تر از دردهایی بود که تابه‌حال تجربه کرده بود. قایق خود را به ساحل پونیت‌بیچ هدایت کرد، روی شن‌های ساحل نشست. پاهایش را چون بال پرنده‌ای به سینه­ی خود چسبانده و خم شد.

درد شکمش هر لحظه شدت می‌یافت. چهره­ی خود را درهم کشیده و ناله‌های ضعیفی می‌کرد.

شاید دچار اسهال شده بود.

ناگهان صدای ویژ­ویژ موتور قایقی را شنید. قایق تیت را دید که از میان امواج کف‌آلود دریا گذشته و نزدیک­تر می‌آید.

لحظه‌ای که چشم تیت به کیا افتاد، بلافاصله قایق خود را به ساحل کشاند و کنار قایق کیا قرار داد.

کیا در دل به شانس خود لعنت می‌فرستاد. او همیشه از دیدن تیت خوشحال می‌شد، اما نه حالا که در هر ثانیه یک بار، مجبور بود به پشت درختان بلوط پناه ببرد.

تیت به سرعت نزدیک شد و کنار کیا روی شن‌های ساحل نشست.

- سلام کیا، حالت خوبه؟ داشتم به طرف کلبه می‌رفتم، خوب شد که دیدمت.

- سلام تیت، خوشحالم که می‌بینمت.

کیا سعی داشت اوضاع و احوال خود را طبیعی جلوه دهد، اما به یک­باره درد بدتری در شکمش پیچید.

تیت پرسید:

- چی شده کیا؟

- منظورت چیه؟

- تو اصلاً خوب به نظر نمیای، مشکلی هست؟

- احساس می‌کنم مریض شدم، دل­و­روده‌هام به شدت می‌پیچه.

- آه!

تیت، با ناراحتی نگاهش را به دوردست‌های دریا دوخته و انگشتان پایش را هرچه­بیش­تر داخل شن‌های ساحل فرو می‌برد.

کیا سرش را پایین افکند و گفت:

- میشه خواهش کنم بری؟

- نه، بهتره همین­جا باشم تا حالت خوب بشه. می‌تونی خودتو به خونه برسونی؟

- شاید تو راه مجبور بشم برم جنگل، فکر می‌کنم مریض شده باشم.

- شاید، اما فکر نمی‌کنم کمکی بهت بکنه.

- منظورت چیه؟ تو که نمی‌دونی مشکل من چیه.

- فکر می‌کنی این درد با دردهای دیگه فرق می‌کنه؟

- آره.

- تو الان تقریباً پانزده سالته، درسته؟

- آره، این چه ربطی به درد من داره؟

تیت دقایقی سکوت کرد. با بی‌قراری، پای خود را مرتباً تکان می‌داد و انگشتانش را هرچه عمیق‌تر داخل شن‌ها فرو می‌برد. درحالی‌که نگاهش را از کیا می‌دزدید، گفت:

- شاید ربطی داشته باشه. می‌دونی که.........برای دخترهای هم­سن­و­سال تو چه اتفاقی می‌افته؟ یادت میاد چند ماه پیش برات یه مقاله درباره­ی همین موضوع آورده بودم؟ منظورم همون جزوه‌هاییه که همراه کتاب‌های زیست‌شناسی بود.

سپس نگاه سریعی به کیا انداخت و دوباره درحالی‌که صورتش سرخ شده بود، چشم به زمین دوخت. کیا نیز سر به زیر افکند و نگاهش را دزدید. از شرم و خجالت، گونه‌هایش سرخ شد.

هرچند مادری نداشت که چنین چیزهایی را برایش توضیح دهد، اما کتاب‌هایی که تیت آورده بود، برخی از حقایق را برایش روشن می‌کرد.

دیگر زمان آن رسیده بود. درحالی‌که درست روبروی پسری روی شن‌های ساحل نشسته بود، تغییر بسیار بزرگی در بدن او ایجاد شده و تبدیل به زنی کامل می‌شد.

شرم و وحشت، سر­تا­پایش را فرا گرفته بود. چه کاری باید می‌کرد؟ حقیقتاً چه اتفاقی درحال رخ دادن بود؟ چقدر خون می‌بایست از بدنش خارج شود؟

تصور می‌کرد خون زیادی روی شن‌های اطرافش نیز نفوذ خواهد کرد.

در سکوت نشسته بود، اما درد وحشتناکی کمر و بخش میانی بدنش را فرا گرفته بود.

تیت درحالی‌که هنوز سر به زیر افکنده بود و اصلاً نگاهی به کیا نمی‌کرد، پرسید:

- می‌تونی تا کلبه راه بری؟

- فکر می‌کنم بتونم.

- کیا تو حالت خوب میشه، همه­ی دخترها این وضعیت رو تجربه می‌کنن. تو با قایق خودت حرکت کن، من هم دنبالت حرکت می‌کنم تا مطمئن بشم سالم به خونه رسیدی.

- نه، لزومی نداره تو بیای.

- نگران این چیزها نباش، بهتره بریم.

تیت بلند شد و بدون این­که نگاهی به کیا بیندازد، به طرف قایق خود رفت. موتور آن را روشن کرد و منتظر کیا شد تا از ساحل فاصله گرفته و وارد راه­آبی شود که به کلبه ختم می‌شد.

در طول راه، چنان از قایق کیا فاصله گرفته بود که از دور، چون نقطه­ی سیاهی به نظر می‌رسید و تا زمانی که کیا به مرداب برسد، او را تعقیب می‌کرد.

کیا از قایق خود پیاده شد، در ساحل ایستاد. سر به زیر افکنده، آهسته دستی برای تیت تکان داد.

درست همان­طور که بیش­تر چیزها را به تنهایی آموخته بود، این بار نیز پروسه­ی رشد و بلوغ جسمی خود را به تنهایی می‌آموخت.

صبح روز بعد، به همراه نخستین بارقه­ی نور خورشید، سوار قایق شد و به سوی اسکله­ی جامپین راه افتاد. وقتی به اسکله­ی جامپین نزدیک­تر می‌شد، خورشید، در میان مه غلیظی رنگ­پریده و بی‌رمق‌تر به نظر می‌رسید. هرچند می‌دانست به احتمال قوی مابل آن­جا نیست و جامپین به تنهایی به استقبال او خواهد آمد، با نگاه کنجکاوش به جستجوی مابل پرداخت.

- سلام خانم کیا، گازوئیل لازم داشتی؟

کیا که هنوز داخل قایق بود، آهسته گفت:

- نه من باید مابل رو ببینم.

- خیلی متأسفم، مابل امروز این­جا نیست. می‌تونم کمکی بهت بکنم؟

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- باید مابل رو ببینم، فوراً!

- بسیار خب.

جامپین از روی اسکله نگاهی به دریا افکند و مطمئن شد که قایقی در آن نزدیکی وجود ندارد. هرکسی در هر ساعت از روز نیاز به گازوئیل داشت، می‌توانست روی جامپین حساب کند و جامپین حتی روزهای کریسمس نیز آن­جا بود. در عرض پنج سال گذشته، جامپین به جز روزی که نوزاد خود دِیزی را از دست داد، حتی یک روز نیز مغازه­ی خود را تعطیل نکرده بود و هرگز کار خود را رها نمی‌کرد.

- خانم کیا همون­جا منتظر باش، من فوراً سر کوچه می­رم و به بچه‌ها می­گم مابل رو خبر کنن. در این فاصله اگه قایقی اومد بگو منتظر باشن تا برگردم.

- چشم، حتماً می­گم. ممنونم ازتون.

جامپین به سرعت از اسکله پایین رفت و اندکی بعد، ناپدید شد. کیا نیز درحال انتظار، با ترس و دلهره هرچند ثانیه­یک­بار نگاهی به آن­سوی خلیج می‌انداخت و نگران آن بود که تا بازگشت جامپین قایق دیگری به آن­جا بیاید.

اما جامپین به سرعت برق­و­باد بازگشت و گفت که بچه‌ها به دنبال مابل رفته‌اند و مابل به زودی آن­جا خواهد بود و کیا می‌بایست چند دقیقه‌ای صبر کند. سپس مشغول باز کردن بسته‌بندی تنباکوهای جویدنی در قفسه‌ها و انجام کارهای روزمره شد.

سرانجام مابل از راه رسید و چنان­چه به‌سرعت از روی اسکله جلوتر می‌آمد، با آهنگ قدم‌های او، تخته‌های کف اسکله نیز پیچ­و­تاب خورده و بالا­و­پایین می‌شدند. گویی کلیدهای پیانویی به نوبت درحال نواخته شدن بود.

مابل درحالی‌که یک کیف‌دستی مقوایی در دست داشت، برخلاف همیشه که با شور و شوق خاصی سلام می‌کرد، روی اسکله­ی نزدیک به قایق کیا ایستاد و به آرامی گفت:

- صبح­بخیر خانم کیا، موضوع چیه دخترم؟ چی شده عزیزم؟

کیا سرش را پایین انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که مابل اصلاً نتوانست بشنود.

- می‌تونی از اون قایق بیرون بیای یا من بیام اون­جا؟

کیا پاسخی نداد. بنابراین مابل با وزن دویست پوندی، نخست یک پای خود، سپس دیگری را داخل قایق گذاشت به‌طوری‌که قایق تکان سختی خورد و به پایه‌های اسکله برخورد کرده، ناله‌ای سر داد.

روی صندلی وسط قایق، روبروی کیا نشست. با یک قیافه­ی کاملاً جدی پرسید:

- خب بچه، بهم بگو ببینم مشکل چیه؟

سرش را نزدیک­تر آورد و کیا در گوش او زمزمه‌ای کرد، سپس کیا را به سینه­ی خود چسباند، سرش را نوازش کرد و محکم در آغوش گرفت.

کیا در ابتدا مقاومت می‌کرد و هیچ انعطافی از خود بروز نمی‌داد، اما مابل علی‌رغم بی‌میلی کیا، از نوازش کردن و در آغوش کشیدن او منصرف نشد. نهایتاً کیا تسلیم شد و خود را در آغوش گرم و نرم مابل رها ساخت.

پس از دقایقی، مابل به پشتی صندلی تکیه داد و کیف‌دستی قهوه‌ای­رنگ خود را باز کرد و گفت:

- خب، راستش حدس می‌زدم که چه مشکلی داری، برای همین، چیزهایی برات آوردم.

مابل، در اسکله­ی جامپین، داخل قایق نشسته و تمام جزئیات را برای کیا شرح داد.

- بسیار خب عزیزم، این چیزی نیست که باعث خجالت بشه، اتفاق ناگواری هم نیست، بلکه همون­طور که از قدیم گفتن، این شروع یه زندگی تازه­ست و فقط یه زن می‌تونه چنین تغییر اعجاب‌انگیزی رو تجربه کنه. عزیزم تو الان وارد مرحله­ی جدیدی از زندگی شدی، الان دیگه یه زن کاملی.

\*\*\*

بعدازظهر روز بعد، زمانی که کیا صدای قایق تیت را شنید، بی‌درنگ لای بوته‌های تمشک پنهان شد و از آن­جا تیت را تماشا ‌کرد.

از نظر کسی که رابطه­ی نزدیکی با کیا داشت، چنین رفتاری می‌توانست بسیار عجیب و غیرعادی به نظر برسد، اما تیت، اینک از شخصی‌ترین و خصوصی‌ترین رویداد زندگی او باخبر بود.

با یادآوری این موضوع، گونه‌های کیا، از فرط شرم و خجالت گلگون می‌شد. می‌بایست تا زمانی که تیت آن­جا را ترک نکرده، همچنان پشت بوته‌های تمشک قایم می‌شد.

تیت به ساحل مرداب رسید، از قایق خود پیاده شد. جعبه­­ی سفیدی را که به خوبی بسته‌بندی کرده بود، با خود حمل می‌کرد.

- آهای کیا.... کجایی تو؟ برات از مینی­کیک‌های پارکر آوردم.

کیا سال­ها بود که چیزی به اسم کیک نخورده بود.

تیت به طرف قایق رفت تا کتاب­های خود را بردارد که کیا آهسته از پشت بوته‌ها بیرون آمد.

- آه، تو این­جایی؟ بیا این­ها رو ببین.

جعبه را باز کرد. داخل جعبه، در ردیف‌های منظمی مینی­کیک‌های مربع­شکلی بود که با پودر وانیل تزیین شده بود و روی هرکدام یک گل رز صورتی­رنگ کوچک قرار داشت.

- زود باش دیگه کیا، بردار بخور.

کیا یکی از کیک‌ها را برداشت. درحالی‌که چشم به زمین دوخته و نگاهش را از تیت می‌دزدید، گاز کوچکی به آن زد، سپس بقیه­­ی آن را یک­جا در دهانش گذاشت و شروع به لیسیدن انگشتانش کرد.

تیت، جعبه­­ی کیک را کنار درخت بلوطی که همیشه زیر سایه­­ی آن می‌نشستند قرار داد و گفت:

- بیا، هرقدر دوست داری بخور. بهتره درس رو شروع کنیم. کتاب تازه‌ای برات آوردم.

هردو در سکوت، یک‌راست به سراغ کتاب‌ها رفته و درس را شروع کردند و درباره­­ی مسائل فرعی، کلمه‌ای سخن نگفتند.

\*\*\*

پاییز فرا رسیده بود. درختان همیشه‌بهار، بی‌اعتنا به سردی هوا، با شاخ و برگ‌های سرسبز خویش جلوه­­ی خاصی ایجاد کرده بودند، اما درختان چنار، هارمونی زیبایی با خزان داشتند. آن­ها درخشش هزاران برگ طلایی و نارنجی خود را بر فراز آسمان خاکستری مایل به سیاه، به زیبایی به رخ طبیعت می‌کشیدند.

بعدازظهر یکی از همین روزهای پاییزی، نزدیک غروب بود که تیت و کیا پس از پایان یافتن درس، روی کنده­­ی درختی در جنگل نشسته بودند. وقت رفتن بود. تیت مردد بود و رغبتی به رفتن نداشت.

سرانجام کیا سؤالی که ماه‌ها ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید:

- تیت، ازت ممنونم که خوندن و نوشتن رو بهم یاد دادی و خیلی چیزها برام میاری، اما چرا این کار رو می‌کنی؟ دوست­دختر و یا چیزی مثل اون نداری؟

- نه، راستش چند وقت پیش دوست­دختری داشتم، اما الان نه. من آرامش این­جا رو خیلی دوست دارم. کیا من از شیوه­­ی زندگی تو و وابستگی خاصی که به این مرداب داری، خیلی خوشم میاد. بیش­تر مردم به جز ماهی­گیری، توجهی به این مرداب نمی‌کنن. به نظر اون­ها، اینجا فقط یه مشت زمین بایر و بی‌ارزشه و آب مرداب می‌بایست تخلیه شده و این زمین‌ها دوباره بازسازی بشن. مردم به اهمیت این موضوع پی نبرده‌اند که بیش­تر موجودات دریایی، از جمله اون­هایی که جزو غذای اصلی انسان‌ها هستند، برای ادامه­ی حیات خود به مرداب نیاز دارن.

تیت اشاره‌ای به این موضوع نکرد که تا چه حد برای تنهایی کیا متأسف است و می‌داند که در طول این سال‌های بی‌کسی و تنهایی، بچه‌های دیگر چه آسیب‌های عمیقی در روح و روان او زده و او را مورد آزار و اذیت قرار داده‌اند. این­که مردم دهکده او را دختر مرداب خطاب می‌کنند و افسانه‌های عجیبی راجع ‌به او ساخته‌اند. برای پسرانی که به سن بلوغ می‌رسیدند، دویدن در تاریکی شب و مخفیانه به سوی کلبه­­ی او رفتن و کوبیدن درب آن، جزو عادات و رفتارهای مرسوم و معمول بود. آن­ها شبانه آمده و بر دیوار کلبه­­ی او، علائم و تصاویر خاصی رسم می‌کردند. این کارهای شرارت‌آمیز، از نظر پسرها جزو آیینی برای آغاز مردانگی بود.

درباره­­ی مردان گفته می‌شود که برخی از آن­ها شرط‌بندی می‌کنند که اولین مردی باشند که به سراغ دختر مرداب می‌رود و شرافت و پاکی او را زایل می‌کند.

تمامی این موارد باعث خشم و نگرانی شدید تیت می‌شد، اما هیچ یک دلیل اصلی آمدن او به جنگل و گذاشتن پرهای پرندگان روی کنده­­ی درخت و یا دیدارهای مکرر او با کیا نبود. به عبارت دیگر، تیت اعتراف نکرد که احساس قلبی او نسبت به کیا، مابین دو حس کاملاً متفاوت در نوسان است. عشق خالصانه و پاک نسبت به دختری که به جای خواهر از دست رفته­­ی خویش می‌گذارد و نیز عشقی آتشین نسبت به یک دختر.

تیت قادر نبود با این دو حس متفاوت کنار بیاید. ذهن او آشفته بود و بیش­تر اوقات نمی‌توانست این دو حس متضاد قلبی را از یکدیگر متمایز سازد.

تیت، تا آن لحظه با موج احساس پرقدرتی، روبرو نشده بود. به نظر می‌رسید دو حس درد و لذت درهم آمیخته بود. لذت آرامشی که در کنار کیا احساس می‌کرد، به اندازه­­ی درد از دست دادن خواهرش، عمیق و تأثیربرانگیز بود.

کیا درحالی‌که با نوک انگشت خود، ساقه­­ی علفی را داخل سوراخ لانه­­ی مورچه‌ها می‌کرد، پرسید:

- مامانت کجاست؟

نسیم ملایمی از لابه‌لای شاخه­­ی درختان می‌گذشت و نرم و آهسته آن­ها را به لرزه درمی‌آورد.

تیت سکوت کرد. کیا گفت:

- مجبور نیستی هیچ چیزی بگی.

- چیزی.

- مجبور نیستی چیزی بگی.

- مادر و خواهر کوچکم، به خاطر سانحه­­ی تصادفی در شهر آشویل کشته شدن. اسم خواهرم کاریان بود.

- آه، متأسفم تیت. شرط می‌بندم مادرت خیلی مهربون و قشنگ بود.

- آره، هردوی اون­ها خوب و قشنگ بودن.

تیت که سرش را روی زانوانش گذاشته و حرف می‌زد، گفت:

- من هیچ­وقت راجع‌به این موضوع با کسی حرفی نزده‌ام.

کیا با خودش گفت، من هم همینطور. سپس با صدای بلندی گفت:

- مامان من یه روز از خونه بیرون رفت و دیگه برنگشت، اما اون گوزن مادر، همیشه پیش بچه‌اش برمی‌گرده.

- خب، حداقل می‌تونی امیدوار باشی که اون یه روزی برمی‌گرده، اما مامان من هرگز برنخواهد گشت.

لحظاتی سکوت سنگینی حکم­فرما شد. تیت گفت:

- فکر می‌کنم.......

اما حرفش را ادامه نداد و دوباره سکوت کرده و به دوردست‌ها خیره شد. کیا برگشت، نگاهی به او کرد، اما تیت همچنان در سکوت، چشم بر زمین دوخته بود. کیا گفت:

- چیه؟ به چی فکر می‌کنی؟ می‌تونی هر چیزی رو بهم بگی.

تیت همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت و کیا نیز با صبوری و شکیبایی که در طول زندگی یاد گرفته بود، سکوت کرده و منتظر ماند.

سرانجام تیت خیلی آهسته گفت:

- فکر می‌کنم اون­ها برای خرید هدیه­­ی تولد من به آشویل رفته بودند. دوچرخه‌ای بود که من خیلی می‌خواستم داشته باشمش. وسترن اتو، از اون دوچرخه‌ها نداشت، فکر می‌کنم اون­ها هم برای خریدن اون دوچرخه به آشویل رفته بودند.

- خب، این­که تقصیر تو نبود.

- می‌دونم، اما همیشه احساس گناه می‌کنم. حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم حتی یادم نمیاد اون دوچرخه چه شکلی بود.

کیا کمی به او نزدیک شد، اما نه­آن­قدر که تماسی با او داشته باشد، ولی حس غریبی داشت، گویی فاصله­­ی بین آن­ها کاملاً حذف شده بود. با خود می‌اندیشید که آیا تیت نیز چنین احساسی دارد یا نه؟

می‌خواست هرچه­بیش­تر به تیت نزدیک شود، طوری که بازوی آن­ها تماس اندکی داشته باشد، تماس. اما نگران آن بود که تیت متوجه این رفتار او باشد.

دقیقاً در همان لحظه باد تندی وزید، هزاران­هزار برگ زرد درخت چنار از منشأ حیات خود جدا شده و در آسمان جنگل به پرواز درآمدند.

برگ‌های پاییزی سقوط نمی‌کنند، بلکه آزادانه و سبک‌بال به هرسو پرواز می‌کنند و اوج می‌گیرند و زمان را تسخیر می‌کنند و از آن لحظه لذت می‌برند. آن­ها در اوج آسمان می‌خرامند و هیچ عجله‌ای برای آمدن بر زمین ندارند. فقط در این فکر هستند که آیا این آخرین شانس پرواز آن­هاست یا نه. آن­ها در بازتاب نور خورشید، با ناز و عشوه، سوار بر بال­های باد به لرزه درمی‌آیند.

تیت ناگهان از روی کنده­­ی درخت برخاست و گفت:

- کیا ببین پیش از این­که برگ‌ها روی زمین بیفتند، چندتا از اون­ها رو می‌تونی تو هوا بگیری.

کیا نیز از جا پرید و هردو، جست‌وخیزکنان در میان پرده‌ای از برگ‌های پاییزی می‌دویدند. بالا­و­پایین می‌پریدند، دست‌ها را باز کرده و برگ‌های زیبای خزان را قبل از افتادن بر زمین، در هوا می‌ربودند.

تیت، خنده‌کنان به سوی برگی که فقط چند سانتی‌متر با زمین فاصله داشت، شیرجه زد و در هوا آن را گرفت. همچون کودکی بر زمین غلت می‌زد و برگی را که نشانه­­ی پیروزی او بود، در هوا نگاه داشته بود.

کیا دست‌هایش را باز کرده و تمام برگ‌هایی را که از چنگ باد ربوده بود، دوباره به دست باد می‌سپرد. می‌چرخید و از زیر آن­ها عبور می‌کرد. برگ‌های زرد و نارنجی همچون تکه‌های طلا، لابه‌لای موهایش می‌نشستند. کیا همچون کودکی سبک‌بال به دور خود می‌چرخید و می‌خندید که به یک­باره به تیت که نزدیکش بود، برخورد کرد. ناگهان هردو ایستادند و به چشمان هم خیره شدند.

دیگر نمی‌خندیدند، تیت شانه‌های او را گرفت و چند ثانیه مکث کرد و همچنان که برگ‌های پاییزی، آهسته از آسمان می‌باریدند و به نرمی دانه‌های برف، اطراف آن­ها به رقص درآمده بودند، بوسه‌ای بر گونه­­ی او زد.

کیا سردرگم و گیج بود، تمام عضلات بدنش سفت و سخت شده بود. از هم فاصله گرفتند، با تعجب به چشمان هم نگاه می‌کردند و در این فکر بودند که چرا و چگونه آن اتفاق افتاده بود.

تیت، آهسته دست دراز کرد، برگی را از روی موهای کیا برداشت و بر زمین انداخت. قلب کیا به شدت می‌تپید، احساسی که داشت، با تمام آن احساسات خشونت‌آمیز و عشق‌های تکه‌تکه شده که در یک خانواده­­ی از هم گسیخته و داغون شناخته بود، کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید.

کیا پرسید:

- حالا من دوست­دختر تو شدم.

تیت لبخندی زد و گفت:

- دوست داری باشی؟

- آره.

- اما شاید برای یه رابطه­­ی دوستی خیلی بچه باشی.

- اما من پر تمام پرنده‌ها رو می‌شناسم. شرط می‌بندم دخترهای دیگه اصلاً پرها رو نمی‌شناسن.

- بسیار خب، باشه.

تیت دوباره در چشمان او عمیقاً خیره شد.

کیا برای اولین بار در زندگی، احساس می‌کرد که قلبش با حس دل­نشینی پر شده است و طنین آن را می‌شنید که برای درک آن احساس می‌تپید.

\*\*\*

فصل 18

**قایق سفید**

**1960**

اینک در طول ساعاتی که باهم درس می‌خواندند، هر کلمه­­ی تازه‌ای با یک جیغ پر از شور و شوق آغاز می‌شد و هر جمله با شوخی و خنده پایان می‌یافت.

تیت به نوعی کیا را برمی‌انگیخت تا بدوند، سپس از او سبقت می‌گرفت و در عالم کودکانه‌ای که گاهی جرقه‌هایی از بزرگسالی نیز در آن مشاهده می‌شد، در میان بوته‌های ترشچوب[[12]](#footnote-12) که با رسیدن پاییز، رنگ آن­ها به سرخی می‌گرایید، افتاده و غلت می‌زدند.

تیت گفت:

- چند ثانیه جدی باش و گوش کن، تنها راه یاد گرفتن جدول ضرب، فقط ازبر کردن اونه.

سپس روی شن‌های ساحل با انگشت خود نوشت: 144= 12×12.

اما کیا بلند شد و شروع به دویدن کرد و در میان امواج غلتان دریا، شیرجه زد و تا زمانی که تیت به او ملحق نشده بود، به شنا کردن ادامه داد. تیت نیز به دنبال او، در آب‌هایی که پرتو نور آبی و خاکستری از سطح آرام آن گذشته و سایه‌روشن تن آن­ها را به زیبایی به تصویر می‌کشید، شیرجه زد.

دقایقی بعد، هردو با ظاهری پوشیده از نمک و شن دست­در­دست هم، کنار ساحل قدم برمی‌داشتند، گویی یک روح در دو تن بودند.

عصر روز بعد، تیت با قایق به ساحل مرداب رفت، اما از قایق پیاده نشد. پیش پای او سبد بزرگی قرار داشت که با پارچه­­ی شطرنجی قرمزی پوشانده شده بود.

کیا پرسید:

- اون چیه؟ چی آوردی؟

- یه سورپرایزه، بیا سوار شو.

از میان آب‌گذرهای آرام عبور کردند، در بخش جنوبی دریا، به خلیج کوچکی که شکل هلال ماه بود، رسیدند.

تیت، بی‌درنگ، در عرض چند ثانیه پتویی را روی شن‌های ساحل پهن کرد و سبد را روی آن گذاشت. همین که هردو نشستند. پارچه­­ی قرمز را از روی سبد برداشت و گفت:

- تولدت مبارک کیا، امروز پانزده­ساله شدی.

یک کیک دو طبقه که به ارتفاع جعبه­­ی کلاه بود، از داخل سبد نمایان شد که با لایه‌هایی از خامه­­ی صورتی و چند گل رز، از گل‌های رافل‌سبر تزیین شده و اسم کیا نیز روی آن نوشته شده بود. هدیه‌ای نیز که با کاغذ رنگی و روبان بسته شده بود، در کنار کیک قرار داشت.

کیا غرق در شگفتی با دهان باز خیره به کیک نگاه می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. از روزی که مادر رفته بود، هیچ­کس تولد او را تبریک نگفته بود، تا آن زمان، کسی از شیرینی­فروشی کیکی برای او نخریده بود که اسم کیا رویش باشد و هرگز هدیه‌ای که با کاغذ رنگی و روبان بسته‌بندی شده باشد، از کسی دریافت نکرده بود.

- از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟

کیا تقویمی نداشت و طبیعتاً نمی‌دانست تاریخ تولد او کی هست.

- از توی کتاب انجیلی که تو خونه داشتی، خوندم.

تیت بی‌اعتنا به التماس‌های کیا که می‌خواست اسم روی کیک دست‌نخورده بافی بماند، با شوخی و خنده، کیک را به تکه‌های کوچکی تقسیم کرده و داخل بشقاب‌های مقوایی گذاشت.

هردو به چشم هم خیره شده و از تکه‌های کوچک کیک در دهانشان می‌گذاشتند و ملچ‌ملچ‌کنان با لذت و اشتها می‌خوردند.

انگشتانشان را می‌لیسیدند و با لب­های آغشته به خامه­­ی صورتی کیک، لبخند می‌زدند. یعنی آن کیک را به شیوه‌ای می‌خوردند که مورد علاقه­­ی هرکسی هست.

سپس تیت لبخندی زد و گفت:

- دوست داری هدیه‌ات رو باز کنی؟

اولین هدیه، یک ذره‌بین بود و تیت توضیح داد:

- با این ذره‌بین، می‌تونی تمام جزئیات بال حشرات رو ببینی.

دومین هدیه، گیره­­ی موی نقره‌ای­رنگی بود که با یک نگین براق به شکل یک مرغ دریایی تزیین شده بود.

- این هم برا موهات.

تیت به طور ناشیانه‌ای بخشی از موی کیا را پشت گوشش کشید و سنجاق را روی آن زد.

کیا آن را لمس کرد، خیلی از سنجاق­سر مادر زیباتر بود.

آخرین هدیه، داخل جعبه­­ی بزرگ­تری قرار داشت. زمانی‌که کیا آن را باز کرد، با ده شیشه­­ی رنگ روغن، قوطی‌های آبرنگ و قلم‌موهایی در اندازه‌های مختلف روبرو شد.

- این­ها هم برا نقاشی کردنت.

کیا در نهایت ذوق­و­شوق، قلم‌موها و رنگ‌ها را برمی‌داشت که تیت گفت:

- اگه قلم‌مو و رنگ دیگه­ای لازم داشتی، می‌تونم برات بیارم. حتی می‌تونم از سی‌اوکز، بوم نقاشی هم برات بگیرم.

کیا سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- تیت، خیلی ازت ممنونم.

\*\*\*

«خیلی راحت کارتو انجام بده، آروم برو، حالا» این سخنان از زبان اسکوپر بود که با پسرش تیت حرف می‌زد. تیت که در میان تورهای ماهی­گیری، تکه­پارچه‌های روغنی و مرغان دریایی که با نوک خود درحال آراستن پرهایشان بودند، احاطه شده بود، تلاش می‌کرد تا قرقره­­ی بالابر کشتی را بکشد.

دماغه­­ی کشتی در جای خود تکان سختی خورد و به لرزه درآمد. سپس بدون نیروی موتور که خاموش بود، روی ریل‌های زیر آب لنگرگاه پیت که پایه‌های کج و کابین‌هایی با سایبان‌های رنگ‌زده‌ داشت و تنها توقف‌گاه کشتی‌ها در بارکلی‌کو به شمار می‌رفت، به آرامی به حرکت درآمد.

- بسیار خب، عالیه، ادامه بده، داره حرکت می‌کنه، بیارش بیرون.

تیت، نیروی بیش­تر به بالابر کشتی وارد کرد و کشتی، آهسته از روی ریل‌ها لغزید و روی چاله­­ی تعمیر کشتی قرار گرفت. طنین آواز پرحرارت و رسای میلیزا کوریوس که از ضبط‌صوت، پخش می‌شد، در اسکله پیچیده بود.

اسکوپر، کشتی را با کمک تیت، به وسیله­­ی کابل‌های سیمی، محکم بستند و شروع به کندن و جدا کردن جلبک‌های قرمزی کردند که به بدنه­­ی آن چسبیده بود. می‌بایست نخست بدنه­­ی کشتی را بتونه زده، سپس با رنگ قرمزی آن را رنگ کنند.

مادر تیت، برای بدنه­ی کشتی، رنگ قرمز را انتخاب کرده بود و از آن پس، اسکوپر هرگز رنگ کشتی را تغییر نداد. در این میان، اسکوپر هرچند­وقت­یک­بار، دست از تمیزکاری بدنه­ی کشتی برمی‌داشت و همگام با تغییر ریتم موسیقی، دستان درشت و نیرومند خود را در هوا بالا برده و تکان می‌داد.

اوایل زمستان بود و اسکوپر برای تیت دستمزد بزرگسالان را در نظر گرفته بود تا بعد از مدرسه و روزهای آخر هفته، برای او کار کرده و دستمزد خود را بگیرد.

به این ترتیب، تیت فرصت کمی برای دیدن کیا داشت، اما این موضوع و ماجرای دوستی خود با او و رابطه­ی نزدیکشان را به پدرش نگفته بود.

اسکوپر و تیت با استفاده از کاردک، تمام جلبک‌ها را از بدنه­ی کشتی خراشیده و جدا کردند. غروب بود و هردو کاملاً خسته به نظر می‌رسیدند. اسکوپر به پسرش گفت:

- پسرم، من واقعاً خسته شدم و حوصله­ی آشپزی ندارم، فکر می‌کنم تو هم به اندازه­ی من خسته شدی، بهتره تو راه خونه، کمی غذا برای شام بگیریم و یا شام رو تو رستوران بخوریم.

وارد رستوران که شدند، با همه احوال­پرسی کردند. تقریباً تمام مشتریان و کارکنان رستوران را می‌شناختند. پشت میزی در گوشه‌ای از رستوران نشستند، هردو، غذای مخصوصی برای خود سفارش دادند: استیک مرغ با قارچ و سس گریوی، سالاد کلم و شلغم و بیسکویت و پای گردو با بستنی.

در میز مجاور آن­ها، خانواده‌ای بود که هر چهار نفر دست در دست هم داده و سرشان را پایین انداخته بودند. پدر خانواده با صدای بلند، در حال دعا کردن و شکرگزاری بود، با گفتن آمین، همگی بوسه‌ای به آسمان فرستادند و شروع به خوردن نان ذرت کردند.

اسکوپر گفت:

- خب پسرم، می‌دونم به خاطر تعمیر کشتی، خیلی از کارهای شخصی تو به عقب افتاده، فعلاً چاره‌ای نیست. اما از پاییز سال گذشته، اصلاً ندیدم که تو مراسم رقص یا جشن‌های دیگه شرکت کنی. واقعیتش نمی‌خوام تو از این­جور فعالیت‌های اجتماعی و مراسم عمومی دوری کنی، امسال آخرین سال تحصیلی توست، قراره مراسم رقص باشکوهی در عمارت کلاه­فرنگی شهر برگزار بشه، از دختری دعوت کردی که با تو بیاد؟

- نه، هنوز مطمئن نیستم که برم یا نه. درضمن کسی رو ندارم که همراهم بیاد.

- یعنی حتی یه دختر تنها تو مدرسه نیست که بخوای باهاش بری؟

- نه.

- بسیار خب.

پیش‌خدمت، بشقاب غذا را جلوی اسکوپر قرار داد و او نیز تکیه به پشتی صندلی داد و با کنایه گفت:

- متشکرم بتی، چیز دیگه­ای تو آشپزخونه مونده که داخل بشقاب پر نکنی؟

بتی به سمت دیگر میز رفت و بشقاب تیت را که پرتر از بشقاب اسکوپر بود، روی میز قرار داد و گفت:

- حالا بفرمایید بخورید، اون­قدرها هم که به نظر می‌رسه زیاد نیست، غذای مخصوص رستورانه.

سپس بتی لبخندی به تیت زد و با قدم‌های آهسته درحالی‌که بدن خود را پیچ­و­تاب می‌داد، به طرف آشپزخانه رفت.

تیت گفت:

- دخترهای مدرسه، همه لوس و سبک‌مغزند، تنها چیزی که بلدن در موردش حرف بزنن، آرایش مو و کفش پاشنه‌بلنده.

- خب، این کاریه که همه­ی دخترها انجام میدن. گاهی اوقات باید اون­ها رو همون‌جوری که هستند بپذیری.

- شاید حق با شماست.

- پسرم، می‌دونی که من هرگز به حرف‌های بی­خود و چرندیات مردم توجهی نمی‌کنم، اما چند وقتیه شایعه شده تو با اون دختری که در باتلاق زندگی می‌کنه، رابطه داری.

تیت دست از غذا کشید و گفت:

- خب، دیگه چی میگن؟

اسکوپر ادامه داد:

- من داستان‌هایی که در مورد اون دختر شایع شده باور نمی‌کنم، احتمالاً دختر خوبیه، اما پسرم خیلی مراقب باش. تو که نمی‌خوای به این زودی‌ها ازدواج کنی، منظورم رو که می‌فهمی؟

تیت با تُن صدای آرامی گفت:

- شما اولش می­گین داستان‌هایی که در مورد اون می­گن باور نمی‌کنید، بعدش میگین نباید به این زودی تشکیل خانواده بدم. این حرف‌ها نشون می­ده که شما اون شایعات رو جدی گرفتین و فکر می‌کنین دختر پاک و خوبی نیست. پس بهتره یه چیزی رو بهتون بگم، پدر، اون دختر بدی نیس، اون معصوم‌تر و پاک‌تر از تمام دخترهایی­ست که شما پیشنهاد می‌کنین باهاشون برم به مراسم رقص. آه، پدر می‌دونین بهتره خیلی ساده بگم، بعضی از دخترهای این دهکده، هرگز نمی‌خوان تو یه رابطه­ی سالم و دائمی با یه پسر باشن، بلکه در­عین­حال با چندین پسر ارتباط برقرار می‌کنن. اون­ها نمی‌خوان یه صید باشند، بلکه به شکل گروهی پسرها رو شکار می‌کنن. درسته، من بعضی وقت‌ها به دیدن کیا رفته‌ام، می‌دونید چرا؟ من به اون، خوندن و نوشتن یاد می­دم، چون مردم این دهکده رفتار خیلی بد و شرارت‌آمیزی با او دارن، به طوری‌که حتی می­ترسه بره مدرسه.

- بسیار خب پسرم، این نشان­گر انسانیت و خوبی توست، اما خواهش می‌کنم اینو قبول کن که به عنوان یک پدر، وظیفه­ی منه که این­ها رو بهت بگم و موضوع رو برات روشن کنم. شاید صحبت در این زمینه‌ها برای هیچ یک از ما خوشایند نباشه، اما والدین مجبورن در مورد خطرات احتمالی زندگی به فرزندانشون گوشزد کنن. لطفاً از من دلخور نشو.

تیت درحالی‌که روی بیسکوئیتی کره می‌مالید، آهسته گفت:

- می‌دونم پدر.

اما در واقع خیلی عصبانی و رنجیده­خاطر بود.

- بسیار خب، پس بهتره از غذامون لذت ببریم. فکر می‌کنم دیگه نوبت پای گردو باشه.

پس از این­که پیش­خدمت دسر را بیاورد، اسکوپر گفت:

- خب، حالا که سر صحبت درباره­ی موضوعاتی باز شد که تابه‌حال اشاره‌ای به اون نکرده بودیم، می‌خوام موضوعی رو که چند وقته ذهنم رو درگیری کرده، مطرح کنم.

تیت سرش را پایین انداخت و به پای گردویی که جلویش بود، چشم دوخت. اسکوپر ادامه داد:

- پسرم می‌دونی که همیشه باعث افتخار منی. تو با تکیه به قدرت اراده­ی خودت، همیشه دنبال اهدافت رفتی و موفق شدی و چندین سال هست که روی حیات مرداب و طبیعت بکر اون، مطالعه و تحقیق می‌کنی، در مدرسه هم نمرات درخشانی داشتی و درضمن، برای گرفتن مدارک عالی علمی، در دانشگاه هم ثبت‌نام کردی. من حقیقتاً به وجودت افتخار می‌کنم پسرم.

- متشکرم پدر.

به خانه که بازگشتند، تیت بی‌درنگ به اتاق خود رفت و کتاب شعر خود را برداشته و به خواندن شعر مورد علاقه‌اش پرداخت.

«آه، کی وارد آن دریاچه­ی تاریک و مه‌آلود خواهم شد و قایق سفید معشوقم را خواهم دید.»

\*\*\*

علی‌رغم مشغله­ی کاری زیاد، تیت تا آن­جایی که می‌توانست در هر فرصتی به دیدار کیا می‌شتافت، هرچند زمان زیادی نمی‌توانست با او سپری کند. گاهی چهل دقیقه قایق­رانی می‌کرد تا تنها ده دقیقه دست در دست کیا در ساحل قدم زده و به چشمان زیبای او خیره شود، سپس دوباره آن مسیر طولانی را طی می‌کرد و به محل کار خود بازمی‌گشت.

قلب تیت، هر لحظه برای بودن در کنار کیا می‌تپید و واله و شیفته­ی چشمان درشت و سیاه کیا و آن برق نگاه معصومش بود. تا نیمه‌های شب در اتاق خویش بیدار می‌ماند و در دنیای رویاهای شیرین سیر می‌کرد. اما کیا بسیار خجالتی و بی‌تجربه بود.

تیت، در رفتار و برخورد خود با کیا بسیار محتاط بود. هرگز نمی‌خواست مثل پسرهایی که تنها به فکر فریفتن و بی‌آبرو کردن او بودند، تأثیر بد و منفی در ذهنش بگذارد.

علاقه­ی او برای حمایت و محافظت از کیا، به اندازه­ی دیگر احساسات او پرقدرت بود. گاهی اوقات تیت، هربار که به دیدن کیا می‌رفت، کتاب‌های درسی و یا آموزشی که بیش­تر درباره­ی موجودات مرداب‌زی و زیست‌شناسی بود، برایش می‌برد.

پیشرفت کیا تحسین‌برانگیز بود. حالا دیگر تمامی متن‌ها را به خوبی می‌خواند و درک می‌کرد. تیت بر این عقیده بود که توانایی و استعداد خواندن هر متنی، پنجره­ی تازه‌ای به دنیای متفاوتی باز می‌کند و این، تماماً به تصمیم و اراده­ی خود انسان بستگی دارد که توانایی خود را بالا ببرد.

او همیشه می‌گفت: «هرگز کسی نمی‌آید که با اجبار و زورگویی، مغز انسان را پر از دانش و معلومات کند. ما همه شبیه زرافه‌هایی هستیم که برای رسیدن به برگ‌های تازه‌ای که بالای درخت هست، گردن خود را به اندازه­ی کافی دراز نمی‌کنیم.»

کیا به تنهایی، ساعت­های مداوم، زیر نور چرغ گردسوز نشسته و درباره­ی چگونگی تغییر و تکامل حیوانات و گیاهان و تطبیق آن­ها با زمین درحال تغییر و شرایط جوی و محیطی آن، مطالعه می‌کرد.

او با تحقیق و مطالعه آموخت که فرآیند تقسیم سلولی و تخصیص یافتن هریک به عضو خاصی از بدن، نظیر ریه و قلب چگونه انجام می‌پذیرد، درحالی‌که برخی دیگر به عنوان سلول‌های بنیادی در مغز استخوان‌ها ذخیره می‌گردند.

پرنده‌های مرداب، اغلب در سپیده­ی صبح آواز می‌خوانند، زیرا هوای سرد و مرطوب صبح، نغمه‌ها و پیام‌های نهفته در بطن آن­ها را به دوردست‌ها انتقال می‌دهند.

کیا در طول زندگی خود تمامی اعجاز و شگفتی‌های طبیعت را به چشم دیده بود و درک پروسه‌های زیست‌محیطی و ماهیت حیرت‌انگیز طبیعت، در ذهن او امری ساده به نظر می‌رسید.

در میان دنیای اعجاب‌انگیز زیست‌محیطی، او به دنبال پاسخی برای یک سؤال بود، «چرا یک مادر فرزندانش را رها می‌کند؟»

\*\*\*

در یک روز سرد، مدت­ها پس از این­که درخت چنار تمامی برگ‌های خود را ریخته بود، تیت با هدیه‌ای که در کاغذ سبز و قرمز­رنگی پیچیده بود، از قایق خود پیاده شد.

زمانی که آن هدیه را به دست کیا داد، کیا گفت:

- من ‌نمی‌دونستم که روز کریسمسه، من چیزی برات ندارم.

تیت لبخندزنان گفت:

- نه نیست.

و به دروغ ادامه داد:

- به هیچ‌وجه کریسمس نیست. زود باش بازش کن، قابل تو رو نداره.

کیا با حوصله و دقت زیادی کاغذ را باز کرد، ناگهان چشمش به فرهنگ لغت وبستر دست دوم خورد و با خوشحالی فریاد زد:

- وای تیت، خیلی عالیه، ممنونم.

تیت گفت:

- داخلش رو هم نگاه کن.

داخل صفحه­ی مربوط به بخش P، پر یک پلیکان، به دقت جاسازی شده بود و لای دو صفحه از بخش F، شکوفه‌های گل فراموشم مکن، به چشم می‌خورد و زیر صفحه‌ای از بخش M، قارچ کوچک خشکیده‌ای قرار داشت.

تعداد گنجینه‌های باارزشی که لابه‌لای صفحات کتاب نهفته بود، چنان زیاد بود که کتاب به خوبی بسته نمی‌شد.

تیت، موقع خداحافظی بوسه‌ای بر گونه­ی کیا زد و گفت:

- سعی می‌کنم فردای روز کریسمس بیام پیشت. شاید برای شام، بوقلمون کریسمس برات بیارم.

پس از رفتن تیت، کیا با صدای بلند شکرگزاری کرد که بعد از رفتن مادر، این اولین شانس او بود که بتواند برای کسی که دوستش دارد هدیه دهد و به هیچ‌وجه نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد.

چند روز بعد، در سرمای سخت زمستان، کیا که لباس ابریشمی هلویی­رنگی به تن داشت و از شدت سرما به خود می‌لرزید، در ساحل مرداب، چشم­به­راه تیت ایستاده بود.

با گام‌های آهسته و یکنواخت، قدم می‌زد و هدیه‌ای را که برای تیت آماده کرده بود، در میان دو دست خود محکم می‌فشرد و آن هدیه کاکل سر یک سهره­ی نر آمریکایی بود که داخل کاغذی پیچیده بود که تیت قبلاً آن را روی جعبه‌های هدیه­ی او بسته بود.

به زودی تیت از قایق خود پیاده شد. کیا با ذوق­و­شوق وصف‌ناپذیری هدیه­ی خود را به دستش داد و اصرار کرد که همان­جا باز کند. تیت نیز کاغذ هدیه را باز کرد و گفت:

- ممنونم کیا، چقدر عالیه، من این یکی رو نداشتم.

به این ترتیب کریسمس کیا تکمیل شده بود.

تیت گفت:

- بهتره بریم داخل کلبه، تو با این لباس یخ می‌زنی.

هرچند هوای آشپزخانه با روشن بودن اجاق هیزمی کاملاً گرم بود، اما تیت پیشنهاد داد که کیا لباس خود را با یک بلوز و شلوار جین عوض کند.

به اتفاق هم، غذایی را که تیت آورده بود، گرم کردند: بوقلمون سرخ شده به همراه نان ذرت، سس کران‌بری، سیب‌زمینی شیرین کبابی و پای کدو­حلوایی که همه از شام کریسمس شب قبل باقی مانده بود.

کیا نیز بیسکوییت درست کرده بود.

هردو، پشت میز آشپزخانه که کیا با برگ‌های درخت راج وحشی و پوسته­ی صدف‌های دریایی تزیین کرده بود، نشسته و غذا خوردند.

پس از شام، کیا درحالی‌که از روی اجاق، آب گرم را برداشته و داخل سینک آشپزخانه می‌ریخت، گفت:

- من ظرف‌ها رو می­شورم.

تیت، پشت­سر او ایستاد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- من هم کمکت می‌کنم.

کیا برگشت. نگاهی به تیت کرد و لبخندی زد. برق نگاهش چون تیری بود که قلب تیت را شکافت و آب‌های پرتلاطم آرزو، از درون تیت بالا آمده و سرتاسر وجودش را تسخیر کرد.

کیا با حضور تیت در کنارش شور و هیجان خاصی داشت و قلبش به شدت می‌تپید. هردو در سکوت، غرق افکار و آرزوهای قلبی خود بودند. کیا حس عجیب و ناشناخته‌ای داشت و احساس می‌کرد با وجود تیت، تمام خلاءهای وجودش پر می‌شود. دست‌پاچه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید و یا چه کار کند. نفس در سینه­­ی هردو حبس شده بود.

\*\*\*

خورشید هنوز هم در برابر سرمای زمستان، هرازگاهی در میان کش­مکش بادهای تند و باران‌های متوالی، فروتنانه اشعه‌های بی‌رمق و رنگ‌پریده­ی خود را می‌تاباند.

سپس، بعدازظهر یک روز، بهار نیز به همین سادگی زمستان را از سر راه خود کنار زد. روزها گرم‌تر شد و آسمان چون گوهر صیقل­یافته‌ای درخشید.

کیا به همراه تیت، در ساحل سرسبز نهر عمیقی که زیر چتر درختان تنومند، آهسته در جریان بود، قدم می‌زد و صحبت می‌کرد که ناگهان تیت دست او را گرفت و خواست که سکوت کند. چشمان کیا نگاه تیت را تا لب آب نهر دنبال کرد. آن­جا خوک بزرگی به اندازه­­ی شش اینچ، زیر شاخ­وبرگ درختان، چمباتمه زده بود. در میان دورنمای زیبا و سرسبز طبیعت وحش، آن قورباغه چون سنگ خال­دار سفیدی می‌درخشید.

هردو لبخند زده و به تماشای او پرداختند، تا این­که خیلی آرام، با جهش هوشمندی ناپدید شد. دوباره در سکوت قدم زده، از کنار نهر فاصله گرفته و به زمین پوشیده از علف و بته‌های سرسبز بازگشتند. کیا درحالی‌که دست خود را جلوی دهانش گرفته بود و ریز­ریز می‌خندید، جست‌وخیزکنان چون کودکی، از تیت فاصله گرفت. تیت لحظاتی از دور تماشایش ‌کرد. حرکات و رفتارهای شیرین و جذاب دخترکی را داشت که اندام ظریف و لاغر او، هنوز حالات یک زن کامل را به خود نگرفته بود.

تیت دیگر به فکر قورباغه‌ها نبود، با منظور خاصی با گام‌های آهسته به سوی او رفت. رفتار و حالت نگاه تیت، کیا را در مقابل درخت بلوط تنومندی میخکوب کرد.

تیت دستان کیا را گرفته و خیره به چشمانش می‌نگریست. می‌خواست از نگاه و حالت چهره‌اش به خواسته‌ها و احساسات درونش پی ببرد.

چند لحظه بعد، دست کیا را ول کرد و درحالی‌که هنوز از عمق چشمان قهوه‌ای روشن خود به او زل زده بود، خود را کنار کشید.

کیا نگاه مملو از شرم و خجالت خود را از او دزدید و به دوردست‌ علف­زارها نگریست. تیت چانه­­ی او را بالا گرفت و گفت:

- کیا به من نگاه کن، به چشمای من نگاه کن.

اما کیا خیلی کلافه و سردرگم به نظر می‌رسید.

تیت ناگهان به خود آمده، کنار کشید و گفت:

- آه خدای من، کیا متأسفم، منو ببخش لطفاً.

- تیت، من ناراحت نشدم، من هم دوست دارم پیشت باشم.

- اما نه این­طوری.

- چرا نه؟ چرا؟

تیت دست کیا را گرفت و کنار نهر برد. کنار او نشست و گفت:

- کیا می‌دونی، من تو رو بیش­تر از هر چیز و هرکس دیگه­ای در این دنیا می‌خوام. تو خیلی برام باارزشی، من می‌خوام تا ابد پیشم باشی. من تو رو برای هوی و هوس نمی‌خوام. کیا تو خیلی بچه‌ای، تو فقط پانزده سالته.

- خب که چی؟ تو فقط چهار سال ازم بزرگ­تری، این باعث نمیشه که فکر کنی همه چی رو کامل می‌دونی.

- درسته، اما کیا من هرگز نمی‌خوام ذره‌ای آسیب بهت بزنم، چون من واقعاً عاشقتم.

عشق، واژه­­ی ناملموسی برای کیا بود. کیا مفهوم عشق را درک نمی‌کرد. با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

- تو فکر می‌کنی من هنوز هم یه دختر­بچه‌ام.

- کیا، انگار هر ثانیه که می‌گذره بیش­تر شبیه دختر بچه‌ها می­شی.

لبخندی زد و او را نزدیک­تر آورد.

- پس کی؟

- فقط حالا نه.

چند دقیقه‌ای سکوت کردند، سپس کیا پرسید:

- تو این چیزها رو از کجا بلدی؟

- از جایی که تو بلدی.

\*\*\*

ماه مه بود، بعدازظهر یکی از روزها، کیا و تیت از تالاب بازمی‌گشتند که تیت گفت:

- می‌دونی کیا، من به زودی می­رم یه جای دیگه، یعنی دانشگاه.

تیت همچنان حرف می‌زد و درباره­­ی رفتن به چپل‌هیل می‌گفت، اما کیا توجهی به حرف­های او نمی‌کرد، چون فکر می‌کرد که حداقل تابستان را در پیش دارند و تیت تا آخر تابستان پیشش هست.

- کی قراره بری؟ حالا که نمی­ری؟

- خیلی زمان ندارم، فقط چند هفته بعد باید برم.

- آخه چرا؟ من فکر می‌کردم دانشگاه تو فصل پاییز شروع می­شه.

- یه شغلی تو آزمایشگاه زیست‌شناسی بهم پیشنهاد دادن، من هم پذیرفتم و از ترم تابستانی دانشگاه، شروع به کار می‌کنم.

از بین تمام کسانی که او را ترک کرده بودند، فقط جودی بود که با او خداحافظی کرده بود، همه بدون خداحافظی برای همیشه رفته بودند، اما دردی که از رفتن تیت احساس می‌کرد، درد متفاوتی بود که تجربه می‌کرد. گویی آتشی در سینه‌اش شعله‌ور شده بود.

- تا جایی که بتونم زود برمی‌گردم، سعی می‌کنم در هر فرصتی به دیدنت بیام. البته دانشگاه خیلی هم دور نیست، با اتوبوس، کم­تر از یه روز طول می­کشه برسم این­جا.

کیا در سکوت عمیقی فرو رفته بود، سرانجام گفت:

- تیت چرا باید بری؟ چرا همین­جا نمی‌مونی و شغل بابات رو ادامه نمی­دی؟

- کیا تو بهتر از هرکسی دلیلش رو می‌دونی. من علاقه‌ای به اون کار ندارم، فقط آرزو دارم یه پژوهش­گر و محقق در زمینه­­ی علوم زیست‌شناسی باشم.

دوباره قدم‌زنان به ساحل رسیدند و روی شن‌های ساحل نشستند.

- خب بعدش چی؟ یعنی شغلی مثل اون، اینجاها پیدا نمی­شه؟ تو اگه بری، هرگز برنمی‌گردی.

- چرا، من برمی‌گردم، من تو رو ترک نمی‌کنم، بهت قول می­دم و دوباره پیشت برمی‌گردم.

کیا به یک­باره از جای خود برخاست، آبچلیک‌هایی[[13]](#footnote-13) که در آن نزدیکی بودند، رمیده و با سروصدای زیادی به پرواز درآمدند.

او از ساحل به طرف جنگل دوید، تیت نیز به دنبال او رفت، اما قبل از رسیدن او، کیا رد خود را گم کرده بود. تیت با این باور که او در جایی پنهان شده و صدای او را می‌شنود، فریاد زد:

- کیا تو نمی‌تونی در هر فرصتی از زیر بار مشکلات فرار کنی، بعضی وقت­ها مجبوری با مشکلات روبرو بشی و در موردش بحث و گفتگو کنی.

تیت صبر و حوصله­­ی خود را از دست داده و از روی ناامیدی فریاد زد:

- لعنت به این زندگی کیا، برو به جهنم.

یک هفته بعد، کیا با شنیدن صدای موتور قایق تیت که به تالاب نزدیک می‌شد، پشت بوته‌ای پنهان شد. همین که قایق از آب­راه گذشت و وارد تالاب شد، مرغان ماهی‌خوار با بال­های سفید و خاکستری خود به پرواز درآمدند.

بخشی از وجود کیا آماده­­ی فرار بود، اما بی‌اختیار به سوی ساحل رفت و منتظر شد.

تیت گفت:

- سلام.

برای اولین بار کلاهی بر سر نداشت و موهای مجعد طلایی پریشانش بر چهره­­ی برنز و آفتاب‌سوخته‌اش جلوه­­ی جذابی داده بود. به نظر می‌رسید در این چند ماه اخیر، شانه‌هایش فراخ‌تر شده و هیکل قوی و مردانه‌تری یافته بود.

- سلام.

تیت از قایق پیاده شد، نزدیک­تر آمد، دست او را گرفت و به سمت کنده­­ی درخت مطالعه، جایی که همیشه می‌نشستند، برد.

- امروز مشخص شد زودتر از اونی که فکرشو می‌کردم، باید از این­جا برم. حتی نمی‌تونم تو مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستان شرکت کنم، چون باید به موقع سر کارم حاضر باشم. کیا اومدم باهات خداحافظی کنم.

حتی تُن صدای تیت نیز خیلی مردانه‌تر به نظر می‌رسید. او برای ورود به یک دنیای جدید کاملاً آماده بود.

کیا پاسخی نداد، فقط رویش را برگرداند و به دوردست‌های تالاب خیره شد. بغض دردناکی گلویش را می‌فشرد.

تیت، دو کیسه­­ی پر از کتاب‌های درسی و آزاد را که بیش­تر مربوط به علوم طبیعی بود، جلوی پای کیا گذاشت.

کیا هرجور که شده، بغض خود را فرو برد و از تیت خواست که او را دوباره به محل زندگی آن قورباغه­­ی سفید ببرد.

کیا بر این باور بود که تیت برای همیشه او را ترک می‌کند و می‌خواست که برای آخرین بار او را به آن­جا ببرد.

- کیا، من هر روز و هر دقیقه دلم برات تنگ خواهد شد.

- وقتی مشغول کار دانشگاه که بشی و اون دخترهای قشنگ دانشکده رو ببینی، حتماً منو فراموش می‌کنی.

- من هیچ­وقت فراموشت نمی‌کنم، هرگز. تا من برگردم مراقب مرداب باش. شنیدی چی گفتم؟ خیلی مواظب خودت باش.

- باشه.

- کیا این برام خیلی مهمه، بهم قول بده از مردم دهکده دوری کنی، اجازه نده غریبه‌ها بهت نزدیک بشن.

- فکر کنم می‌تونم مخفی بشم و یا به سرعت فرار کنم، نگران من نباش.

- آره مطمئنم که می‌تونی. تا یک ماه دیگه برمی‌گردم خونه، بهت قول می­دم. تقریباً چهارم ژوئیه. تا چشم به هم بزنی من اومدم، حتی دوری منو احساس نمی‌کنی.

کیا پاسخی نداد، دوباره سکوت کرد. تیت برخاست و دست­های خود را داخل جیب شلوارش گذاشت، کیا نیز در کنارش ایستاد. هردو به آن­سوی جنگل، به سرزمین‌های دوردست خیره شده بودند.

سپس تیت، دست­های او را گرفت، بوسه­­ی معصومانه‌ای بر گونه‌اش زد و گفت:

- خدانگهدار کیا.

برای لحظه‌ای، کیا از بالای شانه­­ی تیت، به نقطه­­ی دوری خیره شد. پرتگاه عظیمی که مخوف‌ترین عمق‌های آن را تجربه کرده بود.

- خداحافظ تیت.

تیت سوار قایق شد و در امتداد تالاب و آب­راه‌های آن پیش رفت. دقیقاً پیش از ورود به بوته‌های تمشک انتهای تالاب، برگشت و دستی تکان داد.

کیا دستش را بالا برد، تکان داد و سپس روی قلب خود نهاد.

\*\*\*

فصل 19

**اتفاق**

**1969**

صبح روزی که دومین گزارش پزشکی­قانونی اعلام شد، یعنی هشت روز بعد از پیدا شدن جسد چیس اندروز در مرداب، معاون کلانتر درب دفتر را با ضربه­­ی پا باز کرد و وارد شد. دو لیوان قهوه و یک پاکت دونات داغ که چند لحظه قبل، از داخل فر بیرون آمده بود، در دست داشت.

لیوان­های قهوه و دونات را روی میز قرار داد، کلانتر گفت:

- وای خدا من، بوی دونات‌های پارکر میاد.

هردو مرد، از داخل پاکت قهوه‌ای­رنگ پر از لکه‌های چربی، دونات بزرگی برداشتند و با اشتهای زیاد خوردند و حتی در انتها انگشتان خود را لیس زدند.

درحین صحبت در مورد گزارش اخیر، معاون کلانتر اظهار داشت:

- من یه چیزهایی دستگیرم شده.

اِد گفت:

- خب، برو سر اصل مطلب.

- از منابع مختلفی شنیدم که چیس، ماجراهایی در مرداب داشته.

- ماجرا؟ منظورت چیه؟

- خیلی مطمئن نیستم، اما بعضی از جوان­ها در داگ-گان می‌گفتند که چیس از چهار سال پیش، اغلب اوقات به تنهایی به مرداب می‌رفته و این موضوع رو کاملاً مخفی نگه داشته بود. البته گاهی به همراه دوستانش، در مرداب ماهی­گیری و قایق­رانی می‌کرد، اما ترجیح می‌داد که تنهایی بره. داشتم فکر می‌کردم که شاید قاطی بعضی قاچاقچی‌ها شده و یا درگیر موادمخدر بوده. به قول معروف که می­گن، اگه با سگ‌ها بخوابی با کک‌ها بیدار می­شی. البته در مورد چیس باید گفت هیچ­وقت بیدار نمی­شی.

کلانتر گفت:

- فکر نمی‌کنم، چیس یه قهرمان ورزشی بوده و تصورش سخته که اون با موادمخدر سروکار داشته باشه.

- بیش­تر قهرمانان سابق، به نوعی آلوده­­ی مواد مخدر شده‌اند. زمانی که یه قهرمان از اوج قدرت و شهرت سقوط می‌کنه و محبوبیت و شهرتش رو از دست می­ده، معمولاً میخواد به هر طریقی که شده دوباره به اوج برسه. البته در مورد چیس، میشه گفت شاید برای خوش­گذرونی، به همراه زنی به مرداب می‌رفته.

- من اون طرفا هیچ زنی رو نمی‌شناسم که بتونه نظر چیس رو جلب کنه. اون صرفاً با زن­های سرشناس و خوشگل بارکلی‌کو رفت‌وآمد می‌کرده نه یه زباله­­ی بی‌سروپا.

- خب، شاید در کنار یه مشت بدبخت و فقیر، احساس راحتی می‌کرده و چون به نوعی احساس حقارت هم داشته، ترجیح می­داد کسی از راز اون باخبر نشه.

کلانتر گفت:

- درسته، به هرحال مهم نیست که به چه دلیلی به مرداب می‌رفته. این موضوع، درِ تازه‌ای از زندگی اون به روی ما باز می‌کنه که تاکنون چیزی درباره‌اش نمی‌دونستیم. بهتره تحقیقاتی در این مورد بکنیم، تا روشن بشه که چرا به مرداب می‌رفته.

- شما گفتی یه سرنخ جدید به دست آورد.

- مطمئن نیستم چیه، اما مادر چیس با من تماس گرفت و گفت در مورد پرونده­ی چیس موضوع مهمی هست که باید با ما در میون بذاره. یه چیزی درباره­­ی گردنبند صدفی، که چیس همیشه به گردن داشت. مادر چیس اطمینان داره که می‌تونه مدرک جرم مهمی باشه، می‌خواد از نزدیک درباره­­ی اون حرف بزنه.

- کی میاد؟

- به زودی، بعدازظهر امروز.

- عالی میشه اگه یه مدرک واقعی داشته باشیم. درضمن، باید اطراف رو به دقت بررسی کنیم و به دنبال کسی بگردیم که پلیور قرمز می‌پوشه و انگیزه‌ای برای این قتل داره. باید قبول کنیم که اگه مرگ چیس یه قتل بوده، قاتل، آدم زرنگ و باهوشی بوده و اگه مدرکی هم وجود داشته، مرداب اون رو جویده و بعدش هم بلعیده.

- فکر می‌کنی، پیش از این­که پتی لاو، این­جا بیاد، فرصت کافی داریم تا ناهار بخوریم؟

- البته، کباب مخصوص دنده­­ی خوک و دسر شاه‌توت.

\*\*\*

فصل 20

**چهارم جولای**

**1961**

چهارمین روز ماه جولای بود، کیا با همان لباس ابریشمی هلویی­رنگ که اینک خیلی کوتاه‌تر شده بود، پای برهنه روانه­­ی مرداب شد و روی کنده­­ی درخت مطالعه نشست. گرمای طاقت‌فرسای روز، آخرین ذرات مه را با بی‌اعتنایی کنار می‌زد و رطوبت زیادی تمامی فضای مرداب را در برگرفته بود، به طوری که کیا به سختی نفس می‌کشید.

گاه‌گاهی روی تالاب زانو زده و آب خنک را روی گردن خود می‌پاشید و تمام آن مدت، در انتظار شنیدن صدای قایق تیت بود.

درحال مطالعه­­ی کتابی بود که تیت برایش آورده بود و اهمیتی نداشت که چه مدت باید منتظر تیت باشد. دقایق به سختی سپری می‌شد، روشنایی روز، کشان‌کشان با گام‌های بسیار کند و آهسته، خود را پس می‌کشید.

خورشید، در مرکز آسمان گیر کرده و حرکتی نمی‌کرد. کنده­­ی درخت، رفته‌رفته سفت‌تر می‌شد، به همین دلیل کیا روی زمین نشست و به درختی تکیه داد.

ساعت‌ها گذشت، سرانجام گرسنگی بر او غلبه کرد. به طرف کلبه شتافت تا کلوچه و سوسیسی که از شب قبل مانده بود، بخورد. نگران این بود که شاید تیت آمده و او را نبیند. بعد از خوردن غذا، دوباره به کنار مرداب دوید.

هوای گرم و مرطوب ظهر، جان تازه‌ای به پشه‌ها بخشیده بود. هیچ خبری از قایق نشد و تیت نیامد.

هنگام غروب همچون لک‌لکی، خاموش و بی‌حرکت و در سکون مطلق ایستاده و فقط چشم به آب‌راه خلوت و آرام دوخته بود.

با هر نفس، درد هولناکی در سینه‌اش احساس می‌کرد. لباس‌های خود را کند و با قدم‌های آهسته به سوی آب رفت. در خنکای تاریک شب، آب سرد، از پوستش می‌لغزید و گرما را ذره‌ذره از وجودش می‌زدود.

از تالاب بیرون آمد، با تن عریان روی پوسته­ی خزه بسته­ی ساحل نشست.

تا زمانی‌که ماه، خرامان بر فراز آسمان نمایان شد، منتظر خشک شدن پوست بدنش بود. سپس لباس‌هایش را برداشت و داخل کلبه رفت.

فردای آن روز نیز همچنان چشم به راه تیت، در ساحل مرداب ایستاده بود. با گذشت هر دقیقه، هوا گرم‌تر می‌شد. نیمه‌های ظهر، هوا آن­چنان داغ بود که پوست، زیر اشعه­ی سوزان خورشید تاول می‌زد.

تا نزدیک ظهر، با گذشت هر ساعت قلبش امیدوارتر و گرم‌تر می‌شد، در نیمه‌های ظهر، هیجان و امید به اوج خود رسیده و قلب او را به آتش می‌کشید و نزدیک غروب، زخم‌های قلبش تیر می‌کشید و زوک‌زوک می‌کرد. در نهایت که ماه از راه ­رسید، آرزوها و امیدهایش را به عمق آب­ها افکند و طولی نکشید که هر آرزو و امیدی که درحال احتضار بود، در آب­های تاریک و خلوت مرداب جان داد.

و باز فردا طلوعی دیگر، غروب غم‌انگیز دیگر و ماه برافروخته از گرمایی دیگر.

هر امیدی، به تدریج کم‌رنگ­تر شده، رنگ باخته و رو به زوال بود. احساس عشق و نفرت در هم آمیخته و تماماً خنثی شده بود.

نگاهش خسته و بی‌تفاوت بود. برق نگاهش ویران شده و نگاهی خشک و بی‌احساس، جای آن را گرفته بود.

هرچند گوش‌های او در انتظار صدای قایق تیت بود، اما قلبش خالی از هر احساسی بود. حتی نگرانی و اضطراب از وجودش رخت بر بسته بود.

باتلاق، بوی مرگ و زندگی می‌داد و همزمان در ذات آن، وفاداری به عهد و بی‌وفایی و زوال در هم آمیخته و شکوفایی و انحطاط در عین حال در بطن آن نهفته بود.

آواز بلند و ناگهانی قورباغه‌ها، چون تازیانه‌ای بر سکوت مرداب فرود می‌آمد.

نگاه مات و مبهم کیا به حشرات شب‌تابی دوخته شده بود که بی‌اعتنا به شب، تاریکی را شکافته و خط‌خطی می‌کردند.

کیا دیگر حشرات شب‌تاب را داخل شیشه‌های کوچک، زندانی نمی‌کرد، چون زمانی که آن­ها داخل یک محفظه­ی شیشه‌ای بودند، نمی‌توانست درس‌های زیادی از آن­ها بیاموزد.

جودی به او گفته بود که حشره‌های شب‌تاب ماده برای جلب توجه نرها، از بخش انتهایی بدن خود امواج خفیفی از نور را ساطع می‌کنند و گونه‌های مختلف حشرات شب‌تاب برای تشعشع نور به محیط اطراف خود، زبان‌ها و علائم خاص خود را دارند.

کیا دیده بود که برخی حشرات ماده، امواج خفیفی چون دات. دات. دات. دش، از خود ساطع می‌کنند و با حرکات موزون زیگزاگی و پیچ­در­­پیچ پرواز می‌کنند. برخی دیگر با حرکات موزون متفاوتی حرکت کرده و امواج خفیفی چون دش. دش. دش. دات را از خود ساطع می‌کنند.

حشرات نر، امواج صادره از حشرات ماده­ی هم‌نژاد خود را به خوبی تشخیص می‌دهند و به محض دریافت سیگنال‌ها، بی‌درنگ به سوی آن­ها پرواز می‌کنند.

سپس چنان­چه جودی تشریح کرده بود، حشرات نر و ماده برای عمل جفت‌گیری پشت به هم قرار گرفته و به این ترتیب می‌توانند تولیدمثل کنند.

کیا متوجه تغییر رمز یکی از حشرات ماده شده بود که با رمز گونه‌های خود متفاوت‌تر بود. آن حشره­ی ماده با تشعشعات خفیفی از دات‌ها و دش‌ها که در فواصل معینی صادر می‌کرد، حشره­ی شب‌تاب نری را از گونه­ی خود جذب کرده و شروع به جفت‌گیری نموده بود. سپس تشعشعات متفاوت دیگری صادر کرد و حشره­ی شب‌تاب نر دیگری را که از گونه­ی خود او نبود، به سوی خود جلب کرد. حشره نر دوم که با گرفتن سیگنال‌ها متقاعد شده بود که ماده‌ای هم‌نژاد خود را یافته است، نزدیک­تر شده و بالای سر او به پرواز درآمده بود، اما حشره­ی شب‌تاب ماده، به یک­باره خود را بالا کشیده و با دهان خود، او را شکار کرده و شش پا و دو بال او را کاملاً جویده و سپس بلعیده بود.

کیا دریافت که یک حشره­ی ماده تمامی نیازهای خود را فقط با صدور سیگنال‌های خاصی برآورده می‌کند. یعنی نخست، نری را برای جفت‌گیری دعوت می‌کند و سپس نر دیگری را فریب داده و برای تغذیه­ی خود استفاده می‌کند.

کیا می‌دانست که در قانون مرداب، جایی برای قضاوت و عدالت وجود ندارد. در صحنه­ی نمایش زندگی، شرارتی وجود ندارد، نبض زندگی می‌تپد، حتی اگر به بهای جان برخی از بازیگران باشد.

در علم زیست‌شناسی و از نگاه بیولوژی، بدی و خوبی، رنگ‌های یکسانی زیر دو نور متفاوت هستند.

کیا ساعتی دیگر در انتظار تیت ماند و سرانجام به کلبه بازگشت.

\*\*\*

صبح روز بعد، کیا درحالی‌که به ذرات ریز امید زجرآور و بی‌رحمی که در وجودش باقی مانده بود، لعنت می‌فرستاد، به مرداب بازگشت. بر لب آب نشست و به امید شنیدن صدای قایقی که از مصب‌های دور، گذشته و از راه­آب مرداب نزدیک شود، به کوچک­ترین طنین صداهای اطراف گوش فرا می‌داد.

هنگام عصر، در ساحل مرداب ایستاد و با تمام وجود فریاد برآورد:

- تیت، تیت، نه، نه!

سپس زانو زده، صورت خود را بر گل‌ولای گذاشت و احساس کرد نیروی پرقدرتی وجودش را ترک می‌کند.

اتفاقی که او به خوبی می‌شناخت.

\*\*\*

فصل 21

**شاهین**

**1961**

برگ‌های نخل، با وزش باد گرم و سوزان، چون استخوان‌های خشک و بی‌روح مرده‌ای، تلق­و­تولوق صدا می‌کردند.

زمانی‌که کیا تمام امید خود را برای بازگشت تیت، از دست داد و آن واقعیت تلخ و هولناک را پذیرفت، به کلبه آمد و چهار روز متوالی از رخت­خواب خود بیرون نیامد.

غرق یأس و سرخوردگی بود. از شدت گرمای طاقت‌فرسای تابستان، لباس‌ها و ملافه‌هایش خیس عرق بود، پوست بدنش چسبناک شده بود. انگشتان پای خود را حرکت می‌داد تا شاید نقطه­ی خنکی در لابه‌لای ملافه‌ها بیابد، اما غیرممکن به نظر می‌رسید.

دیگر طلوع ماه، هیچ جذابیتی برای او نداشت، دیگر جغد شاخ‌دار بزرگی که با یک پرش ناگهانی، زاغ آبی را شکار می‌کرد، به هیچ‌وجه توجه او را به خود جلب نمی‌کرد.

او از روی تختخواب خود طنین بال مرغان سیه‌پر را می‌شنید که بر فراز مرداب پرواز می‌کنند، اما انگیزه‌ای برای تماشای آن­ها نداشت.

از شنیدن آواز غم‌انگیز مرغان دریایی که او را صدا می‌زدند، رنج می‌برد، اما برای نخستین بار آن­ها نیز جایی در قلب و احساسات او نداشتند.

می‌خواست درد بی‌اعتنایی به آن پرنده‌های محزون، جایگزین درد طردشدگی، تنهایی و زخم‌های قلب شکسته‌اش باشد.

بی‌هیچ انگیزه‌ای، ناامیدانه می‌اندیشید که چرا همه او را ترک می‌کنند، حتی مادر خود او، خواهرانش، تمام خانواده و نیز جودی و حالا تیت.

تلخ‌ترین صحنه­ی زندگی او، جاده­ی سوت و کور شنی جلوی کلبه بود که یکی از اعضای خانواده با شانه‌های آویخته و قدم‌های لرزان، بر روی آن گام برمی‌داشت، دورتر شده و نهایتاً ناپدید می‌شد.

دقیقاً چون آخرین دورنمای روسری سفید مادر که از لابه‌لای برگ­ها لغزید و محو گردید و یا صحنه­ی غم‌انگیز یک مشت جوراب پاره و کهنه که بر روی تشک برادرش باقی مانده بود، تنها اثر بارزی از عزیز رفته؛ تیت و عشق و امید مفهوم یکسانی برای کیا داشتند و اینک هیچ اثری از تیت نبود، او رفته بود.

او ناله‌کنان می‌گفت: «چرا تیت؟ چرا؟ تو بسیار متفاوت‌تر از دیگران بودی، گفتی عاشق منی. اما عشق، یه واژه­ی بیهوده و دروغی بیش نیست. آیا کسی توی این دنیا نیست که بشه بهش اعتماد کرد؟»

سپس در جایی از عمق وجودش با خود عهد بست که هرگز به کسی اعتماد نکند و عشق نورزد.

او همیشه و هربار، قدرتی یافته بود تا خود را از منجلاب درد، رهایی بخشد. این بار نیز مهم نبود تا چه حد در آن منجلاب فرو رفته بود، او می‌توانست قدم بعدی را بردارد.

اما تمامی آن شهامت و ایستادگی، او را به کجا سوق می‌داد؟

کیا غرق افکار تلخ و آشفته بود که پلک‌هایش سنگین‌تر شده و به خواب رفت. ناگهان خورشید با درخشش خیره‌کننده­ی خود بر چهره‌اش تابید. هرگز تا نیمه‌های ظهر نخوابیده بود.

صدای خش‌خش ملایمی شنید، بر آرنج خود تکیه داد و سرش را بلند کرد. شاهین کوچکی را دید که جثه­ی یک کلاغ را داشت، پشت توری در ایستاده و به او خیره شده بود. پس از روزها تنهایی و ناامیدی، این تنها چیزی بود که توجهش را جلب کرده بود.

به محض اینکه شاهین پرواز کرد و دور شد، کیا نیز از رخت­خواب بیرون آمد. با آب گرم و گریتز، خمیری درست کرد و روانه­ی ساحل شد تا مرغان ماهی‌خوار را غذا دهد.

به آن­جا که رسید، تمامی مرغان ماهی‌خوار چرخی زدند و با غلغله و شادی بر ساحل فرود آمدند. کیا زانو زد و دانه‌های ریز را بر زمین پاشید. مرغان ماهی‌خوار، پیرامون او جمع شده و مشغول خوردن دانه‌ها شدند.

دختر مرداب، گرمای پرهای آن­ها را بر بازو و زانوانش احساس می‌کرد. هرچند اشک‌های داغی بر گونه‌هایش جاری بود، سرش را عقب برده و از ته دل می‌خندید.

یک ماه از روز چهارم جولای می‌گذشت. کیا خود را در کلبه زندانی کرده و حال­و­حوصله­ی بیرون رفتن نداشت، حتی برای تهیه­ی موادغذایی و گازوئیل نیز به اسکله­ی جامپین نرفته بود.

در تمام این مدت، فقط با خوردن ماهی دودی خشک شده، صدف‌های سیاه، گریتز و سبزیجات باغچه، زنده مانده بود.

تمام قفسه‌های آشپزخانه خالی بود. کیا بالاخره سوار قایق شد و روانه­ی مغازه­ی جامپین شد، اما مثل همیشه به گفتگو با جامپین رغبتی نداشت و آرام‌تر بود. خیلی سریع خریدهای خود را انجام داد و درحالی‌که جامپین ایستاده و با کنجکاوی او را می‌نگریست، آن­جا را ترک گفت.

وابستگی به مردم، عاقبتی جز درد و رنج برای او نداشت.

صبح چند روز بعد، آن شاهین دوباره بازگشته و روی پله‌های آجری ایوان کلبه نشسته بود و از توری درب ایوان، خیره به او می‌نگریست.

کیا گردنش را کج کرده و نگاهی به او کرد. بودن آن شاهین در آن­جا برای بار دوم به نظرش عجیب می‌نمود. گفت:

- سلام شاهین.

شاهین جست کوتاهی زد، در ارتفاع کمی چرخی زد، سپس پرواز کرده و بر فراز ابرهای آسمان اوج گرفت.

کیا دقایقی چند پرواز شاهین را نگریست و با خود اندیشید، «باید به مرداب بازگردم.»

قایق خود را روشن نمود، از آب‌راه‌های باریک گذشت و برای اولین بار بعد از رفتن تیت، دوباره به جستجوی لانه­ی پرندگان، پرها و صدف‌ها پرداخت.

با این وجود، هر لحظه به تیت و خاطراتی که با او داشت، فکر می‌کرد. می‌دانست که شیفتگی عقلانی و توان هوشی بالا و یا دختران جذاب چپل‌هیل، او را به آن­جا سوق داده بود.

کیا تصویر ذهنی روشنی از دختران چپل‌هیل نداشت، اما اطمینان داشت که در مقایسه با دختر پابرهنه‌ای که موهای ژولیده‌ای داشت و برای بقای خود صدف سیاه جمع‌آوری می‌کرد و در کلبه­ی درب­و­داغونی زندگی می‌کرد، خیلی بهتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسیدند.

کیا در پایان ماه آگوست، بار دیگر به شیوه­ی زندگی همیشگی خود بازگشته بود. قایق، جمع‌آوری صدف و نقاشی.

ماه‌ها گذشت. او فقط برای خرید مایحتاج زندگی خود، از کلبه خارج شده و به اسکله­ی جامپین می‌رفت و با آن پیرمرد نیز خیلی کم حرف می‌زد. در این میان، کلکسیون او هر روز غنی‌تر و کامل‌تر می‌شد.

تمام نمونه‌ها با قاعده­ی منظم و خاصی بر اساس رسته، نوع، گونه و جنسیت طبقه‌بندی شده بود. سن استخوان‌ها، رعایت میلی‌متری اندازه­ی پرها و شاخ­و­برگ درختان بسته به رنگ آن­ها از تیره به روشن، در کلکسیون شگفت‌انگیز او خودنمایی می‌کردند و علم و هنر، رابطه­ی تنگاتنگی با یکدیگر داشتند.

رنگ‌ها، نورها، شکل جانداران و گیاهان مرداب، همه، موجی از شاهکار ادغام علم و هنر بودند که در هر گوشه از کلبه­ی او به تصویر کشیده شده بودند.

کیا با آن­ها رشد کرده و بزرگ شده بود. او، چون تنه­ی اصلی تاکی بود که بدون وابستگی به هیچ­چیز و هیچ‌کس رشد کرده و شکوفا شده بود. او نماد اعجاب‌انگیزی از حیات و طبیعت وحش مرداب بود.

اما هرچه مجموعه­ی گران­بهای او رشد کرده و کامل‌تر می‌شد، خود او نیز به همان نسبت، روز­به­روز بیش­تر در غار تنهایی فرو می‌رفت و دردی که به وسعت تنهایی او بود، بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و هیچ چیزی قادر به تسکین آن درد نبود؛ نه مرغان دریایی، نه غروب باشکوه خورشید و نه یافتن صدف‌های کم­یاب و نادر.

ماه‌ها به سال مبدل شد. بار تنهایی چنان گران‌بار و طاقت‌فرسا بود که آشکارا روح ظریف و جسم و جانش را در بر گرفته و مچاله نموده بود.

هر لحظه در آرزوی شنیدن صدای یک نفر و تجربه­ی گرمای حضور و نوازش‌های او بود، اما با این همه، مصمم بود که حریم قلب و احساس خود را حفظ کند.

ماه‌ها گذشت، به انتهای یک سال دیگر رسید و باز ماهی دیگر و سالی دیگر.

\*\*\*

بخش 2

مرداب

فصل 22

**جزرومد همیشگی**

**1965**

کیا در نوزده­سالگی، با اندام ظریف و بلندتر، چشم‌های سیاه درشت‌تر و پوستی سبزه‌تر در ساحل پوینت‌پیچ نشسته بود، خرچنگ‌های دریایی را تماشا می‌کرد که به پشت افتاده و خود را داخل شن‌های ساحل دفن می‌کردند.

ناگهان هیاهویی از سمت جنوبی ساحل به گوشش رسید و بلافاصله از جای خود پرید و ایستاد. متوجه شد همان گروه از بچه‌ها که اینک می‌توان آن­ها را جوان خطاب کرد و در طی سال­ها، گاه‌گاهی آن­ها را از دور تماشا کرده بود، سلانه‌سلانه به سمت او می‌آیند. مثل همیشه توپ فوتبالی در دست داشتند که به سوی یکدیگر پرتاب می‌کردند و هرازگاهی نیز به موج‌های غلتان دریا لگدهایی می‌زدند.

از ترس دیده شدن، به سوی درخت­ها خیز برداشت و درحالی‌که ماسه‌های ریز ساحل، چون قطرات اشکی از پاشنه­ی پایش سر خورده بر زمین می‌ریخت، دوید و پشت تنه­ی بزرگ درخت بلوطی پناه گرفت. هرچند می‌دانست که چه عکس‌العمل عجیبی از خود نشان می‌دهد، با این همه، زیر شاخه‌های درخت بلوط پنهان شد.

با خود فکر می‌کرد که چیز زیادی تغییر نکرده است؛ «آن­ها مثل همیشه می‌خندند، شاد هستند و من مثل یک خرچنگ دریایی، زیر شن‌های ساحل مخفی شده و هرازگاهی سرم را از روزنه‌ای بیرون آورده و آن­ها را تماشا می‌کنم. مثل یک موجود وحشی که از رفتار خود شرمنده است.»

دخترهایی که در جمع آن­ها بودند، همان دخترهای سابق بودند؛ قدبلند لاغر با موهای طلایی، مو­دم‌اسبی با صورت کک‌مکی، گردنبند مرواریدی، گونه تپلی و گرد، که همه با سروصدای زیادی در ساحل جست‌وخیز می‌کردند، می‌خندیدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند.

کیا در معدود رفت‌وآمدهایی که به روستا داشت، حرف‌های حقارت‌آمیز آن­ها را شنیده بود؛ «آره، دختر مرداب همه­ی لباس‌هاشو از سیاها می‌گیره و در مقابل، بهشون صدف سیاه و گریتز می­ده.»

با گذشت این همه سال، هنوز هم این گروه، رابطه­ی دوستی خودشان را حفظ کرده بودند.

شاید به نظر احمقانه می‌رسید، اما چنان­چه مابل بارها گفته بود؛ «اون­ها یه لشکر شکست‌ناپذیر بودن. تو به چند دوست‌دختر نیاز داری عزیزم، چون اون­ها بی‌قید و شرط تا ابد باهات می‌مونن......، جایی که چند زن محکم دست هم رو گرفته‌اند، قوی‌ترین و امن‌ترین مکان روی زمین هست.»

وقتی آن دخترها داخل دریا رفته و آب شور آن را به روی هم می‌پاشیدند، کیا نیز بی‌اختیار می‌خندید.

سپس جیغ­و­داد­کنان فرار می‌کردند، گویی گرفتار امواج دریا شده‌اند و زمانی که یکدیگر را از آب بیرون کشیدند و دوباره دست در دست هم، آن جمع شاد و مهربان را تشکیل دادند، به یک­باره خنده از لب‌های کیا محو شد.

فریاد شادی و خنده­ی آن­ها، سکوت و تنهایی غم‌انگیز کیا را عمیق‌تر می‌کرد. همبستگی و صمیمیت آن­ها، هستی او را به چالش می‌کشید و نمک بر زخم دیرین او می‌پاشید.

اما کیا می‌دانست که لقب «زباله­ی مرداب» بود که او را پشت آن درخت بلوط نهان کرده بود.

نگاه او روی قدبلندترین پسر گروه میخکوب شد. شلوارک خاکی­رنگی به تن داشت و توپ فوتبال را به طرف دیگر پسرها پرتاب می‌کرد. برجستگی ماهیچه‌های پشت و شانه‌های برنزه­ی او، نگاه کیا را معطوف به خود کرده بود.

او را می‌شناخت و می‌دانست چیس­اندروز است. طی سال‌های گذشته، از همان روزی که نزدیک بود با دوچرخه­ی او تصادف کند، همواره او را دیده بود که به همراه دوستانش، در ساحل و یا اسکله­ی جامپین بود و یا از درِ رستوران میلک‌شیک وارد می‌شد و حالا درحالی‌که همه­ی آن گروه از جوانان، نزدیک­تر می‌آمدند، چشمان کیا فقط چیس را می‌دید.

زمانی که یکی از پسرها توپ را پرتاب کرد و چیس برای گرفتن توپ، نزدیک درخت بلوطی آمد که کیا آن­جا بود، پاهای برهنه­ی او درون شن‌های داغ ساحل فرو می‌رفت. دست‌ها را بالا برد تا توپ را گرفته و پرتاب کند که تصادفاً سرش را برگرداند و چشمش به چشم کیا افتاد.

پس از پرتاب توپ، بدون جلب توجه دیگران، دوباره برگشته و نگاهی به چشمان خیره­ی کیا انداخت.

چیس نیز موهای سیاهی داشت، مثل کیا؛ اما چشمان او آبی روشن بود و چهره­ی خشن و جذابی داشت.

لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست، سپس با قدم‌های آهسته، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است، بی‌خیال و آسوده به نزد بقیه بازگشت، اما هر لحظه تمام توجهش معطوف به کیا بود و مجذوب نگاهش شده بود.

کیا احساس عجیبی داشت، چیس به او توجه خاصی کرده و به چشمانش خیره شده بود. با این فکر، گرمای هیجان‌انگیزی در تک‌تک سلول‌هایش جریان یافته و نفسش بند آمده بود.

چیس و دوستانش در راه بازگشت بودند. کیا با نگاهش آن­ها و به­خصوص چیس را دنبال می‌کرد.

ذهن کیا در مسیر منطق و عقل قدم برمی‌داشت و در چالش عظیمی با آرزوها و تمایلات جنسی و غریزی او بود و احساسات قلبی، بی‌پروا در مسیر متضادی سیر می‌کرد.

فردای آن روز، کیا دوباره به ساحل پونیت‌بیچ رفت. همان جزرومدهای دیروز بر آب­های دریا حاکم بود، اما ساحل در خلوت و سکوت حزن‌آوری فرو رفته بود. هرازگاهی صدای مرغان دریایی به گوش می‌رسید و خرچنگ‌های شنی در حال موج‌سواری بودند.

کیا هر روز و هر لحظه به خود یادآور می‌شد که باید پونیت‌بیچ را فراموش کند و به مرداب رفته، به جستجوی لانه­ی پرنده‌ها و پرهای کم­یاب بپردازد و در امنیت و آرامش کامل در ساحل مرداب نشسته و به مرغان ماهی‌خوار غذا دهد.

زندگی به او مهارت تقلیل آرزوها و احساسات را یاد داده بود، اما تنهایی، حد­و­مرز خاص خود را داشت. روز بعد، باز به پونیت‌بیچ رفت تا شاید شانس دیدن دوباره­ی چیس را داشته باشد و علی‌رغم تمام انکار چالش­برانگیز درون خویش، فردای آن روز نیز رفت و نیز روزهای دیگر.

یکی از روزها نزدیک به غروب آفتاب، پس از ساعاتی انتظار در پونیت‌بیچ برای دیدن دوباره­ی چیس، کیا به کلبه بازگشت. سپس به ساحل مرداب رفت، روی قسمتی از ساحل که زیر نور نقره‌فام مهتاب می‌درخشید و بر اثر واپسین موج دریا، صاف و لغزان بود، دراز کشید.

دست­ها را بالای سر خود برده و شن‌های خیس ساحل را لمس می‌کرد. چشم‌های خود را بسته و آهسته به سوی دریا می‌غلتید. با هر غلتی که می‌زد، نخست روی شن‌های پرتلالوء ساحل رد خفیفی از بدنش بر جای می‌گذاشت، اما هرچه به دریا نزدیک­تر می‌شد، رد بدنش عمیق‌تر می‌گشت و با هر حرکت، غرش اقیانوس را در تک‌تک سلول‌هایش احساس می‌کرد. با خود می‌اندیشید، دریا کی و کجا مرا لمس خواهد کرد. موج کف‌آلودی، شتابان به ساحل تاخت و خود را به او رساند.

کیا نفس عمیقی کشید و با قلبی پر از هیجان و امید، منتظر بود تا آن موج مشتاق، تن او را لمس کند. بدنش مور­مور می‌شد و دوباره چندین بار به سوی موج غلت زد.

با هر چرخی که می‌زد، پیش از این­که صورتش با شن‌های ساحل تماس پیدا کند، آرام سرش را بالا گرفته و بوی نمک دریا را به عمق وجودش فرو می‌برد؛ «دیگه خیلی نزدیک شده، خیلی نزدیک، داره میاد، چند ثانیه بعد، نوازش پرمهر اون رو احساس خواهم کرد.»

تب­و­تاب و هیجان درونش به اوج خود رسیده بود. شن‌های زیر بدنش، خنک و مرطوب شده و طنین غرش موج، هر لحظه قوی‌تر می‌شد.

درنهایت آرامش، آهسته می‌چرخید و غلت می‌زد تا آب با بدنش تماس یابد.

چنان تصویر زنده‌ای از تماس آب با بدنش، در ذهن خود ساخته بود که پیش از رسیدن موج، لطافت آن را در تک‌تک سلول‌هایش احساس می‌کرد. می‌خواست چشم‌هایش را باز کند و بلندای موج را بنگرد، اما مقاومت کرد و پلک‌هایش را محکم‌تر فشار داد.

آسمان، پشت سرش همچنان آسوده‌خاطر می‌درخشید و هیچ نشانه‌ای از رسیدن موج به همراه نداشت. به ناگاه احساس کرد نیروی عجیبی زیر بدنش جریان یافته است، فریادی برآورد. جریان آب، پوست بدنش را نوازش می‌کرد، سپس گرداب‌وار زیر سرش می‌چرخید و هر تار موی او را به سوی ساحل تیره و تار، سوق می‌داد.

باز فریادی از سر شوق زد و با تمام وجود، خود را به دست موجی سپرد که هر لحظه بیش­تر او را در عمق خود فرو می‌برد.

با صدف‌های غوطه‌ور در آب و روح اقیانوس یکی شد و قدرت شگفت‌انگیز اقیانوس، بی‌هیچ قید و شرطی او را در آغوش کشید. اکنون جزئی از هستی بی‌کران اقیانوسی بود و تنهایی، رنگ باخته و دیگر مفهومی برای او نداشت.

او برخاست و نشست و چشم‌های خود را به روی اقیانوس گشود که هر لحظه بیش­تر می‌خروشید و کف بر دهان می‌آورد و در عین حال، حباب‌های سفید و شکننده‌ای چون هاله‌ای از نور، پیرامون او را احاطه کرده بود.

\*\*\*

کیا از روزی که چیس در پونیت‌بیچ به چشمان او خیره شده بود، به بهانه‌های مختلف، هفته‌ای چند بار به اسکله­ی جامپین می‌رفت، اما از پذیرفتن این واقعیت که به امید دیدار چیس به آن­جا می‌رود، امتناع می‌ورزید.

این احساس که مورد توجه کسی قرار گرفته است، او را به سوی جامعه و برقراری ارتباط با دیگران هدایت می‌کرد. به طوری‌که خیلی راحت از جامپین می‌پرسید:

- مابل چطوره؟ نوه‌هاتون اومدن پیشتون؟

و سؤالاتی از این قبیل.

جامپین که از تغییر رفتار کیا بسیار متعجب می‌شد، می‌گفت:

- ممنونم خانم کیا، مابل حالش خوبه، الان هم خونه هستش و نوه‌ها هم تو خونه از سروکول هم بالا میرن.

صبح چند روز بعد که کیا دوباره به اسکله­ی جامپین رفته بود، او را آن­جا نیافت. فقط مرغان ماهی‌خوار قهوه‌ای­رنگ، روی تیر اسکله قوز کرده و چنان به او خیره شده بودند که گویی نگهبانی آن­جا را بر عهده داشتند.

کیا لبخندی به آن­ها زد. ناگهان با تماس دستی روی شانه‌اش از جا پرید.

- سلام.

کیا برگشت و چیس را دید که نزدیکش ایستاده است، لبخند از روی لبانش محو شد.

- من چیس اندروز هستم.

گویی چشمان آبی روشن و نگاه نافذش، چشمان کیا را سوراخ کرده و بر عمق وجودش نفوذ می‌کرد.

چیس اندروز خیلی راحت و بی‌خیال به نظر می‌رسید و از این­که گستاخانه به صورت کیا زل زده بود، هیچ مشکلی نداشت.

کیا پاسخی نداد، فقط چند قدم عقب‌تر رفت و سرش را پایین انداخت تا از شر سنگینی نگاه او خلاص شود.

- بعضی جاها تو رو دیده‌ام. می‌دونی تو این چند سال، تو مرداب و ساحل دیدمت. اسمت چیه؟

چیس یک لحظه پنداشت که کیا نمی‌تواند حرف بزند و گنگ است و یا چنان که شایعه شده با زبان انسان‌های نخستین حرف می‌زند.

به این ترتیب، اگر کیا جواب نمی‌داد و اعتمادبه‌نفس کافی نداشت، به احتمال قوی، چیس بی‌خیال شده و به راه خود ادامه می‌داد، اما کیا خیلی محکم ایستاد و گفت:

- کیا.

- کیا، چه اسم خاصی! اسم قشنگیه. دوست داری یکشنبه با قایق من بریم گردش؟

کیا دقایقی چند، به جای دیگری خیره شد، می‌خواست فرصت کافی برای ارزیابی رفتار و حرف‌های چیس داشته باشد، اما نمی‌توانست منظور او را کاملاً درک کند. فقط به این می‌اندیشید که این بهترین فرصتی­ست که می‌تواند پیش کس دیگری باشد و از تنهایی درآید.

سرانجام گفت:

- باشه.

چیس گفت که بعدازظهر یکشنبه، در جزیره­ی بلوط، بخش شمالی پوینت‌بیچ منتظر او باشد، سپس سوار قایق تفریحی و لوکس سفید و آبی خود شد که هر نقطه از آن، از دوردست‌ها نیز می‌درخشید و به سرعت از آن­جا دور شد.

کیا با شنیدن صدای پایی برگشت و جامپین را دید که با شتاب از اسکله به طرف او می‌آمد.

- سلام خانم کیا، ببخش داشتم جعبه‌های خالی رو جمع می‌کردم. باک رو پر کنم؟

کیا سرش را به نشانه­ی تأیید پایین آورد.

او در بازگشت به مرداب، موتور قایق را خاموش کرد و در اولین ساحلی که رسید، پیاده شد.

درحالی‌که به کوله‌پشتی کهنه و فرسوده­ی خود تکیه داده بود، نشسته و آسمان را می‌نگریست و شعری را در ذهن خود مرور می‌کرد که یکی از اشعار محبوب و مورد علاقه­ی او، «تب دریا»، اثر جان میسفیلد بود.

تمام آن­چه می‌خواهم، یک روز طوفانی با ابرهای سفید درحال پرواز است

پاشیدن قطرات ریز باران

حباب‌های روی آب کف‌آلود دریا

و آواز مرغان دریایی

سپس کیا به یاد شعری از شاعر گم­نامی به اسم آماندا همیلتون افتاد که اخیراً در روزنامه­ی محلی به چاپ رسیده بود و کیا آن را از پیگلی‌ویگلی خریده بود.

در دام خویشتن خویش زندانیم

عشق چون حیوان وحشی در قفس

گوشت خود را می‌خورد

عشق باید آزاد باشد تا معجزه کند

باید بر ساحلی که خود می‌خواهد فرود آید

و نفس بکشد

هر واژه از شعر، او را به تفکر عمیقی وا می‌داشت و خاطرات زیبایی که با تیت داشت، در ذهنش جان می‌گرفت. تمام آرزوی تیت، یافتن موقعیت بهتری بود و او رفت، حتی برای وداع نیز نیامد.

\*\*\*

کیا بی‌خبر بود، اما تیت برای دیدنش به تالاب آمده بود.

یک روز مانده به چهارم جولای که تیت آماده­ی رفتن به خانه بود، دکتر بلام، پروفسوری که او را استخدام کرده بود، وارد بخش تک‌یاخته‌شناسی آزمایشگاه شد و از تیت پرسید که آیا مایل هست گروهی از برجسته‌ترین اکولوژیست‌ها را در یک سفر اکتشافی و تحقیقاتی آخر هفته همراهی کند یا نه؟

وی افزود؛ «من متوجه شدم که علاقه­ی وافری به علم پرنده‌شناسی داری و این سفر برای تو خیلی مفید واقع خواهد شد و تنها اتاق خالی که برای دانشجویان داشتیم، برای تو در نظر گرفته‌ایم.»

تیت پاسخ داد:

- استاد، برای من باعث افتخاره که شما رو همراهی کنم.

بعد از این­که دکتر بلام، آزمایشگاه را ترک کرد، تیت در بهت­و­حیرت، میان میزهای آزمایشگاه، میکروسکوپ‌ها و سروصدای دستگاه اتوکلاو ایستاده و می‌اندیشید که چگونه در مدت کمی توانسته است چنین تأثیر مثبتی بر دکتر بلام بگذارد. افتخار بزرگی برای او بود که از میان تمام دانشجویان دیگر، تنها دانشجویی بود که برای آن سفر بسیار مهم اکتشافی دعوت شده بود.

به این ترتیب، تنها شانس او برای رفتن به خانه آن هم فقط یک شب، به پانزده روز دیگر موکول شده بود.

تیت، دیوانه‌وار نگران این بود که چگونه باید از کیا عذرخواهی کند و امیدوار بود که کیا با شنیدن دعوت دکتر بلام، موقعیت او را درک کند.

وقتی تیت از دریا عبور کرد و وارد آب­راه مرداب شد، با منظره­ی جالبی از کنده­ی درختانی روبرو گردید که لاک‌پشت‌هایی که حمام آفتاب می‌گرفتند، بر روی آن­ها صف کشیده بودند و لاک مرطوب آن­ها زیر نور آفتاب با زیبایی خاصی می‌درخشید.

تا نیمه‌های راه آمده بود که قایق کیا را دید که پشت علف‌های بلند به دقت جاسازی شده بود. بلافاصله سرعت قایق را کم کرد و کیا را دید که بر فراز یک تپه­ی شنی، زانو زده و ظاهراً غرق تماشای گروهی از خرچنگ‌ها شده است.

کیا سرش را پایین انداخته و تمام حواسش پیش منظره­ی جذابی بود که تماشا می‌کرد و به هیچ‌وجه صدای نزدیک شدن قایقی را نشنیده بود و قطعاً تیت را نیز ندیده بود.

تیت با همان سرعت کم، قایق را به سوی نی­زاری هدایت نمود که کاملاً دور از دیدرس کیا بود.

تیت، در عرض سال­ها کیا را دیده بود که گاهی اوقات پشت بوته‌های علف‌های سوزنی، کمین کرده و مخفیانه او را می‌پایید. آن روز نیز او به تقلید از کیا، بی‌اختیار پشت نی‌های بلند پنهان شده و از دور کیا را تحت‌نظر گرفته بود.

کیا که شلوار جین کوتاه و تی‌شرت سفیدی به تن داشت و مثل همیشه پابرهنه بود، برخاست، دست­هایش را به طرف بالا کش داد و با جلوه­ی خاصی کمر باریکش را صاف کرد.

دوباره زانو زده، مشتی ماسه برداشت و اجازه داد آهسته از میان انگشتانش فرو ریزد و در عین حال، شروع به بررسی ارگانیسم‌های ریزی کرد که در کف دستش باقی مانده بود.

تیت با تماشای آن محقق زیست‌شناس جوان که بی‌اعتنا به پیرامون خویش، غرق آزمایشات خود بود، لبخند می‌زد.

در خیال خود، کیا را کنار گروه علمی دانشگاه مجسم می‌کرد که سعی بر این داشت کم­تر جلب توجه کند، اما اولین کسی بود که تمام گونه‌های پرندگان را می‌شناخت و به راحتی به دیگران معرفی می‌کرد و ویژگی‌های آن­ها را توضیح می‌داد و تمام علف‌هایی را که در لانه­ی پرندگان تنیده شده بود، با ظرافت و دقت خاصی مشخص می‌کرد و یا سن جوجه‌های ماده را برحسب رنگ، نوک و بال­های آن­ها تعیین می‌کرد.

و نیز مافوق اطلاعات موجود در هر کتاب مرجع و دانش آن گروه از محققین و دانشمندان زبده و سرشناس، فروتنانه و با نکته‌سنجی دقیقی، جزئیات کامل پرندگان، نحوه­ی جفت‌گیری آن­ها و رنگ و نوع پرهایشان را توضیح داده و کوچک­ترین ویژگی‌های هرگونه از پرندگان و ذات حقیقی آن­ها را در طبیعت وحش، به وضوح بیان می‌کرد.

تیت، همچنان غرق خیال­پردازی و رویا بود که ناگهان کیا برخاست و درحالی‌که ذرات ماسه از لابه‌لای انگشتانش فرو می‌ریخت، به آن­سوی آب­ها نگاهی انداخت.

تیت، به سختی صدای موتور قایقی را شنید که از دوردست‌ها به آن­سوی می‌آمد. شاید یک ماهی­گیر بود و یا یکی از ساکنین مرداب که به روستا می‌رفت. صدایی که در آن منطقه کاملاً عادی به شمار می‌رفت.

اما کیا بی‌درنگ کوله‌پشتی خود را برداشت و با حداکثر سرعت از تپه­ی شنی پایین آمده، پشت بوته‌های بلند خزید، روی زمین چمباتمه زده نگاهی به اطراف افکند، سپس دولا­دولا به سوی قایق خود رفت. اینک خیلی به تیت نزدیک شده بود، طوری که تیت توانست نگاه وحشت‌زده را در چشمان درشت و سیاهش ببیند.

کیا سرش را پایین انداخته و پشت بدنه­ی قایق خود پناه گرفته بود. مرد ماهی­گیر، چهره‌ای بشاش و سرزنده داشت و کلاهی بر سر نهاده بود. به آرامی از کنار آن­ها گذشت و متوجه هیچ یک از آن دو نشد. اما کیا همچنان بی‌حرکت ماند تا قایق مرد ماهی­گیر، زوزه‌کشان دور شد. سپس ایستاد و دست راست خود را به شکل سایبانی روی پیشانی خود گذاشت و با نگاه خود مسیر قایق را دنبال کرد. دقیقاً نگاه آهوی رمیده‌ای را داشت که به بوته‌های خالی جنگل چشم دوخته است تا از دور شدن پلنگ وحشی مطمئن شود.

تیت در برخی از شرایط، به نوعی رفتارهای کیا را حدس می‌زد، اما بعد از بازی پر روی کنده­ی درخت در جنگل، دیگر شاهد چنین رفتارهایی که از غریزه­ی طبیعی و جوهر حیات وحش نشأت می‌گرفت، نشده بود.

چقدر زخمی و رنج‌دیده، منزوی و عجیب به نظر می‌رسید.

تیت، کم­تر از دو ماه بود که در دانشگاه مشغول تحقیق و بررسی علوم زیست‌شناسی بود، اما خیلی پیش از آن، در آن دنیای شگفت‌انگیز گام نهاده بود.

برای او، تجربه و تحلیل قرینگی حیرت‌انگیز مولکول‌های DNA، مانند این بود که در جهان اتم‌های مارپیچی، وارد کلیسای عظیم و پرشکوهی شده و از پله‌هایی با معماری بی‌نظیر و پر­پیچ­و­خم، بالا می‌رود و با این واقعیت اعجاب‌انگیز روبرو می‌شود که تمام هستی به شکل دقیق و پیچیده‌ای، روی این رشته‌های بنیادی ظریف و باریک، رمزگذاری شده است که با تغییرات جزئی در دمای جهان هستی، از میان می‌روند.

ذهن تیت، درگیر سؤالات متعددی بود و پیرامون او را انسان‌های پژوهش­گر و کنجکاوی احاطه کرده بودند که به اندازه­ی او، تشنه­ی کشف ناشناخته‌ها بودند.

به همین دلیل، تیت نهایتاً تصمیم گرفت تا به سوی هدف و آرزوی همیشگی خود برود و در آزمایشگاه خود، به عنوان یک زیست‌شناس و محقق علمی کار کند و در تعامل پیوسته با دیگر دانشمندان و پژوهش­گران باشد.

تیت، پشت آن بوته‌ها ایستاده و در آن لحظه­ی دشوار که بر سر دوراهی عجیبی بود و نفس در سینه‌اش حبس شده بود، به تصمیم خود می‌اندیشید. کیا یا آرزوهای علمی او؟

با خود زمزمه کرد؛ «کیا، کیا متأسفم. من واقعاً نمی‌تونم، منو ببخش.»

بعد از دور شدن کیا، او نیز سوار قایق خود شده و به سوی اقیانوس پیش رفت. اشک در چشمانش حلقه زده بود و به انسان بزدل و ترسوی درون خود نفرین می‌فرستاد که حتی شهامت وداع با کیا را نداشت.

\*\*\*

فصل 23

**صدف**

**1965**

آن شب بعد از دیدن چیس اندروز در اسکله­ی جامپین، کیا زیر نور ضعیف چراغ گردسوز، پشت میز آشپزخانه نشسته بود.

با بی‌میلی، لقمه‌های کوچکی از بیسکوئیت کره‌ای، شلغم و لوبیا را می‌خورد و در عین حال، مشغول خواندن کتابی بود، اما ذهنش به شدت درگیر قرار ملاقات فردا با چیس اندروز بود و هر جمله از کتاب برایش معمای لاینحل و سختی می‌نمود.

برخاست و در تاریکی شب، زیر نور ملایم مهتاب به مرداب رفت. هوای لطیف مرداب همچون شال ابریشمی، شانه‌هایش را فرا گرفته بود.

ماه از زوایای غیرمنتظره و عجیبی، نور خود را بر درختان کاج می‌تابید، چنان­چه سایه­ی تمام درختان کاج با یکدیگر هم‌قافیه شده و با ریتم و آهنگ بی‌نظیری بر زمین گسترده بودند.

کیا مثل خواب‌گردها، مات و مبهوت قدم می‌زد. ماه، بدن عریان خود را از آب بیرون کشیده و نرم و آهسته از یک شاخه به شاخه­ی دیگر درختان کاج بالا می‌رفت.

گل‌ولای صاف و لغزان ساحل مرداب در تب­و­تاب نور مشتاق ماه، برافروخته و درخشش زیبایی از خود ساطع می‌کرد.

صدها حشره­ی شب‌تاب در تاریکی جنگل، چون نگین‌های درخشانی بر مخمل سیاه می‌درخشیدند.

کیا پیراهنی سفید با دامن گشاد و موج‌دار به تن داشت. دست‌های خود را به آرامی پس­و­پیش می‌برد و همگام با آواز قورباغه‌ها و سنجاقک‌ها، حرکات موزونی شبیه نوعی رقص والس انجام می‌داد. دست­هایش را با ظرافت خاصی باز کرده و گردنش را بالا گرفته بود. چهره­ی جذاب چیس را روبروی خود تصور می‌کرد، گویی به چشمان او خیره شده و می‌خواست گرمای وجودش را احساس کند. قلبش به تندی می‌تپید و نفس در سینه‌اش به تدریج عمیق‌تر می‌شد.

تا آن لحظه به جز چیس، کسی چنان نافذ و جذاب به چشمان او خیره نشده بود، حتی تیت.

کیا، میان بال‌های ظریف و شکننده­ی حشرات یک روزه، می‌رقصید و زیر نور ماه، بر سطح گل‌ولای نقره‌ای­فام و درخشان می‌چرخید و بال‌بال زده و در اوج احساس به پرواز درآمده بود.

صبح روز بعد، کیا شبه‌جزیره را دور می‌زد که در فاصله­ی کمی از ساحل، چیس را درون قایقش دید. آن­جا در روشنایی روز، رویایی بود که واقعیت یافته بود. چیس منتظر او بود. قلبش به تندی می‌تپید و گلویش، از هیجان زیاد، خشک شده بود.

کیا به سوی ساحل پیش رفت، پیاده شد و قایق را درحالی‌که ماسه‌ها زیر سنگینی آن، قرچ‌قرچ می‌کردند، به طرف ساحل کشید.

چیس نیز قایق خود را نرم‌نرمک تا ساحل پیش راند. کیا برگشت و از روی شانه­ی خود نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد. چیس دستش را که انگشتان کشیده و پوستی برنزه داشت، به طرف او دراز کرد.

کیا مردد بود. لمس انسان دیگری به مثابه تقدیم بخشی از وجودش به او بود، تکه‌ای از وجودش که برگشت‌ناپذیر بود. با این وجود، دستش را با ملایمت در دست او گذاشت. چیس کمکش کرد تا درحال سوار شدن به قایق تعادلش را حفظ کند، سپس کیا روی نیمکت راحتی عقب قایق نشست.

روز گرم و دل‌انگیزی به نظر می‌رسید. خورشید، به زیبایی نورافشانی می‌کرد. کیا شلوار جین کوتاه و بلوز کتانی سفیدی به تن داشت، تنها تیپی که توانسته بود از بقیه­ی آن دخترها تقلید کند، معمولی و ساده به نظر می‌رسید.

چیس کنار او نشست، تماس خفیفی از آستین چیس را روی بازویش احساس می‌کرد.

چیس قایق را به سوی آب‌های اقیانوس هدایت نمود. جریان آب‌های آزاد، به مراتب بیش­تر از آب مرداب، قایق را متلاطم می‌کرد و کیا به خوبی می‌دانست که حرکت قایق بر امواج پر قدرت دریا، به زودی باعث تماس بازویش به بدن چیس خواهد شد، به همین دلیل، با نگاه مستقیم به جلو و حفظ تعادل خویش، سعی در ثابت نگاه داشتن بدنش داشت.

سرانجام موج عجیبی برخاست و به بدنه­ی قایق خورد کرد. کیا تماس نزدیک بازوی گرم و پرقدرت چیس را روی بازوی خود احساس کرد و بی‌درنگ خود را عقب کشید. اما هربار که قایق بالا و پایین می‌رفت، نفس در سینه­ی کیا حبس می‌شد.

چنان­چه در امتداد ساحل به سمت جنوب پیش می‌رفتند، قایق آن­ها تنها قایقی بود که از دوردست‌ها به چشم می‌خورد. چیس بر سرعتش افزود. پس از ده دقیقه، به ساحل سفیدی که در امتداد مرزی جزرومد کشیده شده بود، رسیدند. جنگل انبوهی دور­تا­دور ساحل را احاطه کرده و آن را از دنیای بیرون جدا ساخته بود و جلوتر، ساحل پونیت‌بیچ چون بادبزن سفید درخشانی درون آب دریا گسترده شده بود.

چیس حرفی نمی‌زد و لبخند محوی بر لب داشت. کیا نیز کاملاً سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. او قایق را آهسته به ساحل هدایت کرد. هردو پیاده شدند و چیس، سبد پیک‌نیک را برداشته و کنار قایق، روی زمین قرار داد و پرسید:

- دوست داری قدم بزنیم؟

- بله.

در امتداد ساحل شروع به قدم زدن کردند. هر موج کوتاهی که از سوی دریا می‌آمد، چون گرداب کوچکی، دور مچ پای آن­ها را چرخ کوتاهی زده، بالا می‌آمد و سپس دوباره به منشأ خود بازمی‌گشت.

چیس دست کیا را نمی‌گرفت، اما هرازگاهی بر اثر حرکات طبیعی بدن در راه رفتن، انگشتان دستشان تماس ملایمی حاصل می‌کرد.

گاهی زانو زده و با کنجکاوی صدف و یا گروهی از جلبک‌های شفاف دریایی را که همچون یک اثر شگفت‌انگیز هنری بودند، بررسی می‌کردند.

در عمق چشم‌های آبی چیس، شیطنت خاصی موج می‌زد و لبخند موذیانه‌ای بر لب داشت.

پوست تنش چون پوست تن کیا برنزه بود و هردو، قدی بلند و چهره­ی زیبا و جذابی داشتند. کیا می‌دانست که چیس به جای رفتن به دانشگاه، ترجیح داده بود تا با پدر خود کار کند و جزو شخصیت‌های سرشناس و معتبر دهکده محسوب می‌شد و چون گاو پیشانی­سفید، شهره­ی عام و خاص بود.

کیا نگران این بود که شاید او نیز از نظر چیس، بخشی از شگفتی‌های مرداب بود، که در دست می‌گرفت، به دقت و کنجکاوی بررسی می‌کرد و سپس با بی‌اعتنایی، روی شن‌های ساحل می‌انداخت. با این همه به راه خود ادامه داد و تصمیم گرفت شانس دوباره‌ای به عشق بدهد. می‌خواست خلأهای درونش را پر سازد و اجازه دهد دیوارهای سخت قلبش فرو ریخته و غول تنهایی درونش آزاد شود.

پس از مدتی قدم زدن، چیس به طرف او برگشت. روبروی او ایستاد، تعظیم کوتاهی کرد و دستش را دراز کرده، با رفتار و حرکات رسمی و مبالغه‌آمیزی کیا را به نشستن روی کنده­ی درختی که آب با خود آورده بود، دعوت کرد.

هردو نشسته و پاهای خود را داخل کریستال‌های نمک ساحل فرو بردند و به کنده­ی درخت تکیه دادند.

چیس از جیب خود یک ساز­دهنی بیرون آورد. کیا درحالی‌که از تعجب، کلمات به سختی از دهانش بیرون می‌آمد، پرسید:

- وای تو بلدی اینو بزنی؟!

- خیلی خوب نمی‌زنم، اما اگه شنونده‌ای داشته باشم که به کنده­ی درختی تکیه داده و گوش می­ده، حتماً می‌تونم خوب بزنم...... .

چشم‌هایش را بست و شروع به نواختن آهنگ «رود شنان دوا» کرد.

کف دستش مانند پرنده‌ای که پشت شیشه پنجره‌ای گیر کرده است، پرپر می‌زد و می‌لرزید.

نوای آن ساز­دهنی، چنان حزن‌انگیز و دل­نشین بود که گویی نامه­ی عاشقانه­ی معشوقی بود که از دوردست‌ها رسیده باشد.

چیس تا نیمه‌های آهنگ زده بود که ناگهان دست از سازدهنی کشید، مکثی کرد، صدف کوچکی را از زمین برداشت که اندکی بزرگ­تر از یک سکه­ی پنج سنتی بود. روی پوسته­ی سفید مایل به زرد آن، لکه‌های قرمز و ارغوانی ملایمی به چشم می‌خورد. گفت:

- هی این­جا رو نگاه کن.

کیا گفت:

- آه، این یه گوش‌ماهی تزئینیه. اسمش صدف دوکفه‌ای تورناتوس هستش. خیلی کم‌یابند، گونه‌های متفاوتی از این صدف­ها ‌وجود داره، اما این در نوع خود بی‌نظیره و معمولاً در نواحی جنوب این عرض جغرافیایی پیدا می­شن، چون در دمای پایین، قادر به زندگی نیستن.

چیس از تعجب خشکش زده بود و خیره نگاه می‌کرد. با خود فکر می‌کرد، در میان این همه شایعات، به خاطر خدا، چرا کسی نگفته بود که دختر مرداب، دختری که حتی کلمه­ی سگ را به درستی هجی نمی‌کرد، اسامی لاتین تمام صدف‌ها، زیستگاه و بیولوژی آن­ها را به خوبی می‌داند.

و گفت:

- راستش، من چیز زیادی در مورد صدف‌ها نمی‌دونم، اما این­جا رو ببین، این­یکی خمیده و پیچ‌خورده هستش.

زائده‌های کوچک پرمانندی که از دو طرف بدنه­ی صدف بیرون زده بود، انحنای خاصی داشت و درست در وسط بدنه­ی آن، سوراخ ریزی به چشم می‌خورد. چیس آن را روی کف دستش جابه‌جا کرد و گفت:

- بیا، تو نگهش دار، تو دختر صدف‌ها هستی.

کیا صدف را داخل جیبش گذاشت و گفت:

- ممنونم چیس.

چیس شروع به نواختن آهنگ دیگری کرد و هنرنمایی خود را با موزیک دیگسی و با کوبیدن پای خود بر زمین خاتمه داد.

سپس هردو، قدم‌زنان به سراغ سبد حصیری خوراکی‌ها رفتند.

پتوی چهارخانه­ی قرمزی روی شن‌ها پهن کردند و سرگرم خوردن مرغ سوخاری، سالاد سیب‌زمینی، ران خوک نمک‌سودشده به همراه خیارشورهای خوشمزه و بیسکوییت شدند.

سپس هرکدام، تکه‌ای از کیک چهارلایه که رویش پوشیده از خامه و کارامل بود، خوردند.

تمامی خوراکی‌ها خانگی بودند و داخل کاغذهای روغنی و فویل پیچیده شده بودند.

چیس، در بطری کولای رویال کرون[[14]](#footnote-14) را باز کرد و داخل لیوان‌های کاغذی برند دیگسی ریخت.

کیا اولین بار بود که کوکاکولا می‌خورد. آن همه نعمت و خوراکی‌های خوشمزه به همراه دستمال سفره‌های تاشده و مرتب، چنگال و بشقاب‌های یک‌بارمصرف، از نظر او شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود. حتی نمک‌پاش و فلفل‌پاش مسی کوچک نیز چشم‌نواز بودند.

کیا با خود گفت که حتماً مادر چیس تمام این‌ها را آماده کرده است و مطمئناً نمی‌دانست که پسرش با دختر مرداب قرار دارد.

آن‌دو، درباره­ی موجودات دریایی صحبت می‌کردند، مثلاً پرواز نرم و آهسته­ی پلیکان‌ها که گویی در آسمان می‌خرامند و نیز خرامیدن متکبرانه­ی یلوه‌ها[[15]](#footnote-15) در ساحل.

هردو بدون هیچ تماسی، ریز­ریز می‌خندیدند. کیا با ذوق­و­شوق فراوانی، در مورد شکل دندانه‌دار پرهای پلیکان‌ها شرح می‌داد و چیس، در عین حال که سر خود را به نشانه­ی تأیید تکان می‌داد، با شگرد خاصی خود را به او نزدیک­تر کرده بود، طوری که شانه‌های آن­ها تماس کمی پیدا می‌کرد.

زمانی که کیا برگشته و نگاهی به او انداخت، چیس چانه­ی او را بالا گرفت، در چشمانش خیره شد و خواست که او را ببوسد. کیا با یک حرکت تند و سریع، صورتش را برگرداند. از خشم و شرم، چهره‌اش سرخ شده بود.

با آن موهای پریشان و بلند، چشمان درشتش که به ظلمت شب بود، در آن آتش شعله‌ور در نگاهش، به راستی که زیبایی خیره­کننده‌ای داشت و چیس را مجذوب و مدهوش خود کرده بود.

چیس محتاطانه سعی می‌کرد دوباره نزدیک­تر شده و صورتش را لمس کند، اما کیا مثل یک گربه­ی وحشی با یک حرکت تند و چابک، از جای خود جست و ایستاد. به سختی نفس می‌کشید.

شب قبل در ساحل مرداب، به تنهایی می‌رقصید و به همراه مهتاب، شب، ملخ‌ها و کرم‌های شب‌تاب به دور خود چرخیده و در اوج خیال به پرواز درآمده بود و خود را برای یک سفر رویایی دل­پذیر با چیس آماده می‌پنداشت.

با خود می‌اندیشید که با تماشای کبوتران نر و ماده، همه چیز را درباره­ی رابطه­ی عاطفی انسان‌ها آموخته است. هیچ‌کس چیزی در این مورد به او نگفته بود و تنها تجربه­­اش، اظهار عشق تیت نسبت به او بود.

اما او در کتب زیست‌شناسی­ای که در اختیار داشت، مطالب زیادی یاد گرفته بود و درضمن، نحوه­ی جفت‌گیری بسیاری از موجودات و حیوانات را مشاهده کرده بود.

اما پیک‌نیک و رفتارهای صمیمی چیس و تلاش او به نزدیک شدن، همه و همه امری ناگهانی و غیرمنتظره برای او بود و به شدت او را غافلگیر کرده بود و از نظر او چیس، رفتار مبهم، گیج‌کننده و خارج از نزاکت داشت.

حتی پرندگان نیز برای نزدیکی به ماده، دقایقی نسبت به او اظهار عشق می‌کنند و با باز­وبسته کردن پرهای براق و درخشان خویش، در مقابل ماده خودنمایی می‌کنند. لانه­ی کوچکی می‌سازند و برای جلب توجه ماده، در مقابل خانه‌ای که ساخته‌اند، رقص تک‌نفری باشکوهی اجرا کرده و آوازهای عاشقانه سر می‌دهند.

هرچند چیس، ضیافت باشکوهی برای او برپا کرده بود، اما او باارزش‌تر و پربهاتر از همه­ی آن­ها بود و «دیگسی هم یک آهنگ عاشقانه محسوب نمی‌شد.»

می‌بایست تمامی این ماجرا را حدس می‌زد، او حتی چیس را به خوبی نمی‌شناخت. چیس بسیار بی‌مهابا و گستاخانه سعی در نزدیک شدن به او کرده بود.

هردو خیره به هم نگاه می‌کردند، سکوت عمیقی بین آن­ها حکم­فرما شده بود. فقط صدای نفس آن­ها و امواج خروشان پشت­سرشان به گوش می‌رسید.

چیس برخاست، دست دراز کرد تا بازوی او را بگیرد، که کیا با یک حرکت تند و خشونت‌آمیزی دست او را پس زد. چیس گفت:

- معذرت می‌خوام کیا، متأسفم. آروم باش مشکلی نیست.

در واقع، چیس می‌خواست اولین مردی باشد که دختر مرداب را فریفته و به چنگ آورد، اما آن چشم‌های درشت و سیاه و نگاه آتشین کیا، او را به شدت مجذوب و شیفته­ی خود کرده بود.

دوباره سعی کرد تا دل کیا را به دست آورد:

- هی کیا، گفتم که متأسفم. بهتره فراموش کنیم. الان می‌برمت پیش قایق خودت.

اما کیا رویش را برگرداند و به طرف جنگل به راه افتاد. اندام ظریف و قد بلندش در میان علف­زارها نگاه چیس را مجذوب خود کرده بود.

- چیکار داری می‌کنی کیا؟ تو نمی‌تونی از این راه برگردی. از این­جا تا محل قایق، چندین مایل راهه.

اما کیا، خیلی وقت بود که در میان درختان جنگل ناپدید شده بود. او از کوره‌راه باریکی میان جنگل دوید. نخست، در خشکی پیش رفت و از میان انبوه درختان بلوط گذشت تا به محلی که قایقش را گذاشته بود، برسد.

آن­جا را نمی‌شناخت، اما پرندگان سیاه­پر (توکا)، او را به سوی قایق هدایت می‌کردند.

هیچ باتلاق و یا سیلاب دره‌ای مانع راه او نبود. به سرعت از میان آب نهرها عبور می‌کرد و از روی کنده­ی درختان شناور در آب می‌پرید.

سرانجام، خسته و بی‌رمق درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، روی زانوان خود افتاد. از شدت خشم و درد، چنان لب به ناسزا گفتن و لعن و نفرین گشوده بود که قطرات اشک، شانس جاری شدن را نداشتند.

هیچ قدرتی نمی‌توانست آتش شرم و غم درونش را فرو نشاند.

او فقط یک آرزوی ساده و معصومانه‌ داشت. آرزوی بودن در کنار انسان دیگری، دوست داشته شدن و هرچند اندک، دریافت عشق و محبت، او را به دوستی با چیس سوق داده بود. اما آن دست‌های عجول نوازش­گر، تنها در پی گرفتن بود، نه بخشیدن.

کیا صدای پای چیس را می‌شنید که از پشت­سرش می‌آید. مطمئن نبود که آیا ندایی از درونش می‌خواهد چیس آمده، در میان بوته‌ها زانو زده و دستش را بگیرد و طلب عفو و بخشش کند، یا نه. اما دوباره احساس پرقدرت شرم و خشم، وجودش را فرا گرفت، هرچند بی‌رمق و خسته، برخاست و به راهش ادامه داد تا به قایق خود رسید.

\*\*\*

فصل 24

**برج آتش­بانی جنگل**

**1965**

همچنان‌که کیا زیر غروب غم‌انگیز آفتاب، در آب‌های تیره و تاریک دریا پیش می‌رفت، رعدوبرق تندی از آن­سوی افق ‌غرید.

ده روز از آخرین دیدار او با چیس در پونیت‌بیچ می‌گذشت، اما هنوز ذره‌ای از آن حس آزاردهنده شرم و خشم درونش کاسته نشده بود.

به سمت خلیج کوچک جنوب پونیت‌بیچ پیش می‌رفت. هیچ قایقی در دوردست‌ها به چشم نمی‌خورد.

به سوی همان ساحلی می‌رفت که روزی پروانه‌های عجیب و فوق‌العاده‌ای دیده بود. پروانه‌هایی که همچون زال سفید­موی با قدرت بی‌نظیری می‌درخشیدند.

ناگهان از دور، دوست‌های چیس را دید که مشغول جاسازی سبدهای پیک‌نیک، حوله و پتوهای رنگی، داخل قایق‌هایشان بودند.

سرعت قایق را کم کرد، دور زد تا از آن­جا دور شود. اما احساس قوی‌تری او را وا داشت تا برگشته و به جستجوی چیس در میان آن­ها بپردازد.

کیا کاملاً واقف بود که این اشتیاق و آرزومندی برای دیدن چیس، به هیچ‌وجه توجیه منطقی و عاقلانه‌ای نداشت و این رفتار نامعقول، صرفاً جهت پر کردن خلاء درونی خود نبود.

آیا برای غلبه بر تنهایی و بی‌کسی، چه بهایی می‌بایست بپردازد؟

و آن­جا، نزدیک همان مکانی که احساس حقارت و سرشکستی در اعماق وجودش کاشته شده بود، چیس را دید که لوازم ماهی­گیری خود را در دست داشت و به سوی قایقش می‌رفت و دختری که همیشه گردنبند مرواریدی بر گردنش بود، درحالی‌که نوشیدنی خنکی در دست داشت، پشت­سر او راه می‌رفت.

چون همیشه، خجالت و شرم بر او غالب آمد، چشم از آن دو برداشت و آهسته وارد راه‌آب تاریک و خاموشی شد. آن­قدر ایستاد تا قایق آن­ها محل را ترک گفته و او بتواند به ساحل برود.

ده دقیقه گذشت، از آب‌راه خارج شد و به سوی ساحل حرکت کرد. کمی جلوتر، چیس را دید که به تنهایی در قایق خود نشسته و درحالی‌که غرق افکار خود بود، ضربات ملایمی به سطح آب می‌زد.

با دیدن چیس، آب‌های تیره­ی آرزو، در درونش متلاطم شده و آتش اشتیاق و آرزوی سرکوب شده، دوباره شعله‌ور شد. به نظرش می‌رسید چیس هنوز هم علاقه­ی خاصی به او دارد.

هرچند در دیدار نخست، رفتار شایسته‌ای نداشت، اما زمانی که او را پس زد و خشمگین شد، رفتار خود را کنترل کرده و عذرخواهی کرده بود.

به این ترتیب شاید می‌توانست شانس دیگری به او بدهد.

چیس دستی برای کیا تکان داد و گفت:

- سلام کیا.

کیا به سمت او نرفت، اما دورتر هم نشد. چیس، قایق خود را آهسته به سوی او هدایت کرد و جلوتر آمد:

- کیا من متأسفم. به خاطر رفتار اون روزم عذرخواهی می‌کنم. باشه؟ قبول کن دیگه. می‌خوام برج آتش­بانی رو بهت نشون بدم.

کیا پاسخی نداد و جهت قایق را کم‌کم عوض کرد. هرچند می‌دانست که این، نشانه­ی ضعف اوست.

- ببین، اگه تا حالا از برج بالا نرفتی، می‌تونم بگم برای دیدن دورنمای مرداب، بهترین راه تماشای اون، از بالای برج هستش. دنبالم بیا.

کیا سرعت موتور را افزایش داد و چیس را تعقیب کرد و هر لحظه نگاهی به اطراف می‌انداخت تا مطمئن شود که دوستان چیس او را نمی‌بینند.

چیس، در جهت شمال پیش رفت. از بارکلی‌کو که آسمان صاف و طبیعت سرسبز آن از دور نمایان بود، گذشت و کنار جزیره­ی کوچکی که با جنگل انبوهی احاطه شده بود، توقف کرد.

پس از مستقر کردن قایق‌ها در جای امنی، کیا را به مسیری هدایت کرد که پوشیده از انبوه بوته‌های همیشه‌سبز و درختان راج خاردار بود.

کیا برای اولین بار بود که در این جنگل انبوه و مرطوب پا می‌گذاشت، زیرا در آن طرف بارکلی‌کو واقع شده بود و بیشتر اهالی روستا اغلب به آن­جا می‌رفتند.

نهرهای کوچکی از زیر بوته‌ها روان بود و با ظرافت خاصی گویای این حقیقت بود که دریا مالک آن منطقه نیز هست.

سپس یک باتلاق واقعی پدیدار گشت که با بوی خاک مرطوب و هوای سنگین و مانده­ی خود، در دل جنگل خفته بود. گویی در سکوت و سردرگمی، دهان به سوی جنگل تاریک و درحال زوال گشوده بود.

چشم کیا به سکوی فرسوده­ی برج متروکه افتاد که در معرض تغییرات جوی و باد و باران، تغییر رنگ داده و زیر سایه‌بانی از درختان جنگل قرار گرفته بود.

دقایقی بعد، آن­ها کنار پایه‌های اصلی آن سکو رسیدند که با گذشت زمان، فرسوده شده و مقاومت خود را از دست داده و فاصله­ی بیش­تری از هم گرفته بودند و از دور، بسیار زمخت و زشت به نظر می‌رسیدند.

چوب‌های زیر سکو و پایه‌های برج، آلوده به لجنی سیاه بودند و بر اثر رطوبت و نم زیاد، پوسیدگی تا بالای ستون‌ها پیش رفته بود.

ساختار پله‌های برج، به شکل مارپیچی بود و از پایین به بالا، عرض آن­ها کم­تر و باریک­تر می‌شدند.

چیس و کیا از میان گل‌ولای و لجن گذشتند و درحالی‌که چیس، جلوتر حرکت می‌کرد، شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردند.

در پیچ پنجم پله‌های برج، دورنمای شگفت‌انگیزی از جنگل انبوه درختان بلوط پدیدار گشت که تا جایی که چشم کار می‌کرد، در نواحی غربی منطقه گسترش یافته بود.

در پیچ هر پله از برج، آب‌راه‌های باریک، مرداب‌ها، نهرهای جاری و مصب رودخانه‌های عظیم و پرآب، با دورنمای چمن‌زارهای سرسبز و درخشان که تا ساحل اقیانوس امتداد یافته بودند، درهم آمیخته و قدرت و زیبایی طبیعت بکر و بی‌نظیر آن­جا را به تصویر می‌کشیدند.

کیا تا آن لحظه، قدرت مرداب را این‌چنین زیبا و باشکوه زیر پاهای خود احساس نکرده بود.

اینک طبیعت با تمام اجزای آن، کرسی زیر پای او بود و تصویر کامل یاران همیشگی خود را به وضوح نظاره می‌کرد.

زمانی که به آخرین پله­ی برج رسیدند، چیس، میله­ی آهنی بالای پله را به سمت پایین کشید و درب توری آهنی گشوده شد.

هردو بالا آمده و قدم روی سکوی برج نهادند و چیس دوباره توری آهنی را سر جای خود قرار داد.

کیا پیش از این­که قدمی به جلو بگذارد، استحکام کف سکو را با ضربات پا امتحان کرد.

چیس لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، مقاومه.

سپس کیا را برای تماشای زمین‌های اطراف مرداب، به سمت نرده‌های برج برد. دو شاهین که پرهای دم آن­ها قرمز بود و باد، زوزه‌کنان در میان پرهای آن­ها می‌وزید، بر فراز آسمان اوج گرفته و درحال پرواز بودند و با دیدن مرد و زن جوانی که در ارتفاع پرواز آن­ها ایستاده بودند، گردنشان را سیخ کرده و نگاه تعجب‌بار خود را به آن­ها دوخته بودند.

چیس به طرف کیا برگشت و گفت:

- از این­که اومدی، خیلی ممنونم کیا و به من فرصتی دوباره دادی تا در مورد اون روز عذرخواهی کنم. می‌دونم من پا رو فراتر از حد خودم گذاشتم، قول می­دم دیگه تکرار نشه.

کیا چیزی نگفت و ترجیح داد سکوت کند، اما ندایی از درون، او را به سوی چیس می‌کشاند. می‌خواست او را در کنار خود داشته باشد و قدرت مردانگیش را احساس کند.

کیا، دست در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- با اون صدفی که پیدا کرده بودی، گردنبندی برات ساختم. اگه دوست نداشتی مجبور نیستی به گردنت بندازی.

کیا شب قبل، با این فکر که آن صدف را گردن خود بیندازد، روی یک بند چرمی انداخته بود. اما در تمام مدت، به دیدار دوباره­ی چیس امیدوار بود و در نظر داشت در صورت دیدار مجدد چیس، گردنبند را به او هدیه کند.

او حتی در حسرت‌بارترین و پرقدرت‌ترین آرزوهای خود نیز نمی‌توانست تصور کند که روزی به همراه چیس بر فراز برج آتش­بانی ایستاده و دنیا را زیر پای خود لمس می­کند. اوج اندیشه و منتهای آرزوی او، همان لحظه‌ای بود که حضور داشت.

چیس گفت:

- متشکرم کیا.

نگاهی به گردنبند کرد، سپس آن را به گردن خود انداخت و درحالی‌که صدف را لمس می‌کرد، گفت:

- البته که این صدف رو همیشه به گردنم خواهم داشت.

پاسخ ساده و بی‌آلایشی در برابر گفته­ی کیا داده بود.

چیس ترجیح می‌داد در برابر پیشنهاد صادقانه­ی کیا، به جای حرف‌های کلیشه‌ای و رسمی از قبیل، «تا روزی که زنده‌ام در گردنم خواهد بود» پاسخ ساده و بی‌ریایی بدهد.

سپس گفت:

- منو ببر به خونه‌تون.

کیا لحظه‌ای کلبه­ی خود را تصور کرد که زیر درختان بلوط چمباتمه زده و چوب‌های خاکستری آن، بر اثر چکه کردن سقف، زنگ زده و پر از لکه‌های قرمز بود. توری‌های محافظ آن، پاره­پاره بود و تکه­چوب‌های کهنه و فرسوده به همه جای آن وصله خورده بود.

در پاسخ چیس فقط گفت:

- اون­جا خیلی دوره.

- کیا مهم نیست چقدر دوره و چه شکلیه، زود باش بیا بریم.

کیا با خود اندیشید که اگر جواب منفی بدهد، ممکن است تنها شانس پذیرفته شدن از طرف چیس را از دست بدهد، به همین جهت گفت:

- بسیار خب.

از پله‌های برج پایین آمدند و چیس، کیا را تا خلیج همراهی کرد. سوار قایق‌های خود شدند و این بار، چیس او را تعقیب می‌کرد.

کیا به سرعت دور زده و به سمت جنوب پیش رفت، از پیچ‌وخم‌های مصب‌های بزرگ گذشت و زمانی که به آب‌راه منتهی به کلبه رسید، سرش را خم کرده و از زیر علف­های بلندی که تمام مسیر را احاطه کرده بودند، عبور کرد.

قایق بزرگ آبی و سفید چیس به سختی از میان علف­زارها و گیاهان انبوه رد می‌شد، به طوری که علف‌ها به بدنه­ی آن می‌پیچیدند، اما به هر زحمتی که بود از میان شاخ­و­برگ‌هایی که زیر فشار بدنه­ی قایق ناله سر می‌دادند، رد شده و به راه خود ادامه می­داد.

زمانی که تالاب کیا نمایان شد، انعکاس بی‌نظیر و خیره­کننده­ی هر شاخه­ی پر از خزه و برگ­های درخشان، با ظرافت خاصی بر آب تیره و شفاف آن، چشم را نوازش می‌کرد.

سنجاقک‌ها و مرغان ماهی‌خوار سفید، به پرواز درآمده و اطراف قایق عجیب و ناشناس چیس، دور می‌زدند و به آرامی در جای قبلی خود فرود می‌آمدند.

کیا تا رسیدن چیس به ساحل تالاب، قایق خود را مستقر کرد. مرغ ماهی‌خوار بزرگ آبی، همچون لک‌لک آرام و باوقاری، چند قدم دورتر ایستاده بود. به نظر می‌رسید طبع وحشی و سرکش خود را با صلح و آرامش آن طبیعت بی‌همتا، مبادله کرده بود.

شلوارها و تی‌شرت­های رنگ­و­رو­رفته‌ای به طور نامرتب روی طناب آویزان بودند.

باغچه­ی پر از شلغم، تا آن­سوی حریم جنگل گسترده بود و به سختی می ‌شد مرز پایانی باغچه و شروع زمین‌های بایر را تشخیص داد.

چیس با دیدن توری محافظ پاره و وصله‌دار ایوان کلبه پرسید:

- چه مدتیه این­جا تنهایی زندگی می‌کنی؟

- دقیقاً یادم نیست پدر کی این­جا رو ترک کرد، اما فکر کنم حدوداً از ده سال پیش.

- خیلی عجیبه، زندگی در چنین جایی بدون وجود پدر و یا مادری که راه­و­چاه رو بهت نشون بدن، حقیقتاً تحسین‌برانگیزه و جای تعمق داره.

کیا در پاسخ او چیزی نگفت، فقط اشاره‌ای به کلبه کرد و گفت:

- داخل کلبه چیز جالبی نیست که بخوای ببینی.

اما چیس قبلاً از پله‌های آجری کلبه بالا رفته بود و نخستین منظره‌ای که توجه او را جلب کرد، کلکسیونی از نمونه‌های کیا روی قفسه‌ها بود.

مجموعه‌ای از زندگی‌های گوناگون که پشت توری پنجره، خودنمایی می‌کرد.

چیس پرسید:

- این­ها رو خودت جمع کردی؟

- آره.

او با بی‌میلی، نگاه سریعی به بعضی از پروانه‌ها انداخت، اما علاقه و توجه خاصی نشان نداد. با خود فکر کرد که چرا باید چیزهایی را نگه داشت که در بیرون از خانه می‌توان به سادگی دید.

تختخواب کوچک او روی ایوان کلبه، با روکشی از یک حوله­ی قدیمی و کهنه، مرتب و منظم به نظر می‌رسید.

چند پله بالاتر، وارد اتاق نشیمن کوچکی شدند که کاناپه­ی کهنه و گودافتاده‌ای در گوشه‌ای از آن قرار داشت. چیس، به اتاق­خواب پشتی سرکی کشید، جایی که پرهایی با رنگ، شکل و اندازه‌های مختلف، روی دیوار نصب شده بود.

کیا درحالی‌که چیس را به سمت آشپزخانه هدایت می‌کرد، در این فکر بود که با چه چیزی می‌تواند از او پذیرایی کند.

قطعاً کوکاکولا و یا چای یخی نداشت، حتی چند شیرینی و یا بیسکوئیت کهنه نیز پیدا نمی‌شد. فقط چند تکه نان بیات مانده، بالای اجاق، کنار قابلمه‌ای پر از لوبیا­چشم‌بلبلی به چشم می‌خورد که به هیچ‌وجه به درد پذیرایی از مهمان نمی‌خورد. برعکس عادت همیشگی، چند تکه هیزم را داخل اجاق گذاشت، به کمک میله‌ای، آن­ها را زیر­و­رو کرد و خیلی سریع، آتش آن شعله‌ور شد.

- خودشه، روشن شد.

سپس درحالی‌که پشتش به چیس بود، چند تلمبه به پمپ آب دستی زد و کتری گود­رفته و درب­و­داغونی را پر از آب کرده و روی اجاق گذاشت.

گویی یک صحنه از زندگی سال­های 1920 بود که در دهه­ی 1960، به نمایش گذاشته شده بود. نه آب لوله‌کشی، نه برق و نه حمامی وجود داشت.

تنها یک وان حلبی کهنه با لبه‌های خمیده و زنگ­زده، در گوشه‌ای از آشپزخانه قرار داشت و فقط یک قفسه­ی کوچک ایستاده­ی یک درب، گوشه­ی دیگر آشپزخانه به چشم می‌خورد که پس‌مانده‌های غذای داخل آن، با کهنه حوله‌های آشپزخانه پوشانده شده بود.

یخچال کهنه‌ای که روی آن، بر اثر رطوبت پف کرده و برآمده و یک مگس‌کش پلاستیکی، میان درب باز آن گذاشته بودند.

چیس در بهت­و­حیرت می‌نگریست. تا به حال شاهد چنین منظره‌ای نشده بود. او دسته­ی پمپ آب را پس­و­پیش کرد تا فشار آب داخل یک لگن لعابی که به جای سینک ظرفشویی گذاشته شده بودند، کنترل کند. سپس هیزم‌هایی را که به طور مرتب جلوی اجاق چیده شده بود، لمس کرد.

تنها وسیله­ی روشنایی در آن کلبه، فقط چند چراغ گردسوز بود که روی حباب‌ شیشه‌ای آن­ها دود غلیظی به چشم می‌خورد.

از زمانی که تیت رفته بود، چیس اولین کسی بود که به کلبه می‌آمد. تیت از نظر کیا، مثل موجودات دیگر مرداب، ساده، شفاف و قابل اعتماد بود، اما کیا در کنار چیس خود را کاملاً بی‌حفاظ و ناامن احساس می‌کرد، گویی مانند ماهی بی‌استخوانی بود که در معرض دید کسی قرار گرفته باشد.

و به تدریج احساس شرم عجیبی تمام وجودش را در برمی‌گرفت.

کیا پشت به چیس ایستاده بود، اما از صدای جیرجیر کف اتاق می‌دانست که چیس در اطراف خانه قدم می‌زند.

چیس مکث کوتاهی کرد، پشت­سر کیا آمد و با ملایمت او را به سمت خود برگرداند و به چشمانش خیره شد. سپس به آرامی بوسه‌ای بر موهای او زد. کیا گرمای نفس او را احساس ‌کرد.

- کیا من کسی رو نمی‌شناسم که بتونه در چنین شرایطی زندگی کنه. بیش­تر بچه‌ها و حتی بزرگ­ترها می‌ترسن تو چنین خونه‌ای زندگی کنن.

کیا پنداشت که چیس می‌خواهد هرچه بیش­تر به او نزدیک­تر شود، اما چیس دست‌های خود را پس کشید و به طرف میز آشپزخانه رفت.

کیا پرسید:

- تو واقعاً از من چی می‌خوای؟ راستش رو بهم بگو.

- ببین می‌خوام با تو رو­راست باشم، تو زیبایی فریبنده و خیره­کننده‌ای داری. آزادی و مثل یه گردباد جهنمی خشن، وحشی و سرکش هستی. روزهای اول می‌خواستم تا جایی که بتونم بهت نزدیک بشم. کی این کارو نمی‌کرد؟ اما بعداً فهمیدم که کار درستی نیست، نباید اون رفتار گستاخانه رو از خودم بروز می‌دادم. الان فقط دوست دارم با تو باشم، همین. اجازه بده همدیگر رو بهتر بشناسیم.

- خب، بعدش چی؟

- خب بستگی داره چه احساسی نسبت به هم داشته باشیم. من کاری باهات ندارم، مگه این­که خودت بخوای. خوبه؟

- قبول دارم.

- راستی گفتی این­جا ساحل قشنگی هست، بیا بریم اون­جا.

کیا مقداری نان ذرت بیات برای مرغان دریایی برداشت و پیشاپیش چیس، وارد مسیری شد که منتهی به دریا و ساحل پرشکوه و درخشان آن می‌شد.

سپس با بانگ ملایم و خاصی، مرغان دریایی را صدا زد. همه به یک­باره ظاهر شده و بالای سر او شروع به چرخیدن کردند.

مرغ ماهی‌خوار بزرگی که پرهای قرمز­رنگی داشت، فرود آمد و پیرامون پاهای او شروع به دور زدن کرد.

چیس اندکی دورتر ایستاده و کیا را که در میان حلقه‌ای از پرندگان گم شده بود، تماشا می‌کرد.

او از پیش برای داشتن یک احساس خاص نسبت به این دختر پابرهنه­ی وحشی و عجیب‌وغریب، برنامه‌ریزی نکرده بود.

چیس، با تماشای آن دختر وحشی که روی شن‌های ساحل نشسته و پرندگان به نوک انگشتان پای او نزدیک شده و دانه می‌خوردند، به اندازه­ی زیبایی خیره کننده­ی او، شیفته و شیدای اعتمادبه‌نفس و استقلال شخصیتی او شده بود.

تا به حال با انسانی چون کیا روبرو نشده بود. حس کنجکاوی به اندازه­ی میل و آرزوی وافر نسبت به آن دختر، احساسات درونی او را برمی‌انگیخت.

وقتی کیا به جایی که چیس ایستاده بود، برگشته و نگاهی کرد، چیس پرسید که آیا فردا هم می‌تواند بیاید؟ و قول داد که حتی دست او را نگیرد، فقط می‌خواست پیش او باشد.

کیا به سادگی سرش را به علامت تأیید تکان داد. پس از رفتن تیت، این اولین نور امیدی بود که در تاریکی‌های قلب شکسته و تنهایش سوسو می‌زد.

\*\*\*

فصل 25

**ملاقات پتی لاو**

**1969**

ضربه­ی ملایمی به در دفتر کلانتر زدند.

اِد و جو از پشت شیشه­ی یخ‌زده، سایه­ی تیره­ی خانم پتی‌لاو اندروز، مادر چیس اندروز را دیدند که نمایان شد. هردو، خانم پتی‌لاو را که هنوز لباس و کلاه سیاه بر تن داشت، شناختند.

خانم پتی‌لاو، موهای قهوه‌ای­رنگش را که اینک رو به سفیدی گراییده بود، پشت سرش به شکل مرتبی جمع کرده بود و رژ بسیار خفیف و ماتی بر لب داشت.

هردو مرد برخاستند و اِد در را باز کرد و گفت:

- سلام خانم اندروز، بفرمایید تو. لطفاً بنشینید. قهوه میل دارید؟

- نه، متشکرم اِد.

جو یکی از صندلی‌ها را کنار کشید، پتی‌لاو نشست و گفت:

- هنوز سرنخ جدیدی پیدا نکردین؟ بعد از گزارش پزشکی­قانونی، اطلاعات بیش­تری کسب کردین یا نه؟

- نه، فعلاً داریم همه چیز رو به دقت بررسی می‌کنیم. مطمئن باشید شما و سَم، اولین کسانی خواهید بود که مهم­ترین و تازه‌ترین خبرها رو خواهید شنید.

- اما اِد، می‌دونی که این یه حادثه­ی معمولی نبوده، درسته؟ من مطمئن هستم که یه تصادف نبوده. چیس به خودی­خود از بالای اون برج سقوط نکرده، می‌دونید، اون یه قهرمان ورزشی و درضمن، خیلی زرنگ و باهوش بود.

- ما هم با شما موافقیم. معتقدیم که شواهد و مدارک کافی و شک‌برانگیزی وجود داره مبنی بر این­که این اتفاق، یه بازی زشت و شرارت‌بار بوده نه یک حادثه­ی ساده. اما این پرونده هنوز در مرحله­ی تحقیق و بازجوییه و مدرک قطعی در دست نداریم. راستی شما فرمودید، چیزی هست که باید با ما در میون بگذارید، درسته؟

- درسته و معتقدم که خیلی هم مهمه.

پتی‌لاو درحالی‌که با اِد حرف می‌زد، برگشته و نگاهی به جو انداخت. سپس دوباره خطاب به اِد گفت:

- یک گردنبند صدف بود که چیس همیشه اون رو به گردن می‌انداخت، یعنی از سال‌ها پیش اونو با خودش داشت.

من دقیقاً یادمه، شبی که می‌خواست به برج آتش­بانی بره، اون گردنبند به گردنش بود. من و سم، اون شب شام رو با چیس خوردیم، یعنی اگه خاطرتون باشه، همون شبی که گفتم پرل کار داشت و نمی‌تونست بیاد. چیس دقیقاً اون شب وقتی از خونه به مقصد برج بیرون می‌رفت، اون گردنبند رو به گردنش داشت.

اما بعدش وقتی................ جسد اونو تو بیمارستان دیدم، گردنبند رو گردنش نبود. فکر کردم شاید پزشک قانونی و یا مسئولین بررسی جسد، اونو از گردنش باز کردند، بنابراین هیچ اشاره‌ای به اون نکردم. روزهای بعد، هم‌چنان درگیر مراسم خاکسپاری و سوگواری بودم که این موضوع رو در کل فراموش کرده بودم.

روز بعد از خاکسپاری، به پزشکی­قانونی مراجعه کردم و خواهش کردم وسایل شخصی چیس رو ببینم. اون­ها تنها چیزی بود که از پسرم به جا مونده بود.

می‌دونید، پزشکی­قانونی وسایل شخصی چیس رو برای بررسی و آزمایش DNA نگه داشته بود، اما من قصد گرفتن اون­ها رو نداشتم، فقط می‌خواستم تمام وسایلی که اون شب به همراه داشت، لمس کنم، شاید بدونم پسرم در اون شب آخر چه احساسی داشت.

اجازه دادن پشت میزی نشسته و وسایل جامونده از چیس رو به دقت بررسی کنم. کلانتر می‌دونید، اون گردنبند صدف اون­جا نبود، ازشون پرسیدم، شاید اون­ها از گردنش باز کرده بودن، اما جواب، منفی بود و اظهار داشتند که از همون اولش هم اصلاً گردنبندی نبود.

اِد گفت:

- خیلی عجیبه. اون صدف، دقیقاً چی بهش وصل بود؟ شاید موقع سقوط چیس، از گردنش افتاده باشه.

- یه صدف تکی، که روی یه بند چرم خام آویزون بود. اون اندازه بلند بود که می‌تونست از بالای سرش رد بشه و گره محکمی داشت که به راحتی شل نمی‌شد. تعجب می‌کنم چطوری ممکنه از گردنش بیرون بیاد و به جایی پرت بشه.

اِد گفت:

- موافقم، چرم خام خیلی محکمه و می­شه گره خوبی باهاش زد. چرا همیشه گردنش بود؟ آیا نفر خاصی اونو بهش هدیه داده بود؟

پتی‌لاو سکوت کرد و به گوشه‌ای از میز کلانتر خیره شد. می‌ترسید توضیحات بیش­تری بدهد، چون تا آن لحظه هرگز اجازه نداده بود که اسم پسرش با یک زباله­ی مرداب سر زبان‌ها بیفتد.

البته شایعات روستا بر این اساس بود که چیس و دختر مرداب پیش از ازدواج چیس، بیش از یک سال ارتباط نزدیکی با هم داشتند و پتی‌لاو حتی به ارتباط آن دو، بعد از ازدواج پسرش نیز مشکوک بود، اما در مقابل کنجکاوی دوستانش، همیشه آن شایعات را تکذیب می‌کرد.

اینک شرایط بسیار متفاوت بود، او مجبور بود رابطه­ی آن دو را پذیرفته و اعتراف نماید. چون اطمینان داشت که آن زن بدکاره در قتل پسرش دست داشته است.

- آره، می‌دونم. یکی، اون گردنبند رو برای چیس ساخته بود. همون زنی که سال­هاست با اون قایق قراضه‌اش، اطراف مرداب می‌چرخه. اون زمان‌هایی که همدیگر رو می‌دیدن، گردنبند رو به چیس هدیه داده بود.

کلانتر پرسید:

- منظورتون همون دختر مردابه؟

جو نیز وارد این بحث شد و گفت:

- اخیراً اونو دیده‌اید؟ اون دیگه یه دختر کوچیک نیست. احتمالاً باید بیست‌وپنج و یا بیست‌وشش سالش باشه. ظاهراً بسیار زیبا و جذابه.

اِد ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

- دختر کلارک رو می­گین؟ باید برام روشن بشه.

پتی‌لاو گفت:

- من اسمش رو نمی‌دونم، حتی مطمئن نیستم اسمی داره یا نه. مردم دهکده، دختر مرداب صداش می‌کنن. می‌دونین، اون سال­هاست که صدف جمع می‌کنه و به جامپین می‌فروشه.

- بسیار خب، پس منظور ما همون دختره. لطفاً ادامه بدین.

- خب، وقتی مسئولین پزشکی­قانونی اظهار داشتند که چیس گردنبندی در گردنش نداشت، واقعاً شوکه شدم. اون موقع این ایده به ذهنم رسید که دختر مرداب تنها کسیه که می‌تونه در برداشتن اون گردنبند، نقشی داشته باشه. چیس با اون دختر قطع رابطه کرده و با پرل ازدواج کرده بود، اون نمی‌تونست چیس رو داشته باشه، به همین دلیل شاید چیس رو کشته و گردنبند رو از گردنش بیرون آورده.

پتی‌لاو رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، کمی می‌لرزید و احساس تنگی نفس داشت.

- بسیار خب، سرنخ بسیار مهمیه و برای تحقیق و بررسی این پرونده، یه نکته­ی کلیدی به شمار می­ره، حتما بررسی خواهیم کرد، اما بهتره قدم­به­قدم جلو بریم.

اِد دوباره پرسید:

- شما مطمئن هستید که اون دختر، گردنبند رو به چیس داده؟

- بله مطمئنم. می‌دونم، چون چیس اولش نمی‌خواست من بدونم، اما بالاخره اعتراف کرد.

- آیا نکته­ی مهم دیگه­ای در مورد گردنبند و یا رابطه­ی اون­ها می‌دونین؟

- نه خیلی زیاد، حتی نمی‌تونم بگم چه مدتی با هم بودن. شاید هیچ‌کس دیگه­ای هم نمی‌دونه، چون چیس در این مورد خیلی محتاط بود و با احتیاط عمل می‌کرد. همون­طور که گفتم، چیس ماه‌ها این موضوع رو پنهان کرده بود و چیزی به من نمی‌گفت. بعد از این­که ماجرا رو برام تعریف کرد، وقت‌هایی که بیرون می‌رفت، اصلاً نمی‌دونستم با اون دختر قرار داده یا با دوست­های دیگه­اش.

- بسیار خب، ما به دقت این موضوع رو بررسی خواهیم کرد، بهتون قول می­دم.

- متشکرم کلانتر، اطمینان دارم که این موضوع، کمک بزرگی به پرونده می‌کنه.

پتی‌لاو از جای خود برخاست تا آن­جا را ترک کند و اِد درب دفتر را برایش باز کرد.

- لطفاً هر موقع خواستید، برای صحبت و درددل این­جا بیایید.

- حتماً، خدانگهدار جو، خداحافظ اِد.

بعد از بسته شدن در، اِد دوباره پشت میز خود جای گرفت و جو پرسید:

- خب، نظرت چیه کلانتر؟

- اگه کسی گردنبند چیس رو حتی از داخل برج برداشته باشه، قطعاً در لیست مظنونین این قتل قرار می‌گیره. می‌تونیم از ساکنین مرداب کسی رو شناسایی کنیم که در این کار نقشی داره و یا گردنبند صدف داره. ساکنین مرداب، قوانین خاص خودشونو دارن، اما برام جای سؤاله که آیا یه زن، به تنهایی می‌تونه مرد تنومند و ورزشکاری مثل چیس رو از اون حفره بندازه پایین؟

- شاید چیس رو به گونه‌ای فریب داده و تا بالای برج برده، قبل از رسیدن چیس، درب محافظ رو باز کرده و وقتی چیس در تاریکی به طرف اون می‌رفته، از حفره­ی دریچه پرتش کرده پایین.

- ممکن به نظر می­رسه، کار ساده‌ای نیست، اما غیرممکن هم نمی‌تونه باشه. این فقط یه فرضیه هست. ناپدید شدن گردنبند صدف، فقط یه سرنخ خوبیه.

- اما تو این شرابط، تنها سرنخی هست که داریم. البته نباید فراموش کرد که ناپدید شدن اثر انگشت و نخ‌های قرمز هم بحث‌برانگیزه.

- حق با توست، درسته.

جو ادامه داد:

- تنها چیزی که اصلاً نمی‌فهمم، اینه که چرا اون دختر باید برای گرفتن گردنبند، این­همه خودشو تو دردسر بندازه.

- خب، یه اشتباه زنونه می‌تونه باشه.

- اصلاً فرض کنیم که اون زن، خیلی جدی و سرسختانه، مصمم بود که اون رو به قتل برسونه و حتی برای این کار، انگیزه­ی بسیار پرقدرتی هم داشت، اما چرا باید گردنبندی رو برمی‌داشت که مستقیماً اونو درگیر اون جنایت می‌کرد؟

- می‌دونی، تو هر پرونده­ی قتل، یه مورد بی­معنی و بیهوده وجود داره. معمولاً تو اون مواقع، ذهن قاتل آشفته و به هم ریخته­ست و چنین اشتباهات ساده‌ای می‌کنه. شاید از دیدن گردنبند تو گردن چیس، ترسیده و پس از ارتکاب قتل، اونو برداشته و اصلاً تصورش رو نمی‌کرده که برداشتن اون گردنبند می‌تونه مدرک مهمی بر علیه­ش باشه و یه نفر به سادگی می‌تونه از طریق همین گردنبند رد اونو پیدا کنه.

برحسب اطلاعاتی که به دست آوردی، چیس به خاطر یه چیزی مرتباً به مرداب می‌رفته. شاید به خاطر همون چیزی باشه که تو گفتی، به خاطر مواد مخدر نبوده، بلکه به خاطر یک زن بوده، یعنی همین زن.

جو گفت:

- این هم نوع دیگه­ای از اعتیاده.

کلانتر ادامه داد:

- و ساکنین مرداب، مهارت پاک کردن اثر انگشت رو دارن، چون در تعقیب، گذاشتن تله، پی‌گیری ردپا و گیر انداختن حیوانات، مهارت خاصی دارن. به نظر من ضرری نداره اگه بریم اون­جا و یه گفتگویی با اون زن داشته باشیم. باید بپرسیم اون شب کجا بود؟ می‌تونیم در مورد اون گردنبند ازش سؤال کنیم و واکنشی رو که نشون می­ده، مشاهده کنیم.

جو پرسید:

- می‌دونین چطور باید بریم سمت خونه‌اش؟

- مطمئن نیستم که با قایق می­شه رفت یا نه، اما فکر می‌کنم بشه با کامیون رفت. می‌تونیم از اون جاده‌ای که همیشه طوفانیه پایین بریم و مسیری رو ادامه بدیم که منتهی به یک سلسله تالابه. قبلاً برای دیدن پدرش، چند دفعه اون­جا رفته‌ام. باید اعتراف کنم که مأموریت سخت و پردردسری بود.

- کی باید بریم؟

- فردا صبح زود، وقتی شفق زد. باید پیش از این­که بیرون بیاد، اون­جا باشیم، اما بهتره اول به برج بریم و دوباره خیلی دقیق همه جای اون رو بررسی کنیم. شاید ردی از گردنبند پیدا کردیم، شاید هم تمام این مدت، گردنبند او­ن­جا افتاده باشه.

- فکر نمی‌کنم، ما سرتاسر اون­جا رو قدم­به­قدم به دنبال ردپا، اثر انگشت و سرنخ‌های دیگه­ای گشتیم، اما چیزی پیدا نکردیم.

- اما باید دوباره بریم، بهتره همین حالا.

آن دو مأمور قانون، بعد از بررسی دقیق و قدم­به­قدم گل‌ولای زیر برج با چنگک و حتی انگشتان خود، اعلام کردند که هیچ گردنبند صدفی، در آن منطقه یافت نشد.

همچنان­که اِد و جو با کامیون خود در مسیر مرداب پیش می‌رفتند، پرتو کم‌رنگ آفتاب سپیده‌دم، آرام­آرام در فضای پیرامون خویش نفوذ می‌کرد. آن­ها امیدوار بودند پیش از این­که دختر مرداب، کلبه­ی خود را ترک نماید و با قایق خود راهی دریا شود، بتوانند با او ملاقات کنند.

چندین بار در مسیر اشتباهی پیچیدند، یا وارد بن‌بستی می‌شدند و یا از میان درخت‌ها و بوته‌های انبوهی گذشته و به یک کلبه­ی قدیمی و درب­و­داغون دیگری راه می‌یافتند.

در یکی از کلبه‌ها مردی فریاد زد: کلانتر!

و بیش­تر ساکنین آن، با بدن‌های برهنه از میان خار و بوته‌ها فریاد زده و آمدن کلانتر را به دیگران خبر می‌دادند.

کلانتر گفت:

- بنگی‌های لعنتی، قاچاقچیان شب هم حداقل لباس خود را به تن می‌کنند.

آن­ها نهایتاً به کوره‌راهی رسیدند که به کلبه­ی دختر مرداب منتهی می‌شد.

اِد گفت:

- خودشه، این همون کلبه­ی دختر مردابه.

ماشین را داخل آن کوره‌راه شنی هدایت کردند و به سوی کلبه پیش رفتند و سپس هردو، خیلی آهسته، بدون سروصدا، از ماشین پیاده شدند و نزدیک کلبه رفتند.

اِد، ضربه­ی ملایمی به در زد و گفت:

- سلام کسی خونه هست؟

اما جوابی نشنید. بعد از اندکی مکث، دوباره ضربه­ی ملایمی به در زد و به مدت دو تا سه دقیقه منتظر ماند.

- بیا یه نگاهی به اطراف بندازیم ببینیم قایق اون­جاست یا نه.

جو در پاسخ گفت:

- نه، به نظر می­رسه اون کنده­ی درخت جایی هست که قایقش رو می‌بنده. اون خیلی وقته رفته، لعنت به این شانس.

- درسته، حتماً شنیده که ما داریم می‌آیم. ساکنین مرداب حتی می‌تونن صدای نفس خرگوش رو که خوابیده بشنون.

دفعه­ی بعد، آن­ها قبل از طلوع خورشید به آن­جا رسیدند، ماشین گشت را در فاصله­ی دوری کنار جاده پارک کردند و قایق کیا را دیدند که به کنده­ی درخت بسته شده بود. در زدند، اما کسی نبود.

جو زمزمه‌کنان گفت:

- من احساس می‌کنم اون زن همین‌جاست، داره ما رو می‌پاد. تو هم این حس رو داری؟ اون از پشت همین درخت‌های نخل لعنتی داره ما رو نگاه می‌کنه، می‌دونم.

جو سرش را چرخاند و نگاه تیزی به لابه‌لای شاخه‌های درخت بلوط انداخت.

اِد گفت:

- خب، این­جوری نمی­شه، ما نمی‌تونیم به نتیجه­ای برسیم. آخرین چاره اینه که حکم بازرسی خونه رو بگیریم. بهتره فعلاً از این­جا بریم.

\*\*\*

فصل 26

**قایقی در ساحل**

**1965**

آن­ها سرتاسر روزهای هفته­ی اول آشنایی را در کنار هم سپری کردند. چیس تقریباً هر روز بعد از اتمام کارش در وسترن اوتو، روانه­ی مرداب می‌شد و به اتفاق کیا، در میان آب‌راه‌های خلوت و پوشیده از درختان بلوط، به گشت‌وگذار می‌پرداختند.

صبح روز شنبه، چیس، کیا را به همراه خود به جایی در ساحل بسیار دوری برد که کیا هرگز ندیده بود. چون پیمودن آن مسافت دور با قایق کهنه و قدیمی او، غیرممکن بود.

آن مکان، طبیعت بکر و بی‌نظیری داشت و به جای مصب‌ها و علف­زارهای وسیع واقع در مرداب کیا، تا چشم کار می‌کرد، آب‌های زلال، در میان جنگل وسیع و سرسبز درختان سرو جاری بود.

مرغان ماهی‌خوار با پرهای سفید و درخشان و لک‌لک‌ها در میان نیلوفرهای آبی، ظرافت و زیبایی خود را به رخ طبیعت می‌کشیدند.

گل‌های مرداب شناور با رنگ سبز زیبای خود، همچون جواهر زمردینی بر سطح آب می‌درخشیدند.

چیس و کیا روی شاخه­ی خمیده­ی درخت سروی که به بزرگی مبل راحتی بود، قوز کرده و درحالی‌که غازها، آهسته و پاورچین زیر پای آن­ها می‌خرامیدند، لبخندزنان مشغول خوردن ساندویچ پنیر فلفلی و چیپس سیب‌زمینی بودند.

چیس که چون بیش­تر مردم، مرداب را به عنوان جایی برای قایق­رانی، ماهی­گیری و منشأ آب کشاورزی می‌شناخت، در برابر وسعت دانش کیا در زمینه­ی موجودات زنده­ی آن، شدت بادها و آب و هوای آن و انواع گیاهان باتلاق‌زی، حقیقتاً در بهت­و­حیرت فرو می‌رفت و برایش باورنکردنی و عجیب می‌نمود.

اما برعکس، رفتارهای کودکانه­ی کیا، صداقت و سادگی او، احساسات پاک و لطیفی که از خود نشان می‌داد، کندی او در قایق­رانی و گشت­و­گذار در آب­های دریا، او را به خنده وا می‌داشت و زمانی که با گوزنی تنها و لرزان برخورد می‌کرده، سکوت کرده و پاورچین از کنارش می‌گذشت و در کنار لانه­ی پرندگان، تن صدای خود را پایین آورده پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زد، چیس رفتارش را بیهوده و استهزاآمیز می‌یافت.

چیس علاقه­ی خاصی به صدف‌ها و پرهای پرندگان نداشت، فقط زمانی که کیا در دفتر یادداشت خود مطلبی می‌نوشت و یا نمونه‌هایی برای مجموعه­ی خود جمع‌آوری می‌کرد، سؤالاتی از او می‌پرسید.

یکی از روزها که در آشپزخانه­ی کیا بودند، چیس پرسید:

- چرا عکس علف‌ها و سبزه‌ها رو نقاشی می‌کنی؟

- من گل‌های اون­ها رو نقاشی می‌کنم.

چیس خندید و گفت:

- علف­ها که گل ندارن.

- البته که دارن، این شکوفه‌ها رو ببین، خیلی کوچیکن، اما زیبا هستن. گونه‌های مختلف علف‌ها و سبزه‌ها، گل و خوشه‌های خاص خودشون رو دارن.

- آخرش می‌خوای با این همه چیز به­درد­نخور چیکار کنی؟

- ویژگی‌های هرکدوم رو یادداشت می‌کنم و می‌تونم مرداب رو بیش­تر و بهتر بشناسم.

- تنها چیزی که باید بدونی اینه که ماهی‌ها کی و کجا سر قلاب ماهی­گیری رو گاز می‌گیرن، خب من می‌تونم اینو بهت بگم.

کیا به خاطر چیس، در ظاهر شروع به خندیدن کرد، کاری که هرگز انجام نداده بود، یعنی تظاهر. او حاضر بود نیمی از وجودش را بدهد، اما کسی را در کنارش داشته باشد.

\*\*\*

آن روز عصر، بعد از رفتن چیس، کیا به تنهایی سوار قایق شد و به مرداب رفت. دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد و با سرعت بیش از حد معمول حرکت می‌کرد.

موهای بلند و سیاهش همراه با وزش باد، اوج گرفته و می‌رقصید. هر لحظه با رویای شیرین دیدن دوباره­ی چیس، بودن در کنارش و رفتن به جاهایی جدید، لبخند ملایمی بر لبانش می‌شکفت.

از کنار علف‌های بلند، پیچید و جلوتر رفت. ناگهان تیت را از فاصله­ی بسیار دوری دید که تقریباً در مسافت چهل یاردی او بود و صدای قایق کیا را نشنیده بود.

کیا بی‌درنگ موتور قایق را خاموش کرد، پارو­زنان به پشت علف‌ها پناه برد. با خود زمزمه کرد؛ «فکر کنم از دانشگاه برگشته به خونه.»

در چند سال اخیر، چند بار تیت را دیده بود، اما نه از این فاصله­ی کم، اما حالا او آن­جا بود. موهای پریشان و مجعدش از زیر کلاه قرمز دیگری بیرون زده و چهره‌اش برنزه‌تر شده بود.

تیت چکمه‌های لاستیکی بلندی به پا داشت و در میان تالاب قدم می‌زد و نمونه‌هایی از موجودات ریز آبی را داخل ظرف شیشه‌ای کوچکی جمع‌آوری می‌کرد.

ظرفی که در دست تیت بود، از شیشه‌های مربای دوران بچگی و پابرهنگی آن­ها نبود، بلکه از نوعی لوله‌های باریک آزمایشگاهی بود که داخل جعبه‌های خاص محافظت می‌شدند.

تیت کاملاً علمی و حرفه‌ای که فراتر از فهم و دانش کیا بود، مشغول بررسی مرداب بود.

کیا با دیدن او فرار نکرد، بلکه لحظاتی به تماشای او پرداخت و با خود اندیشید که هر دختر، اولین عشق خود را هرگز فراموش نمی‌کند.

آه بلندی کشید و دور زده از راهی که آمده بود، بازگشت.

فردای آن روز، درحالی‌که چیس و کیا در امتداد ساحل به سوی آب‌های شمال پیش می‌رفتند، چهار خوک دریایی رد آن­ها را گرفته و تعقیبشان می‌کردند.

یک روز ابری و مه‌آلود بود، ابرهای خاکستری، خورشید را به اسارت گرفته بودند و دست­های نرم و لطیف مه، با طنازی و عشوه‌گری موج‌های خروشان دریا را نوازش می‌کرد.

چیس موتور قایق را خاموش کرد و همچنان­که قایق بر سطح آب شناور بود، ساز­دهنی خود را بیرون آورد و شروع به نواختن آهنگ قدیمی «مایکل پارو زده و قایق را به ساحل بیار»، کرد.

که آوازی با نوای دل­نشین و حسرت‌باری بود که در سال‌های 1860، توسط برده‌هایی خوانده می‌شد که قایق‌های خود را از منطقه­ی سی ایسلند کارولینای شمالی به خشکی‌های آن­سوی دریا پیش می‌بردند.

مادر عادت داشت، موقع سابیدن کف اتاق‌ها، این آواز را بخواند و کیا هنوز هم برخی از کلمات آن را به خاطر داشت.

خوک‌های دریایی که تحت تأثیر موسیقی قرار گرفته بودند، نزدیک­تر آمده و پیرامون قایق می‌چرخیدند. سپس دوتا از خوک‌های دریایی، بدن لیز خود را از بدنه­ی قایق بالا آورده و با چشمان مشتاق خویش به چشم‌های کیا خیره شده بودند. کیا صورت خود را تا فاصله­ی یک اینچی صورت آن­ها نزدیک کرده و زمزمه می‌کرد:

|  |  |
| --- | --- |
| خواهرم یاری کن تا بادبان­ها را برافرازیم | شکر بر خدا |
| برادر دست کمک به سوی من دراز کن | شکر بر خدا |
| مادر به سرزمین ناشناخته‌ای رفته است | شکر بر خدا |
| مایکل قایق را به ساحل ببر | شکر بر خدا |

\*\*\*

رودخانه­ی جردن عمیق و گسترده است

مادر را در آن­سوی آب­ها خواهیم دید، شکر بر خدا

رودخانه­ی جردن سرد و خاموشه

جسمت سرد می‌شود اما روحت نه، شکر بر خدا

خوک‌های دریایی، لحظاتی دیگر خیره به کیا نگریستند، سپس دوباره لیز خورده و به دریا بازگشتند.

کیا و چیس، طی چند هفته­ی بعد، تمام بعدازظهر را کنار مرغان ماهی‌خوار، در ساحل دنج و آرام مرداب می‌گذراندند و روی شن‌های ساحل که هنوز گرمای اشعه­ی خورشید را در خود داشتند، دراز می‌کشیدند.

چیس او را به روستا، نمایشگاه‌های هنری و یا مجالس رقص نمی‌برد، فقط آن دو بودند و مرداب و دریا و آسمان.

چیس او را نمی‌بوسید، فقط گاهی دستش را می‌گرفت و زمانی که هوا خنک‌تر می‌شد، بازوی خود را با ملایمت دور شانه‌های او حلقه می‌کرد.

اما یک شب، تا دیروقت پیش کیا بود. در تاریکی شب، زیر نور ستارگان و کنار آتش ملایمی، در ساحل مرداب نشسته بودند. گاه‌گاهی آتش شعله‌ورتر شده و نور ملایم خود را بر چهره­ی آن­ها و تاریکی پشت­سرشان منعکس می‌کرد.

چیس درحالی‌که به چشم‌های کیا می‌نگریست، پرسید:

- حالت خوبه؟ احساس آرامش می‌کنی؟ می‌تونم یکم بیش­تر بهت نزدیک بشم؟

کیا سرش را به نشانه­ی تأیید فرود آورد. او در دنیایی پر از امنیت و آرامش سیر می‌کرد. نفسی به عمق تنهایی خود کشید، بوی گرم و دل­نشین چیس، دریا و با هم بودن را به عمق وجودش فرو می‌برد.

\*\*\*

چند روز بود که تیت به خاطر فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، به خانه بازگشته بود. آن روز، سوار قایق شده و به سوی آب­راه مرداب کیا حرکت کرد.

در عرض پنج سال گذشته، اولین بار بود که شهامت رفتن به آن­جا را در خود یافته بود. هنوز هم نمی‌توانست باور کند که در این مدت طولانی، حتی یک بار هم به دیدار کیا نرفته بود. چون در واقع، ترس و شرمساری مانع او بوده است.

تصمیم خود را گرفته بود، می‌خواست کیا را یافته و اعتراف کند که در تمام این مدت، عاشق او بوده است و با التماس و خواهش بخواهد که او را ببخشد.

در تمام آن چهار سال، این باور را در ذهن خود پرورانده بود که کیا نمی‌تواند خود را با محیط دانشگاه و فضای حاکم بر آن وفق دهد.

او نهایت سعی خود را کرده بود تا کیا را فراموش کند. گذشته از این، در دانشگاه چپل‌هیل، دختران زیادی بودند که می‌توانستند فکر و ذهن او را به خود مشغول سازند. حتی با چندین تن از آنها رابطه‌های بلندمدت دوستی برقرار کرده بود، اما هیچ یک از آن­ها قابل مقایسه با کیا نبود، احساس قلبی او به کیا حس متفاوت و بی‌همتایی بود. تیت طی سال­ها تحقیق و بررسی درباره­ی ژن‌های DNA، ایزوتوپ‌ها و تک‌یاخته‌ها، تنها چیزی که آموخت، این بود که بدون کیا و عشق او، حتی نمی‌تواند نفس بکشد و قادر به زندگی نیست.

این واقعیت داشت که کیا نمی‌توانست در محیط دانشگاهی که تیت تحصیل می‌کرد، زندگی کند، اما اینک تیت می‌توانست در دنیای دختر مرداب زندگی کند.

تیت با قدرت ذهن و احساسات پرقدرت خود به این نتیجه رسیده بود.

اساتید تیت، معتقد بودند که او می‌تواند دوران کارشناسی را در عرض سه سال به پایان رساند و تحقیقات پایان‌نامه­ی دکترای خود را طی دوره­ی کارشناسی انجام داده و تکمیل نماید.

تیت، اخیراً خبری مبنی بر ساخت یک آزمایشگاه تحقیقاتی دولتی در نزدیکی سی اوکز که شهری در نزدیک بارکلی‌کو، اما بزرگ­تر از آن بود، دریافت نموده بود و امید داشت این فرصت عالی را به او بدهد تا در آن مرکز تحقیقاتی به عنوان یک دانشمند و محقق، تمام وقت استخدام شود. هیچ‌کس دیگری به جز تیت، واجد شرایط این شغل عالی نبود، زیرا تیت تقریباً تمام عمر خود را صرف مطالعه و بررسی مرداب نموده بود و به زودی بعد از اخذ مدرک دکترای خویش، می‌توانست آن تحقیقات را به طور کاملاً علمی و کارآمد ادامه دهد. در عرض چند سال آینده، می‌توانست به همراه کیا، در این مرداب زندگی کرده و نیز در مرکز تحقیقاتی شهر سی اوکز، مشغول به کار شود. یعنی با کیا ازدواج کند، البته اگر کیا او را بپذیرد.

چنان­چه تیت در امتداد آب­راه نزدیک به مرداب، غرق رویاهای شیرین خود، سوار بر امواج خروشان دریا پیش می‌رفت، ناگهان قایق کیا را دید که در مسیر مخالف او، به سرعت و با زاویه­ی تندی به سمت جنوب پیش می‌رود. سکان قایق را رها کرده و هردو دست خود را بالا برده و برای جلب توجه کیا دیوانه‌وار تکان می‌داد، اما تمام حواس کیا معطوف به سمت شرق بود.

تیت نگاه سریعی به آن­سو انداخت و قایق اسکی مدرن چیس را دید که به سرعت به سمت کیا در حرکت بود. تیت سرعت خود را کاهش داد و بازایستاد.

کیا و چیس در میان امواج آبی و خاکستری دریا، به دور هم می‌چرخیدند و هربار حلقه­ی گردش را کوچک­تر می‌کردند تا به یکدیگر برسند. گویی دو عقاب تیز پروازی بودند که اوج گرفته و بر فراز آسمان، اطراف یکدیگر چرخیده و اظهار عشق می‌کنند.

تیت با قلبی پر از درد، آن صحنه­ی زیبای عاشقانه را تماشا می‌کرد که هردو، به دور هم چرخیده و در پس خود ردپایی از شور و شیدایی و عشق، بر آب دریا باقی می‌گذاردند.

تیت همچنان خیره به آن­سو می‌نگریست که چیس و کیا به یکدیگر رسیدند، هردو خم شده و آب کف‌آلود دریا را لمس کردند.

تیت شایعاتی از یک دوست قدیمی در بارکلی‌کو شنیده و امیدوار بود که هیچ‌کدام از آن داستان‌ها واقعیت نداشته باشد. او می‌دانست که چرا کیا مجذوب مردی مثل چیس شده است. چیس بسیار جذاب، خوش‌تیپ و بی‌شک خیلی رمانتیک بود و کیا را با قایق مجلل و گران‌قیمت خود به گردش‌های کوتاه و هیجان‌انگیزی می‌برد. کیا چیزی از زندگی او در دهکده نمی‌دانست و از قرار ملاقات‌های او با زن‌های جوان دیگر در بارکلی‌کو و سی‌اکز بی‌خبر بود.

تیت با خودش گفت؛ «من کی هستم که بخوام نظری بدم، من رفتار خیلی بدی با کیا داشتم. قولی داده بودم و قول خودم رو زیر پا گذاشتم. حتی شهامت اون رو نداشتم که واقعیت رو بهش بگم. من یه ترسو و بزدل واقعی هستم.»

سرش را پایین انداخت، اشک در چشمانش حلقه زد و در غم عمیقی فرو رفت. دیگر بار، نگاه سریعی به آن دو انداخت. دقیقاً همان لحظه بود که چیس خم شده و بوسه‌ای بر گونه­ی کیا می‌زد.

«کیا، کیا من چطوری تونستم تو رو رها کنم؟»

به تدریج بر سرعت قایقش افزود و به سوی لنگرگاه بازگشت تا در بسته‌بندی و حمل صید آن روز، به پدرش کمک کند.

چند روز گذشت. کیا که هرگز زمان دقیق آمدن چیس را نمی‌دانست، یک بار دیگر بی‌اختیار گوش‌های خود را تیز کرده بود تا شاید صدای قایق چیس را بشنود. دقیقاً مثل روزهایی که منتظر تیت بود.

بنابراین هر لحظه، در حال وجین کردن علف‌های هرز باغچه، خُرد کردن هیزم برای اجاق و یا جمع‌آوری صدف سیاه، گردنش را کج کرده و کوچک­ترین صدای اطراف را تعقیب می‌کرد. همان­طور که جودی همیشه می‌گفت؛ «گوش­هاتو چپ کن و زیرچشمی گوش کن.»

برای رهایی از امید و انتظار آزاردهنده، به اندازه­ی توشه­ی سه روز خود، بیسکوییت، تن‌ماهی ساردین و چربی خوک، داخل کوله‌پشتی خود گذاشت و راهی آن کلبه­ی قدیمی و درحال تخریب شد. همان کلبه‌ای که کلبه­ی مطالعه می‌نامیدند.

محیط اطراف آن کلبه­ی دورافتاده، خلوت و دنج بود و کیا آزادانه و با خیالی آسوده قدم می‌زد. هر چیزی را که دوست داشت جمع‌آوری می‌کرد و می‌توانست حیات‌وحش آن­جا را مورد مطالعه قرار دهد و نیز انتظار و امید بیهوده آزاد گشته و حیات و جان تازه‌ای می‌یافت. در واقع طبیعت روح‌افزای آن­جا، سرچشمه­ی قدرت عجیبی برای او بود و باعث شکوفایی استعدادها و توانایی‌های نهفته­ی او می‌گردید.

در میان بیشه‌زار بلوط‌های بوته‌ای، پَر ظریف و زیبای گردن پرنده‌ای به نام لون گردن­قرمز[[16]](#footnote-16) را پیدا کرد. از خوشحالی با صدای بلندی می‌خندید. تا آن­جایی که به خاطر داشت، همیشه در آرزوی یافتن چنین پری بود و یافتن آن در بیشه‌زار، به مثابه سنگی در عمق یک رودخانه­ی خروشان بود.

کیا از چند سال گذشته که تیت او را ترک کرد، دیگر دسترسی به کتاب‌های علمی و زیست‌شناسی جدیدی نداشت و برای مطالعه­ی طبیعت، بیش­تر به این مکان می‌آمد. بنابراین، یک روز صبح راهی پونت‌بیچ شده و در فاصله­ی ده مایلی آن­جا، به شهر سی‌اوکز رفت که کمی بزرگ­تر و شلوغ‌تر از بارکلی‌کو بود.

قبلاً از جامپین شنیده بود که هرکسی می‌تواند کتاب‌هایی از کتابخانه­ی آن شهر به امانت بگیرد. کیا تردید داشت که شاید این موضوع برای ساکنین مرداب صدق نکند، اما او تصمیم خود را گرفته بود. باید به آن­جا می‌رفت و کتاب‌های مورد نیاز خود را درخواست می‌کرد.

قایق خود را در اسکله­ی شهر قرار داد و از سه‌راهی مشرف به دریا گذشت. همچنان­که به سمت کتابخانه می‌رفت، هیچ‌کس توجه خاصی به او نداشت و یا از پشت­سر او، صدای پچ‌پچی به گوش نمی‌رسید و یا از جلوی ویترین مغازه‌ای او را کنار زده و نمی‌راندند.

در این شهر، او دیگر دختر مرداب نبود.

لیست چندین کتاب دانشگاهی را به مسئول کتابخانه، خانم هانیز تحویل داد و پرسید:

- می­شه کمک کنین این کتاب‌ها رو پیدا کنم؟ اصول شیمی ارگانیک، اثر گیسمن؛ جانورشناسی نرم‌تنان مرداب‌های ساحلی، اثر جونز؛ اصول زیست‌شناسی محیطی از آدوم و ... .

کیا عناوین این کتاب‌های مرجع را از صفحات آخر کتاب‌هایی پیدا کرده بود که تیت قبل از رفتن به چپل‌هیل به او داده بود.

خانم هانیز گفت:

- عزیزم این کتاب‌ها رو باید از دانشگاه چپل‌هیل کارولینای شمالی امانت بگیریم.

و اینک کیا، بیرون آن کلبه­ی مخروبه نشسته و یکی از مجلات علمی­ـ­تحقیقاتی را انتخاب نموده و مطالعه می‌کرد. در یکی از مقاله‌ها، عنوان «استراتژی‌های تولیدمثل» به چشم می‌خورد که نام یکی از بخش‌های آن، «آمیزش‌کنندگان موذی» بود. کیا با دیدن چنین عنوان عجیبی نتوانست جلوی خنده­ی خود را بگیرد و با صدای بلند خندید.

طبیعتاً مقاله، با مقدمه‌ای از آفرینش موجودات زنده به‌خصوص نرها شروع شده بود. نرهایی که دارای بارزترین ویژگی‌های جنسی ثانویه بودند، از قبیل شاخ‌های بزرگ، صدای بلند و رسا، سینه­ی فراخ و مهارت‌های برتری برای حفظ حد­و­مرز قلمرو زندگی خود و پس زدن نرهای ضعیف‌تر.

و اصولاً ماده‌ها برای تولیدمثل، به سوی نرهایی با این ویژگی‌های برجسته گرایش داشتند، زیرا به این ترتیب می‌توانستند بهترین DNA را به نسل‌های بعدی خود انتقال دهند و این، یکی از قدرتمندترین پدیده‌های خلقت در تطابق با محیط و ادامه­ی حیات محسوب می‌شد.

به علاوه، ماده‌ها در کنار چنین نرهای قدرتمندی، می‌توانستند بهترین قلمرو زندگی و رشد را برای فرزندانشان فراهم نمایند.

با این حال، برخی از نرهای ضعیفی که نیرومند، زیبا و آراسته نبودند و یا به حد کافی از هوش و ذکاوت بهره‌مند نبودند و قلمروی مناسبی برای زندگی نداشتند، برای فریب دادن ماده‌ها، به انواع دوز­و­کلک و حقه دست می‌زدند.

مثلاً باد به غبغب انداخته و با آن هیکل ضعیف و غرور کاذب، این­طرف و آن­طرف جهیده و بالا و پایین می‌روند و یا پیوسته فریادهایی می‌زنند که شبیه جیغ‌هایی بلند و گوش‌خراش می‌باشد و با تکیه به تظاهر گستاخانه و سیگنال‌های دروغین، سعی می‌کنند جفتی برای خود پیدا کنند. آن­ها پشت بوته‌ها چمباتمه زده و نزدیک به محلی که نر قدرتمندی جولان می‌دهد، مخفی می‌شوند. نر پرقدرت و قوی­هیکل، با صدای رسا، خس‌خس‌کنان اشتیاق خود را به جفت‌گیری نشان می‌دهد و ماده‌های متعددی را به سوی خود جذب می‌کند.

زمانی که چندین ماده همزمان جذب آوای رسای او شدند، به سویش می‌روند و ستاره­ی برجسته­ی نرها، فقط با یکی از ماده‌ها جفت­گیری می‌کند. در این میان، نر ضعیف­جثه از میان بوته‌ها بیرون آمده و با یکی از آن ماده‌ها آمیزش می‌کند.

به همین دلیل، به آن نرهای دغل‌باز، لقب «آمیزش‌کنندگان موذی» داده‌اند.

کیا به خاطر آورد که سال­ها پیش، مادر یادداشتی به خواهر بزرگ­تر از کیا نوشته بود و درباره­ی مردان جوانی که با ماشین‌های رنگ­و­رو­رفته و قراضه و صدای بلند رادیو­پخش‌های خود، در اطراف جولان می‌دهند و قصد فریب دخترهای ساده‌دل و معصوم را دارند، هشدار داده بود. مادر به آن­ها لقب «طبل‌های توخالی» داده بود که سروصدای زیادی می‌کنند.

و نیز کیا مطلبی در مورد ماده‌ها خواند که بسیار تسلی‌بخش بود. این­که طبیعت به طرز بی‌باکانه و بی‌رحمی این اطمینان را می‌دهد، نرهایی که با فریب و سیگنال­هایی غیرصادقانه وارد رابطه با ماده‌ها می‌شوند و یا چندین شریک جنسی برای خود انتخاب می‌کنند، بدون شک در زندگی خود همیشه تنها و بی‌یاور می‌مانند.

مقاله­ی دیگری که کیا خواند، پژوهش دقیقی از رقابت وحشیانه بین اسپرم‌ها بود. در زندگی انواع جانوران، نرها برای عمل لقاح، همیشه درحال برتری‌جویی عجیبی می‌باشند. شیرهای نر برای به دست آوردن ماده­ی مورد نظر خود، تا حد مرگ با دیگر نرها می‌جنگند.

فیل‌های نر، عاج‌های خود را در میان عاج‌های فیل رقیب، قفل کرده و پای خود را چنان بر زمین، زیر پای خود می‌کوبند که گویی گوشت تنشان در حال دریده شدن است.

بنابراین در بیش­تر آیین‌های برتری‌جویی، تضادها و تعارض‌ها بین نرها منجر به قطع عضو و یا زخمی شدن آن­ها می‌شود.

در بعضی از گونه‌های جانوران، برای امتناع از چنین رقابت‌های خونینی، نرها برای لقاح اسپرم‌های خود، دست به شیوه‌های خلاقانه‌ای می‌زنند.

در این میان حشرات، خلاقیت و ابتکاری مافوق تمامی جانوران، نشان می‌دهند.

به عنوان مثال، دستگاه تناسلی سنجاقک نر، مجهز به بخش ملاقه‌ای شکلی­ست که پیش از عمل لقاح با ماده، نخست اسپرم‌هایی را که توسط رقیب عشقی خود، برون‌فکنی شده است، جمع کرده، بیرون می‌زند و سپس به عمل لقاح می‌پردازد.

کیا مجله را کنار گذاشت. تمام ذهنش در طبیعت مرداب و مخلوقات آن سیر می‌کرد. برخی از حشرات ماده، نرهای خود را می‌بلعند. پستانداران ماده در شرایط بحرانی، فرزندان خود را ترک می‌کنند و بسیاری از جانوران نر با شیوه‌های حیله‌گرانه و یا خطرناک، رقیبان خود را از میدان به­در می‌کنند.

تا زمانی که فرازونشیب‌های طبیعی حیات ادامه دارد، هیچ چیزی غیرمنصفانه و خودخواهانه به نظر نمی‌رسد.

کیا می‌دانست که تمامی این فرآیندها، جنبه‌های تاریک آفرینش نیستند، بلکه راه‌های خلاقانه‌ای برای حفظ بقا بوده و نیز قطعاً در این زمینه‌ها، انسان‌ها دارای ابتکار و نوآوری‌های شگفت‌انگیزی می‌باشند.

بعد از این­که کیا به مدت سه روز ناپدید شد، چیس به شدت دلواپس او بود، پس پیشنهاد داد که روزهای معینی از هفته را برای ملاقات هم در کلبه و یا ساحل‌های دیگر، مشخص کنند. به این ترتیب چیس همیشه به­موقع سر قرار خود حاضر می‌شد.

از آن پس، هر زمان کیا قایق خوش‌رنگ چیس را از دوردست‌ها می‌دید که چون پَر شاهین نری بر روی امواج آب شناور است، مطمئن می‌شد که چیس فقط به خاطر او آن­جا بود.

کیا در عالم خیال، چیس را می‌دید که او را به همراه دیگر دوستانش به گردش برده است. همه خندان و خوشحال بودند و دست­در­دست هم، به سوی دریا می‌دویدند و امواج غلتان ساحل را با لگد پس می‌راندند. چیس او را با دست بلند کرده و می‌چرخاند، سپس به همراه بقیه، ساندویچ‌ها و نوشیدنی‌های خنک را از داخل سردکن برداشته و می‌خوردند.

ذره­ذره، این تصاویر در ذهن او شکل می‌گرفت، تا این­که علی‌رغم مقاومت او در برابر آروزهای محال، تصویر جان­مندی از ازدواج او با چیس و فرزندانشان در برابر چشمانش جان گرفت.

با خود گفت: «شاید به دلیل تغییرات هورمونی و خواسته‌های درونی، شروع به رویاپردازی کرده‌ام.»

اما چرا او نمی‌توانست مانند هر انسان دیگری، عاشق کسی باشد؟ چرا نه؟

هنوز هم بعد از این­همه­مدت، زمانی که می‌خواست از چیس بپرسد، چه موقع او را به پدر و مادر و دیگر دوستانش معرفی خواهد کرد، کلمات بر زبانش گره خورده و سکوت می‌کرد.

ماه‌ها از رابطه­ی نزدیک آن­ها می‌گذشت. یک روز داغ تابستان بود، داخل قایق شناور بر روی آب و نزدیک ساحل بودند، چیس گفت که هوا برای شنا کردن بسیار عالی می‌باشد.

- می‌تونی تو آب بپری؟ اول تو بپر، من نگات نمی‌کنم. بعدش هم من می‌پرم تو آب.

کیا روبروی او ایستاد، درحالی‌که سعی می‌کرد تعادلش را داخل قایق حفظ کند، آماده­ی پریدن به آب شد. چیس بی­آن­که حرفی بزند و یا لبخندی بر لب داشته باشد، خیره نگاهش می‌کرد، گفت:

- کیا، چرا این­همه از من دوری؟

کیا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. چیس با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

- کیا ما این­همه­وقت صبر کردیم، فکر نمی‌کنی من به اندازه­ی کافی شکیبایی به خرج دادم؟

- چیس تو به من قول دادی، گفتم رابطه­ی ما یه دوستی ساده خواهد بود.

- لعنت به قولی که دادم. کیا ما منتظر چی هستیم؟

چیس ایستاد و ادامه داد:

- مطمئناً، این­همه­مدت بهت ثابت شده که چقدر برام مهم و باارزشی. چرا مثل غریبه‌ها با من رفتار می‌کنی؟

- خب بعدش چی؟ از کجا بدونم تو منو ترک نمی‌کنی؟

- پس بقیه از کجا می‌دونن؟ کیا من جایی نمی­رم. من دوستت دارم و می‌تونم بگم..... عاشقتم. می‌خوام تا ابد با تو باشم، باید دیگه چیکار کنم تا باورم کنی؟

این اولین بار بود که چیس خیلی واضح ابراز عشق می‌نمود. کیا به چشمانش خیره شد تا به عمق صداقتش پی ببرد، اما به­جز یک نگاه سرد، چیز دیگری نیافت، غیر قابل درک.

کیا واقعاً نمی‌دانست چه احساسی به چیس دارد، فقط می‌دانست که دیگر تنها نیست. سردرگم بود، اما حضور چیس در کنارش تنها دلیل ماندن با او بود، همین برایش کافی بود.

چیس دست او را گرفت و زیر آفتاب، روی قایق شناور بر آب نشستند و درحالی‌که امواج دریا زیر قایق آن­ها چلپ­چلوپ می‌کرد، روز کنار رفت و شب، آهسته و پاورچین جای آن را گرفت.

ستارگان به دنیای عاشقانه­ی آن­ها که آسمان و دریا بود، با عشوه‌گری چشمک می‌زدند.

چیس گفت:

- تعجب می‌کنم، چه چیزی باعث چشمک زدن ستاره‌ها می­شه.

- آشفتگی جوّی. می‌دونی، مثل بادهای تند جوّی.

- همین؟

- حتماً می‌دونی که ستاره‌ها خیلی دورتر از اون هستن که بتونیم ببینیم. ما فقط بازتاب نور اون­ها رو مشاهده می‌کنیم. شرایط جوی، نور اون­ها رو تحریف می‌کنه و مانع رسیدن مداوم نور اون­ها به زمین می‌شه. ستاره‌ها ثابت نیستن، بلکه به سرعت درحال گردشن.

کیا با مطالعه­ی کتاب­های آلبرت اینشتین، می‌دانست که زمان نیز همچون ستارگان، درحال گردش بوده و ثابت نیست. سرعت گردش زمان حول محور سیاره‌ها و خورشیدها، در کوهستان‌ها نسبت به دره‌ها متفاوت می‌باشد و بخشی از همان فضاست که همچون دریا طوفانی شده و گرداب‌وار می‌چرخد.

اجسام، چه سیاره، چه یک سیب، می‌افتند و یا می‌چرخند. البته نه بر اساس نیروی جاذبه، بلکه به طور عمودی میان لایه‌های درخشان زمان­ـ­فضا[[17]](#footnote-17) که توسط جرم‌های بالاتر از خود ایجاد شده‌اند.

اما کیا هیچ یک از این موارد را مطرح نکرد. متأسفانه، نیروی جاذبه­ی زمین هیچ تأثیری بر ذهن انسان ندارد و کتاب‌های دبیرستانی هنوز هم از سیب‌هایی بحث می‌کنند که بر اثر کشش یک نیروی قوی، بر زمین می‌افتند.

چیس گفت:

- اوه، حدس بزن چی شده؟ اون­ها ازم خواستن کمک­مربی تیم فوتبال دبیرستان باشم.

کیا لبخندی زد و سپس با خود اندیشید، مانند هر چیز دیگری در جهان هستی، ما نیز بی‌اختیار، به سوی جرم‌های بالاتر در حال جست‌وخیز هستیم و ناگهان در میان گروه‌ها و جرم‌های بالاتر می‌افتیم.

\*\*\*

صبح روز بعد، کیا پس از مدت‌ها، برای خرید اقلام مورد نیاز خود که در مغازه­ی جامپین پیدا نمی‌شد به پیگلی‌ویگلی رفت.

از فروشگاه بیرون آمده بود که با والدین چیس، پتی‌لاو و سَم روبرو شد. آن­ها مانند تمام اهالی روستا، می‌دانستند که کیا کیست، کیا نیز در طی این سال­ها گاه‌گاهی آن­ها را در روستا دیده بود.

سَم همیشه پشت پیشخوان وسترن‌اتو می‌ایستاد و صندوق پول را باز کرده و مشغول دادوستد با مشتریان بود.

کیا به خاطر آورد که چگونه وقتی دخترکی بیش نبود، سَم او را از جلوی ویترین مغازه دور کرده بود تا باعث ترس و دور شدن مشتریان واقعی نباشد.

پتی‌لاو، تمام وقت در مغازه نبود، گاهی به بیرون از مغازه می‌رفت و برگه‌های تبلیغاتی فستیوال‌های سالانه­ی ملکه­ی خرچنگ آبی و یا جشنواره­ی سالانه­ی لحاف‌دوزی به نفع مستمندان را پخش می‌کرد.

او همیشه لباس‌های شیک و زیبایی به تن داشت و کفش‌های پاشنه‌بلند می‌پوشید و کلاه‌هایی با رنگ‌های مناسب فصل‌های جنوب آمریکا، بر سر می‌گذاشت.

همیشه و هرجا از پسرش چیس، به عنوان بهترین فوتبالیست و ورزشکاری یاد می‌کرد که بارکلی‌کو به خود دیده بود.

کیا با خجالت لبخندی زد و مستقیم به چشمان پتی‌لاو نگاه کرد و امیدوار بود که آن­ها برخورد خوب و مؤدبانه‌ای با او داشته باشند و خودشان را معرفی کنند. شاید او را به عنوان دوست­دختر چیس می‌پذیرفتند، اما پتی‌لاو و سَم با دیدن او اندکی مکث کردند و بدون این­که حرفی بزنند از او فاصله گرفته و به راه خود ادامه دادند.

بعدازظهر همان روز، کیا و چیس روی قایق کیا، زیر سایه­ی درخت بلوط بزرگی نشسته بودند. شاخه‌های خمیده­ی درخت بلوط بر سطح آب، پناهگاه امنی برای غازها، اردک‌ها و سمورهای آبی ایجاد کرده بود.

کیا تاحدودی به خاطر ترس از به هم زدن آرامش اردک‌های وحشی و نیز ترس و دلهره­ی درونی خود، آهسته به چیس گفت که والدین او را دیده و از او پرسید که آیا به زودی با آن­ها ملاقات می‌کند یا نه؟

چیس در سکوت دست او را در دست گرفته و نوازش می‌کرد. سرانجام گفت:

- البته که می‌تونی، به زودی. بهت قول می­دم.

اما اصلاً به صورت کیا نگاه نمی‌کرد.

کیا پرسید:

- اونا درباره­ی من چیزی می‌دونن؟ درباره­ی رابطه‌مون؟

- البته.

قایق که روی آب شناور بود، به درخت بلوط نزدیک‌تر شد و جغد بزرگ شاخ­داری، چاق‌وچله و نرم مثل یک بالش پَر، از لابه­لای شاخه‌های درخت پایین آمده، سپس آرام و آسوده، در امتداد تالاب پر زد، به طوری که پرهای سینه‌اش، نمونه‌های نرم و کوچکی از خود، بر سطح آب به جای می‌گذاشت و بازتاب پرهای سینه‌اش بر سطح آب نمایان می‌شد.

چیس دست کیا را گرفت و با نوازش انگشتانش، شک و تردید را از او دور کرد.

برای هفته‌ها، غروب‌های آفتاب و طلوع ماه، شاهد رفتارهای گرم و صمیمی چیس و کیا بودند. اما هربار که چیس، تسلیم احساسات خود می‌شد، کیا در برابر او مقاومت می‌کرد و چیس نیز پذیرفته و ادامه نمی‌داد.

تصویر خرگوش‌ها و بوقلمون‌های ماده­ی تنها در میان نرهای مدعی و آرزومند که اغلب به سراغ ماده‌های دیگر می‌رفتند، عمیقاً بر ذهن کیا نقش بسته بود.

چیس و کیا فارغ از دنیای اطراف، در کنار هم روی قایق شناور بر آب دراز کشیده بودند و شایعات و حرف‌های مردم هیچ اهمیتی برای آن­ها نداشت.

هرچند آن­ها دست در دست هم در دنیایی عاشقانه و رویایی سیر می‌کردند، در دنیای واقعی، هیچ صحنه‌ای از دریا به چشم ماهی­گیران مخفی نبود. در آن روستای کوچک، مردم بارها آن دو را در قایق چیس و یا ساحل آب دیده بودند.

همه‌جا حرف و شایعه بود، جزء به جزء، حرف‌های یاوه و بی‌اساس.

\*\*\*

فصل 27

**دورنمای جاد**ه­ی **هاگ‌مونتین**

**1966**

در میان مه سنگین زمستانی که سرتاسر مرداب را فرا گرفته بود و پشت دیوارها چون لایه‌های سبک پنبه، جمع شده سپس بالاتر می‌آمدند، فقط طنین بال توکاهای سیاه­پر، در فضا می‌پیچید و کلبه­ی کیا در سکوت حزن‌انگیزی فرو رفته بود.

کیا با پول فروش صدف‌های سیاه که از چندین هفته پیش، پس‌انداز کرده بود، توانست موادغذایی خاصی از قبیل چند تکه ران خوک سرخ شده با ملاس و سس گریوی مخلوط با رد آی[[18]](#footnote-18) را بخرد و آن­ها را همراه با بیسکوئیت‌های خامه‌ای و مربای شاه‌توت سرو کند.

چیس به همراه غذا، قهوه می‌خورد و کیا، چای گرم را ترجیح می‌داد. حدود یک سال از آشنایی آن­ها می‌گذشت، اما درباره­ی نوع رابطه‌ای که داشتند، سخنی به میان نمی‌آوردند.

چیس در میان صحبت خود گفت که بسیار خوش‌شانس هست که پدرش صاحب وسترن‌اتو می‌باشد و ادامه داد:

- این‌طوری می‌تونیم وقتی ازدواج کردیم یه خونه­ی بسیار زیبا داشته باشیم، تصمیم دارم یه ویلای دوطبقه برات تو ساحل بسازم که دور تا دورش بالکن باشه و یا هر نوع ویلایی که تو خوشت بیاد.

کیا با شنیدن سخن چیس، به سختی می‌توانست نفس بکشد. حرف چیس فقط یک صحبت معمولی نبود، بلکه او را برای یک زندگی دائمی می‌خواست و چیزی شبیه یک پیشنهاد جدی بود. از آن پس متعلق به یک نفر بود و عضوی از یک خانواده محسوب می‌شد.

کیا پشت خود را صاف کرد و با اعتمادبه‌نفس به پشتی صندلی تکیه داد.

چیس در ادامه گفت:

- من فکر نمی‌کنم که حتماً باید توی روستا زندگی کنیم، چون یه جهش ناگهانی برات خواهد بود، اما می‌تونیم یه خونه در حومه­ی دهکده داشته باشیم، یه جایی نزدیک مرداب.

مدت­ها بود که رویایی مبهم از ازدواج با چیس در ذهن کیا نقش بسته بود، اما هرگز جرأت نمی‌کرد روی آن­ها تمرکز کند. اینک چیس تمامی رویاهای او را خیلی شفاف بیان می‌کرد.

آرام‌تر شده بود و نفس‌های راحتی می‌کشید و همزمان، ذهن او ناباورانه تمامی جزئیات زندگی آینده­ی خود با چیس را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

با خود می‌اندیشید؛ «من می‌تونم. زندگی با چیس به دور از چشم مردم، گزینه­ی بهتری برای من خواهد بود.»

سپس درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود، گفت:

- پدر و مادرت چی؟ بهشون گفتی؟

- کیا فکر می‌کنم بعضی چیزها رو در مورد خونواده­ی من فهمیده باشی. پدر و مادرم عاشق من هستن، اگه بهشون بگم تو رو انتخاب کردم، اون­ها می‌پذیرند و همین‌طوری هم خواهد بود. اگه اون­ها تو رو بشناسن، مطمئناً عاشق تو هم می­شن.

کیا گوشه­ی لبش را گاز می‌گرفت، می‌خواست همه چیز را باور کند. چیس ادامه داد:

- یه اتاق کار بزرگ برای کلکسیونت درست می‌کنم، با یه پنجره­ی بزرگ که بتونی جزئیات اون پَرهای پدرسوخته رو ببینی.

کیا اطمینان نداشت که احساس یک همسر را نسبت به چیس داشته باشد، اما در آن لحظه، احساسی شبیه به عشق قلبش را می‌لرزاند، حسی شبیه همان حس که موقع یافتن صدف از میان گل‌ولای، در قلبش شکل می‌گیرد.

بی‌اختیار دستش را دراز کرد و صدف روی گردن چیس را لمس نمود. چیس گفت:

- به هرحال من باید عرض چند روز آینده به آشویل برم و یه­مقدار جنس برای مغازه بگیرم، فکر کردم تو چرا باهام نیای.

کیا نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- اما اون­جا شهر بزرگیه، حتماً خیلی هم شلوغه. من لباس مناسب ندارم، حتی نمی‌دونم چه لباسی باید بپوشم.

- کیا، گوش کن، تو با من خواهی بود. من همه چی رو می‌دونم، مجبور نیستیم جاهای لوکس و تجملی بریم. کیا تو رو خدا قبول کن. می‌دونی در طول راه، جاهای بسیار زیبای کارولینای شمالی رو خواهی دید، کوه‌های پیدمونت و کوه‌های گریت‌اسموکی.

بعدش وقتی اون­جا رسیدیم، می‌تونیم برا خوردن همبرگر به یکی از رستوران‌های ماشین‌رو بریم و داخل ماشین نشسته و غذای خودمونو سفارش بدیم.

تو هرچی دوست داری بپوش، مهم نیست. حتی اگه خواستی اصلاً با کسی حرف نزن. من اوضاع رو اداره می‌کنم، تا حالا چندین بار اون­جا بوده‌ام، حتی به آتلانتا هم رفته‌ام، آشویل که در مقایسه با اون چیزی نیست.

ببین کیا، اگه بخوایم ازدواج کنیم، تو می‌تونی پرهای پروازت رو باز کنی و دور دنیا بگردی.

کیا سرش را به نشانه­ی تأیید تکان داد. چیزهای دیگر برایش مهم نبود، اما خیلی آرزو داشت کوه‌ها را ببیند.

چیس در ادامه گفت:

- اون­جا کارم دو روز طول می‌کشه، مجبوریم یه شب اون­جا بمونیم. موقتاً یه جایی پیدا می‌کنیم، مثلاً یه هتل معمولی. می‌تونیم شب رو اون­جا بمونیم، چون هردوتامون بزرگسال محسوب می‌شیم.

تنها عکس‌العملی که کیا نشان داد این بود که؛ «آه»، سپس زیر لب زمزمه کرد؛ «می‌دونم».

کیا برای اولین بار سوار ماشین مردی شده و به همراه او در جاده‌ای مسافرت می‌کرد. داخل پیکاپ چیس نشسته و از بارکلی‌کو به سمت غرب، درحال حرکت بودند. با هردو دست، صندلی ماشین را محکم گرفته بود و از پنجره، منظره بیرون را تماشا می‌کرد.

جنگل‌های اره‌ای و نخل‌های بادبزنی، چندین مایل از طول جاده را احاطه کرده بودند. پس از یک پیچ طولانی، وارد مسیری شدند که دریا فقط از پنجره­ی عقبی ماشین، قابل رؤیت بود.

بیش از یک ساعت، گستره‌ای از علف­زارها و آب‌راه‌های آشنا، از برابر پنجره­ی کامیون عبور می‌کردند. کیا در هر منظره‌ای که می‌دید، چکاوک‌ها و مرغان ماهی‌خوار مرداب را تشخیص می‌داد. گویی آن پرنده‌ها را با پرنده‌های مرداب خود، همذات‌پنداری می‌کرد، به این ترتیب، از ترس و اضطرابش کاسته و بیش­تر احساس امنیت می‌نمود. حس می‌کرد خانه­ی خود را ترک نکرده، بلکه به همراه خود آورده است.

سپس به­ناگاه علف­زارها و بیشه‌زارهای مرداب، پشت خطوط مرزی که سرتاسر آن زمین‌ها امتداد یافته بود، قرار گرفتند و رفته‌رفته ناپدید شدند و زمین‌های بایر و حصارکشی­شده که شیارهای عمیقی بر اثر شخم زدن در آن­ها ایجاد شده بود، پیش رویشان گسترش یافت.

دشتی پر از تنه‌های درختان قطع شده در میان جنگل­های لخت و بی‌درخت، همچون کشتارگاهی از درختان بی‌گناه، با بی‌پروایی در برابر دیدگانش خودنمایی می‌کرد. تیرهای چراغ­برق با کابل‌های ضخیمی به هم متصل شده، سر به فلک کشیده بودند.

کیا می‌دانست مرداب ساحلی تمام جهان نیست، اما هرگز سرزمین‌های فراتر از آن را ندیده بود.

در کمال تعجب می‌اندیشید که انسان‌ها چه فاجعه­ی اسفناکی بر سرِ زمین‌های سرسبز و زیبا آورده بودند.

تمام خانه‌های اطراف جاده، به شکل قوطی­کبریت‌های همسان و هم‌اندازه بودند که بر روی چمن‌های مرتب و قیچی زده­ی محوطه مشترکی واقع شده بودند.

دسته‌ای از فلامینگوهای صورتی، اطراف محوطه­ی چمن‌کاری شده­ی خانه‌ها در حال چریدن بودند، اما زمانی که کیا سرش را چرخاند تا بهتر ببیند، درنهایت شگفتی، متوجه شد که همه­ی پرنده‌ها پلاستیکی می‌باشند و نیز یک آهوی بتنی، بر روی چمن‌ها خودنمایی می‌کرد. تنها چند اردک در حال پرواز بودند که آن­ها نیز به شکل تصاویر نقاشی­شده روی صندوق‌های پستی محوطه قرار داشتند.

چیس گفت:

- فوق‌العاده هست، نه؟

- چی؟

- خونه‌ها، تا حالا خونه‌هایی مثل اون­ها ندیدی، نه؟

- نه، ندیدم.

چند ساعت بعد، در انتهای زمین‌های مسطح پیدمونت، نگاهش به رشته‌کوه‌های آپالاش خورد که از دور، چون زنجیره‌ای از خطوط آبی­روشن بر افق می‌درخشیدند.

هرچه نزدیک­تر می‌شدند، قله­ی کوه‌ها همچون خورشید درخشانی از هر طرف سر برمی‌آورد و کوه‌های جنگلی به شکل موزونی همچون نهر جاری، به نرمی در امتداد جاده نمایان می‌شد. ابرهایی که بر آغوش تپه‌ها آرمیده بودند، چون موج‌های غلتان دریا، اوج گرفته و دورتر می‌شدند.

برخی از پیچک‌ها مانند مه سبکی که از لجن­زارها و باتلاق‌های سرد و مرطوب گذشته و به مرداب می‌رسند، به شکل زنجیرهای سفت و به هم‌تنیده‌ای، پیچ­وتاب خورده و به دره‌های گودتر و گرم‌تر راه یافته بودند.

در تمامی این مناظر شگفت‌انگیز، هر لحظه بازنمودی از یک فرآیند طبیعی و ذاتی در بطن زندگی و بقای حیوانات و گیاهان آن منطقه، به وضوح قابل مشاهده بود.

کیا زاده­ی دشت‌ها و سرزمین‌های مسطحی بود که افق‌های روشن، دریا و آسمان را از هم جدا می‌ساخت. جدایی­ای که غروب خورشید و طلوع ماه در زمان­های معین خود به وقوع می‌پیوست. اما رخدادهای طبیعی و ویژگی‌های جغرافیایی این منطقه، بسیار بی‌نظم و آشفته بود. زمان طلوع و غروب خورشید، در امتداد قله‌ها و ارتفاعات بلند، تغییر می‌یافت.

خورشید، لحظه‌ای پشت قله­ی کوهی فرو می‌نشست و زمانی که کامیون چیس از سراشیبی جاده بالا می‌رفت، به­ناگهان ظاهر می‌گشت.

کیا پی برد که در مناطق کوهستانی، زمان غروب و طلوع خورشید بستگی به موقعیت شما بر روی تپه‌ها دارد. او خیلی دوست داشت بداند که زمین‌های کشاورزی پدربزرگش کجای این منطقه واقع شده بود.

شاید خویشاوندان او، خوک‌ها را در طویله‌های تاریک و ملال‌آوری نگهداری می‌کردند. مانند یکی از همین طویله‌ها که ساعتی پیش، در میان علف­زاری دیده بود که نهری از میان آن جاری بود.

خانواده‌ای که او می‌بایست عضوی از آن­ها باشد، روزگاری در این سرزمین‌ها زحمت کشیدند، کار کردند، خندیدند و گریستند. شاید برخی از آن­ها هنوز هم همان­جا زندگی می‌کردند و در مناطق بی‌نام­و­نشانی به دور از هم پراکنده بودند.

جاده­ی یک‌طرفه تبدیل به بزرگراه چهار بانده شد و چیس به سرعت از لابه‌لای ماشین‌های تندرو دیگر عبور می‌کرد و کیا از ترس، محکم به صندلی خود چسبیده بود.

سپس چیس، وارد جاده­ی پرپیچ و خمی شد که گویی همچون قالیچه­ی سلیمان، با قدرت سحرآمیزی در آسمان اوج گرفته و آن­ها را به سوی شهر می‌برد.

چیس با غرور و تکبر گفت:

- خروجی روگذرهای شبدری[[19]](#footnote-19)!

بناهای عظیمی که هشت یا ده طبقه به نظر می‌رسیدند، در میان چشم‌انداز کوه‌ها، قد علم کرده بودند. سیل کثیری از اتومیبل‌ها، در جاده جاری بود، گویی خرچنگ‌های ساحلی بودند که روی شن‌ها به سرعت حرکت می‌کردند.

پیاده‌روها پر بود از مردم شتاب‌زده. کیا صورت خود را به پنجره­ی ماشین تکیه داده بود و چهره­ی تک‌تک آن­ها را به دقت بررسی می‌کرد، شاید پدر یا مادر نیز در میان آن­ها بودند.

پسری برنزه با موهای سیاه که در پیاده‌رو می‌دوید، خیلی شبیه جودی بود و کیا سرش را چرخاند تا چهره­ی او را دقیقاً ببیند. برادرش جودی حالا می‌بایست بزرگ شده باشد، با این حال کیا تا پیچ خیابان، با نگاه، آن پسر را دنبال ‌کرد.

در سمت پایین شهر، چیس اتاقی در هتل کوچکی واقع در خیابان هاگ‌مونتین رزرو کرد.

داخل محوطه­ی هتل مونتین یک ردیف کومه‌های مستقل قهوه‌ای­رنگی به چشم می‌خورد و سرتاسر آن با لامپ‌های نئونی به شکل درختان نخل، تزئین شده بود.

زمانی که چیس در را باز کرد، کیا وارد اتاقی شد که با وسایل ارزان­قیمت آمریکایی مبله شده بود و به نظر تمیز و مرتب می‌رسید، اما بوی بخار تمیزکننده­ی پاین-­سول[[20]](#footnote-20) در همه جای آن پخش شده بود. تابلوهای نقاشی بدلی، صندلی ماساژ با دستگاه ویبراتور پنج­سنتی، تلویزیون سیاه­و­سفید که با زنجیر بزرگی به پایه­ی میز قفل شده بود، روکش سبز مایل به زرد تخت­خواب و فرش نمدی نارنجی­رنگی بر کف آن، به چشم می‌خورد.

ذهن کیا در یک­آن به تمام جاهای زیبایی که قبلاً باهم بودند، بازگشت. شن‌های درخشان لب آب­گیرهایی که بر اثر جزرومد ایجاد شده بود و قایقی که زیر نور مهتاب، بر آب شناور می‌شد.

آن­جا، تخت­خواب به عنوان یک وسیله­ی تزئینی در فضای کل اتاق، خودنمایی می‌کرد و حال و هوایی خشک و بی‌روح بر همه جا حکم‌فرما بود.

کیا عمداً نزدیک در ایستاده بود. چیس درحالی‌که کوله‌پشتی ورزشی خود را روی صندلی قرار می‌داد، گفت:

- عالی نیست؟

سپس به طرف کیا رفت و گفت:

- دیگه وقتشه، موافقی کیا؟

البته تمام این داستان بخشی از نقشه­ی چیس بود، اما کیا آمادگی داشت. ماه‌ها بود که ذهن، با منطق خود، در برابر احساسات و آرزوهای درونی او مقاومت کرده بود، اما بعد از صحبت چیس در مورد آینده و ازدواج، ذهن نیز مجاب شده و تسلیم گردید.

کیا سری به علامت رضایت تکان داد. درخشش نور نئون‌های قرمز و سبز، از میان پرده‌های نازک اتاق به داخل می‌تابید. چیس نزدیک­تر شد، دست او را به نرمی گرفت و در چشمانش خیره شد. کیا چشمانش را بست و تسلیم احساسات برانگیخته­ی درون خود شد.

پیش از این، در تمام موقعیت‌هایی که کیا، چیس را پس می‌زد و از خود دور می‌کرد، گرمای جادویی حضورش، احساسات مرده­ی او را حیات می‌بخشید و آرزوهای زیر خاکستر را شعله‌ور می‌ساخت، اما اینک که کیا چون برده­ی بی‌گناهی تسلیم او بود، به نظر می‌رسید دیگر چیس، آن رفتار ملایم و انعطاف‌پذیر را از خود نشان نمی‌داد و بی‌اعتنا به احساسات و نیازهای روحی کیا، غرق خواسته‌های خود بود و رفتاری کاملاً خودخواهانه از خود بروز می‌داد.

اشک از چشمان کیا جاری شد، احساس ناامنی شدیدی می‌کرد و ناآرام و بی‌قرار بود و روحاً آسیب سختی خورده بود.

زیر نور چراغ‌های چشمک‌زن بیرون به تابلویی خیره نگاه می‌کرد که نوشته بود: «اتاق خالی موجود است.»

چند هفته بعد، چیس و کیا پس از خوردن صبحانه که کیا با نیمرو، نان جو و ژامبون آماده کرده بود، هردو پشت میز آشپزخانه نشستند.

بعد از بازگشت از مسافرت کوتاه­مدت خود، رابطه­ی آن­ها رفته‌رفته صمیمی‌تر شده بود.

چیس خودخواهانه تمام احساسات و خواسته‌های کیا را نادیده می‌انگاشت و کیا کوچک­ترین ایده‌ای برای مطرح کردن چنین موضوعی با چیس نداشت.

درضمن، کیا درباره­ی نقش زن در یک رابطه­ی عاطفی هیچ تجربه‌ای نداشته و تصور می‌کرد برخورد چیس با او یک امر عادی می‌باشد.

چیس از پشت میز برخاست، چانه­ی او را گرفت و نگاهی به او کرد و گفت:

- خب، من احتمالاً به خاطر نزدیک شدن کریسمس، چند روزی نتونم بیام این­جا. قراره دوستان و اقوام نزدیک بیان خونه­ی ما و باید تدارک لازم رو ببینم.

کیا نگاهی به او کرد و گفت:

- من امیدوار بودم.......... می‌دونی، باهات بیام مهمونی. فکر کردم حداقل می‌تونیم شام کریسمس رو با خانواده‌ات بخوریم.

چیس دوباره روی صندلی خود نشست و گفت:

- ببین کیا، اتفاقاً من می‌خواستم در همین مورد باهات حرف بزنم. می‌خواستم ازت دعوت کنم بریم باشگاه رقص و مراسمی نظیر اون، اما می‌دونم که چقدر خجالتی هستی و تا­به­حال در هیچ مراسم و مهمونی­ای شرکت نکرده‌ای. می‌دونم چقدر برات سخت و زجرآوره. تو کسی رو نمی‌شناسی، لباس مناسب هم نداری، حتی نمی‌دونی چطور باید برقصی. منظور منو می‌فهمی؟ درسته؟

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- درسته، اما من مجبورم کم‌کم وارد تمام اتفاقات زندگی‌ات بشم. همون­طور که گفتی، پرهای پروازمو باز کنم. شاید لباس مناسب بخرم و با بعضی از دوستات آشنا بشم.

سپس سرش را بلند کرد و گفت:

- تو می‌تونی رقصیدن رو بهم یاد بدی.

- حتماً این کارو می‌کنم. اما حالا که تو و خودمو بیرون از این­جا تصور می‌کنم، می‌بینم عاشق اون لحظه‌هایی هستم که این­جا باهات سپری می‌کنم، فقط تو و من.

اگه راستشو بگم، من از اون رقص‌های احمقانه خسته شدم. سال­ها همین­طور بوده، تو سالن مدرسه، شاگردای قدیمی و تازه­وارد همه با هم و همون موسیقی تکراری و بدون کلام.

خب عزیزم، من باید برم. می‌دونی، وقتی ازدواج کردیم، اصلاً نمی‌خوام همچین جاهایی بریم. پس چرا باید تو رو درگیر این کارها بکنم؟ اصلاً با عقل جور در­میاد؟

کیا دوباره نگاهش را به میز دوخت، چیس چانه‌اش را بالا آورد و مستقیم به چشمهایش نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی تا اون­جایی که یادم میاد، من با خانواده‌ام شام کریسمس نخوردم. عمه­ی پیری دارم که از فلوریدا میاد، خیلی پرحرفه، یک­ریز حرف می­زنه. خدا نصیب هیچ­کس نکنه، به­خصوص تو، باور کن اصلاً چیزی رو از دست نمی­دی.

کیا ساکت بود. چیس ادامه داد:

- کیا ازت خواهش می‌کنم با این موضوع کنار بیا. لحظات شیرینی که من و تو این­جا در کنار هم داریم، می‌تونه آرزوی هرکسی باشه.

چیس درحالی‌که دست­هایش را در هوا پس­و­پیش می‌کرد، ادامه داد:

- باقی چیزها فقط یه مشت کارهای مسخره و کسالت‌آوره.

چیس خم شد، دست کیا را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و در آغوشش گرفت. کیا سرش را روی شانه­ی چیس گذاشت و چیس گفت:

- قلب و همه­ی زندگی من مال تو هس کیا، هیچ چیزی جای خالی تو رو برام پر نمی‌کنه. خدانگهدار عزیزم.

کیان چنان­که بعد از رفتن مادر، تمام روزهای کریسمس را تنها بود، این بار نیز کریسمس را به تنهایی و در کنار مرغان دریایی سپری کرد.

دو روز از کریسمس گذشته و هیچ خبری از چیس نبود. کیا علی‌رغم قولی که به خود داده بود، تا هرگز چشم­به­راه کسی نباشد، با موهای بافته شده با یک روبان توری فرانسوی و لب­های قرمز شده با رژ لب قدیمی مادر، آهسته در ساحل مرداب قدم می‌زد.

آن‌سوی مرداب، طبیعت، پیچیده به ردایی قهوه‌ای و خاکستری آرام نهفته بود. علف­زارهای بی‌رمق که بذرهای خود را تا دوردست‌ها پراکنده بودند، در برابر سرمای زمستان، تسلیم شده و سر بر زمین افکنده بودند.

باد با تازیانه‌های بی‌رحمانه­ی خود، ساقه‌های خشک و زمخت علف‌ها را در هم می‌شکست و به لرزه درمی‌آورد. ساقه‌های شکسته و زخمی، همچون یک گروه کُر، هم‌صدا زوزه‌های غم‌انگیزی سر می‌دادند.

کیا با حرکت ناگهانی، گیسوانش را باز کرده و به دست باد سپرد و خسته و غمگین از انتظاری بیهوده، با پشت دست، رژ لبش را پاک نمود.

صبح روز چهارم کریسمس، پشت میز آشپزخانه نشسته و مقدار زیادی تخم‌مرغ و بیسکوئیت، داخل بشقابش جا داد.

احساسات و منطق در چالش عجیبی بودند. خشم و ناامیدی خود را چنین بیان می‌کرد؛ «چیس که می‌گفت عاشق منه، فقط پیش من آرامش داره، پس الان کجاست؟»

در خیال خود، چیس را در حال بازی تاچ­فوتبال[[21]](#footnote-21) با دوستان خویش و یا در حال رقص در میهمانی تصور می‌کرد؛ «اون چیزهای بیهوده که ازش خسته شده.»

سرانجام، صدای قایق چیس از دور شنیده شد. کیا از پشت میز آشپزخانه برخاست، در کلبه را باز کرد، بیرون آمد و محکم پشت­سر خود کوبید و به سوی تالاب شتافت.

آن قایق، پت‌پت‌کنان از دور نمایان شد، اما قایق اسکی چیس نبود که نزدیک‌تر می‌شد، بلکه مرد جوانی با موهای طلایی که کوتاه‌تر از قبل بود، اما هنوز هم زیر یک کلاه اسکی، به سختی مهار شده بود که هدایت قایق را به دست داشت، در برابرش ظاهر شد.

همان قایق ماهی­گیری قدیمی بود و آن­جا تیت ایستاده بود که حالا دیگر بالغ‌تر و بزرگ­تر به نظر می‌رسید. دیگر ظاهر و قیافه­ی یک پسر نوجوان را نداشت، بلکه خوش‌تیپ‌تر و جذاب‌تر شده بود.

در عمق نگاهش سؤال مبهمی نهفته و بر لبانش لبخندی توأم با ترس و شرم نقش بسته بود.

اولین فکری که به ذهن کیا رسید، فرار از آن­جا بود، اما ندایی از درون فریاد بر­آورد؛ «نه، این­جا مرداب منه. من همیشه گریخته‌ام، اما این بار با شهامت می‌ایستم.»

دومین فکری که به ذهنش رسید، برداشتن سنگ بزرگی از زمین بود و سنگ را از فاصله­ی بیست فوتی به طرف تیت پرتاب کرد. تیت بلافاصله سرش را دزدید و سنگ درست از کنار پیشانی‌اش رد شد.

- آخ، لعنتی. این دیگه چیه؟ کیا دست نگه دار.

در همین حین، کیا سنگ دیگری برداشت و به سوی او نشانه رفت. تیت فریاد زد:

- بسه دیگه کیا.

و دست­ها را جلوی صورتش گرفت و گفت:

- کیا، محض رضای خدا، بس کن، خواهش می‌کنم. می­شه صحبت کنیم؟

سنگی که کیا نشانه رفته بود، به شدت به پیشانی تیت برخورد کرد.

- برو بیرون از مرداب من، تو یه آدم کثیف و نفرت‌انگیزی. اون سنگ برای شروع صحبت خوب بود؟

دختر مرداب، دیوانه‌وار خشمگین بود و به دنبال سنگ دیگری از زمین می‌گشت.

- کیا یه لحظه بهم گوش بده، می‌دونم الان با چیس هستی. این زندگی خودته و من به انتخابت احترام میذارم، من فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. لطفاً!

- چرا باید با تو حرف بزنم؟ من اصلاً نمی‌خوام روی نحست رو ببینم، به هیچ‌وجه.

یک مشت سنگ‌ریزه برداشت و دوباره به صورت تیت نشانه رفت. تیت با حرکت تندی کنار کشید، خم شد و لبه­ی قایق را گرفت تا نیفتد، اما قایق متمایل شده و احتمال واژگون شدنش بود.

- بهت گفتم که از این­جا برو.

هنوز فریاد می‌زد، اندکی ملایم‌تر گفت:

- آره با یه نفر دیگه هستم.

تیت در حال عبور از پستی­و­بلندی‌های ساحل، سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند و بی‌حرکت روی قایق ایستاده بود. سپس روی صندلی جلو نشست و فریاد زد:

- کیا، لطفاً گوش کن، چیزهایی هست که باید در مورد چیس بدونی.

تیت به هیچ‌وجه قصد صحبت درباره­ی چیس را نداشت، چون ابداً نمی‌دانست که چنین دیدار غافلگیرانه‌ای با کیا خواهد داشت.

کیا سپس چند قدمی جلوتر رفت و فریادی از روی خشم کشید و گفت:

- داری چی می­گی؟ تو حق نداری درباره­ی زندگی خصوصی من نظر بدی.

تیت با قاطعیت پاسخ داد:

- می‌دونم، من هیچ حقی ندارم، اما مجبورم واقعیت رو بگم.

در همین حین کیا برگشته و راه کلبه را در پیش گرفت، اما تیت از پشت­سرش فریاد زد و گفت:

- تو که تو روستا نیستی، نمی‌دونی چیس با زن‌های دیگه هم رابطه داره. همین دیشب اونو دیدم که یه زن موطلایی سوار پیکاپش کرده و از یه مهمونی برمی‌گشت. کیا اون لیاقت تو رو نداره.

کیا برگشت و گفت:

- آه، واقعاً؟ تو همون کسی هستی که بی‌دلیل منو رها کردی، همون کسی که نامردانه زیر قولش زد و برنگشت. کسی که حتی زحمت نوشتن یه نامه رو هم به خودش نداد، حداقل بگه مُرده­ست یا زنده. حتی جرأت اونو نداشتی که بگی می‌خوام ازت جدا بشم، چون تو به اندازه­ی کافی مرد نبودی که با من روبرو بشی.

فقط برو گم شو، آشغال لعنتی. بعد این­همه سال برگشتی که چی ؟ تو از چیس هم بدتری، اون شاید یه مرد کاملی نباشه، اما تو خیلی پست‌تر از اونی.

کیا ناگهان ایستاد، سکوت کرد و به او خیره شد. تیت دست­های خود را باز کرده و التماس‌کنان گفت:

- در مورد من هرچی بگی حق داری کیا، همه واقعیته. من یه آشغال کثیفم و نباید چیزی در مورد چیس می‌گفتم، اصلاً ربطی به من نداشت. دیگه مزاحمت نخواهم شد، فقط لازم بود که ازت عذرخواهی کنم و دلیل رفتارم رو بهت توضیح بدم. من سال­هاست که به خاطر این موضوع زجر می‌کشم، کیا لطفاً منو ببخش.

همانطور که بادبانی از پس طوفانی عظیم، در هم شکسته و آویزان می‌شود، کیا نیز از پس طوفان خشم خود، آرام‌تر شده و سر به پایین افکند. تیت از نظر او، ارزشی بالاتر از یک عشق اول داشت. تیت در عشق او به مرداب سهیم شده بود و پا به پای او به مرداب عشق می‌ورزید. خواندن و نوشتن را به او آموخته بود و ارتباطی هرچند ناچیز، با گذشته و خانواده­ی از هم پاشیده­ی او داشت. تیت صفحه‌ای از روزگار گذشته­ی او بود. بخشی از داستان زندگی او، که بر دفتر خاطراتش نقش بسته بود، زیرا تیت همه چیز و همه کس او بود.

چنان­چه خشم دیوانه‌وار او به تدریج زایل می‌شد، قلبش نیز بیش­تر می‌تپید. تیت گفت:

- کیا خیلی زیبایی، دیگه زن کاملی شدی. اون دخترک کوچیک و ترسو نیستی. چیکار می‌کنی؟ هنوز هم صدف سیاه می‌فروشی؟

تیت از این همه تغییر و زیبایی کیا در شگفت بود و مات­و­مبهوت تماشایش می‌کرد. ویژگی‌های چهره‌اش ظریف‌تر و در عین حال، خیره­کننده به نظر می‌رسید. گونه‌هایش برجسته‌تر و لب­هایش پُرتر و خوش­حالت‌تر شده بود.

کیا پاسخ داد:

- آره، آره.

- بیا من یه چیزهایی برات آوردم.

تیت پَر قرمز ظریفی که متعلق به نوعی دارکوب زرین آمریکای شمالی بود، از پاکت بیرون آورد و روی دست کیا گذاشت.

کیا می‌خواست آن را به زمین پرت کند، اما چون تا به آن روز چنین پر نایاب و زیبایی را ندیده بود، تصمیمش عوض شد و بی‌آن­که تشکری کند، آن را داخل جیبش گذاشت.

تیت با ترس از دویدن و دور شدن کیا، سریعاً به حرف‌هایش ادامه داد:

- کیا، ترک کردن تو نه­تنها اشتباه بزرگی بود، بلکه بدترین خطای زندگیم به حساب میومد. تا آخر عمرم به جرأت می‌تونم بگم بزرگ­ترین اشتباه زندگیم بود. سال­هاست که به خاطر این حماقتم افسوس می‌خورم و هرگز خودمو نخواهم بخشید. من هر روز و هر لحظه به فکرت بودم و تا آخر عمر به خاطر این­که تو رو ترک کردم، احساس ندامت خواهم کرد.

واقعیتش، من پنداشتم که تو نمی‌تونی مرداب رو ترک کنی و در دنیای دیگه­ای زندگی کنی، به همین خاطر نمی‌دونستم چه‌جوری می‌تونیم با هم زندگی کنیم، اما من خیلی اشتباه کردم و احمقانه‌تر از اون، این بود که دوباره نیومدم باهات حرف بزنم. از این­که می‌دونستم قبلاً چندین بار نزدیک­ترین افراد زندگیت تو رو ترک کرده‌اند، تحمل این رو نداشتم که ببینم چه آسیب روحی بدی بهت زده‌ام. من به اندازه­ی کافی شهامت و مردونگی نداشتم، همون­طور که تو گفتی.

سپس تیت سکوت کرد. فقط ایستاد و به او خیره شد. بعد از دقایقی کیا پرسید:

- تیت، حالا چی ازم می‌خوای؟

- اگه بتونی یه جورایی منو ببخشی، من از این عذاب­وجدان راحت می­شم.

تیت سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

کیا سرش را پایین انداخت و به نوک انگشتان پایش چشم دوخت. چرا می‌بایست هنوز که زخم‌های عمیق روحش التیام نیافته و خون از آن می‌چکد، دوباره بار سنگین بخشش را به دوشش بگذارند؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

تیت ادامه داد:

- کیا، من فقط خواستم حقیقت رو بدونی............ .

منتظر پاسخ کیا ماند و چون پاسخی نبود ادامه داد:

- کیا، من دارم از کارشناسی ارشد جانورشناسی فارغ‌التحصیل می­شم و بیش­تر روی تک‌یاخته‌ها مطالعه می‌کنم. مطمئنم که خیلی برات جالبه، می‌دونم که عاشقش می­شی. اگه تو هم این رشته رو بخونی، باور کن عاشقش می­شی.

کیا نمی‌توانست چنین چیزی را در مورد خودش تصور کند. نگاهی به آن­سوی تالاب انداخت تا ببیند اثری از چیس هست یا نه.

تیت این نگاه‌های مملو از انتظار را می‌شناخت. او درست حدس زده بود، کیا بیرون آمده و در ساحل انتظار چیس را می‌کشید.

تیت، درست یک هفته پیش، چیس را در مهمانی کریسمس دیده بود که در لباس رسمی شیک خود، به همراه زن دیگری می‌رقصید.

آن مراسم رقص، نظیر تمام مراسم‌های رسمی بارکلی‌کو بود که در باشگاه ورزشی مدرسه برگزار شده بود. درحالی‌که آهنگ وولی­بولی[[22]](#footnote-22) با صدای بلندی از یک سیستم صوتی که زیر حلقه­ی بسکتبال نصب شده بود، پخش می‌شد، چیس اطراف یک دختر سبزه­ی مو­مشکی می‌پلکید و زمانی که آهنگ «مستر تامبورین من»، که آوازی از باب دیلان بود، شروع شد، او آن دو دختر و پیس رقص را ترک کرد و ......... چند جرعه مشروب از بطری جیبی خود نوشید و نیز به ورزشکاران سابق دیگری که آن­جا بودند، تعارف کرد.

تیت که مشغول صحبت با دو تن از معلمین سابق دبیرستان خود بود، شنید که چیس به دوستان خود می‌گوید؛ «آره اون مثل یه روباه ماده که در قفس باشه، وحشی و رام نشدنیه و پر از هیجان، دقیقاً رفتاری که از یه بدکاره­ی مرداب انتظار داری. ارزش پول گازوئیلی که براش خرج می‌کنی، داره.»

تیت با شنیدن حرف‌های او، از شدت خشم تا سرحد جنون رسیده بود، اما به سختی توانسته بود خود را کنترل نماید و از آن­جا دور شود.

\*\*\*

باد سردی چون موج‌های خروشان دریا، بر سرتاسر مرداب به شدت می‌وزید و هر چیزی را که بر سر راهش قرار می‌گرفت، درهم شکسته و نابود می‌کرد.

کیا با یک شلوار جین و ژاکت نازکی، از کلبه بیرون آمده و انتظار چیس را می‌کشید. از شدت سرما، دست­هایش را دور سینه حلقه کرده بود. تیت اشاره به کلبه که دود سیاهی از دودکش زنگ­زده­ی آن بیرون می‌آمد، کرد و گفت:

- الان یخ می‌زنی، بیا بریم تو.

- تیت، فکر می‌کنم باید از این­جا بری.

کیا با چشمان نگرانش چندین مرتبه نگاه سریعی به آب‌راه ورودی مرداب انداخت و با خود زمزمه کرد؛ «اگه چیس، تیت رو این­جا ببینه چی می­شه؟»

- کیا لطفاً فقط چند دقیقه، خیلی دلم می‌خواد دوباره کلکسیونتو ببینم.

کیا برگشت، به سوی کلبه دوید و تیت نیز او را دنبال کرد.

داخل ایوان کلبه، تیت مکث کوتاهی کرد. کلکسیون کیا از یک سرگرمی کودکانه به یک موزه­ی طبیعی و تاریخی تبدیل شده بود.

تیت، حلزون دوکفه‌ای را برداشت که کیا با آبرنگ، ساحل مرداب را زیر آن نقاشی کرده و تمامی جزئیات آن از قبیل محل پیدایش و دیگر ویژگی‌های آن را توضیح داده بود و به علاوه، تصویر حشرات ریزی در زیر آن به چشم می‌خورد که نشان­گر نوع تغذیه­ی صدف‌ها از موجودات ریز داخل آب بود.

تمام نمونه‌های مجموعه، یعنی صدها و یا هزاران نوع از آن­ها، به شکل دقیقی رده‌بندی شده بود.

تیت سابقاً بعضی از آن­ها را دیده بود، اما اینک با چشم دانشمندی که نامزد کسب درجه­ی دکترای جانورشناسی بود، همه­ی آن­ها را تحت بررسی علمی قرار می‌داد.

تیت به سمت کیا برگشت و گفت:

- کیا، این ویژگی‌های درج شده زیر هر نمونه، واقعاً خیلی فوق‌العاده هستن. این­ها می‌تونه یه کتاب باشه و یا مجموعه‌ای از کتاب‌ها در این زمینه.

- نه، نه، این­ها فقط مال منه. اون­ها کمکم می‌کنن بیش­تر یاد بگیرم، همشون.

- کیا، لطفاً گوش کن ببین چی می­گم، تو بهتر از هرکسی می‌دونی که کتاب مرجع در مورد زیست­محیط مرداب و جانوران اون، وجود نداره. این علامات و نمادها، اطلاعات علمی و تکنیکی، نقاشی‌های تحسین‌برانگیز، می‌تونن محتوای کتابی در این زمینه باشن که هرکسی مدت­ها در انتظار اون بوده.

باور کن این یه واقعیته، کتاب راهنمای مادر در مورد صدف‌ها، گیاهان، پرندگان و پستانداران این منطقه، تنها کتاب مرجعی است که وجود داره و متأسفانه فقط تصاویر سیاه­و­سفید و اطلاعات نادرست و ناقصی در هر بخش وجود داره.

- اگه چندتا نمونه­ی دیگه جمع کنم، حتماً با یه ناشر حرف می‌زنم، ببینم چی می­گن.

کیا به او خیره شد. واقعاً نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، آیا می‌بایست به جایی می‌رفت و افراد غریبه را ملاقات می‌کرد؟

تیت تمام این سؤالات را از نگاهش می‌خواند. گفت:

- لزومی نداره از خونه بیرون بری، می‌تونی از طریق نامه، نمونه‌های کار خودت رو برای ناشر بفرستی. می‌تونه درآمدی هم برات داشته باشه. شاید مبلغ زیادی نباشه، اما دیگه مجبور نیستی تا آخر عمر به دنبال صدف سیاه بگردی.

کیا به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت. یک بار دیگر تیت به جای کمک به او، به شکل غیرمستقیمی تشویق می‌کرد تا توانایی‌های خود را باور کند و بتواند روی پای خود ایستاده و زندگی خوبی داشته باشد. به نظر می‌رسید در تمام این سال­ها، تیت در کنارش بوده است.

- کیا، لطفاً یه بار امتحان کن. این­که ضرری نداره.

کیا سرانجام پذیرفت که تیت چند نمونه از مجموعه کارهای او را بردارد و تیت نیز صدف‌های رنگ‌آمیزی شده و تصویر زیبای پَر قوس‌دار ابروی مرغ ماهی‌خوار آبی را برگزید که به طرز باورنکردنی و اعجاب‌انگیزی با رنگ روغن نقاشی شده بود و نیز تصاویر گرافیکی و طراحی شده­ی آن پرنده در هر فصل از سال، زیر آن به چشم می‌خورد.

و نیز، اثر باریک و ظریف نوک قلم‌مو و صدها ضربه­ی ملایم آن بر زمینه­ی سیاه بوم نقاشی با رنگ‌های زنده­ی زیبایی، به شکل پَر آبی پرشکوهی، چنان می‌درخشید که گویی بازتاب بی‌نظیری از اشعه‌های تند خورشید در آن جلوه می‌کرد.

جزئیات شیارهای باریک روی کنده­ی درخت، چنان بارز و مشخص بود که در یک لحظه، اولین پَری که تیت در جنگل، روی آن کنده­ی درخت قرار داده بود، در ذهن هردو تداعی گشت.

هردو نگاه خود را از تصویر پَر گرفته و به چشمان هم خیره شدند. کیا رویش را بازگرداند.

او با احساسات درونی خود درحال کش­مکش بود. هرگز نمی‌توانست دوباره در رابطه با کسی قدم بگذارد که قلب و ذهنش را به گورستانی از باورها و اعتمادها تبدیل ساخته بود.

تیت چند قدم نزدیک­تر شد، شانه‌اش را لمس کرد و سعی کرد رویش را به طرف خود برگرداند، سپس گفت:

- کیا، از این­که تو رو تنها گذاشتم با همه­ی قلبم ازت عذرخواهی می‌کنم. لطفاً؟ نمی‌تونی منو ببخشی؟

کیا بالاخره برگشت و نگاهش کرد و گفت:

- می‌دونی تیت، واقعاً نمی‌دونم چه‌جوری می‌تونم تو رو ببخشم. من دیگه نمی‌تونم هرگز بهت اعتماد کنم. تو باید همین الان از این­جا بری.

- می‌دونم، ممنونم که به حرف‌های من گوش دادی و فرصت این رو دادی که ازت عذرخواهی کنم.

سپس اندکی مکث کرد تا شاید کیا حرفی برای گفتن داشته باشد، اما کیا چیزی نگفت. نهایتاً تیت با خشنودی و امید آن­جا را ترک کرد. پذیرفتن پیشنهاد چاپ کتاب از سوی ناشر، تنها امید تیت برای برقراری ارتباط مجدد با کیا بود.

- خدانگهدار کیا.

کیا پاسخی نداد. تیت خیره به چشمانش نگاه کرد. کیا نیز چند لحظه‌ای خیره نگریست، سپس بی‌درنگ رویش را برگرداند. تیت از کلبه بیرون رفت و به سوی قایق خویش قدم برداشت.

کیا اندکی صبر کرد تا او برود. سپس روی شن‌های سرد و مرطوب ساحل مرداب نشست و منتظر چیس شد و با صدای بلند جملاتی را که به تیت گفته بود، تکرار کرد؛ «ممکنه چیس آدم بدی باشه، اما تو خیلی بدتر از اونی.»

درحالی‌که به عمق آب‌های سرد و تاریک زل زده بود، تمام ذهنش درگیر حرف­های تیت درباره­ی چیس بود؛ «بعد از پارتی، چیس به همراه یه دختر موطلایی سوار ماشینش شد و رفت.»

\*\*\*

تا یک هفته پس از کریسمس، هیچ خبری از چیس نبود و روزی که آمد، درحالی‌که قایق خود را به ساحل می‌کشید، اظهار داشت که می‌تواند تمام شب را آن­جا بماند و به اتفاق هم، سال نو را جشن بگیرند.

دست در دست هم به سوی کلبه قدم برداشتند. به نظر می‌رسید مه سنگین مرداب، بی‌رمق و خسته، خود را بر بام کلبه رها کرده بود.

زیر پتویی گرم، کنار آتش بخاری نشسته بودند. هوای سنگین اتاق حتی قدرت تحمل یک مولکول بخار آب را نداشت. زمانی که کتری آب به جوش آمد، قطرات ریز آب، از روی شیشه­ی سرد پنجره سُر خورده و پایین ‌چکیدند.

چیس، سازدهنی را از جیب خود بیرون آورد، روی لب‌های خود فشرد و شروع به نواختن آهنگ غم‌انگیز عاشقانه­ی «مولی مالون»، آهنگ ملی و محبوب ایرلندی‌ها کرد.

«اینک روح او، خاک گورش را در کوچه‌ها و خیابان‌های خلوت و باریک می‌پاشد و ناله­ی غم‌انگیز امواج و صدف‌ها به گوش می‌رسد؛ زنده‌ای، تو زنده‌ای.»

به نظر کیا می‌رسید، زمانی که چیس، این موسیقی حزن‌انگیز را می‌نواخت، ذره­ذره­ی وجودش آن را احساس و روحش در اوج احساس و آرزو سیر می‌کرد.

\*\*\*

فصل 28

**صیاد میگو**

**1969**

در رستوران داگ-­گان، بیش­تر از غذا و نوشیدنی، شایعاتی داغ سرو می‌شد.

کلانتر و جو وارد صف باریک و شلوغ آبجو شده بودند و به سمت پیشخوان می‌رفتند.

پیشخوان از چوب کاج سوزنی ساخته شده و تا انتهای ضلع غربی سالن ادامه یافته بود و ظاهراً به خاطر فضای تیره و تاریک و روشنایی ضعیف آن، کاملاً قابل رؤیت نبود.

از آن­جایی که زنان اجازه­ی ورود به آن­جا را نداشتند، فقط بومیان مرد، جلوی پیشخوان جمع شده و یا روی صندلی‌های پراکنده و دور از هم نشسته بودند.

دو نفر از پیش­خدمت‌ها، درحال آماده کردن هات‌داگ، میگوی سرخ کرده، صدف و کوفته­ی آرد ذرت و هم زدن گرتیز و پر کردن لیوان‌های نوشیدنی بودند.

تنها نوری که در فضای بار ساطع می‌شد، درخشش کهربایی­رنگ برچسب روی بطری‌های نوشیدنی بود که مانند نور تل آتشی که در اردوگاه دسته‌جمعی روشن می‌کنند، بر چهره­ی مردان ریشو منعکس می‌شد.

صدای کلانک­کلینک توپ‌های بیلیارد، از انتهای سالن به گوش می‌رسید.

اِد و جو از میان شلوغی مردم، آرام به سوی گروهی از ماهی‌گیران قدم برمی‌داشتند که بلافاصله بعد از سفارش صدف سرخ شده و نوشیدنی، با سؤالات پی‌درپی آن­ها مواجه شدند؛ کلانتر خبر تازه‌ای هست؟ چطور ممکنه هیچ اثر انگشتی پیدا نکرده باشین؟ واقعیت این ماجرا چیه؟ راستی به نظر شما هانسون می‌تونه مظنون به قتل باشه؟ اون خیلی دیوونه­­ست، از برج بالا می­ره و هرکسی رو که اون­جا باشه، به پایین هل می­ده. این موضوع خیلی شما رو نگران کرده، درسته؟

جو و اِد راهشان را جدا کردند و قاطی جمع مردم شدند تا شایعات آن­ها را بهتر بشنوند. پاسخ می‌دادند، گوش می‌کردند و گاهی نیز سری تکان داده و حرف­های آن­ها را تأیید می‌کردند.

در میان آن­همه هیاهو و غوغا، کلانتر متوجه صدایی از گوشه­ی انتهایی سالن شد که لحن آرام و صبوری داشت، برگشت و با هال­میلر روبرو شد که یکی از کارکنان و خدمه­ی شرکت تیم ­اونیل بود.

پرسید:

- کلانتر می‌تونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟ البته تنها.

اِد اندکی از پیشخوان فاصله گرفت و گفت:

- البته هال، با من بیا.

و او را به سمت میزی که گوشه­ی دیوار بود، هدایت کرد و هردو نشستند.

- می‌خوای لیوانتو مجدداً پر کنن؟

- نه فعلاً کافیه، متشکرم.

- چیزی می‌خواستی بگی هال؟

- آره یه موضوعی هست که ذهنم رو درگیر کرده و مجبورم باهاتون حرف بزنم.

- خب، پس بهتره حرف بزنی، من سراپا گوشم.

هال گفت:

- راستش نمی‌دونم از کجا شروع کنم، شاید موضوع مهمی نباشه و یا می‌بایست زودتر از این­ها بهتون می‌گفتم. من شاهد یه صحنه­ی عجیب بودم.

- خب، تو بگو، بعد تصمیم می‌گیریم که مهم بوده یا نه.

- در مورد چیس اندروزه. همون شبی که به قتل رسید، من داشتم برای تیم اونیل کار می‌کردم، دیر وقت بود و داشتیم از خلیج برمی‌گشتیم، تقریباً نصفه­شب بود. من و آلن هانت، اون زن رو دیدیم، همون زنی که مردم لقب دختر مرداب بهش دادن. داشت با قایقش از خلیج بیرون می‌رفت.

- که این­طور. چقدر از نیمه­شب گذشته بود؟

- تقریباً ساعت 1:45 بود.

- کدوم سمت داشت می‌رفت؟

- خب، کلانتر نکته­ی مهم این­جاست. اون مستقیم به سمت برج آتش­بانی می‌رفت، چون راهی رو که در پیش گرفته بود، به جزیره­ی کوچیک نزدیک برج منتهی می‌شد.

اِد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله هال، گزارش مهمی بهمون دادی. خیلی مهم. مطمئنی که خودش بود؟

- بله کلانتر. من و آلن درست همون لحظه باهم گفتیم اون دختر مردابه، حتی خیلی تعجب کردیم که در اون موقع شب و تاریکی دریا، چیکار می‌کنه و کجا می­ره.

تازه شانس آوردیم که در تاریکی شب اونو دیدیم و الا ممکن بود تصادف کنیم. بعداً این موضوع رو کلاً فراموش کردیم، اما بعدها که این جریان رو پیش خودم تجزیه­و­تحلیل کردم، مطمئن شدم اون شب، همون شبی بود که چیس به قتل رسید و فکر کردم بهتره موضوع رو به اطلاع شما برسونم.

- وقتی اونو دیدید، نفر دومی هم تو قایق بود؟

- راستش نمی‌دونم، چون کارگران دیگه خیلی دور بودن و ما هم در حال حرکت بودیم و دقت نکردیم، اما به کسی هم چیزی نگفتیم و دلیلی نداشت بگیم و چیزی هم از کسی نپرسیدیم.

- بسیار خب، متوجه شدم. بهترین کار همین بود که انجام دادی و با من در میون گذاشتی. تو وظیفه­ی خودتو انجام دادی، نگران چیزی نباش. بعداً برای تکمیل اظهارات، هردوی شما باید به دفتر کلانتری بیاین. حالا می‌تونم برات نوشیدنی سفارش بدم؟

- نه، ممنونم کلانتر، باید برم خونه. شبتون بخیر.

- شب شما هم بخیر، بازم ازت متشکرم.

همین که هال برخاست، کلانتر با دست، اشاره‌ای به جو کرد، چون در هر ثانیه به صورتش زل می‌زد تا از جزئیات آن گفتگو سر در بیاورد.

آن­ها از هال که مشغول نظافت آن­جا بود، خداحافظی کرده و بیرون آمدند، کلانتر به جو گفت که هال شاهد چنین صحنه‌ای بوده است.

جو گفت:

- خدای من، این شهادت خیلی مهمی بود. نظر تو چیه؟

- فکر می‌کنم قاضی برای تحقیقات این موضوع حکم صادر کنه، خیلی مطمئن نیستم. باید قبل از درخواست حکم، تحقیقات کامل به عمل بیاد. با در دست داشتن حکم، می‌تونیم خونه­ی اونو بازرسی کنیم تا ببینیم مدرکی از نخ‌های قرمزی که روی لباس چیس پیدا شده، وجود داره یا نه؟ باید داستان کامل اون شب رو از زبون خودش بشنویم.

\*\*\*

فصل 29

**جلبک دریایی**

**1967**

سرتاسر زمستان، چیس اغلب به کلبه­ی کیا می‌آمد و معمولاً یکی از روزهای آخر هفته را با او سپری می‌کرد.

چیس و کیا حتی در هوای سرد و روزهای بارانی نیز میان جنگل مه‌آلود قدم می‌زدند. کیا مشغول جمع‌آوری نمونه برای کلکسیون خود می‌شد و چیس نیز با ساز­دهنی خود آهنگ‌های زیبا و روح‌افزایی می‌نواخت.

نت‌های موسیقی شناور بر مه، در دورترین نقاط جنگل‌ها و چمن­زارهای پَست ناپدید می‌شدند، گویی طبیعت وحش مرداب، آن­ها را درون خود جذب می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. هر زمان که کیا دوباره از گذرگاه‌های آبی مرداب عبور می‌کرد، آوای ساز­دهنی چیس را از دوردست‌ها می‌شنید.

صبح یکی از روزهای اوایل مارس بود. کیا سوار بر قایق خود، به تنهایی از میان آب­ها به سوی دهکده پیش می‌رفت.

ابرهای تیره به شکل پراکنده‌ای در سرتاسر آسمان خاکستری جولان می‌دادند.

دو روز به سال­روز تولد چیس باقی بود. کیا جهت خرید وسایل مورد نیاز برای یک شام مفصل و استثنایی، به فروشگاه پیگلی‌ویگلی رفته بود و برای نخستین بار می‌خواست کیک کاراملی درست کند.

پیش خود تصور می‌کرد که شمع‌ها را روی کیک نهاده و آن را جلوی چیس قرار می‌دهد.

بعد از رفتن مادر، چنین رویدادِ شیرین و دل­پذیری، در کلبه­ی او رخ نداده بود.

چیس بارها گفته بود که درحال پس‌انداز کردن پول برای خرید خانه­ی مشترکشان می‌باشد. به همین جهت او نیز با خود می‌اندیشید که به جای خرید کیک از مغازه­ی شیرینی‌فروشی، خودش کیک خانگی درست کند.

پس از این­که قایق خود را در جای امنی در اسکله قرار داد، قدم‌زنان به سوی مغازه‌های دهکده که در یک ردیف واقع شده بودند، حرکت کرد.

ناگهان چیس را دید که در جمع دوستان خود ایستاده و مشغول صحبت کردن است و بازوی خود را دور شانه‌های یک دختر موطلایی و باریک­اندام حلقه کرده است.

ذهن کیا به شکل افراط‌آمیزی سعی در نادیده انگاشتن آن صحنه داشت و پاهایش ناخودآگاه به آن طرف حرکت کرد.

زمانی که چیس در دهکده و یا در جمع دوستان خود بود، کیا هرگز نزدیک او نمی‌رفت، اما این بار دیگر خیلی دیر شده بود و راه برگشتی وجود نداشت.

به محض این­که چیس و دوستانش برگشته و نگاهشان به او افتاد، چیس بی‌اختیار دستش را از روی شانه­ی دختر مو­بلوند برداشت.

کیا شلوار جین سفیدی پوشیده بود که نسبت به پاهای بلند و کشیده­ی او، خیلی کوتاه‌تر به نظر می‌رسید و دو گیسوی بافته­ی مشکی او روی سینه‌اش قرار داشت.

همگی ساکت شده و به او خیره شدند. کیا می‌دانست که نباید صمیمیت خود را با چیس آشکار سازد و از این بی‌عدالتی و تبعیض، قلبش آتش می‌گرفت.

زمانی که کیا به انتهای اسکله، جایی که آن­ها ایستاده بودند، رسید، چیس گفت:

- آه، کیا سلام.

کیا به تک‌تک آن­ها نگاهی کرد و گفت:

- سلام چیس.

و شنید که چیس می‌گوید:

- کیا تو برایان، تیم، پرل و تینا رو که به خاطر داری.

چیس چند اسم دیگر را نام برد تا این­که به طرف کیا برگشت و با صدای آهسته گفت:

- و این هم کیا کلارکه.

البته کیا هیچ یک از آن­ها را به خاطر نداشت و هرگز به آن­ها معرفی نشده بود. فقط آن­ها را با لقب‌های قدبلند، لاغر موطلایی و ......... می‌شناخت.

در میان آن جمع، احساس جلبکی را داشت که با لای­روبی، از عمق لجن‌ها بیرون کشیده شده است.

اما احساسش را کنترل کرد، لبخندی زده و سلام گفت. این همان فرصتی بود که انتظارش را می‌کشید و اینک میان دوستانی ایستاده بود که آرزوی ملحق شدن به جمع آن­ها را داشت.

به شدت با ذهن خود کلنجار می‌رفت تا واژه‌های هوشمندانه‌ای به کار گیرد و توجه آن­ها را به خود جلب کند.

سرانجام، دو نفر از آن­ها با بی‌تفاوتی سلام کردند و بی‌درنگ، راهشان را کج کرده، دورتر شدند و بقیه نیز مثل بچه‌های مدرسه که در یک صف، از عرض خیابان عبور می‌کنند، به دنبال آن­ها به راه افتادند.

چیس گفت:

- بسیار خب، ما همین­جاییم.

- نمی‌خوام مزاحم کارتون باشم، فقط اومدم یه سری وسایل بخرم و برگردم خونه.

- نه، چه مزاحمتی، من می­رم پیش بچه‌ها. همون­طور که گفتم یکشنبه میام پیشت.

چیس درحالی‌که گردنبند صدف خود را لمس می‌کرد، چشمکی به او زد.

کیا گفت:

- بعداً می‌بینمت.

اما چیس چیزی نشنید و خیلی وقت بود که برای رسیدن به جمع دوستانش، مثل برق­و­باد دور شده بود.

کیا به سرعت به سمت فروشگاه رفت. از کنار خانواده‌ای گذشت که چون اردک‌های مالارد[[23]](#footnote-23)، تاتی­تاتی به سمت ماین‌استریت درحال حرکت بودند و پیاده‌روی ملال‌آور و دل­گیر بر گام­های پرنشاط آن­ها به طرز عجیبی سایه می‌انداخت.

داخل فروشگاه پیگلی‌ویگلی، کیا درحالی‌که سعی می‌کرد تصویر چیس و آن دختر را از ذهنش بیرون کند، از انتهای راهروی نان‌ها پیچید و درست در چهار­قدمی خود، با خانم کولپپر، همان خانمی که مسئول بردن او به مدرسه بود، روبرو شد.

آن دو، مانند خرگوش و گرگ صحرایی که پشت نرده‌های حیاط، روبروی هم ایستاده باشند، به یکدیگر خیره شدند.

کیا حالا خیلی قدبلندتر و باسوادتر از آن زن بود. گرچه هیچ‌کدام به چنین موضوعی فکر نمی‌کردند، کیا از آن­همه تعقیب و گریز، بی‌اختیار خواست دویده و از آن­جا دور شود، اما سرجای خود محکم ایستاد و نگاه خود را به نگاه متعجب و کنجکاو خانم کولپپر دوخت. آن زن، آهسته سری تکان داد و به راهش ادامه داد.

کیا تمام وسایلی را که برای پیک‌نیک لازم بود، از قبیل پنیر، نان فرانسوی و مواد تهیه­ی کیک، از قفسه‌ها برداشت و تمام پولی را که برای روز مبادا پس‌انداز کرده بود، خرج کرد. گویی خود او نبود که دست دراز کرده و تمامی آن وسایل را برداشته و داخل سبد خرید گذاشته بود. حقیقتاً که ذهنش هنوز هم درگیر آن صحنه­ی صمیمی چیس با آن دختر موطلایی بود.

یک روزنامه­ی محلی خرید، زیرا تیتر تمامی روزنامه‌ها، بیان­گر افتتاح یک آزمایشگاه دریایی در نزدیکی ساحل بود.

از فروشگاه بیرون آمد و مثل موش خرمایی دزدی که فرار می‌کند، سراسیمه به سوی اسکله شتافت. به کلبه که رسید، پشت میز آشپزخانه نشست و مقاله‌ای را که درباره­ی آزمایشگاه دریایی بود، به دقت مطالعه کرد، اطمینان یافت که در فاصله­ی بیست مایلی جنوب بارکلی‌کو، نزدیک شهر سی‌اوکز، یک مرکز پژوهشی-علمی بسیار مجهز و عالی در دست ساخت می‌باشد. به این ترتیب، دانشمندان و محققان با بررسی بوم‌شناسی مرداب و موجودات باتلاق، می‌توانستند زندگی نیمی از حیات مرداب و موجودات دریایی را از خطر نابودی نجات بخشند.

کیا صفحه­ی روزنامه را ورق زد تا بقیه­ی مطالب را دنبال کند که ناگهان چشمش به عکس بزرگی از چیس و یک دختر افتاد که پایین عکس نوشته بود؛ «مراسم نامزدی چیس و استون.»

تک‌تک کلمات، در برابر چشمانش می‌لرزید. شروع به ناسزا گفتن نمود، کلمات سنگینی از دهانش بیرون می‌ریخت. سپس گریه­و­ناله سر داد، به سختی قادر به نفس کشیدن بود. سپس آرام گرفت و درحالی‌که هق‌هق گریه امانش نمی‌داد، برخاست و از دور، نگاهی به صفحه­ی روزنامه انداخت. برداشت و دوباره از نزدیک به دقت نگاه کرد. یقیناً از قبل به این موضوع فکر کرده بود. توی آن عکس، صورت آن­ها نزدیک به هم بود و لبخند می‌زدند. آن دختر، پرل استون بود، زیبا، پول­دار، جذاب و چشم­گیر، با یک بلوز توری ملیله‌دوزی شده و گردنبند مرواریدی بر گردن، کنار چیس ایستاده بود.

همان دختری که چیس دست بر گردنش انداخته بود. دختری از جمع دوستان چیس که همیشه گردنبند مرواریدی به گردن داشت.

کیا دست روی دیوار گذاشت و به هر زحمتی بود خودش را به تخت­خواب ایوان رساند و روی آن افتاد، سپس صدای موتور قایقی را شنید، بی‌درنگ برخاست و نگاهی به مرداب انداخت، چیس را دید که درحال کشیدن قایقش به ساحل می‌باشد.

مثل موشی که از تله فرار کرده باشد، پیش از این­که چیس او را ببیند، از کلبه بیرون خزید و به سوی جنگل دوید و از مرداب فاصله گرفت. پشت درختان نخل چمباتمه زده و از آن­جا چیس را که به سوی کلبه می‌رفت و نامش را صدا می‌زد، می‌پایید.

چیس می‌بایست آن صفحه از روزنامه را که روی میز باز شده بود، دیده باشد که پس از دقایقی دوباره بیرون آمده و به طرف ساحل رفت، با این تصور واهی که شاید بتواند کیا را در آن­جا بیابد.

کیا پشت نخل‌ها بی‌حرکت ایستاده بود. حتی زمانی که چیس به آن سمت برگشت و صدایش ‌کرد، کوچک­ترین تکانی نخورد و زمانی که چیس سوار قایق شده و از آن­جا دور شد، از میان بوته‌های تمشک بیرون جست. با جسم و روح شکسته و بی‌رمق با گام‌های آهسته به کلبه بازگشت و برای مرغان دریایی غذا برداشت. ردپای خورشید را دنبال کرد تا به ساحل رسید.

باد پرقدرتی از اقیانوس به سمت کوره‌راهی که کیا در حرکت بود، می‌وزید و هر لحظه شدیدتر می‌گشت.

بنابراین، زمانی که کیا به ساحل رسید، حداقل می‌توانست به قدرت باد تکیه کند و احساس تنهایی و ناامنی نکند. مرغان دریایی را صدا زد و تکه‌های بزرگی از نان فرانسوی را به هوا پرتاب کرد. سپس با آوایی رساتر و بی‌ریشه‌تر از باد، شروع به ناله و نفرین کرد.

\*\*\*

فصل 30

**گرداب**

**1967**

کیا در ساحل به سوی قایق خود شتافت. دریچه­ی کنترل گازوئیل را تا انتها فشار داد و غرش‌کنان به دل دریا زد و مستقیماً به درون امواج گرداب‌وار پیش رفت.

سرش را عقب برده و با تمام وجود فریاد برآورد؛ «تو یه خوک کثیفی، یه حروم­زاده‌ای». امواج آشفته و سرگردان، قایق را به مسیرهای انحرافی می‌کشاند و با تکان‌های شدیدی، به کنار آب‌گذرها پس زده و به ورطه­ی نابودی سوق می‌داد.

مثل همیشه، اقیانوس خشمگین‌تر و سرکش‌تر از مرداب بود و در اعماق خود، حرف‌های بسیاری برای گفتن داشت.

از مدت‌ها قبل، کیا یاد گرفته بود که باید جریان‌های منظم آب و امواج نامنظم و خروشان و غلتان را که از ساحل بازمی‌گشت، تشخیص دهد و چگونه بی­هیچ آسیبی، بر روی آن­ها شناور مانده و یا با یک حرکت تند و عمودی، مسیر امواج را شکافته و از میان آن­ها عبور کند، اما هرگز مستقیماً وارد جریان­های عمیق آب اقیانوس نشده بود.

جریان­های عمیقی که توسط گلف‌استریم، یعنی جریان آب‌های گرم خلیج مکزیک در امتداد ساحل شرقی آمریکای شمالی، برانگیخته شده و در هر ثانیه چهارمیلیارد فوت­مکعب آب را فوران می‌کرد که قدرتمندتر از مجموع کل رودخانه‌های کره­ی زمین بوده و فراتر از شاخاب‌های گسترده­ی کارولینای شمالی، در جریان بود.

امواج بلند و جریان قدرتمند آب، پس جریان‌های متلاطم و بی‌رحم، گرداب‌های نیرومند و چرخش‌های معکوس ایجاد می‌کند که با پس موج‌های ساحلی گرداب‌وار چرخیده و یکی از خشم‌آلودترین و خطرناک‌ترین گودال‌های مارپیچ تمام اقیانوس‌‌های جهان را ایجاد می‌کند.

کیا همیشه از رفتن به این بخش از آب­های اقیانوس امتناع ورزیده بود، اما حالا نه. امروز، او یک‌راست گلوگاه آن جریان‌های عمیق و خطرآمیز را هدف گرفته و به سوی آن­ها بی‌باکانه می‌تاخت.

هیچ نیرویی نمی‌توانست ویران‌گرتر و کوبنده‌تر از درد و خشم درون او باشد.

امواج غلتان و آب‌های خروشان، بر او هجوم آورده، از زیر دماغه­ی قایق بالاتر آمده و اوج گرفته بودند و بر بدنه­ی راست قایق، ضربات تند و ناگهانی وارد می‌کردند.

درون گودال خروشان و عمیقی کشانده شده بود که با سرعت شگفت‌آوری او را با خود می‌برد و بازگشت از آن مسیر، می‌توانست ریسک بسیار بزرگی باشد.

کیا با جریان پرقدرت آب به چالش عظیمی برخاسته بود. درحالی‌که مراقب بود تا به تپه‌های شنی که هر لحظه در حال تغییر بودند، برخورد نکند. بی‌مهابا پیش می‌رفت. فقط یک تماس مختصر می‌توانست قایق را در هم شکسته و واژگون نماید.

امواج خروشان درهم شکسته، اوج می‌گرفت و موهایش را خیس آب می‌کرد.

ابرهای خاکستری که به تندی از بالای سر او عبور می‌کردند، مانع تابش نور خورشید بودند و تمامی علائمی را که نشان­گر گرداب‌ها و جریان‌های خروشان آب اقیانوس بود، در تاریکی مه‌آلود، از چشم او پنهان نموده و گرمای خورشید را جذب می‌کردند.

روح ترس، از وجود کیا رخت بربسته بود. حتی اگر ذهن به او نهیب می‌زد که خطر بزرگی در پیش رو دارد، باز درد آن تیغ فرو رفته بر قلبش، با تازیانه‌های بی‌رحمش، او را به جلو می‌راند. درد هولناک درون بر هر ترسی غلبه یافته بود.

ناگهان با تغییر مسیر جریان آب‌های تاریک و خروشان، قایق کوچک در میان گردابی، به دور خود چرخیده و سمت راست بدنه­ی آن بالاتر آمد.

قدرت آب، او را به ته قایق پرت کرد و حجم زیادی از آب شور دریا همچون آواری بر سر و رویش فرو ریخت.

کیا بهت‌زده در میان آب نشسته و در انتظار حمله­ی موج دیگری بود.

اینک در مسیر ناشناخته‌ای نزدیک به گلف‌استریم قرار داشت. چالش‌های قبلی که با جریان آب اقیانوس داشت، در مقایسه با آن اقیانوس حقیقی و جریان‌های پرقدرت آب، فقط یک تمرین نمایشی محسوب می‌شد.

ندایی از درون، او را برمی‌انگیخت تا قدم مخاطره‌آمیز دیگری برداشته و به عمق آن جریان مخوف بتازد و بر آن غلبه کند تا شاید از درد ویران­گر درونش اندکی فارغ آید.

امواج خاکستری و خروشان، از هر زاویه درهم می‌شکست. کیا پشت خود را به صندلی قایق تکیه داده، اهرم هدایت را دست گرفته بود. اما حقیقتاً سردرگم و آشفته بود و نمی‌دانست قایق را به کدام سوی هدایت کند.

خشکی، همچون خط پایان مسابقه­ی دو، به دور از دسترس بود. فقط هرازگاهی از میان امواج کوتاه و کف‌آلود، خودی نشان می‌داد. لحظه‌ای که کیا نگاه گذرایی به خشکی آن­سوی امواج انداخت، ناگهان قایق چرخی زد و تعادل خود را از دست داده و نزدیک بود واژگون گردد.

کیا باور داشت که می‌تواند از پس آن جریان تند و پرقدرت آب برآید و قایق را کنترل کند، اما قدرت جریان آب، رفته‌رفته وحشی‌تر شده و بی‌رحمانه او را به اعماق تیره و هولناک اقیانوس سوق می‌داد.

اینک ابرهای خاکستری دسته­دسته پایین‌تر آمده و حجاب وهم‌انگیزی بر چهره­ی خورشید کشیده بودند.

سرتاپای کیا خیس آب بود، دیگر رمقی در جان دردمندش نداشت و به شدت می‌لرزید. به درستی نمی‌توانست اهرم هدایت قایق را به دست گیرد.

او نه غذایی به همراه داشت و نه لباس گرمی. سرانجام، روح ترس بر او غلبه کرد. این ترس از ژرفنای وجودش بالاتر آمده و قلب و احساسش را در برگرفت.

ترس از تنهایی دوباره، شاید تا ابد و محکومیت یک سرنوشت!

همچنان­که قایق می‌چرخید و به پهلو متمایل می‌شد، صداهای بریده­بریده و عجیبی از گلویش خارج می‌شد و به سختی می‌توانست نفس بکشد.

آب کف‌آلود دریا، به اندازه­ی شش اینچ، کف قایق را پر ساخته بود و پاهای برهنه­ی او در برابر سرمای آزاردهنده­ی آن، می‌سوخت و زوک‌زوک می‌کرد.

دریا و ابرهای آسمان، چه ظالمانه گرمای بهار را در هم شکسته و ناکام گردانده بود.

اینک، کیا خسته و وامانده، نای جنگیدن با هیچ موجی را نداشت. با یک دست، اهرم هدایت را گرفته و دست دیگرش را بر سینه گذاشته بود تا شاید اندکی گرم‌تر شود.

درنهایت، آب دریا آرام گرفت. دیگر اقیانوس تازیانه بر تن و روح زخمیش وارد نمی‌کرد و تکان‌های سختی به قایق نمی‌داد.

کمی دورتر، تپه­ی شنی کوچکی دید که با آب دریا و صدف‌های خیس انباشته بر سطح آن، می‌درخشید. با دیدن آن تپه­ی شنی، جانی تازه گرفت. با سرعت به سوی جریان‌های عمقی آب، پیش رفت و دقیقاً در یک لحظه­ی مناسب، اهرم هدایت را فشار داد و از جریان آب خارج شد و قایق را به لبه‌ای از تپه­ی شنی هدایت نمود که در جهت مخالف وزش باد قرار داشت. جریان ملایم آب به نرمی نخستین بوسه­ی عاشقانه، قایق را به ساحل نزدیک­تر کرد.

روی لبه­ی باریک جزیره­ی شنی قدم گذاشت و بر ساحل آن خزید و نقش بر زمین شد. رو به پشت دراز کشید تا زمین سفت را زیر بدنش به خوبی احساس کند.

او می‌دانست که این چیس نیست که به خاطرش مویه و زاری می‌کند، بلکه سوگواری او برای یک زندگی بود که طردشدگی و عدم پذیرفته شدن در ذات آن نقش بسته و سرنوشت او با واژه­ی ترک شدن تعریف شده بود.

آسمان و ابرها بر فراز سر او در کش­مکش عظیمی بودند. کیا با صدای بلندی گفت؛ «تنها زندگی کردن، سرنوشت منه، من می‌دونستم، به من ثابت شده بود که آدم‌ها نمی‌مونن و همه رفتنی هستن.»

تعجب‌آور نبود که چرا چیس موذیانه به موضوع ازدواج اشاره نموده و بذرهای اعتماد را بر قلب کیا کاشته بود، سپس بی‌درنگ رابطه­ی نزدیک عاطفی با او برقرار کرده و نهایتاً به خاطر یک زن دیگر او را ترک کرده بود.

کیا بر اساس مطالعات خود در این زمینه، آموخته بود که نرها از یک ماده به سوی ماده­ی دیگر می‌روند، پس چه دلیلی داشت که در دام عشق او بیفتد.

قایق اسکی لوکس و مجلل چیس، به مثابه­ی گردن افراشته و شاخ‌های بلند گوزن نری بود که مستِ شهوت و هیجان، در اطراف جولان می‌داد، به این وسیله نرهای دیگر را از میدان به­در کرده و تمامی ماده‌ها را یکی بعد از دیگری مجذوب خود می‌نمود.

و کیا نیز ناخودآگاه در دام چنین نیرنگ و فریبی افتاده بود. همان­طور که مادر می‌گفت؛ «بازی جفتک­چارکش نرهای خائن و آب­زیرکاه».

معلوم نبود که پدر چه دروغی به مادر گفته بود و پیش از ته کشیدن پولش او را به چه رستوران‌های مجلل و شیکی برده و درنهایت مادر را به محل زندگی واقعی خود آورده بود. یعنی کلبه‌ای ویران در دل باتلاق‌ها.

شاید بهتر می‌بود عشق، همچون یک زمین بایر و خشک، به حال خود رها می‌شد و بذری در آن کاشته نمی‌شد.

کیا با صدای بلند شروع به خواندن یکی از اشعار آماندا همیلتون کرد:

باید همین حالا رفت

تو نیز برو

عشقِ بیش از حد

دلیلی برای ماندن است

و به ندرت استدلال می‌کند

رفتن را

دیگر چشم از انتظار برمی‌دارم

می‌نگرم رفتنت را

هر زمان می‌پنداشتی

آتش نهفته بر سینه­ی عاشق

تو را به عمق‌ها می‌برد

اما این جزومد قلب من بود که

رها کرد تو را

در کشتی سرگردان بر آب

با جلبک‌های دریایی

سرانجام خورشید از میان شکاف ابرهای نزدیک به زمین، پرتو گرم خود را فرستاد تا تپه­ی شنی را نوازش کند.

کیا نگاهی به اطراف انداخت، جریان پرقدرت آب، طغیان جزرومد و این تپه­ی شنی، همچون قلاب ماهی­گیری دست به دست هم داده و مجموعه­ی اعجاب‌انگیزی از صدف‌ها را در آن­جا گردآوری کرده بود. کیا تا به حال چنین منظره­ی جالبی ندیده بود.

در گوشه‌ای از تپه­ی شنی، رگه‌های ملایم جریان آب، صدف‌ها را بر لبه­ی پشت به باد تپه جمع کرده و آرام­آرام آن­ها را بی­هیچ آسیبی بر فراز شن‌های ساحل چیده بود.

کیا از بین آن­ها، صدف‌های نایاب و مورد علاقه­ی خود را تشخیص داد که همه سالم و بی‌نقص چون مرواریدهای بی‌نظیری می‌درخشیدند.

از میان انبوهی از صدف‌های زیبا، کم­یاب‌ترین و گران­بهاترین آن­ها را برگزید و زیر تلی از صدف‌های دیگر پنهان نمود.

قایق خود را واژگون کرد و آب آن را تخلیه نمود و صدف‌ها را با دقت و ظرافت، در شکاف ته قایق چید.

اینک ایستاده و نقشه­ی بازگشت خود از این سفر کوتاه و مخاطره‌آمیز را طراحی می‌کرد.

مسیر جریان آب را به دقت بررسی کرد و با مطالعه­ی نحوه­ی گردآمدن صدف‌ها، نتیجه گرفت که برخلاف قوی‌ترین جریان آب از هر جهت، صدف‌ها از لبه­ی پشت به باد تپه­ی شنی، مستقیماً به سوی زمین‌های معینی لغزیده‌اند.

پس از مطالعه­ی مسیر بازگشت، سوار قایق خود شد و افسوس می‌خورد که این تپه­ی شنی را کسی ندیده و نخواهد دید.

تمامی عوامل طبیعی، دست در دست هم داده و لبخند ملایم و متغیری از شن خلق کرده بودند که نظم بسیار خاصی بر آن حاکم بود.

شاید جزرومد و جریان‌های قدرتمند دیگری قادر به پردازش جزیره‌های شنی مشابهی بودند، اما این یکی حقیقتاً یک پدیده­ی بی‌همتا و حیرت‌انگیز بود، نه به این دلیل که ساختار خارق‌العاده­ی آن، توجهش را به خود جلب کرده بود، بلکه به دلیل آن­که یک یا دو نکته­ی بسیار مهم را به او آموخته بود.

\*\*\*

چند روز بعد، در حال گشت­و­گذار در ساحل مرداب، کیا شعری از آماندا همیلتون را زمزمه می‌کرد:

ماه بی­فروغ و فانی، ردپای مرا دنبال می‌کند

بی‌وقفه با نور خود، از آغاز تا انتهای تاریکی

لابه‌لای سایه‌های زمین

غم مرا سهیم می‌شود

آه که شانه‌های سکوت، چه سرد و بی‌احساسند

فقط تو می‌دانی

هر لحظه و هر ثانیه از زندگی

چگونه در تنهایی محضی

به سختی می‌گذرد

تا آن­سوی ساحل

مایل‌ها فاصله است

چگونه آسمان در نفسی می‌گنجد

وقتی که در ساحل انزوا

زمان به عقب بازمی‌گردد

اگر هیچ‌کس دیگری عظمت درد تنهایی مرا درک نکند، ماه تا ابد سنگ صبور من است.

در مسیر بازگشت، به چرخه­ی زندگی قورباغه‌ها و رقص باله­ی کرم‌های شب‌تاب مرداب، کیا در ژرفنای طبیعت سرد و خاموش، نقب زده و در عظمت و زیبایی آن تأمل می‌کرد.

به نظر می‌رسید، طبیعت تنها صخره­ی محکمی بود که مانع جریان قدرتمند آب اقیانوس نمی‌شد.

\*\*\*

فصل 31

**یک کتاب**

**1968**

صندوق پستی زنگ­زده، در انتهای جاده‌ای بی‌نام­و­نشان بر پایه‌ای که پدر قصد قطع کردن آن را داشت، چمباتمه زده بود.

تنها نامه‌ای که برای کیا فرستاده شده بود، برگه‌هایی بود که برای تمام ساکنین مرداب ارسال می‌شد.

او قبضی برای پرداخت نداشت و نیز دوست­دختر و یا عمه­ی پیری نداشت که یادداشت‌های شیرین و خنده‌داری برای او ارسال نماید.

به جز نامه‌ای که سال­ها پیش، از مادر خود داشت، نامه‌های او اکثراً جزء برگه‌های تبلیغاتی و یا خبررسانی عمومی بود و گاهی، هفته‌ها صندوق پستی را خالی نمی‌کرد.

اما در سن بیست‌ودو­سالگی، که بیش از یک سال از نامزدی چیس و پرل می­گذشت، تقریباً هر روز، از جاده­ی شنی پایین می‌رفت و زیر گرمای سوزان آفتاب، سراغ صندوق پستی رفته و داخل آن را بررسی می‌کرد تا ببیند نامه­ی جدیدی برایش رسیده یا نه.

سرانجام یک روز صبح، چشمش به پاکت ضخیم و حجم‌دار قهوه‌ای­رنگی افتاد و محتوای آن را بیرون آورد که یک نسخه از کتاب «صدف‌های دریایی سواحل شرق» از کاترین دانیل کلارک بود.

نفس در سینه­ی کیا حبس شده بود، اما کسی نبود که آن را نشانش داده و شادی خود را با او سهیم شود.

در ساحل خود نشست و تمام صفحات آن را بررسی کرد. پس از تماس اولیه تیت با انتشارات و ارسال طرح‌ها و نقاشی‌های بیش­تر، کیا نخستین نامه­ی خود را به آن­ها نوشت، مسئولین انتشارات نیز در پاسخ، قراردادی برای او ارسال کرده بودند.

البته لازم به ذکر هست که تمامی طرح‌ها و توضیحات او در مورد صدف‌ها، جامع‌تر و کامل‌تر شده بود.

ویراستار او، آقای روبرت فوستر، طی نامه‌ای اطلاع داده بود که کتاب مرتبط با صدف‌ها، در نزدیک­ترین زمان ممکن به چاپ خواهد رسید و کتاب دوم او که درباره­ی پرندگان بود، اندکی بعد از چاپ اولین کتاب، وارد بازار خواهد شد و نیز خاطرنشان کرده بود که پیش‌پرداخت پنج­هزار دلار، از بابت کتاب‌ها پرداخت می‌شود.

کیا اینک نیازمند هیچ‌کس دیگر نبود، حتی پدری که با پای معلولش لنگ‌لنگان رفت و او را ترک نمود.

اینک نسخه­ی نهایی کتابش را در دست داشت و هر حرکت ظریف نوک قلم‌موی او و هر ایده و مقیاس دقیق برای رنگ­ها، هر کلمه از داستان‌های طبیعت، در این کتاب چاپ و مُهر شده بود و نیز تصاویر نقاشی شده از موجوداتی وجود داشت که درون صدف­ها زندگی می‌کردند و شیوه­ی تغذیه، حرکت و جفت‌گیری آن­ها نیز به دقت و جزء به جزء شرح داده شده بود، زیرا مردم معمولاً جانورانی را که داخل صدف‌ها زیست می‌کنند، نمی‌شناسند و آن­ها را فراموش می‌کنند.

او هر صفحه از کتابش را با تمام وجود لمس می‌کرد و تمامی صدف‌ها و ماجرای یافتن آن­ها را به خاطر می‌آورد. در کدام سمت ساحل بود، کدام فصل پیدا شد و یا زمان دقیق طلوع خورشید در آن فصل و روز چه زمانی بود.

این کتاب، برای کیا در حکم یک آلبوم خانوادگی پرارزش و گران­بها بود.

طی ماه‌های آینده، در سرتاسر سواحل کارولینای شمالی و جنوبی، جورجیا، ویرجینیا، فلوریدا و نیواینگلند؛ تمامی دکه‌ها، مغازه‌های هدیه‌فروشی و کتاب­فروشی‌ها، کتاب او را پشت ویترین و یا روی پیشخوان‌های خود، در معرض دید عموم قرار داده بودند.

طبق قول آقای فوستر، چک‌های حق‌التألیف، هر شش ماه به دستش می‌رسید که مبلغ آن­ها به چندین هزار دلار می‌رسید.

\*\*\*

کیا پشت میز آشپزخانه نشست و شروع به نوشتن نامه‌ای تشکرآمیز برای تیت کرد. اما زمانی که آن را بازخوانی کرد، احساس خوبی به او دست نداد.

آن یادداشت کوتاه، برای قدردانی از تیت به هیچ وجه کافی به نظر نمی‌رسید، زیرا به خاطر توجه و محبت تیت بود که عشق او به مرداب، اینک تبدیل به زندگی کاری او شده بود. یعنی تمام زندگی او.

هر پَر پرنده، صدف و یا حشره‌ای را که جمع‌آوری کرده بود، حالا با دیگران به اشتراک می‌گذاشت. او دیگر مجبور نبود برای غذای شب خود، میان گل‌ولای زانو زده و به جستجوی صدف بپردازد و یا هر روز گریتز بخورد.

جامپین گفته بود که تیت به عنوان یک پژوهش­گر و بوم‌شناس، در مؤسسه­ی علمی و آزمایشگاه تازه­تأسیس­شده­ی سی‌اوکز، مشغول به کار می‌باشد و آن­ها یک کشتی تحقیقاتی بسیار مدرن نیز در اختیار او گذاشته‌اند.

البته کیا، گاه‌گاهی تیت را از دور دیده بود، یعنی در خفا از پشت بوته‌ها و جایی که تیت متوجه او نباشد.

کیا در انتهای نامه­ی خود به تیت، یادداشتی ضمیمه کرد مبنی بر این­که؛ «اگه نزدیک خونه­ی من اومدی، لطفاً یه سری بهم بزن. خوشحال می­شم یه نسخه از کتابم رو بهت هدیه کنم.»

کیا نامه­ی تیت را به آدرس آزمایشگاه سی‌اوکز فرستاد.

یک هفته بعد، کیا یک کارگر تعمیراتی و بازسازی خانه، به اسم جری را استخدام کرد که آب لوله‌کشی را از بیرون به داخل کلبه کشید و آب­گرم‌کنی تعبیه کرد و در اتاق­خواب پشتی، یک حمام کامل با وان پایه‌دار ساخت. وی یک سینک ظرف­شویی زیبا روی کابینت آشپزخانه و یک توالت­فرنگی در سرویس­بهداشتی نصب کرد.

جریان الکتریسیته را به داخل کلبه هدایت نمود و یک یخچال­فریزر نو، در آشپزخانه قرار داد. کیا اصرار داشت اجاق قدیمی مادر را که چوب‌های هیزم در کنار آن قرار می‌گرفت، حفظ کند، زیرا کلبه را گرم می‌کرد، اما بیش­تر به خاطر این بود که مادر، هزاران بیسکوئیت، کلوچه و کیک را با عشق و علاقه­ی مادرانه­ی خویش، در آن اجاق می‌پخت. اگر مادر برمی‌گشت و اجاق خود را در آشپزخانه نمی‌یافت، چه اتفاقی می‌افتاد؟

جری، کابینت‌هایی از جنس چوب کاج، برای آشپزخانه ساخت و یک درب ورودی و یک پنجره­ی توری‌دار جدید در ایوان نصب کرد و از کف اتاق تا ارتفاع سقف، قفسه‌های زیبایی، برای نمونه‌های کلکسسیون کیا ساخت.

کیا یک کاناپه­ی زیبا، صندلی، تخت­خواب با تشک راحت و یک قالیچه سفارش داد، اما به میز قدیمی آشپزخانه دست نزد. حالا یک کمد واقعی داشت و می‌توانست یادگاری‌های خانوادگی را در آن حفظ کند، یعنی یک صندوقچه­ی پر از اشیای قدیمی و دور انداختنی، از یک خانواده­ی نابه‌سامان و از­هم­گسیخته.

نمای بیرون کلبه به همان شکل اولیه، بدون­رنگ باقی ماند. بدنه­ی کلبه با چوب‌های رنگ­و­رو­رفته­ی کاج، سقف حلبی زنگ‌زده و چوب‌های خزه­بسته­ی روی آن، خیلی محکم به نظر نمی‌رسید، اما هنوز در تار­و­پود مرداب تنیده بود.

کیا هنوز هم در ایوان کلبه می‌خوابید، حتی در سردترین شب‌های زمستان. اما حالا او یک رختخواب خوب و راحت داشت.

\*\*\*

صبح یک روز، جامپین به کیا گفت که انبوه‌سازان و شرکت‌های ساختمانی به منطقه می‌آیند تا پروژه­ی عظیمی به اسم «مرداب تیره» را به مرحله­ی اجرا درآورند و چندین هتل بزرگ در منطقه تأسیس نمایند.

از آن پس، کیا شاهد ماشین‌آلات بزرگی بود که در عرض یک هفته، تمام درختان بلوط را قطع کردند و برای خشک کردن آب مرداب، کانال­هایی حفر می‌کردند و زمانی که کارشان در یک منطقه خاتمه می‌یافت، به محل دیگری نقل مکان می‌کردند و از پس خود، ویرانه‌ای از زمین‌های خشک و بی‌آب و تشنگی موجودات و جانوران منطقه را بر جای می‌گذاشتند.

آن­ها ظاهراً کتاب آلدو لئوپولد را نخوانده بودند و شعری از آماندا همیلتون این صفحه را به وضوح و روشنی به تصویر می‌کشد.

کودکانی بیش نبودیم

چشم در چشم هم

چون تنی واحد رشد کردیم

دو روح یکی شد

بال در بال

برگ در برگ اوج گرفتیم

تو دنیا را ترک گفتی

پیش از آن کودک، تو مُردی

محبوب من، حیات‌وحش

کیا اطمینان نداشت خانواده­ی او مالک اصلی این زمین‌ها بودند یا به شکل غیرقانونی آن­جا را تصاحب کرده بودند، چنان­چه در چهار قرن گذشته، دیگر ساکنین مرداب، بیش­تر اراضی آن منطقه را به طور غیرقانونی اشغال کرده بودند.

در طول این سال­ها که کیا بین تمام اشیای مادر، همیشه به دنبال ردپا و اثری از او بود، هرگز به چنین مدرک و یا برگه‌ای شبیه به سند زمین، برخورد نکرده بود.

کیا به محض این­که از اسکله­ی جامپین به کلبه بازگشت، کتاب انجیل را برداشت و داخل پارچه‌ای پیچید و به مرکز دادگستری بارکلی‌کو مراجعه کرد.

کارمند دادگستری که مردی با موهای سفید و پیشانی بلند و شانه‌های لاغر بود، پوشه­ی چرمی قطوری از اسناد بایگانی شده، تعدادی نقشه­ی زمینی و چند عکس هوایی از منطقه را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

کیا درحال بررسی نقشه، به تالاب خود اشاره نمود و مرزهای ناهمواری را که به عقیده­ی او، جزو زمین‌های خانوادگی‌اش بود، علامت‌گذاری کرد.

کارمند دادگستری، شماره­ی مرجع آن را کنترل کرده، یادداشت نمود و از داخل یک قفسه­ی بایگانی چوبی قدیمی، به دنبال سند آن زمین‌ها گشت.

سپس گفت:

- آره خودشه، همین­جاست. اون زمین‌ها به شکل قانونی، توسط آقای ناپیر کلارک، در سال 1897 خریداری شده.

- اون پدربزرگ من بود.

سپس شروع به ورق زدن صفحات نازک کتاب مقدس کرد و آن­جا، میان تاریخ تولدها و مرگ‌ها، نام ناپیر کلارک نیز به چشم می‌خورد، چه اسم باوقاری، مثل اسامی برادران او.

کیا به آن کارمند گفت که پدرش مرده است و به احتمال قوی هم همین­طور بود.

آن کارمند گفت:

- اون زمین‌ها فروخته نشده، بنابراین حالا متعلق به شماست. اما راستش واهمه دارم بگم، اون­جا، مبلغی مالیات عقب افتاده داره. خانم کلارک، برای حفظ اون زمین‌ها، مجبور به پرداخت اون خواهید بود. در واقع از نظر قانون، هرکی این مالیات عقب‌افتاده رو بپردازه، حتی اگه مالکین این زمین، در قید حیات باشن، مالک اون زمین‌ها محسوب خواهد شد.

کیا پرسید:

- چقدره؟ یعنی مبلغ مالیات.

کیا هنوز حساب بانکی برای خود باز نکرده بود و تمام پول نقدی که بعد از بازسازی کلبه برایش باقی مانده بود، سه­هزار دلار بود که داخل کوله‌پشتی خود نگه می‌داشت، اما قانون، مدعی چهل سال مالیات معوقه بود، یعنی هزاران­هزار دلار.

کارمند دادگستری پاسخ داد:

- خب، باید یه نگاهی به پرونده بندازم. زمین‌های شما در لیست «سرزمین‌های بی‌حاصل»، قرار داره. بنابراین حق مالیات برای تمامی اون سال­ها حدود بیست دلاره. الان حساب می‌کنم.

او به طرف یک ماشین‌حساب بزرگ و قدیمی رفت، روی اعداد زد و بعد از تلاش فراوان، هندل آن را عقب کشید، که صدای ناهنجاری ایجاد کرد. گویی حقیقتاً اعداد را جمع‌بندی می‌کرد. سپس گفت:

- به نظرم باید هشتصد دلار پرداخت کنید تا زمین‌هاتون آزاد بشه.

کیا از ساختمان دادگستری بیرون آمد و یک سند رسمی به اسم خود او، در دست داشت. اینک مالک سیصد­و­ده­هکتار از تالاب‌های سرسبز، مردابی درخشان، جنگل‌های بلوط و یک ساحل اختصاصی بزرگ در سواحل کارولینای شمالی بود. «سرزمین‌های بی‌حاصل».

به هنگام غروب در تاریک‌روشن هوا به تالاب خویش بازگشت. او با مرغان دریایی حرف می‌زد، اینک حرفی برای گفتن داشت:

- همه چی درست شد. حالا این زمین‌ها مال شماست.

\*\*\*

ظهر فردای آن روز، درون صندوق پستی، یادداشتی از تیت وجود داشت که در مقایسه با تنها یادداشتی که روی کنده­­ی درخت پَر برایش بود، بسیار رسمی و نامأنوس به نظر می‌رسید. او از کیا به خاطر دعوتش به آن­جا جهت تقدیم نسخه‌ای از کتابش، تشکر کرده بود. درضمن، گفته بود بعدازظهر همان روز به دیدنش خواهد رفت.

کیا درحالی‌که یک نسخه از شش کتابی که انتشارات به او داده بود، در دست داشت، روی کنده­­ی درخت مطالعه نشسته و منتظر تیت بود.

تقریباً بعد از بیست دقیقه، صدای قایق کهنه­­ی تیت را شنید که از آب‌راه عبور کرده و به ساحل نزدیک می‌شود.

وقتی تیت از میان بوته‌ها عبور کرده و نمایان شد، هردو دست تکان دادند و لبخند ملایمی بر لب‌هایشان شکفته بود.

هردو با یک حالت تدافعی و محافظه‌کارانه رفتار می‌کردند. آخرین باری که تیت آن­جا بود، کیا با پرتاب سنگ به صورتش از او استقبال کرده بود.

تیت از قایق پیاده شد و به سوی کیا رفت.

- کیا، کتابت محشره، فوق‌العادس.

اندکی به جلو خم شد، گویی می‌خواست کیا را در آغوش بگیرد، اما پوسته­ی سختی که بر زخم‌های قلب کیا سایه انداخته بود، او را به عقب وا زد.

کیا کتاب را به دست تیت داد و گفت:

- بفرما، تیت. این برای شماست.

تیت درحالی‌که کتاب را باز کرده بود و ورق می‌زد، گفت:

- آه، متشکرم کیا.

البته اشاره‌ای به این موضوع نکرد که قبلاً این کتاب را از کتابخانه­­ی سی‌اوکز خریده و هر صفحه از آن باعث حیرت و شگفتی او شده بود.

- تاکنون چنین کتابی در دنیا چاپ نشده، مطمئنم که این فقط یه قدم اولی برای موفقیت‌های بعدی توست.

کیا به سادگی سرش را پایین انداخت و لبخندی زد. سپس تیت اشاره به صفحه­­ی عنوان کتاب کرد و گفت:

- آه، تو که این­جا رو امضا نکردی، لطفاً یه چیزی برام بنویس.

کیا سرش را بالا گرفت و به فکر فرو رفت، اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. چه چیزی می‌بایست برای تیت بنویسد؟

تیت خودکاری از جیب شلوار جینش بیرون آورد و به دست او داد. کیا آن را گرفت و پس از مکث کوتاهی نوشت:

تقدیم به پسر پَرها

متشکرم

از طرف دختر مرداب

تیت جملات کیا را خواند. برگشت چشم به مرداب دوخت، نمی‌توانست کیا را در آغوش بگیرد. سرانجام دست او را گرفت و گفت:

- ممنونم کیا.

- خواهش می‌کنم. این تو بودی که خیلی زحمت کشیدی.

دوباره به فکر فرو رفت، «همیشه تو بودی». بخشی از وجودش در آرزوی تیت بود، اما ندایی از درون چون سپری مانع احساسات او می‌شد.

تیت چند دقیقه‌ای مکث کرد و وقتی کیا چیزی نگفت، برگشت و به سوی قایق خود رفت، اما در حال سوار شدن به قایقش گفت:

- کیا لطفاً وقتی منو اطراف مرداب دیدی، مثل یه گوزن ابلق، پشت بوته‌ها قایم نشو. فقط منو صدا کن تا باهم یه گشتی بزنیم. باشه؟

- باشه.

- بازم به خاطر کتاب ازت ممنونم.

- خدانگهدار تیت.

کیا منتظر شد تا تیت پشت علف­زارها ناپدید شود، سپس با خود گفت:

- می‌تونم حداقل برای نوشیدن چای دعوتش کنم، هیچ اتفاقی نمی‌افته. می‌تونم یه دوست ساده براش باشم.

سپس با غرور به کتابش فکر کرد:

- شاید هم یه همکار براش باشم.

یک ساعت پس از رفتن تیت، کیا با قایق خود روانه­­ی اسکله­­ی جامپین شد، درحالی‌که یک نسخه از کتابش را داخل کوله‌پشتی خود قرار داده بود.

زمانی که آن­جا رسید، جامپین را دید که به دیوار فرسوده و مرطوب مغازه­­ی خود تکیه داده است.

جامپین او را که دید، برخاست و دستی برایش تکان داد، اما کیا واکنشی نشان نداد. جامپین حدس زده بود که اتفاق غریبی افتاده است، همان­جا ایستاد و منتظر کیا شد تا طناب قایقش را ببندد.

کیا به طرف او رفت. دست جامپین را گرفت و کتاب را روی دستش گذاشت.

در ابتدا جامپین، گیج و مبهوت نگاه می‌کرد و معنی کار کیا را نمی‌دانست. کیا اشاره‌ای به اسم روی کتاب کرد و گفت:

- جامپین، این بهترین لحظه­­ی زندگی منه. به خاطر تمام کارهایی که برام انجام دادین، از تو و مابل تشکر می‌کنم.

جامپین خیره­خیره نگاهش می‌کرد. اگر زمان و محل دیگری بود، آن پیرمرد سیاه‌پوست و دختر سفیدپوست می‌توانستند یکدیگر را در آغوش بگیرند، اما نه آن­جا و نه بعد از آن.

کیا دست جامپین را فشرد، برگشت، سوار قایق شد و راه مرداب را در پیش گرفت. اولین بار بود که جامپین را ساکت و خاموش می‌دید.

کیا خرید موادغذایی و گازوئیل از مغازه­­ی پیرمرد را ادامه داد، اما دیگر هرگز صدقه و یا کمک‌های خیریه را نمی‌پذیرفت.

هربار که به اسکله­­ی او می‌آمد، کتابش را می‌دید که به شکل ایستاده، پشت پنجره­­ی مغازه­­ی جامپین، در معرض دید همه قرار داده شده است.

مثل یک پدر که با افتخار، موفقیت فرزندش را در معرض دید مردم قرار می‌دهد.

\*\*\*

فصل 32

**غیبت**

**1969**

ابرهای خاکستری، پایین‌تر آمده و بر فراز آب‌های خروشان دریا، به سرعت به یکدیگر تنه زده و به سوی آسمان بارکلی‌کو در حرکت بودند.

وزش باد شدیدی پنجره‌ها را به لرزه درآورده و موج‌های بلند را به کف اسکله می‌کوبید. قایق‌هایی که به تیرهای اسکله بسته شده بودند، مانند اسباب‌بازی‌های سبک پلاستیکی شناور بر آب، به سرعت بالا و پایین می‌جهیدند و مردانی با بارانی‌های زردرنگ، برای حفظ امنیت قایق‌ها، طناب‌های آن­ها را محکم‌تر می‌کردند.

سیلاب باران، همچون ضربات سخت تازیانه‌ای، بر دیوار خانه‌های روستا می‌زد و دهکده در ابهام و مه عجیبی فرو رفته بود. در دورنمای مه‌آلود و خاکستری آن، تنها چیزی که قابل مشاهده بود، شبح‌های زرد­رنگی بودند که به این­طرف و آن­طرف حرکت می‌کردند.

باد، زوزه‌کشان به پنجره­­ی ساختمان کلانتری می‌خورد و کلانتر مجبور بود با صدای بلند حرف بزند.

- جو، چیزی گفتی؟

- بله قربان، من بالاخره فهمیدم که خانم کلارک، ادعا می‌کنه که شب مرگ چیس اندروز کجا بوده.

- چی؟ بالاخره تونستی باهاش حرف بزنی؟

- نه، شوخیت گرفته؟ اون به محض این­که یکی به خونه‌اش نزدیک بشه، بلافاصله فرار می‌کنه و رد خودشو گم می‌کنه.

امروز صبح رفتم سراغ جامپین تا ازش بپرسم، کلارک قراره چه موقع اون­جا بیاد، چون می‌دونم که مثل بقیه برای خریدن گازوئیل اون­جا می­ره و می‌دونستم که دیر یا زود اون­جا پیداش می‌کنم. درضمن باورت نمیشه چه سرنخی به دست آوردم.

- خب، بگو ببینم.

- از طریق دو منبع موثق فهمیدم که شب حادثه، کلارک بیرون از روستا بوده.

- چی؟ کی؟ اون هیچ­وقت از دهکده بیرون نمی­ره. اگه هم بره کسی متوجه نمی­شه.

- تیت واکر رو یادت میاد؟ الان دیگه دکتر واکر صداش می‌کنن. تو همون آزمایشگاه بوم‌شناسی سی‌اوکز کار می‌کنه.

- آره می‌شناسمش. پدرش هم میگو صید می‌کنه، اسکوپر واکر.

- درسته، تیت اظهار داشت که کیا رو- اون، کیا صداش می‌کنه- از دوران کودکی می‌شناسه.

- واقعاً؟

- نه­اون­طور که فکرشو می‌کنی، اونا فقط بچه بودن و ظاهراً، تیت بهش خوندن و نوشتن یاد می‌داده.

- خودش این­ها رو بهت گفت؟

- آره، اون هم تو مغازه­­ی جامپین بود. از جامپین پرسیدم می‌دونه از کجا و چطوری می‌شه دختر مرداب رو پیدا کرد، چون باید چند تا سؤال ازش بپرسم. اونم بهم گفت که اومدن کیا به مغازه­­ی جامپین زمان معینی نداره.

- جامپین همیشه میونش با کلارک خوب بوده، شک دارم بخواد اطلاعات زیادی به ما بده.

- خب، ازش پرسیدم که می‌تونه بگه شب مرگ چیس، کلارک کجا بوده و چیکار می‌کرده.اونم خیلی جدی گفت که دو روز بعد از قتل چیس، صبح خیلی زود، کلارک به مغازه‌اش اومده بود و اولین کسی که خبر مرگ چیس رو به اون داده، خود جامپین بوده. درضمن، گفت که خانم کلارک برای دو شب در شهر گرینویل بوده، از جمله شبی که چیس به قتل رسیده.

- گرینویل؟

- آره، این چیزی بود که پیرمرد بهم گفت. درضمن، تیت که تمام مدت اون­جا ایستاده بود، وارد گفتگوی ما شد و گفت؛ بله، کیا به گرینویل رفته بود و خود اون بود که نحوه­­ی خرید بلیط اتوبوس رو بهش یاد داده بود.

- خب، اخبار جدیدی می‌شنوم. جالبه که هردو نفر، داستان مشابهی رو گفته‌اند. چرا کلارک باید به گرینویل بره؟

- طبق گفته­­ی تیت، انتشاراتی در اون شهر، هزینه­­ی رفت و برگشت کلارک رو پرداخت کرده بود تا بتونن با اون ملاقات کنن. می‌دونی که، کلارک یه کتاب درباره­­ی صدف‌ها و یکی هم در مورد پرنده‌های دریایی نوشته.

- باورش سخته که یه انتشارات معتبر بخواد با اون ملاقاتی داشته باشه. فکر می‌کنم خیلی راحت این اطلاعات رو پیگیری کنیم. تیت در مورد آموزش خوندن و نوشتن به کلارک، دیگه چی گفت؟

- من پرسیدم از کجا اونو می‌شناسه، گفت همیشه نزدیک مرداب، ماهی­گیری می‌کرده و زمانی که فهمیده کلارک سواد خوندن و نوشتن نداره، شروع به درس دادن بهش کرده.

- هوم، فقط همین؟

جو گفت:

- در هر حالتی، همین ادعا هم می‌تونه خیلی چیزها رو عوض کنه. کلارک حالا یه شاهد قوی داره، شاهدی قابل اطمینان. می‌تونم بگم بودن در گرینویل، دلیل خوبی برای رفع سوء‌ظن در مورد کلارکه.

- درسته، یه دلیل محکم. اما اون­ها حرف خودشونو زدن، ما هم اون ماهی­گیر رو داریم که می‌گفت اون شب، قایق کلارک رو دیده که مستقیماً به سمت برج آتش­بانی می‌رفته.

- درسته، اما اون می‌تونه اشتباه کرده باشه. هوا خیلی تاریک بود و تا دو نیمه­شب، نور ماه هم وجود نداشت. شاید کلارک واقعاً گرین‌ویل بوده و اون ماهی­گیره، قایقی که شبیه قایق کلارک بود رو نزدیک برج دیده.

- همون‌طور که گفتم، صحت این سفر مشکوک به گرین‌ویل، به راحتی می‌تونه ثابت بشه.

طوفان در میان نم‌نم باران تاحدی فروکش کرده بود، فقط گاهی زوزه‌های ضعیفی به گوش می‌رسید. با این همه، دو مأمور قانون به جای بیرون رفتن برای شام، کسی را فرستادند تا کوفته­­ی مرغ، لوبیای کره‌ای، کسرول کدو­حلوایی[[24]](#footnote-24)، شربت نیشکر و بیسکوئیت سفارش داده و برای آن­ها بیاورد.

درست بعد از خوردن ناهار، درب اتاق کلانتر با ضربه­­ی ملایمی به صدا درآمد.

خانم پنسی پرایس، در را باز کرده و وارد اتاق شد.

جو و اِد، هردو به احترام وی، از جای خود برخاستند. خانم پنسی پرایس، کلاه عمامه­مانندی به سر داشت که مثل گل رزی بر سرش می‌درخشید.

هردو تعظیم کوتاهی کردند و گفتند:

- روز بخیر خانم پنسی.

- روز بخیر اِد، جو. می‌تونم بشینم؟ خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم، فکر می‌کنم خبرهای مهمی در رابطه با شخص مظنون به قتل دارم.

- بله، البته، بفرمایید بنشینید لطفاً.

پس از این­که خانم پنسی، با آن لباس پر از پَر خویش، چون مرغ چاق­و­چله‌ای روی صندلی قرار گرفت، اِد و جو نیز نشستند.

خانم پنسی خیلی آرام و خونسرد، پَرهای لباسش را از هر طرف مرتب کرد و کیف‌دستی خود را مثل یک تخم‌مرغ­شانسی، میان پرهای دامن خود قرار داد. کلانتر که بیش از آن نمی‌توانست مانع کنجکاوی خویش باشد، پرسید:

- خانم پنسی، چه خبری در مورد مظنون دارید؟ به نظر شما، مظنون چه کسی می‌تونه باشه؟

- اوه، اِد، محض رضای خدا، شما که می‌دونید منظورم همون کسی هست که چیس اندروز رو کشته.

- خانم پنسی، هنوز مشخص نیست که چیس به قتل رسیده و یا قربانی یک حادثه بوده. حالا شما چی دارید برامون بگید؟

- همون­طور که می‌دونید، من یکی از کارمندای کرس هستم.

خانم پنسی برای بالاتر جلوه دادن موقعیت خود، هرگز به نام کامل فروشگاه فایو اند دایم کرس اشاره نمی‌کرد.

او منتظر بود کلانتر با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کند، درحالی‌که همه­­ی آن­ها می‌دانستند او مدت­های مدیدی­ست که در آن فروشگاه کار می‌کند، حتی وقتی کلانتر پسر­بچه­­ی کوچکی بود، یک گروه سرباز اسباب‌بازی به او فروخته بود.

سپس ادامه داد:

- من فکر می‌کنم دختر مرداب مظنون به قتل چیسه، درسته؟

- کی اینو بهتون گفته؟

- وا! اکثر مردم دهکده این عقیده رو دارن، اما منشأ اصلی، پتی‌لاوه.

- متوجه هستم.

- می‌دونین، من و چند تن از همکارام، همون شب قتل چیس، دختر مرداب رو توی ایستگاه دیدیم که سوار اتوبوس می‌شد و انگار داشت یه جایی بیرون از روستا می‌رفت، می‌تونم در مورد زمان و تاریخ دقیق رفت و برگشت اون شهادت بدم.

- که این­طور.

جو و اِد نگاهی ردوبدل کردند. اِد پرسید:

خب زمان و مکان دقیقش کی و کجا بود؟

خانم پنسی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- اون 2:30 بعدازظهر 29 اکتبر، با اتوبوس از روستا رفت و ساعت 1:16 بعدازظهر 30 اکتبر بازگشت.

- شما گفتین بقیه هم اونو دیدن، درسته؟

- بله، اگه لازم باشه لیست اسامی رو بهتون می­دم.

- نیازی نیست، اگه لازم به شنیدن شهادت اون­ها بود، خودمون به فروشگاه فایو اند دایم مراجعه می‌کنیم. خیلی ازتون متشکرم خانم پنسی.

کلانتر از جای خود برخاست و خانم پنسی و جو نیز برخاستند.

خانم پنسی به طرف در رفت و گفت:

- بسیار خب، از وقتی که در اختیار من گذاشتید ممنونم. همون­طور که گفتید، می‌دونید منو کجا باید پیدا کنید.

و از یکدیگر خداحافظی کردند.

جو دوباره روی صندلی خود نشست و گفت:

- خب این هم از این. تمام اظهارات تیت و جامپین رو تأیید می‌کنه. کلارک اون شب تو گرینویل بود و یا نهایتاً سوار اتوبوس شده و جایی رفته.

کلانتر آه عمیقی کشید و گفت:

- این­طور به نظر می­رسه، اما من فکر می‌کنم وقتی یه نفر، صبح یه روز با اتوبوسی به گرینویل می­ره، می‌تونه بعد از چند ساعت، دوباره به روستا برگرده، کارش رو انجام بده و خیلی راحت با یه اتوبوس، دوباره به گرینویل برگرده. برای این کار، نیاز نیس که خیلی زیرک و عاقل باشی.

- این فرضیه می‌تونه یه­کم مبالغه‌آمیز باشه، اما غیرممکن به نظر نمیاد.

- برو جدول زمان­بندی تمام اتوبوس‌ها رو بگیر. باید ببینیم آخرین اتوبوس، چه ساعتی از این­جا حرکت می‌کنه و آیا در عرض یک روز، می­شه به گرینویل رفت و دوباره آخر شب برگشت؟

پیش از این­که جو از اتاق بیرون برود، اِد در ادامه گفت:

- شاید عمداً می‌خواسته، تو روز روشن، مردم روستا شاهد سوار شدن اون به اتوبوس و بازگشتش باشن. وقتی بهش فکر می‌کنی، اون بایست یه کار غیرمعمول انجام می‌داد تا غیبت خودش رو موقع وقوع قتل به اثبات برسونه و اگه ادعا می‌کرد که اون شب هم مثل شب‌های دیگه تو کلبه تنها بود، هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا نداشت.

بنابراین، تصمیم گرفته کاری انجام بده که بیش­تر اهالی روستا اونو ببینن. یعنی یه مدرک بسیار عالی در برابر ادعاهای تمامی اهالی ماین‌استریت. وای، چه نقشه­­ی بی‌نظیری برای اثبات عدم حضور در محل جرم.

- درسته، به نکته­­ی مهمی اشاره کردی. به هرحال دیگه مجبور نیستیم بیش­تر از این، کارآگاه­بازی کنیم. می‌تونیم همین­جا بشینیم، قهوه بنوشیم و به خانم‌های این روستا، اجازه بدیم با تمام ظرافت خود، این­جا و اون­جا والس برقصن و شایعه‌پردازی کنن. من می­رم جدول زمان­بندی اتوبوس‌ها رو بگیرم.

جو رفت و پس از پانزده دقیقه بازگشت.

- حق با تو بود. این­جا رو ببین، می­شه یک شبه از گرینویل با اتوبوس به بارکلی‌کو اومد و دوباره برگشت. خیلی هم راحته.

- آره، حد­فاصل زمان بین حرکت دو اتوبوس، برای هل دادن یه نفر از بالای برج آتش­بانی کافیه. باید حکم دادگاه رو بگیریم.

\*\*\*

فصل 33

**جای زخم**

**1968**

زمستان 1968، کیا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با نوک قلم‌مو، آبرنگ‌های نارنجی و صورتی را روی کاغذ می‌زد و تصویر زیبایی از یک قارچ چتری را خلق می‌نمود.

کتاب پرندگان دریایی را به پایان رسانده بود و حالا روی کتاب راهنمای قارچ‌ها کار می‌کرد و نیز برای کتاب دیگری درباره­­ی پروانه‌ها و شاپرک‌ها برنامه‌ریزی کرده بود.

لوبیاهای چشم­بلبلی، پیاز قرمز و ران خوک نمک‌سود، داخل دیگ گود کهنه‌ای، روی اجاقی درحال جوشیدن بود که کیا آن را به اجاق‌های مدرن ترجیح می­داد، به­خصوص در زمستان تفاوت گرمای آن را بیش­تر احساس می‌کرد.

پشت‌بام حلبی، زیر نم‌نم باران آواز می‌خواند. ناگهان صدای کامیونی را شنید که از میان جاده­­ی شنی به­کندی به سمت کلبه می‌آمد و چنان سروصدای بلندی راه انداخته بود که صدای قطرات نم‌نم باران بر پشت‌بام حلبی کلبه را تحت‌الشعاع قرار داده بود. آمدن یک خودروی ناشناس به حوالی مرداب، یک اتفاق معمولی نبود. ترس و دلهره بر کیا غلبه کرد، برخاست و به سمت پنجره رفت.

کامیون قرمز­رنگی را دید که روی شیارهای عمیقی که در میان گل‌ولای ایجاد شده بود، پس­و­پیش می‌رفت.

اولین فکری که به ذهن کیا خطور کرد، فرار از آن­جا بود، اما دیگر خیلی دیر شده بود و وانت، جلوی ایوان کلبه رسیده بود.

کیا زیر لبه­­ی پنجره خم شده و نگاهی به بیرون انداخت. مردی با یونیفرم خاکستری نظامی از ماشین پیاده شد. درب ماشین را نیمه­­باز گذاشته و همان­جا ایستاده بود و با نگاهش جنگل و مسیر شنی را که منتهی به ساحل بود، به دقت نظاره می‌کرد.

سپس آهسته درب ماشین را بست. زیر باران، با قدم‌های کوتاه و سنگین، جلوی درب ایوان آمد و در زد.

کیا شروع به لعن و نفرین کرد. شاید کسی بود که راهش را گم کرده بود و راه صحیح را می‌پرسید و می‌رفت. اما کیا اصلاً نمی‌خواست با او گفتگو کند. می‌توانست همان­جا داخل آشپزخانه پنهان شده و منتظر رفتن او بماند، اما شنید که صدا می‌زند:

- کسی خونه نیست؟ سلام.

کیا با کنجکاوی آزاردهنده‌ای از میان اتاق نشیمن که به تازگی مبله شده بود گذشت و به طرف ایوان کلبه رفت.

آن مرد غریبه که قدی بلند و موهای تیره‌ای داشت، روی پله­­ی جلویی ایستاده و درب توری ایوان را باز کرده بود. تنها پنج قدم با او فاصله داشت.

یونیفرم نظامی او آن­قدر خشک و رسمی بود که به نظر می‌رسید به­خودی­خود هم می‌توانست سرپا بایستد. اندام بلند مرد ناشناس، در آن لباس شق و رق جذبه­­ی خاصی داشت.

روی سینه­­ی لباس، پوشیده از مدال‌های رنگارنگ و مستطیل­شکل بود. اما چیزی که بیش­تر از تمامی آن مدال‌ها توجه کیا را به خود جلب کرد، جای زخم قرمز­رنگی بود که از گوش چپ تا گوشه­­ی لب بالایش امتداد یافته بود.

نفس در سینه­­ی کیا حبس شده و حالت خفقان شدیدی به او دست داد.

در یک­آن، کیا به روز عید پاکی بازگشت که شش ماه قبل از آن بود که مادر خانه را ترک کرد. او و مادر درحالی‌که آواز کارتون عصر حجر را می‌خواندند، دست در دست هم به آشپزخانه رفتند تا تخم‌مرغ‌های زیبا و درخشانی که شب قبل، رنگ کرده بودند، جمع کرده و داخل سبدی بچینند.

دیگر بچه‌ها، بیرون از خانه، درحال ماهی­گیری بودند، بنابراین او و مادر فرصت کافی برای پنهان کردن تخم‌مرغ‌ها و پختن مرغ و بیسکوئیت داشتند.

برادر و خواهرهای دیگر کیا، به اندازه­­ی کافی بزرگ بودند که از تمام ماجرا خبر داشته باشند، اما آن­ها می‌بایست هیجان‌زده به هرسو رفته و به جستجوی تخم‌مرغ‌ها می­پرداختند و وانمود می­کردند که نمی‌توانند پیدایشان کنند، سپس تخم‌مرغ‌های رنگی را یکی­یکی پیدا می‌کردند و با شادی و شعف زیادی فریاد زده روی هوا می‌پریدند و می‌خندیدند، گویی موفق به کشف گنج گران­بهایی شده‌اند.

کیا و مادر، درحالی‌که با سبد تخم‌مرغ‌ها و خرگوش‌های شکلاتی که از فایو اند دایم خریده بودند، از آشپزخانه خارج می‌شدند، ناگهان پدر از گوشه­­ی سالن پیچیده و به طرف آن­ها آمد.

با عصبانیت، کلاه عید پاک کیا را از سرش بیرون کشیده و به گوشه‌ای پرتاب نمود و فریاد خشم‌آلودی کشید و به مادر گفت:

- از کجا پول این چیزهای گرون­قیمت رو آوردی؟ کلاه و کفش‌های چرمی براق؟ این تخم‌مرغ‌ها و شکلات‌های پُر­ادا­واطوار رو، بگو از کجا آوردی؟

- بس کن دیگه جیک، خواهش می‌کنم ساکت باش. امروز عید پاکه، اینا واسه بچه‌هامون هستش.

پدر شانه‌های مادر را پشت گرفت و تکان شدیدی داد و گفت:

- تو می­ری بیرون فاحشه‌گری می‌کنی، فقط همین. این­طوری پول درمیاری، نه؟ باید اعتراف کنی.

بازوهای مادر را چنگ زده بود و چنان به شدت تکان می‌داد که گویی چشم‌های از حدقه بیرون آمده­­ی مادر، در قاب چهره‌اش محو می‌شد.

تمام تخم‌مرغ‌های رنگی داخل سبد، غلتیدند و این­طرف و آن­طرف کف آشپزخانه پخش­و­پلا شدند.

کیای خردسال در میان هق‌هق گریه­و­زاری فریاد می‌زد:

- بابا لطفاً مامانو ول کن.

پدر دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی به گوش کیا زد و گفت:

- خفه شو دختره­­ی لوس پررو. برو اون لباس مسخره و کفش‌های فانتزی رو دربیار، مثل لباس فاحشه‌ها می‌مونه.

کیا از شدت درد، صورتش را با دست گرفته و کنار تخم‌مرغ‌های رنگی مادر بر زمین افتاد.

این بار، پدر سیخ آهنی اجاق را از گوشه­­ی آن برداشت و به طرف مادر حمله‌ور شد:

- با تو ام زن، این پول‌ها رو از کجا آوردی؟

کیا با تمام وجود فریاد می‌زد و بازوی پدر را که سیخ آهنی را محکم به سینه­­ی مادر فرو می‌برد، چنگ زده و می‌کشید.

ناگهان خون از سینه­­ی مادر فوران کرد و چون خال‌های قرمزی، بر لباس گل­دارش نشست.

به­یک­باره هیکل درشتی به سرعت از انتهای سالن دویده و به سوی پدر تاخت. کیا، جودی را دید که پدر را از پشت­سر محکم گرفته و سپس هردو بر کف زمین افتادند.

جودی، وسط پدر و مادر ایستاده بود و فریاد می‌زد که مادر و کیا از آن­جا فرار کنند. آن­ها نیز به سرعت از آن­جا دور شدند.

اما پیش از بیرون آمدن از اتاق، کیا برگشت و پدر را دید که سیخ بخاری را بلند کرده و ضربه­­ی وحشتناکی به صورت جودی زد که ناگهان در مقابل چشم او، عضلات فک برادرش پیچ خورده و کج­و­معوج ‌شد و خون از صورتش فوران کرد.

اینک با دیدن آن ناشناس روبروی خود، آن صحنه‌های دردناک، به وضوح در ذهنش جان گرفته بود.

به خاطر آورد که برادرش روی زمین غلتید و با صورتی تکه‌تکه شده و آغشته به خون، میان تخم‌مرغ‌های رنگی و خرگوش‌های شکلاتی افتاد.

او و مادر، به پشت درختان بلوط پناه برده و لابه‌لای بوته‌ها قایم شده بودند. مادر که سرتاپای لباسش آلوده به خون بود، گفت مهم نیست که تخم‌مرغ‌ها شکسته‌اند و هنوز هم می‌تونیم مرغ‌ها رو تو آشپزخونه بپزیم.

کیا واقعاً درک نمی‌کرد که چرا پشت بوته‌ها پنهان شده‌اند، درحالی‌که برادرش در حال مرگ بود و احتیاج به کمک داشت. با این حال می‌ترسید از جای خود تکان بخورد.

آن­ها مدت زیادی همان­جا صبر کردند. سپس از پشت بوته‌ها آهسته بیرون خزیده و از پنجره به داخل نگریستند تا مطمئن شوند که پدر رفته است.

جودی آرام و بی‌حرکت روی کف اتاق افتاده و سیلی از خون، اطرافش را فرا گرفته بود. کیا که تصور می‌کرد برادرش مرده است، فریادی زد و شروع به گریه­و­زاری نمود، اما مادر، جودی را بلند کرد و روی کاناپه خواباند و با سوزن خیاطی خود، صورتش را بخیه زد.

زمانی که اوضاع آرام‌تر شد، کیا کلاه عید خود را از زمین برداشت و به سرعت به طرف جنگل دوید و آن را با تمام قدرت میان علف­زار پرتاب کرد.

کیا به چشمان آن غربیه که بر در ایوان ایستاده بود، خیره شد. گفت:

- جودی!

او لبخندی زد، زخم کهنه­­ی صورتش خمی برداشت و پاسخ داد:

- کیا، امیدوار بودم که این­جا باشی.

هردو به هم خیره شدند، هرکدام با چشمان پیرتری جودی و کیای دیگری را که سال­ها پیش دیده بود، جستجو می‌کرد.

جودی هرگز نمی‌توانست بداند که تمام این سال­ها در کنار کیا بوده است. او بارها، راه کلبه را از میان مرداب به او نشان داده بود و از کرم‌های شب‌تاب و مرغان دریایی چیزهایی به او یاد داده بود.

کیا بیش از هرکسی، آرزوی دیدن او و مادر را داشت. قلب کیا تمامی آن دردها و زخم‌ها را در این جمع سه نفری، به دست فراموشی می‌سپرد.

هرچند ذهن او تمامی آن صحنه‌های دردناک را در بوته­­ی فراموشی دفن کرده بود، هنوز هم لکه‌های کم‌رنگ روی لباس گل­دار مادر را به رنگ خون می‌دید.

جای هیچ تعجبی نبود، مادری که زخم عمیق سیخ را بر سینه داشت، خانه را ترک کرده باشد.

جودی خواست کیا را به آغوش کشد و او را میان بازوان خود بگیرد، اما همین که به سوی کیا رفت، او با شرم و خجالت سرش را پایین انداخته و چند قدمی عقب‌تر رفت. بنابراین جودی به سادگی قدم در کلبه گذاشت. کیا گفت:

- بیا تو.

و او را به اتاق کوچک نشیمنی برد که پر از نمونه‌ها و کلکسیون او بود. جودی گفت:

- وای، پس خودت بودی، من کتابت رو دیدم کیا. مطمئن نبودم که تو هستی و یا فقط یه تشابه اسمیه، اما الان یقین پیدا کردم که کتاب تو بوده. کیا این­ها فوق‌العاده هستن.

دور اتاق چرخید. کلکسیون کیا و تمام اتاق و مبلمان جدیدش را بررسی کرد و از آن­جا نگاهی به اتاق­خواب پشتی انداخت. البته قصد کنجکاوی نداشت، بلکه دوست داشت خاطراتش را زنده کند.

کیا که نمی‌دانست جودی صرفاً برای دیدن او آمده بود و یا قصد ماندن در کلبه را داشت، با خود فکر کرد که بعد از این­همه سال، جودی چرا آمده و تا به حال کجا بوده است؟

- قهوه می‌خوای یا چایی؟

- قهوه خوبه، ممنونم.

جودی متوجه اجاق هیزمی قدیمی مادر در کنار یخچال­فریزر و اجاق­گاز جدید شد. دستش را روی میز قدیمی آشپزخانه کشید. آن میز رنگ­و­رو­رفته‌ای که جزئی از تاریخ زندگی خانواده بود، به همان شکل قدیمی حفظ شده بود.

کیا لیوان قهوه را به دست جودی داد و هردو، پشت میز نشستند.

- پس تو یه سربازی؟

- چند ماه دیگه تو ارتشم. رفتار احترام‌آمیزی با من داشتن، حتی شهریه­­ی تحصیل منو برای رشته­­ی مهندسی مکانیک در دانشکده­­ی جورجیا پرداخت کردن. حداقل­کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که مدتی همون­جا باشم.

جورجیا، فاصله­­ی زیادی با بارکلی‌کو نداشت. او خیلی زودتر از این­ها می‌توانست به دیدن کیا بیاید، اما حالا آن­جا بود. کیا گفت:

- شما همه، خونه رو ترک کردین. بعد از رفتن تو، پدر یه مدتی خونه بود، اما اون هم رفت. نمی‌دونم کجا رفت و یا فعلاً زنده هست یا مرده.

- کیا، این­همه سال تو به تنهایی این­جا زندگی می‌کردی؟

- آره.

- کیا می‌دونی، من نباید تو رو با اون هیولا تنها می‌ذاشتم. تمام این سال­ها، به خاطر این موضوع درد کشیدم و احساس وحشتناکی داشتم. من واقعاً یه ترسو بودم. این مدال‌های لعنتی هیچ ارزشی ندارن.

جودی ضربه‌ای به سینه­­ی خود زد و گفت:

- تو فقط یه دختربچه بودی که من با یه مرد دیوونه تنهات گذاشتم تا توی مرداب، برای زنده موندن بجنگی. من هرگز خودمو نمی‌بخشم و توقع ندارم که تو هم منو ببخشی.

- جودی، مشکلی نیست. تو خودت هم یه پسر­بچه بودی، تو که کاری از دستت برنمی‌اومد.

- می‌تونستم وقتی بزرگ­تر شدم برگردم. روزهای اول که از این­جا رفتم، تو خیابون‌های پست آتلانتا، فقط برای زنده موندن و پیدا کردن یه لقمه غذا می‌جنگیدم.

سپس زهرخندی کرد و گفت:

- می‌دونی، من فقط هفتادوپنج سنت تو جیبم داشتم که خونه رو ترک کردم، تازه اون رو هم از پول‌هایی دزدیدم که بابا برای خرجی خونه تو آشپزخونه گذاشته بود.

من اون پول رو برداشتم، با این­که می‌دونستم می‌تونه مدت کوتاهی تو رو اداره کنه.

شغل‌های پَست و عجیبی داشتم تا این­که ارتش منو پذیرفت. بعد از دوران آموزشی، مستقیماً فرستادنم به جنگ. وقتی برگشتم زمان زیادی گذشته بود، با خودم گفتم دیگه ممکن نیست توی مرداب مونده باشی و حتماً خودتو از اون شرایط نجات دادی. به خاطر همین، اصلاً نامه‌ای برات ننوشتم. فکر می‌کنم شرکت تو جنگ هم، به نوعی مجازات خودم بود.

بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، دو ماه پیش، کتاب تو رو تو یه فروشگاه دیدم. کاترینا دانیل کلارک. قلبم داشت وای­می‌ایستاد. از شدت خوشحالی پرواز می‌کردم. باید پیدات می‌کردم. با خودم گفتم بهتره از همین‌جا شروع کنم و رد تو رو بگیرم.

- بسیار خب، حالا هردوتامون این­جاییم.

کیا برای اولین بار لبخندی زد. چشم‌های جودی همان چشم‌های جودی سال­ها قبل بود. شاید با گذشت زمان چهره‌ها تغییر یابند، اما چشم‌ها همیشه پنجره‌ای به گذشته خواهند بود و کیا در چشم‌های جودی، تمام دردهای گذشته را به وضوح می‌دید.

- جودی، متأسفم که این­همه سال، این­قدر نگرانم بودی.

جودی لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم، مگه می‌تونستم تو رو فراموش کنم؟

اشک از چشمان هردو جاری شد. کیا مکثی کرد و با دودلی و تردید گفت:

- شاید باورش برات سخته، اما برای مدتی، پدر رفتارش با من خوب بود. کم­تر مشروب می‌خورد، ماهی­گیری رو بهم یاد داد، باهم بیرون می‌رفتیم و همه جای مرداب رو با قایق می‌گشتیم، اما بعدش دوباره شروع به مشروب‌خواری کرد و من رو به حال خودم رها کرد و رفت.

جودی سرش را به نشانه­­ی تأیید تکان داد و گفت:

- درسته، من هم اون روی بابا رو چند بار دیدم، اما همیشه به بطری مشروبش برمی­گشت. اون یه روز بهم گفت این کاری بود که جنگ باهاش کرد. من خودم هم تو جنگ بودم و صحنه‌هایی دیدم که می‌تونست یه مرد رو به سوی الکل بکشه، اما پدر نباید درد و مشکلات روحی و خاطرات جنگ رو بر سر زن و فرزندانش خالی می‌کرد.

کیا پرسید:

- از مادر و بقیه خبری داری؟ آیا چیزی درباره­­ی اون­ها شنیدی و یا می‌دونی کجا رفتن؟

- چیز زیادی در مورد مورفی، مندی و یا می‌سی نمی‌دونم. شاید اگه تو خیابون از کنارشون رد بشم، نشناسمشون. تو این موقعیت، فرض می‌کنم باد هر کدومشون رو به یک طرف پراکنده کرده، اما مادر. می‌دونی کیا، دلیل دیگه‌ای که خواستم تو رو پیدا کنم، همین بود. من خبرهایی از مادر دارم.

- خبر جدید؟ از مادر؟ چیه؟ بهم بگو.

عرق سردی بر پیشانی کیا نشست و از فرق سر تا نوک پا، احساس سرمای شدیدی می‌کرد و می‌لرزید.

- کیا، خبر خوبی نیست. من هفته­­ی پیش این خبر رو شنیدم، مادر دو سال قبل فوت کرده.

با شنیدن این خبر، کمر کیا خم شد، دستش را جلوی صورتش گذاشت، ناله­­ی ضعیفی از گلویش خارج شد. جودی سعی کرد او را نوازش کرده و آرام کند، اما کیا خودش را عقب کشید.

جودی ادامه داد:

- مادر یه خواهر دیگه داشت، رزماری. همون کسی که بعد از فوت مادر، خیلی تلاش کرد تا از طریق صلیب‌سرخ، ماها رو پیدا کنه، اما اون­ها موفق نشدن، تا این­که دو ماه قبل، اسم من رو تو لیست نظامیان ارتش پیدا کردن و شماره­­ی تماس منو به رزماری دادن.

کیا با صدای گرفته‌ای زیر لب گفت:

- مادر تا دو سال پیش زنده بود. تو این­همه سال، من هر لحظه به اون جاده­­ی شنی چشم دوختم که شاید برگرده خونه.

او برخاست، لبه­­ی سینک ظرف­شویی رو گرفت و ادامه داد:

- اون چرا برنگشت؟ چرا کسی بهم نگفت که اون کجاست؟ الان دیگه خیلی دیر شده.

جودی پیش او رفت. با این­که کیا او را از خود دور می‌کرد، جودی بازویش را دور او حلقه کرد.

- متأسفم کیا، بیا بشین. من بهت میگم که رزماری چی گفت.

سپس مکثی کرد و گفت:

- وقتی مادر ما رو ترک کرد و به نیو اورلینز، جایی که اون­جا بزرگ شده بود، رفت، از بیماری افسردگی شدیدی رنج می‌برد، اون روحاً و جسماً به شدت بیمار بود. من خاطرات کمی از نیو اورلینز در ذهن خود دارم. فکر می‌کنم پنج سالم بود که از اون­جا بیرون اومدیم.

تنها چیزی که از اون­جا یادم میاد اینه که، یه خونه­­ی خیلی بزرگ و قشنگ بود که پنجره‌های بزرگ و زیبایی داشت که رو به باغ وسیعی باز می‌شدن، اما وقتی اومدیم این­جا، پدر به هیچ کدوم از ما اجازه نمی‌داد درباره­­ی نیو اورلینز حرفی بزنیم و یا از پدر و مادربزرگمون حرفی به میون بیاد، به همین دلیل بیش­تر خاطرات اون دوران، محو شدن.

کیا سری تکان داد و گفت:

- اصلاً نمی‌دونستم.

جودی ادامه داد:

- رزماری می‌گفت که پدر و مادرشون از همون اول، با ازدواج مادر و پدر به شدت مخالف بودن، اما مادر با همسرش به کارولینای شمالی رفت و هیچ ارزشی به نظر پدر و مادرش قائل نشد. نهایتاً مادر شروع به نوشتن نامه به رزماری می‌کنه و از محیط زندگیش برای اون می‌نویسه؛ که در یه کلبه نزدیک مرداب با یه مرد همیشه­مست زندگی می‌کنه که اون و بچه‌هایش رو آزار و اذیت کرده و کتک می‌زنه، اما سال­ها بعد، یه روز مادر با همون کفش‌های پاشنه‌بلند پوست­تمساحی مورد علاقه‌اش، دم در اون­ها ظاهر می­شه.

رزماری می‌گفت، اون، مدت­ها حموم نرفته بود و موهای آشفته و سر و وضع پریشونی داشت. ماه‌های متوالی سکوت کرده و حتی یه کلمه هم حرف نزده بود. توی اتاق قدیمی خودش می­موند و به ندرت لب به غذا می‌زد. البته اون­ها چندتا دکتر براش آوردن، اما هیچ کدوم نتونستن کمکش کنن. پدربزرگ، با کلانتر بارکلی‌کو تماس گرفته و حال و وضع بچه‌ها رو پرسیده، اما بهش گفتن که اون­ها، حتی به خودشون زحمت نمی‌دن برن اون­جا و وضع ساکنین مرداب رو کنترل کنن.

کیا با شنیدن حرف‌های جودی، در تمام مدت اشک می‌ریخت و موس‌موس می‌کرد. جودی صحبتش را ادامه داد:

- نهایتاً بعد از یه سال، مادر مبتلا به بیماری هیستری می­شه و به رزماری می­گه که به خاطر داره بچه‌هاشو ترک کرده. رزماری کمکش می‌کنه تا نامه‌ای به پدر نوشته و ازش بخواد که اجازه بده ماها رو با خودش ببره تا پیش اون زندگی کنیم.

پدر هم در پاسخ نوشته بود که اگه اون بیاد و یا با یکی از ماها ارتباط برقرار کنه، اون­قدر کتکمون می‌زنه که نتونه قیافه‌هامون رو بشناسه. مادر اطمینان داشت که اون هیولا قابلیت چنین کاری رو داره.

کیا اندیشید که:

همان نامه که داخل پاکت آبی بود. مادر سراغ او و همه­­ی بچه‌ها رو گرفته بود. مادر می‌خواست او و بقیه را پیش خود ببرد. مادر می‌خواست او را ببیند.

اما آن نامه، نتیجه­­ی برعکس داد. جملات آن نامه باعث خشم و غضب بیش­تر پدر شد و او را دوباره به سوی الکل کشاند و سرانجام، کیا او را برای همیشه از دست داد. کیا به خاکستر آن نامه که هنوز داخل یک شیشه­­ی کوچک نگاه داشته بود، اشاره نکرد.

جودی پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- رزماری گفت که مادر هرگز با کسی ارتباطی برقرار نمی‌کرد. با خانواده غذا نمی‌خورد و یا با کسی درددل نمی‌کرد. اون خودشو از تمام خوشی‌ها و لذت‌های دنیا محروم کرده بود. پس از مدت‌ها، شروع به حرف زدن می‌‌کنه و تمام حرف‌هاش درباره­­ی بچه‌ها بود. رزماری می‌گفت، مادر تا آخرین نفس، عاشق ما بود. اون بر سر یه دوراهی وحشتناک قرار گرفته بود، اگه برمی­گشت و می‌خواست ما رو با خودش ببره، صدمات هولناکی، خودش و بچه‌ها رو تهدید می‌کرد و اگه نمی‌اومد، بچه‌ها می‌پنداشتن که برای همیشه اون­ها رو ترک کرده.

کیا می‌دونی، مادر ماها رو به خاطر راحتی خودش رها نکرده بود و این بلاتکلیفی، اون رو تا مرز جنون کشوند و هرگز نمی‌پذیرفت که ما رو رها کنه.

کیا پرسید:

- اون چه­جوری مُرد؟

- سرطان خون داشت. رزماری می‌گفت که شانس درمان داشت، اما اون هر درمان و دارویی رو رد می‌کرد. روزبه‌روز ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شده و نهایتاً دو سال پیش فوت کرد.

رزماری می‌گفت، اون زمانی که زندگی می‌کرد، بیش­تر مرده بود تا زنده. مادر همون­طور که زندگی کرده بود، همون­طور هم مرده بود. در تاریکی محض و سکوت مطلق.

جودی و کیا، هردو در سکوت عمیقی فرو رفتند. کیا شعری از گالوی کینل[[25]](#footnote-25) را به خاطر آورد که مادر در کتابش آن را علامت‌گذاری کرده بود:

باید اعتراف کنم که آرام گرفتم، همه­چیز پایان یافت

در پایان فقط افسوس می‌خورم

به خاطر اصرار برای چند روز زندگی بیش­تر

و مقاومت در برابر مرگ

خدانگهدار

جودی برخاست و گفت:

- کیا با من بیا، می‌خوام چیزی نشونت بدم.

او کیا را به سمت وانت خود برد. بالا رفته و در عقب وانت نشستند. جودی پارچه­­ی برزنتی روی جعبه­­ی بزرگ مقوایی را برداشت، درب جعبه را گشود و نقاشی‌های رنگ­روغن لوله شده‌ای را یک به یک بیرون آورده و باز کرد و به حالت ایستاده به دیواره­­ی بدنه­­ی وانت تکیه داد.

یکی از آن تصاویر، مربوط به سه دختر­بچه بود، یعنی کیا و خواهرانش، که در تالاب چمباتمه زده و سنجاقک‌ها را تماشا می‌کردند و دیگری، تصویری از جودی و برادرش بود که یک ردیف ماهی که روی سیم قلاب ماهی­گیری آویزان بودند، در دست داشتند.

جودی گفت:

- با این فکر که شاید هنوز این­جا باشی، این نقاشی‌ها رو برات آوردم. رزماری این­ها رو برام فرستاد و گفت که مادر، سال­ها شب و روز فقط تصاویر ما رو نقاشی می‌کرد.

یکی از نقاشی‌ها، تمام پنج فرزند خانواده را به تصویر کشیده بود. به نظر می‌رسید، همگی ایستاده و اثر هنری زیبایی را به دقت تماشا می‌کنند. کیا به چشمان خواهر و برادرانش خیره شده بود و احساس می‌کرد آن­ها نیز به چشمان او خیره شده‌اند. زیر لب زمزمه کرد:

- هریک از این­ها، کدوم­یکی هستن؟

- چی؟

- من عکسی از خانواده‌مون نداشتم، اون­ها رو نمی‌شناسم. هریک از این­ها، کدوم­یکی هستن؟

جودی آه بلندی کشید و درنهایت گفت:

- خب، این میسی هستش، بزرگ­ترین ما. این هم مورفیه، مندی، این کوچولوی خوشگل هم منم و اون هم تویی.

کمی به کیا فرصت داد تا خوب نگاه کند، سپس گفت:

- این­یکی رو ببین.

پیش روی آن­ها، نقاشی شگفت‌انگیزی از دو کودک بود که با رنگ­روغن کشیده شده بود. دو کودکی که در میان حلقه‌ای از چمن و گل­های وحشی چمباتمه زده بودند.

دختر­بچه، یک کودک نوپا بود، شاید هم سه سال بیش­تر نداشت و موهای صاف و سیاهش روی شانه‌اش ریخته بود و پسر که اندکی بزرگ­تر از او بود و موهای مجعد بلوندی داشت، به یک پروانه­­ی ملکه اشاره می‌کرد که بال­های سیاه و زردش را روی گل آفتاب‌گردانی گسترده بود. دست پسربچه روی شانه­­ی دخترک قرار داشت.

جودی گفت:

- فکر می‌کنم این تیت واکر باشه و اون دختر­بچه هم تویی.

- آره، خیلی شبیه اون هستش. چرا مادر تیت رو نقاشی کرده؟

- تیت گاهی وقت­ها می‌اومد این طرف‌ها، باهم می‌رفتیم ماهی­گیری. اون همیشه حشره و این­جور چیزها رو بهت نشون می‌داد.

- چرا یادم نمیاد؟

- تو خیلی کوچیک بودی. بعدازظهر یه روز، تیت با قایقش اومد سمت تالاب ما، پدر هم اون­جا بود. چنان مست که نمی‌تونست روی پای خودش بایسته. تو داشتی آب‌بازی می‌کردی و پدر هم می‌بایست مراقب تو می­بود، اما ناگهان بی­هیچ دلیلی، اون دیوونه، بازوی تو رو گرفت و چنان تکون داد که گردنت عقب و جلو رفت، بعدش تو رو توی گِل و لجن پرتاب کرد و مثل دیوونه‌ها شروع به خندیدن کرد.

تیت از قایق بیرون پرید و به سمت تو دوید. اون فقط هفت یا هشت سالش بود، اما سر پدر فریاد بلندی کشید. البته پدر هم کتکش زد و سرش داد زد که از اطراف خونه‌اش بره بیرون و هیچ­وقت هم برنگرده و اگه دوباره اون­جا بیاد، اونو می‌کشه. همون موقع بود که همه به اون طرف دویدن ببینن چه اتفاقی افتاده. تیت علی‌رغم توپ­و­تشرها و فحش‌های رکیک پدر، تو رو از داخل لجن‌ها بلند کرد و به آغوش مادر داد. بعد از این­که مطمئن شد تو حالت خوبه، مرداب رو ترک کرد.

بعد از اون ماجرا، هنوز هم با هم ماهی­گیری می‌کردیم، اما اون دیگه هیچ­وقت نزدیک کلبه­­ی ما نیومد.

کیا با خود اندیشید؛ «نه تا وقتی که برای اولین­بار، راه خونه رو بهم نشون داد و من قایق رو تا مرداب آوردم.»

دوباره به آن نقاشی خیره شد. رنگ‌های آن چقدر زیبا و آرام­بخش بود. ذهن مادر با ظرافت بی‌نظیری، عشق و زیبایی را از عمق جنون و خشم و نفرت، قدرتمندانه بیرون کشیده بود.

بارزترین ایده که با دیدن این تصاویر به ذهن بیننده می‌رسید، شادی و خوشبختی خانواده‌ای بود که در ساحل مرداب زندگی کرده و بچه‌های آن­ها شادمانه زیر نور درخشان خورشید بازی می‌کردند.

جودی و کیا که در قسمت عقب وانت روی برجستگی تایر نشسته بودند، هردو در سکوت به نقاشی‌های مادر خیره شده بودند.

جودی سکوت را شکست و گفت:

- مادر خیلی تنها و منزوی بود. تحت اون شرایط سخت و بحرانی، هر انسانی واکنش خاصی نشون می­ده.

ناله­­ی ضعیفی از گلوی کیا خارج شد و گفت:

- لطفاً از انزوا به من نگو، هیچ­کس نمی‌تونه به من بگه انزوا چطور انسان رو عوض می‌کنه. من شخصاً در عمق انزوا بودم و از نزدیک با تمام وجودم لمسش کردم. من نمونه­­ی بارزی از طردشدگی هستم، یعنی در اصل خودِ انزوا.

کیا مکثی کرد، سپس آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- من مادر رو می‌بخشم، اما واقعاً درک نمی‌کنم که چرا برنگشت و منو رها کرد. شاید فراموش کرده باشی، وقتی اون رفت، تو بهم گفتی، یه روباه ماده اگه تحت بیماری و گرسنگی باشه، بچه‌های خودشو رها می‌کنه. بچه‌ها می‌میرن، چون چاره­­ی دیگه­ای ندارن، اما وقتی شرایط بهتر شد و روباه ماده قدرت اون رو داشت که به زندگی ادامه بده، دوباره بچه‌دار می­شه و اون­ها رو بزرگ می‌کنه.

- من درباره­­ی این موضوع خیلی مطالعه کردم. در طبیعت، البته آن­سوی جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند، این رفتارهای به­ظاهر ظالمانه، در واقع باعث افزایش تعداد بچه‌های یه مادر در طول زندگیش می­شه.

بنابراین، خصوصیت و ژن‌های اون برای ترک فرزند در شرایط بحرانی، به نسل‌های بعدی هم منتقل می­شه و به همین ترتیب تا نسل‌های دور ادامه پیدا می‌کنه و این ویژگی رفتاری در انسان‌ها هم دیده می­شه. بسیاری از رفتارهایی که به نظر ما، بی‌رحمانه و غیرقابل قبوله، در تحقیقات علمی امروزه عاملی برای بقای انسان اولیه در هر باتلاقی بوده که در اون برهه از زمان در اون­جا زندگی می‌کرده.

بدون اون رفتارهای به­ظاهر ظالمانه و خشونت‌آمیز، ما نمی‌تونستیم باشیم. ما هنوز هم در حال ذخیره­­ی اون غریزه و هوش طبیعی در ژن‌های خود هستیم و اون ویژگی‌های ژنتیکی، در زمان‌هایی که شرایط خاصی حاکمه، خودش رو آشکار می­کنه. برخی از ویژگی‌های رفتاری ما، ریشه در گذشته­­ی ما داره............ اون­چه که بودیم و اون­چه که مجبوریم برای بقای خود باشیم.

شاید برخی از محرک‌های بنیادی، از قبیل برخی ژن‌های اولیه که جزو ژن‌های پَست بود، مادر رو وادار کرد تا در شرایط بحرانی و غیرقابل تحمل و زندگی مخاطره‌آمیز با پدر، ما رو ترک کنه.

البته این نمی‌تونه توجیه قابل قبولی باشه، اون به هر نحوی باید پیش ما می‌موند. اون باید موندن رو انتخاب می‌کرد، نه رفتن رو. اما با آگاهی از این­که این تمایلات ذاتی در سیستم بنیادی و بیولوژیکی ما نهفته هستش، شاید کمک کنه انسان‌ها دیگران رو ببخشن، حتی یه مادر خطاکار رو.

- این می‌تونه توجیهی برای رفتن مادر و ترک کردن ما باشه، اما من هنوز هم نمی‌فهمم چرا دوباره برنگشت؟ چرا؟ حتی یه نامه ننوشت؟ اون می‌تونست مرتباً نامه بنویسه، سال‌های سال، تا این­که بالاخره یکی از اون­ها به دست من برسه.

- حدس می‌زنم بعضی چیزها قابل توضیح نیست، فقط قابل بخشش هستند یا نه؟ من پاسخ این سؤال رو نمی‌دونم، شاید اصلاً جوابی وجود نداشته باشه. من خیلی متأسفم که این خبرهای تلخ و ناگوار رو بهت دادم.

- من در طول زندگیم هیچ­وقت خانواده‌ای نداشتم و خبری هم از اون­ها دریافت نکردم. حالا در عرض چند دقیقه، برادر گم‌شده‌ام رو به دست آوردم و مادرم رو از دست دادم.

- کیا، واقعاً نمی‌دونم چی بگم، خیلی متأسفم.

- نه، لزومی نداره متأسف باشی، در واقع من مادر رو سال­ها پیش از دست دادم و حالا تو برگشتی جودی. نمی‌تونی فکرش رو بکنی که چقدر آرزو داشتم دوباره ببینمت. این شادترین و در عین حال غم‌انگیزترین روز زندگی من هستش.

کیا بازوی جودی را با انگشتانش لمس کرد و با شناختی که جودی از او می‌داشت، می‌دانست که به ندرت برای ابراز محبت چنین کاری می‌کند.

هردو به سوی کلبه رفتند. تغییرات جدیدی از قبیل دیوارهای تازه­رنگ­شده و کابینت‌های دست‌ساز آشپزخانه، توجه جودی را جلب کرده بود. پرسید:

- کیا، تو زندگیت رو چطور اداره می‌کنی؟ یعنی پیش از چاپ کتاب­ها، از کجا پول درمی‌آوردی و غذاتو چه جوری تهیه می‌کردی؟

- آه، داستان ملال‌آوری داره. بیش­تر، صدف سیاه، صدف خوراکی و ماهی دودی به جامپین می‌فروختم.

جودی سرش را عقب برد، خندید و گفت:

- جامپین، من سال­هاست که اونو فراموش کردم، هنوز هم کار می‌کنه؟

کیا با قیافه‌ای جدی گفت:

- جامپین بهترین دوست من در این سال­ها بوده. اگه مرغان ماهی‌خوار رو به حساب نیاریم، تنها خانواده­­ی من بود.

خنده از لبان جودی محو شد و با نگاه غم‌باری برگشت و گفت:

- یعنی تو مدرسه، دوستی نداشتی؟

کیا خندید و گفت:

- من در عمرم فقط یه روز به مدرسه رفتم. بچه‌ها منو مسخره کردن، من هم دیگه به مدرسه برنگشتم. هفته‌ها طول کشید تا کسایی رو که مسئول بازگردوندن من به مدرسه بودن، با زرنگی و ترفندهای گوناگون دست به سر کنم. کار خیلی سختی نبود.

جودی مات و مبهوت نگاهش می‌کرد. پرسید:

- پس خوندن و نوشتن رو چه­جوری یاد گرفتی؟ تو یه کتاب نوشتی کیا!

- واقعیت اینه که تیت واکر کسی بود که به من خوندن و نوشتن یاد داد.

- مگه اونو می‌دیدی؟

- آره، هرازگاهی می‌دیدمش.

کیا روبروی اجاق ایستاد و پرسید:

- یه فنجون قهوه­­ی دیگه میل داری؟

جودی در هر گوشه از آشپزخانه، بار غم‌انگیز تنهایی محض را احساس می‌کرد. حتی میان اندک­پیازهای ریز داخل سبد سبزیجات، تنها یک بشقاب روی آب­چکان، نان جویی که به دقت داخل دستمالی پیچیده شده که بیش­تر بیوه­زنان چنین کاری می‌کنند و در تمام زوایای زندگی او، عمق تنهایی، به شکل بارزی قابل لمس بود.

- نه، به اندازه­­ی کافی خوردم.

سپس پرسید:

- نظرت چیه، سوار قایق بشیم و اطراف مرداب یه گشتی بزنیم؟

- البته. باورت نمی­شه یه قایق تازه خریدم، اما هنوز هم اون قایق قدیمی رو می‌رونم.

خورشید، ابرها را پس زده و با درخشش و گرمای خود، روز دل‌انگیزی را در دل زمستان رقم زده بود.

همچنان­که کیا در مسیر آب‌راه‌های باریک و مصب‌های زلال و شفاف پیش می‌رفت، تمامی خاطرات گذشته در ذهن جودی جان می‌گرفت. چیزی تغییر نکرده بود. جودی با دیدن دیواره‌ای از انبوه شاخ­و­برگ‌های درختان، ناگهان به یاد لانه­­ی سگ آبی­ای افتاد که هنوز در همان جای قبلی خود زندگی می‌کرد. با ذوق­و­شوق اشاره کرد و آن را به کیا نشان داد.

و زمانی که به محلی از تالاب رسیدند که کیا به همراه مادر و دیگر خواهرهایش قایق را میان گل‌ولای، واژگون کرده بودند، با تداعی خاطره­­ی آن روز، هردو با صدایی بلند خندیدند.

بعد از بازگشت به کلبه، کیا مقداری خوراکی داخل سبد پیک‌نیک گذاشت و هردو به ساحل رفته و کنار مرغان دریایی، مشغول خوردن شدند.

کیا گفت:

- من خیلی بچه بودم که همه­­ی اون­ها خونه رو ترک کردن و رفتن، می­شه خاطراتی که از بقیه می‌دونی بهم بگی؟

جودی خاطره‌ای از برادر بزرگشان، مورفی تعریف کرد که چگونه کیا را روی دوش خود گذاشته و در میان درختان جنگل به گشت­و­گذار می‌پرداخت:

- تو تمام مدت می‌خندیدی. مورفی به همراه تو، بالا و پایین می‌جست و دور خودش می‌چرخید. یه روز اون­قدر خندیدی که روی گردن مورفی، شلوارت رو خیس کردی.

کیا با صدای بلند خندید و گفت:

- آه، نه من این کارو نکردم.

- چرا، تو این کارو کردی. مورفی هم کمی داد­و­بیداد راه انداخت، به طرف تالاب دوید و درحالی‌که تو هنوز روی شونه‌اش بودی، زیر آب رفت. ما همه ایستاده نگاهتون می‌کردیم. مادر، میسی، ماندی و من اون­قدر خندیدیم که اشک از چشمامون جاری شده بود و مادر از شدت خنده، روی زمین نشسته بود و قدرت ایستادن نداشت.

ذهن کیا، با تصویرسازی‌های روشن از خانواده­­ی خود با داستان‌هایی که می‌شنید، هم‌سویی می‌کرد.

خانواده‌ای که فکر می‌کرد هرگز نداشته است. این داستان‌ها بخشی از یک خانواده­­ی از هم گسیخته بود که تماماً از ذهن کیا محو شده بود.

جودی در ادامه گفت:

- میسی، اولین فرزند خونواده بود که عاشق مرغان دریایی بود و مرتباً به اون­ها غذا می‌داد.

- چی؟ جدی می­گی؟ فکر می‌کردم بعد از رفتن همه، من به­خودی­خود جذب مرغان دریایی شدم و شروع به غذا دادنشون کردم.

- نه، میسی هم هرروز به اون­ها غذا می‌داد و با این کار، از دنیای پیرامونش و مشکلات خونواده فاصله می‌گرفت. میسی به هرکدوم از پرندگان، اسم خاصی داده بود. یادم میاد، یکیشون رو گنده­قرمز صدا می‌زد. اگه یادت باشه، همون مرغ دریایی که لکه‌های قرمز روی منقارش داشت.

- آره، اما همه­­ی اون­ها از یه گونه نیستن. من چندین گونه از این پرنده‌های نوک قرمز دیده‌ام. اون­جا رو نگاه کن، اونی که سمت چپ ایستاده، از نسل همون نوک قرمزه.

کیا سعی داشت با خواهری که مرغان دریایی را برای او به ارث گذاشته بود، یک ارتباط عاطفی شفاف برقرار کند، اما تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، چهره‌ای ناشناس در فضای یک نقاشی بود و بس. البته در مقایسه با گذشته، حداقل، تصویر مبهمی از او در ذهنش داشت.

کیا می‌دانست که خال‌های قرمزی که روی منقار مرغ شاه‌ماهی‌خوار وجود داشت، خیلی بیش­تر از یک ویژگی ظاهری بود.

فقط زمانی که جوجه‌های آن پرنده روی خال‌های قرمز منقارش نوک می‌زدند، دهانش را باز کرده و ماهی‌های ریزی را که از قبل، در معده­­ی خود ذخیره کرده بود، آزاد و غذای جوجه‌های خود را تأمین می‌کرد. اگر به هر نحوی، آن لکه­­ی قرمز محو می‌شد و جوجه‌ها نمی‌توانستند آن را ببینند و نوک بزنند، مرغ ماهی‌خوار به آن­ها غذا نمی‌داد و جوجه‌ها از گرسنگی تلف می‌شدند.

حتی در طبیعت هم نقش والدین به‌خصوص مادر، نقشی مافوق تصور ما دارد.

هردو، چند ثانیه سکوت کردند. سپس کیا گفت:

- من اصلاً چیز زیادی از گذشته به خاطر نمی‌آورم.

- پس خیلی خوش‌شانسی، همین­جوری ادامه بده و راحت باش.

و باز هردو در سکوت به صدای طبیعت و امواج دریا گوش فرا دادند و خاطرات گذشته را فراموش کرده و از بودن در کنار هم لذت بردند.

\*\*\*

کیا یک شام جنوبی خاص، درست مثل مادر تهیه کرد: لوبیای چشم‌بلبلی با پیاز قرمز، ژامبون سرخ کرده و نان جو با گوشت خوک که پوست آن سرخ و برشته شده بود، لوبیای سفید پخته در شیر و کره و نوشیدنی‌هایی که جودی به همراه خود آورده بود.

همزمان که غذا می‌خوردند، جودی گفت که اگر امکان داشته باشد، خیلی دوست دارد چند روزی آن­جا بماند و کیا بی‌نهایت خوشحال شد و گفت تا هر موقع که بخواهد، می‌تواند آن­جا اقامت داشته باشد.

- کیا، این­جا دیگه زمین توست. تو با زحمت اون رو به دست آوردی. من باید به پادگان فورت‌بنینگ برگردم و نمی‌تونم طولانی­مدت این­جا بمونم. بعد از پایان خدمتم اگه تونستم کاری در آتلانتا پیدا کنم، راحت‌تر می‌تونیم باهم در ارتباط باشیم. خیلی دوست دارم هرموقع اومدم این­جا، ببینمت. بزرگ­ترین آرزوی من این بود که روزی تو رو ببینم و بدونم که شاد و سالمی.

- من هم همین­طور جودی، لطفاً هرموقع فرصت داشتی بیا.

عصر روز بعد، هردو در ساحل نشسته بودند و نوک امواج غلتان، بر پاهای آن­ها بوسه می‌زد. کیا برخلاف معمول، سر صحبت را درباره­­ی تیت باز کرد.

سخن کیا، ریتم و بوی خاصی داشت و به نظر می‌رسید نام تیت، هر لحظه بر زبانش جاری بود.

داستان بازی پَر را برای جودی تعریف کرد و توضیح داد که تیت چگونه صمیمانه زحمت کشید تا او خواندن را یاد بگیرد و حالا نیز به عنوان یک دانشمند و محقق، در آزمایشگاه سی‌اوکز مشغول به کار است. گفت که تیت، عشق اول او بود و زمانی که خواست به دانشگاه چپل‌هیل برود، او را درحالی‌که در ساحل مرداب در انتظارش لحظه‌شماری می‌کرد، برای همیشه ترک گفت و رابطه­­ی دوستیشان به پایان رسید.

- چند مدت پیش بود؟

- فکر می‌کنم حدود هفت سال پیش بود، اولین باری که به دانشگاه رفت.

- دوباره ندیدی اونو؟

- اون برای عذرخواهی برگشت و گفت که هنوز هم عاشق منه. تیت همون کسی بود که پیشنهاد چاپ کتاب مرجع را بهم داد. خوشحالم که گاهی اونو تو مرداب می‌بینم، اما هرگز نمی‌خوام دوباره درگیر این رابطه بشم. اون دیگه اعتبارش رو پیش من از دست داده و نمی‌تونم بهش اعتماد کنم.

- کیا، اون ماجرای هفت سال پیش بود. اون وقت­ها تیت پسر کم­سن­و­سالی بود. برای اولین بار از خونه و خونواده‌اش دور می‌شد و صدها دختر زیبا اطرافش بودن. اگه برگشته و عذرخواهی کرده و اعتراف کرده که هنوز عاشق توست، شاید بهتره یه شانس دوباره بهش بدی.

- بیش­تر مردها، مثل حیوانات نر که وقتی از یه ماده سیر شدن به سراغ دیگری می‌رن، در عین حال، با چند زن ارتباط برقرار می‌کنن. حتی بی‌ارزش‌ترین نرها در اطراف می‌پلکند و ماده‌ها رو با انواع دروغ و نیرنگ، فریب می­دن. شاید مادر هم به همین دلیل، فریب مردی چون پدر رو خورده بود.

تیت، تنها پسری نبود که منو ترک کرد، چیس اندروز حتی موضوع ازدواج رو به میون کشید، اما با کس دیگه­ای ازدواج کرد. حتی در این مورد چیزی به من نگفت و من خبر ازدواج اون­ها رو در یه روزنامه­­ی محلی خوندم.

- خیلی متأسفم کیا، اما فقط پسرها نیستن که فریب‌کار و غیرقابل اعتمادند و خیانت می‌کنن. من خودم بارها فریب خوردم، به بن‌بست رسیدم و شکست سختی تو زندگیم خوردم. بهتره با این واقعیت کنار بیایم که عشق، بیش­تر اوقات ناکام می‌مونه. حتی زمانی که شکست عشقی می‌خوریم، از روی مهرطلبی و تشنگی به محبت و برای پر کردن خلاء درون خودمون، به سراغ فرد دیگه­ای می­ریم و ارتباط جدیدی برقرار می‌کنیم و نهایتاً تنها چیزی که برامون می‌مونه فقط احساس یک نوع وابستگی هستش.

به خودمون فکر کن، ما حالا همدیگر رو داریم. اگه من و تو در آینده صاحب فرزندانی شدیم، تماماً زنجیره‌ای از رابطه به وجود میاد و این سلسله­­ی عاطفی به همین ترتیب ادامه پیدا می‌کنه. کیا، اگه تیت رو دوست داری یه شانس دیگه بهش بده.

کیا به نقاشی مادر فکر می‌کرد که او و تیت را در دوران کودکی به تصویر کشیده بود. سر آن دو نزدیک به هم بود و فضای اطرافشان را گل‌های رنگارنگ و پروانه‌های زیبا احاطه کرده بود. شاید بعد از این­همه سال، مادر پیامی برای او داشت.

\*\*\*

روز سومی بود که جودی به ملاقات کیا آمده بود. صبح همان روز، کیا و جودی تمام نقاشی‌های مادر، به جز یکی از آن­ها را که جودی برای خود نگه داشته بود، روی دیوار آویختند. تمام اتاق، غرق روشنایی عجیبی شده بود، گویی معجزه‌ای از هنر دستان مادر، بر دیوار اتاق می‌درخشید که از آتش خشم پدر در امان مانده بود.

کیا ایستاد و به آن­ها خیره شد. سپس به سمت وانت جودی رفت و غذایی را که برای سفر او آماده کرده بود، روی صندلی عقب آن گذاشت.

هردو، یا به درختان جنگل می‌نگریستند و یا به مسیر شنی خیره می­شدند. هرجا به جز چشمان یکدیگر.

جودی درحالی‌که یادداشتی را در دست کیا می‌گذاشت، گفت:

- خب، بهتره که من برم، اما این­جا آدرس و شماره تلفن خودمو نوشتم.

بغض، گلوی کیا را می‌فشرد. دست چپش را به وانت جودی تکیه داده و یادداشت را با دست راستش گرفته بود.

چه ساده بود، آدرس برادر، روی یک تکه­کاغذ یادداشت.

چه عجیب و حیرت‌آور بود، خانواده‌ای که پیدا کرده بود.

شماره تلفنی بود که می‌توانست تماس بگیرد و برادرش پشت خط بوده و پاسخ دهد.

درحالی‌که جودی او را در آغوش می‌گرفت، بغض چندین­ساله بر گلویش، شکست. سرانجام بعد از سال­ها، سر بر شانه­­ی برادرش گذاشت و اشک ریخت.

- جودی، باور کن حتی فکرش رو نمی‌کردم که بتونم روزی تو رو ببینم. فکر می‌کردم برای همیشه رفته‌ای.

- من همیشه این­جا و کنارت خواهم بود. بهت قول می­دم. اگه محل زندگیم رو عوض کردم، حتماً آدرس جدید رو برات می‌فرستم. هروقت بهم احتیاج داشتی، حتماً نامه‌ای بنویس و یا تلفن کن. شنیدی چی گفتم؟

- حتماً. هرموقع تونستی دوباره بیا سری به من بزن.

- حتماً. کیا برو تیت رو پیدا کن، اون مرد خوبیه.

جودی تمام مسیر شنی را که پایین‌تر می‌رفت، همچنان دستش را از پنجره­­ی ماشین بیرون آورده و برای کیا تکان می‌داد.

کیا به وانت برادرش خیره شده، همزمان می‌گریست و می‌خندید.

زمانی که کامیون جودی به جاده­­ی اصلی پیچید، کیا می‌توانست از لابه‌لای درختان جنگل، رنگ قرمز آن را ببیند. دقیقاً همان جایی که گوشه‌ای از یک روسری سفید، یک بار و برای همیشه از میان آن شاخه‌ها لغزید و دور شد.

جودی همچنان دست تکان می‌داد تا این­که دیگر ناپدید شد.

\*\*\*

فصل 34

**بازرسی داخل کلبه**

**1969**

جو، درحالی‌که حفاظ توری ایوان کلبه را می‌کوبید، گفت:

- خب، بازهم خونه نیست.

اِد روی پله‌های آجری ایستاده بود و دستش را روی پیشانیش سایبان کرده و سعی می‌کرد داخل کلبه را بهتر ببیند.

شاخه‌های عظیمی از درخت بلوط تنومند و رشته‌های آویزان خزه‌های اسپانیایی، به روی چوب‌های رنگ­و­رو­رفته و سقف نوک­تیز کلبه، سایه­­ی عمیقی افکنده بود.

بامداد روزی از روزهای ماه نوامبر بود و تنها چند تکه ابر خاکستری از آسمان بر واپسین ساعات صبح سایه افکنده بود.

- البته که خونه نیست. اما ما یه حکم بازرسی داریم و اجازه داریم بریم داخل کلبه، به شرطی که درِ اون قفل نباشه.

اِد در کلبه را باز کرد و با صدای بلندی پرسید:

- کسی خونه نیست؟ کلانتر هستم.

وارد کلبه که شدند، قفسه‌های کلکسیون کیا، هردو را بهت‌زده کرده بود.

- اِد این­جا رو نگاه کن. تا امتداد اتاق مجاور و انتهای سالن ادامه داره. به نظر میاد کلارک یه­کم دیوونه باشه. به اندازه­­ی یه موش صحرایی سه­چشم، جالب و حیرت‌آوره.

- شاید، اما ظاهراً در مورد حیات مرداب دانش کاملی داره. فراموش نکن، چندتا کتاب در این مورد نوشته و به چاپ رسونده. بهتره به کارمون برسیم. می‌تونیم از این­جا شروع کنیم. چیزهایی هست که می‌تونیم بررسی کنیم.

کلانتر از روی یک لیست کوتاه، موارد مشکوکی را که می‌بایست بررسی کنند، با صدای بلند قرائت کرد:

- انواع لباس پشمی قرمز که ممکن است با الیاف قرمز موجود در ژاکت چیس اندروز مطابقت داشته باشد، تقویم و یا یادداشتی که احتمالاً اشاره به مکان و زمان‌هایی داشته باشد که رفت‌وآمد می‌کند، گردنبند صدف و یا ته بلیطی از اتوبوس‌های شب قتل. درضمن، اجازه نداریم وسایل شخصی و خونه­­ی اونو به هم بریزیم، البته دلیلی هم نداره چنین کاری بکنیم. می‌تونیم اطراف و زیر هر وسیله‌ای رو نگاه کنیم بدون این­که آسیبی به اون­ها زده و یا نظم خونه رو به هم بزنیم.

- بسیار خب، فهمیدم، یعنی مثل یه مکان مقدس برخورد می‌کنیم. نمی‌دونم چرا احساس ترس و نگرانی می‌کنم.

کلانتر درحالی‌که پشت یک ردیف لانه­­ی پرنده را نگاه می‌کرد، گفت:

- مطمئناً که کار خسته‌کننده‌ای خواهد بود. من از اتاق­خواب شروع می‌کنم.

هردو، در سکوت و آرامش کار می‌کردند و برای یافتن سرنخ، لباس‌ها را داخل کشوی دراور، این­طرف و آن­طرف کرده و تمام گوشه و کنار کمد لباس را برانداز می‌کردند. حتی ظروف شیشه‌ای کوچکی که پوست مار داخلش بود و دندان‌های کوسه­ماهی را به دقت بررسی نمودند.

پس از گذشت ده دقیقه، جو صدا زد:

- بیا اینو ببین.

همین که کلانتر وارد ایوان شد، جو گفت:

- کلانتر می‌دونستی که پرندگان فقط یه تخمدان دارن؟

- راجع‌به چی داری حرف می‌زنی جو؟

- ببین این نقاشی‌ها و یادداشت‌ها، همه نشان­گر اینه که پرندگان ماده فقط یه تخمدان دارن.

- جو، دست وردار. ما این­جا نیومدیم درس زیست‌شناسی یاد بگیریم، برو به کارت برس.

- یه ثانیه صبر کن، این­جا رو ببین، این یه پَر طاووس نره و یادداشت زیرش می­گه، در طول هزاران سال، پرهای طاووس­های نر، برای جلب توجه ماده‌ها چنان بزرگ­تر و عریض‌تر شدن که به مرحله‌ای رسیدن که نرها به سختی می‌تونن پرواز کنن.

- تموم شد؟ باید به کارمون برسیم.

- بسیار خب، ولی این­یکی خیلی جالب بود.

اِد به طرف اتاق رفت و گفت:

- مرد بیا کارتو شروع کن.

\*\*\*

ده دقیقه گذشت، جو دوباره با صدای بلند، کلانتر را صدا زد. کلانتر که از اتاق­خواب بیرون آمده و به طرف اتاق نشیمن می‌رفت، گفت:

- بذار حدس بزنم چی شده، یه موش صحرایی سه­چشم پیدا کردی.

جو پاسخی نداد، اما زمانی که کلانتر به اتاق رفت، جو را دید که یک کلاه پشمی قرمز­رنگ در دست دارد.

- از کجا پیداش کردی؟

- درست همین­جا، کنار لباس­های دیگه، روی چوب‌رختی آویزون بود.

- یعنی یه جایی که کاملاً در معرض دیده!

- دقیقاً همین­جا که گفتم.

اِد از داخل جیب خود، پاکت پلاستیکی حاوی نخ‌های قرمز را بیرون آورد. نخ‌هایی که شب حادثه، از روی ژاکت چیس نمونه‌برداری شده بود. نخ‌های قرمز را روی کلاه پشمی قرمز قرار داد.

- به نظر، کاملاً باهم مطابقت دارن. اندازه، رنگ و ضخامت یکسانی دارن.

درحالی‌که هردو، کلاه و نمونه‌های نخ قرمز را به دقت بررسی می‌کردند، اِد گفت:

- بدون شک هردوی اون­ها، کرک‌های پشمی دارن که با قرمز رنگ شده.

- مرد، این همون سرنخی هست که دنبالش بودیم.

- باید کلاه رو به آزمایشگاه بفرستیم، اما اگه این نمونه‌ها، با کرک‌های کلاه مطابقت داشته باشه، حتماً باید کلارک رو برای بازجویی بیاریم. کلاه رو داخل پاکت نمونه بذار و روش برچسب بزن.

پس از چهار ساعت بازرسی اتاق‌ها، هردو به آشپزخانه رفتند و کلانتر که از خستگی، عضلات پشت کمرش را کش می‌داد، گفت:

- فکر می‌کنم اگه سرنخ دیگه­ای بود حتماً پیداش می‌کردیم، بهتره دیگه الان بریم و اگه لازم بود دوباره برمی‌گردیم.

آن­ها در میان گل‌ولای، به طرف ماشین گشت می‌رفتند که جو گفت:

- به نظر میاد اگه خانم کلارک، مجرم و یا گناه­کار باشه، حتماً اون کلاه رو یه جایی قایم می‌کرد، نه این­که جایی آویزون کنه که کاملاً در معرض دید باشه.

- شاید نمی‌دونست که کرک‌های کلاه اون، روی ژاکت جین چیس چسبیده و یا آزمایشگاه بتونه اونا رو تشخیص بده.

- درسته، احتمال داره که این موضوع به فکرش نرسیده باشه، اما شرط می‌بندم که خیلی چیزها می‌دونه. اون نوشته خیلی ذهنم رو مشغول کرده: «آن طاووس‌های نری که پرهای خود را باز کرده و برای جفت‌گیری با ماده‌ها با طاووس نر دیگری رقابت می‌کنند، نمی‌توانند به راحتی پرواز کنند.»، مطمئن نیستم که مفهوم این نوشته چیه، اما به نظرم اشاره به خیلی چیزها داره.

\*\*\*

فصل 35

**قطب‌نما**

**1969**

بعدازظهر یکی از روزهای جولای 1969، بیش از هفت ماه بعد از آمدن جودی، کتاب «پرندگان ساحل دریای شرق» از کاترین دانیل کلارک با مشخصات روشن و گویایی بر روی جلد آن، در صندوق پستی کیا قرار داشت.

کیا انگشتش را روی جلد برجسته و زیبای کتاب می‌کشید که تصویر یکی از نقاشی‌های خود او، از یک مرغ دریایی بومی آب‌های شمال آمریکا، بر روی آن چاپ شده بود. لبخندی زد و با خود گفت: «هی منقار­قرمزی، بالاخره تصویرت رو جلد کتاب چاپ شد.»

درحالی‌که با عشق و غرور، کتابش را در دست داشت، برای جستجوی قارچ و بررسی آن، به سمت بلوط سایه‌دار نزدیک کلبه، قدم برداشت.

همچنان که روی فرش‌برگ مرطوب قدم برمی‌داشت تا به گروهی از قارچ‌های چتری زرد­رنگ نزدیک شود، احساس خنکی دل­نشینی می‌کرد.

ناگهان چشمش به جعبه­­ی قرمز و سفید کوچک شیری افتاد که بر روی کنده­­ی درخت پَر قرار داشت. توقف کرد. آن جعبه دقیقاً شبیه همان جعبه‌ای بود که سال­ها قبل روی کنده­­ی درخت دیده بود.

درون جعبه، یک قطب‌نمای ارتشی که به مرور زمان رنگ سبز­تیره‌ای به خود گرفته بود، داخل یک قاب برنجی قرار داشت و آن نیز درون یک دستمال کاغذی پیچیده شده بود.

کیا آن را برداشت، نفس خود را بر آن دمید و شروع به پاک کردن آن نمود.

پیش از آن، هرگز قطب‌نمایی لازم نداشت، زیرا تمامی مسیرها را به خوبی می‌شناخت، اما در روزهای ابری، زمانی که خورشید از زمین گریزان بود، قطب‌نما می‌توانست راهنمای خوبی برای او باشد.

یادداشتی کنار آن به چشم می‌خورد:

«کیای عزیزم، این قطب‌نمای پدربزرگ من از جنگ‌جهانی اول بود. زمانی که پسر­بچه­­ی کوچکی بودم، پدربزرگ این را به من داده بود، اما من هرگز از آن استفاده نکردم و فکر کردم تو می‌توانی استفاده­­ی بهتری از آن داشته باشی. دوستت دارم، تیت.

خوشحالم که این­بار، می‌توانی این یادداشت را بخوانی.»

کیا واژه‌های «عزیزم» و «دوستت دارم» را بارها و بارها خواند. تیت، پسر موطلایی که در قایق خود، پیش از وقوع یک طوفان سخت، او را که راه خود را گم کرده بود، به مرداب هدایت نموده بود و به عنوان هدیه، پَرهای بی‌نظیری را روی کنده­­ی درخت قرار می‌داد و از همه مهم‌تر، خواندن و نوشتن را به او یاد داده بود.

نوجوان مهربان و حساسی که در اولین دوره­­ی ماهانه، او را راهنمایی کرده و اولین غریزه­­ی جنسی به جنس مخالف را در او برانگیخته بود و نهایتاً دانشمند جوانی بود که او را برای چاپ کتاب‌هایش تشویق نموده بود.

کیا حتی بعد از هدیه­­ی یک نسخه از کتب خود به تیت، هنوز هم با دیدن او در مرداب، زیر بوته‌ها پنهان می‌شد.

کیا تنها چیزی که از عشق می‌دانست، همان سیگنال‌های فریبنده و اشتباه حشرات شب‌تاب بود.

هرچند جودی گفته بود که می‌بایست شانس دیگری به تیت بدهد، اما کیا هر موقع که تیت را می‌دید و یا به او فکر می‌کرد، خاطره­­ی تلخ طردشدگی و تنهایی، دوباره در ذهنش جان می‌گرفت و این حس، دیواره­­ی ضخیمی در برابر عشق می‌تنید و هر لحظه آرزو می‌کرد که ای‌کاش قدرت آن را داشت که آن احساس آزاردهنده را در زوایای پنهان قلبش دفن نماید.

چند صباحی گذشت، کیا در نخستین طلیعه‌های خورشید سپیده‌دم و در فضای مه‌آلود مرداب، روانه­­ی آب‌راه‌ها و مصب رودها شد و قطب‌نمایی که تیت هدیه کرده بود، در کوله‌پشتی او قرار داشت، هرچند فکر می‌کرد نیازی به آن ندارد.

او قصد یافتن گل‌های وحشی کم­یابی را داشت که در بیشه‌زارهای نوار ساحلی که تا خود دریا پیش­روی کرده بود، رشد می‌کردند، اما بخش دیگر وجودش، در آرزوی دیدن قایق تیت در آب‌راه‌های اطراف بود.

مه سنگینی که سطح آب را فرا گرفته بود، لجوجانه دور می‌زد و این­پا و آن­پا می‌کرد تا اندکی بیش­تر بر سطح آب، جولان دهد و همچون پیچکی شاخه‌های شکسته و خمیده­­ی درختان را در بر می‌گرفت.

قایق کیا که وارد آب‌راه شد، آسمان در سکوت کامل به سر می‌برد، هیچ بادی نمی‌وزید و حتی پرندگان نیز در سکوت عمیقی فرو رفته بودند.

ناگهان صدای مبهمی از دور به گوش رسید که شبیه صدای حرکت پارویی بر آب و برخورد آن به بدنه­­ی قایقی بود. سپس قایقی همچون غول مهیبی از میان فضای مه‌آلود دریا ظاهر شد.

در هوای تیره و تار هرچه نزدیک­تر می‌شد، رنگ‌های بدنه­­ی آن، به اشکال و فرم‌های متفاوتی تغییر می‌یافت. موهای طلایی زیر یک کلاه قرمز، گویی از دنیای وهم و خیال بیرون آمده و جلوتر می‌آمد.

تیت در جلوی قایق قدیمی خود ایستاده و هر لحظه نزدیک­تر می‌شد. کیا موتور قایق را خاموش کرده و پشت بوته‌ها هدایت نمود و منتظر ماند تا تیت از آن­جا عبور کند.

موقع غروب خورشید، تپش‌های قلب کیا آرام‌تر شده و در ساحل ایستاده بود و شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد:

غروب آفتاب هرگز رویداد ساده‌ای نیست

نور آن در شفق شکسته و می‌درخشد

اما فریبی بیش نیست

تاریکی شب، خود حجابی­ست

بر چهره­­ی دروغ‌ها و نیرنگ‌ها

خیلی ساده از آن می‌گذریم

سایه­­ی فریب را در پس غروب نمی‌بینیم

فقط رنگ‌های به­ظاهر زیبا و درخشان را می‌نگریم

و هرگز پی نمی‌بریم

خورشید فروریخته است

در عمق تاریکی‌های زمین

تا آن زمان که آثار سوختگی را ببینیم

غروب در نقابی مبدل است

حقایق را می‌پوشاند

دروغ‌ها را در لفافه‌ای می‌پیچد

A.H

\*\*\*

فصل 36

**به دام انداختن روباه**

**1969**

درِ اتاق کلانتر نیمه‌باز بود. جو وارد شد و گفت:

- بفرمایید، این هم گزارش.

- خوبه، پس بهتره نگاهی بندازیم.

هردو، تا صفحه­­ی آخر گزارش را به دقت مطالعه کردند. اِد گفت:

- عالیه، یه مطابقت کامل. نخ‌های همون کلاه قرمز روی ژاکتی که چیس موقع مرگ به تن داشت، چسبیده بود.

سپس گزارشی را که در دست داشت، لوله کرده و روی میز انداخت و ادامه داد:

- بهتره سرنخ‌هایی که در دست داریم، دوباره مرور کنیم؛

شماره­­ی یک، ماهی­گیری که شهادت داد دقیقاً پیش از مرگ چیس، خانم کلارک رو دیده که با قایقش به سمت برج آتش­بانی می‌رفته و تمام همکارانش هم می‌تونن، صحت گفته­­ی اون رو تأیید کنن.

شماره­­ی دو، پتی‌لاو اظهار داشت که خانم کلارک، گردنبندی برای چیس ساخته بود که شب حادثه، ناپدید شده.

شماره­­ی سه، نخ‌های کلاه پشمی قرمز اون با نخ‌های روی ژاکت چیس مطابقت کامل داره.

شماره­­ی چهار، تغییر مکان، اون زن اشتباه کرد و غیبتی که مورد تأیید ما نیست.

تمامی شواهد و مدارک، علیه اون زنه و قابلیت انجام قتل رو داره.

جو گفت:

- شاید انگیزه­­ی دیگه­ای پشت قتله. فریب خوردن و ترک شدن از طرف معشوق، می‌تونه انگیزه­­ی پرقدرتی برای قتل باشه.

- ما با مدارکی که در دست داریم، نمی‌تونیم کلارک رو قاتل اعلام کنیم، اما دلایل کافی برای بازجویی از اون رو داریم. احتمالاً این دلایل، برای متهم کردن اون کافی باشه. باید ببینیم اولین بازجویی چطور پیش خواهد رفت.

- درسته، اما این مشکل بزرگیه، مگه نه؟ چطوری بیاریمش؟ اون سال­های ساله که از مردم گریزونه و خودشو مخفی می‌کنه. از مسئولین دانش‌آموزان فراری، مأموران سرشماری و نیز از خود ما، همیشه فرار می‌کنه و مخفی می­شه. به نظرم جستجوی اون، میون بوته‌ها و علف­زارهای اطراف مرداب، کار عاقلانه‌ای نیست.

- من باکی ندارم. صرفاً چون تابه‌حال کسی نتونسته اونو گیر بندازه، دلیلی بر این نیست که ما نتونیم این کارو انجام بدیم، اما اقدامی که تو گفتی، نمی‌تونه روش عاقلانه‌ای باشه. به نظر من باید یه دامی براش پهن کنیم.

جو گفت:

- آه، بله، فکر خوبیه. من چیز زیادی در این مورد نمی‌دونم، معمولاً وقتی یه تله بخواد روباهی رو گیر بندازه، اون خود تله هست که اسیر روباه می­شه. یعنی نباید کاری بکنیم که خودمون غافل­گیر بشیم. رفتن ما به اونجا و کوبیدن در کلبه‌اش به دفعات، برای ترسوندن یه خرس قهوه‌ای هم کافی بود. نظرت راجع‌به سگ شکاری چیه؟ فکر کنم راه مطمئنیه.

کلانتر چند ثانیه سکوت کرد، سپس گفت:

- نمی‌دونم، شاید تو سن پنجاه‌ویک­سالگی دارم پیر و خوش‌قلب‌تر می‌شم، اما تعقیب یه زن با سگ شکاری برای بازجویی، رفتار درستی به نظر نمیاد. این شیوه برای مجرمین فراری که قبلاً به خاطر جرمی محکوم شده‌اند، مناسبه. کلارک هم مثل بقیه، فقط یه مظنون به­شمار می­ره و تا جرمش ثابت نشده، بی‌گناه محسوب می­شه. من نمی‌تونم شاهد حمله­­ی سگ‌های شکاری به یه زن مظنون باشم، شاید بشه به عنوان آخرین گزینه از این حربه استفاده کرد، اما حالا نه.

- بسیار خب، پس چه نوع دامی باید براش پهن کنیم؟

- این چیزیه که باید خوب فکر کنیم.

\*\*\*

پانزدهم دسامبر، زمانی که کلانتر و معاونش درباره­­ی روش‌های دستگیری و بازجویی از کیا، تبادل‌نظر می‌کردند، یک نفر درب اتاق کلانتر را آهسته زد. کلانتر گفت:

- بفرمایید داخل.

مردی وارد اتاق شد و کلانتر گفت:

- آه، سلام روندی. چه کمکی می‌تونم برات بکنم؟

روندی هورن، مکانیک بازنشسته‌ای بود که بیش­تر اوقات خود را به همراه دوست خود، دنی اسمیت به ماهی­گیری می‌گذراند.

مردم دهکده او را مردی آرام و درست­کار می‌شناختند که اکثر اوقات، لباس کاری به تن داشت و در کلیسا حاضر می‌شد، اما با همان لباس کاری خود، به کلیسا نیز می‌رفت، با این تفاوت که از زیر آن پیراهن تمیز و مرتبی که توسط همسرش الیزا مثل یه تکه چوب صاف اتو شده بود، می‌پوشید.

روندی کلاه نمدی خود را برداشت و جلوی سینه­­ی خود نگه داشت. کلانتر اشاره به یک صندلی نمود و خواهش کرد که بنشیند، اما روندی سری تکان داد و همان­جا ایستاد و گفت:

- خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم کلانتر، فقط موضوعی رو می‌خواستم باهاتون در میون بذارم که شاید ربطی به پرونده­­ی چیس اندروز داشته باشه.

جو پرسید:

- چه خبری؟ چیزی در این مورد می‌دونید؟

- می‌دونین، موضوع مربوط به چند وقت پیشه. من و دنی در تاریخ سی‌ام آگوست امسال، بیرون مشغول ماهی­گیری بودیم که اطراف خلیج سایپرس، شاهد ماجرایی بودیم و فکر کردیم برای شما مهم باشه.

کلانتر گفت:

- خب، لطفاً ادامه بده، اگه ممکنه بشین، چون این­جوری همه احساس راحتی خواهیم کرد.

روندی روی صندلی­ای که کلانتر اشاره کرده بود نشست و در عرض پنج دقیقه تمام داستان را تعریف کرد. پس از رفتن او، اِد و جو نگاهی به یکدیگر انداختند و جو گفت:

- بسیار خب، حالا دیگه دلیل کافی داریم.

- بریم بیاریمش این­جا.

\*\*\*

فصل 37

**کوسه­ماهی‌های خاکستری**

**1969**

یک روز قبل از کریسمس، کیا برخلاف همیشه، در اولین طلیعه‌های طلوع خورشید، خیلی آرام و بی‌صدا روانه­­ی اسکله­­ی جامپین شد. از وقتی که کلانتر و معاونش، مخفیانه به محل زندگی او می‌آمدند و سعی بر این داشتند که او را در منزل خود دستگیر نمایند که البته هربار تلاش آن­ها با شکست روبرو می‌شد و کیا از پشت درختان بلوط آن­ها را می‌نگریست، سعی می‌کرد پیش از روشن شدن هوا، گازوئیل و اقلام مورد نیاز خود را خریداری نماید. زمانی که فقط ماهی­گیرها در اطراف بودند.

اینک ابرهای خاکستری، پایین لغزیده و بر فراز دریای متلاطم جولان می‌داد و از جانب شرق، باد بی‌سابقه‌ای از دوردست‌های افق، درحال وزیدن بود و همچون تازیانه‌ای در هوا چرخیده و بی‌رحمانه ضربات محکمی بر سطح آب وارد می‌کرد.

کیا هیچ راهی نداشت، به جز این­که به سرعت به اسکله­­ی جامپین رفته و بعد از اتمام کارش، بی­هیچ معطلی به خانه بازگردد.

سرانجام، اسکله­­ی جامپین را از فاصله­­ی دور مشاهده کرد که در میان مه سنگین فرو رفته بود. کیا سرعت قایق را کم کرد و آهسته پیش رفت. نگاهی به اطراف انداخت، در آن فضای خلوت و مه‌آلود اطراف اسکله، در جستجوی قایق‌های دیگر بود.

درنهایت، از فاصله­­ی حدود چهل یاردی، موفق به دیدن جامپین شد که پشت به دیوار، به صندلی فرسوده­­ی خود تکیه داده و نشسته بود.

کیا دستی برای او تکان داد، ولی جامپین واکنشی نشان نداد، حتی از جای خود هم تکان نخورد، فقط سرش را آهسته، چون زمزمه‌ای زیر لب تکان داد.

کیا دریچه­­ی گاز را رها کرد و دوباره دستی تکان داد، اما جامپین همچنان بی‌حرکت و ساکن فقط نگاهش می‌کرد.

کیا با یک حرکت ناگهانی، طناب دور موتور را کشید و به سرعت دور زده، دوباره روانه­­ی دریا شد. در همان حین، قایق بزرگی از میان مه سنگین به سوی او حرکت کرد که کلانتر آن را هدایت می‌کرد و دو قایق دیگر نیز او را مشایعت می‌کردند و پشت­سر آن­ها، باد و بوران شدیدی زوزه‌کشان نزدیک می‌شد.

کیا سرعت موتور را به حداکثر رساند، طعنه‌ای به قایق جلویی زد و از لابه‌لای آن­ها چون برق­و­باد عبور کرد.

قایق کیا همچنان در دریای آزاد می‌تاخت و انفجاری از امواج کف‌آلود در پس خود بر جای می‌گذاشت.

کیا قصد میان­بر زدن به مسیر مرداب داشت، اما قایق کلانتر بسیار نزدیک­تر آمده بود و می‌توانست پیش از رسیدن به آن راه میان­بر دستگیرش کند.

امواج دریا به شکل متقارنی بالا آمده و سطح آب، در تلاطم عجیبی بود. چنان­چه طوفان از یک­سو قایق او را در برگرفته بود، آب دریا نیز بالاتر آمده و در عرض چند ثانیه جریان شدید سیلاب جاری شد.

آب بر سر و رویش می‌پاشید و موهای سیاه و بلندش بر صورتش می‌پیچید.

برای حفظ تعادل و ممانعت از واژگون شدن قایق، مسیر خود را تغییر داد تا هم­سو با وزش باد حرکت کند، اما آب دریا فشار بیش از حدی بر سینه­­ی قایق وارد می‌نمود.

کیا با این اطمینان که قایق آن­ها سرعت بیش­تری دارد، با بالاترین سرعت ممکن، در آن طوفان نفس‌گیر، پیش می‌رفت.

شاید میان آن مه سنگین، می‌توانست آن­ها را گم کند و یا داخل آب، شیرجه زده و شنا کند. ذهن، درگیر کش­مکش بی‌سابقه‌ای بود؛ اگر نزدیک ساحل، داخل آب شیرجه می‌زد، به احتمال زیاد پس‌موج­ها و گسل‌آب­ها[[26]](#footnote-26) او را به زیر آب می‌کشیدند و می‌توانست با سرعت غیرقابل تصوری، به شنا بپردازد و هرازگاهی بالا آمده و نفسی تازه کرده و به شنا ادامه دهد و زمانی که به خشکی رسید، بیرون آمده و میان بوته‌ها و علف­زارهای ساحل، پنهان شود.

پشت­سر کیا، غرش قایق‌های پلیس، خیلی بلندتر و هولناک‌تر از طوفان بود و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. کیا با خود اندیشید که چگونه می­تواند به این سادگی ایستاده و تسلیم شود، زمان آن رسیده بود که داخل آب بپرد، اما قایق‌ها به­ناگاه، چون کوسه‌های خاکستری، اطراف او را احاطه کرده و نزدیک­تر شدند. یکی از آن­ها برخورد سختی با قایق او داشت و دماغه­­ی قایق کیا نیز محکم به بدنه­­ی آن کوبیده شد.

بر اثر قدرت ضربه، قایق به عقب پرتاب شد، به­طوری­که گردن کیا تکان شدیدی خورده و آسیب دید.

کلانتر دست دراز کرد، لبه­­ی قایق او را گرفت، به طوری که همگی روی امواج خروشان آب، بالا و پایین می‌شدند. دو مرد قانون وارد قایق او شدند و معاون کلانتر گفت:

- خانم کاترین کلارک، شما به جرم قتل آقای چیس اندروز بازداشت هستید، حق این رو دارید که سکوت کنید و ....................

کیا ادامه­­ی جمله را نشنید، هیچ­کس دیگر نیز نتوانست بشنود.

\*\*\*

فصل 38

**محاکمه­ی روز یکشنبه**

**1970**

کیا بر اثر تابش نور آزاردهنده از چراغ‌های بالای سرش و پنجره‌هایی که ارتفاعشان به سقف می‌رسید، به سرعت پلک‌های خود را برهم می‌زد.

مدت دو ماه بود که در محل تاریک و کم‌نوری به سر برده بود و حالا دوباره می‌توانست گوشه‌ای از دورنمای مرداب را بنگرد.

درختان تنومند بلوط چون سایبانی گسترده، روی سرخس‌های کوتاه بوته­مانند و راج‌های زمستانی سایه افکنده بود.

آرزو می‌کرد چند ثانیه بیش­تر آن طبیعت سرسبز و روح‌افزا را بنگرد، اما دست­بند آهنی به­دست، توسط دست‌های خشن و نیرومندی، به سوی میز بلندی هدایت شد که تام میلتون پشت آن نشسته بود.

دست­بند آهنی، از سمت جلو طوری بر دستانش بسته شده بود که ناخواسته، او را در یک حالت پرستش و دعا قرار داده بود.

شلوار راحتی مشکی و بلوز ساده­ی سفیدی بر تن داشت و گیسوی بافته­­ی او، از پشت سر میان شانه‌هایش قرار داشت.

سرش را پایین انداخت و اصلاً به حضار داخل سالن نگاهی نکرد. هنوز صدای تکاپو و ضربات ملایمی که مردم به در می‌زدند تا وارد سالن دادگاه شوند، به گوش می‌رسید.

می‌توانست چرخیدن سر و شانه‌های مردم را احساس کند که در تلاش سختی بودند تا برای یک لحظه هم شده نگاهی به او بیندازند.

بوی عرق، عطرهای ارزان­قیمت و دود کهنه­­ی سیگار، حالت­تهوع او را افزایش می‌داد. صدای سرفه‌های متعدد متوقف شده بود، اما با نزدیک شدن کیا به جایگاه خود، غوغایی سخت برپا شد.

صدای نفس‌های تند و بریده­بریده­­ی او در گوشش، بسیار نزدیک­تر از آن همهمه­­ی مبهم بود. درحالی‌که دستبند آهنی سنگین را از دستش باز می‌کردند و با تأنی، بر جایگاه متهم قرار می‌گرفت، به چوب­های کاج صیقل داده شده­­ی کف دادگاه چشم دوخته بود.

ساعت، 9:30 صبح جمعه­­ی بیست‌وپنجم فوریه­­ی 1970 بود.

تام نزدیک شده و در گوشش زمزمه کرد که نگران نباشد و همه چیز عالی خواهد بود.

کیا در سکوت و بهت، در عمق چشمان وکیلش به دنبال ذره‌ای خلوص­نیت و صداقت می‌گشت، اما آن­جا هیچ احساس اطمینان‌بخشی وجود نداشت، نه به این دلیل که اعتمادی به او نداشت، بلکه به این دلیل که این نخستین بار بود که سرنوشت و زندگی خود را به دست یک انسان دیگر می‌سپرد.

وکیل او، مردی هفتادویک­ساله با قدی متوسط بود که در مقایسه با مردان هفتاد ساله­­ی دیگر، بلندتر و استوارتر به نظر می‌رسید. موهای سفیدی داشت و بیش­تر اوقات چون رجل سیاسی ایالات متحده، کت و شلوار رسمی و شیکی به تن می‌کرد. حرکات آرام و موقری داشت و همیشه لبخند ملایمی بر چهره‌اش نمایان بود.

از آن­جایی که خانم کلارک هیچ اقدامی برای گرفتن وکیل­مدافع نکرده بود، قاضی سمیز، وکیل جوانی را برای دفاع از او مقرر داشته بود.

زمانی که تام میلتون از این موضوع باخبر شد، برخلاف بازنشستگی از کار وکالت، دادگاه را مجاب کرد تا به صورت رایگان وکالت خانم کلارک را بر عهده گیرد.

تام میلتون نیز همچون بقیه­­ی اهالی روستا، داستان‌هایی راجع‌به دختر مرداب شنیده بود و در طول سال­ها، گاهی او را دیده بود که با قایق خود، به نرمی در جریان آب کانال­ها و مصب رودها شناور است و یا همچون راکونی که به سرعت از داخل سطل آشغال می‌گریزد، دستپاچه و شتابان از فروشگاه پیگلی‌ویگلی بیرون می‌شتابد.

زمانی که دو ماه پیش به ملاقات کیا در زندان رفت، به اتاق کوچک تاریکی هدایت شد که کیا در آن­جا، پشت میزی نشسته بود. او سرش را پایین انداخته و اصلاً نگاهی به او نکرد. تام، خود را معرفی نمود و توضیح داد که می‌خواهد دفاع از او را به عهده بگیرد. اما کیا به هیچ­وجه حرفی نزد و حتی یک لحظه هم سرش را بلند نکرد.

تام، اصرار بیش از حد داشت تا با او ارتباطی برقرار کند و یا حتی ضربه­­ی ملایمی به دستش بزند، اما احساسی در درون کیا وجود داشت که او را در برابر لمس شدن توسط فرد دیگری محافظت می‌کرد.

شاید حالت ایستادن محکم و راسخ او و یا نگاه خیره و توخالی او بود که هرکسی را از او دور می‌کرد.

تام، پروسه­­ی دادگاه و مواردی را که کیا می‌بایست بپذیرد، توضیح داد و سؤالاتی از او پرسید، اما کیا پاسخی نمی‌داد، حرکتی نمی‌کرد و نگاهش را به جای دیگری دوخته بود. زمانی که نگهبان، او را از آن اتاق بیرون می‌برد، سرش را چرخاند و نگاه سریعی به پنجره انداخت تا شاید آسمان را ببیند.

مرغان دریایی بر فراز لنگرگاه روستا فریادهای دل­خراشی سر می‌دادند و به نظر می‌رسید کیا صدای ناله‌های آن­ها را می‌شنید.

دومین بار که تام به ملاقات کیا رفت، از داخل یک پاکت قهوه‌ای­رنگ، کتاب مصور بزرگی با جلدی زیبا و براق بیرون آورد و جلوی او روی میز گذاشت. عنوان کتاب «کم­یاب‌ترین صدف‌های دنیا» بود. تام صفحه‌ای از آن، که یک نقاشی رنگ­روغن از صدف‌ها را در اندازه­­ی حقیقی آن نشان می‌داد، گشود.

کیا به آرامی برگشت و نگاهی به آن کرد و به نمونه‌های خاص و منحصربه‌فردی از صدف‌ها خیره شد.

تام اندکی به او فرصت داد و سکوت کرد. سپس یک­بار دیگر شروع به حرف زدن با او کرد و این بار کیا به چشمان او نگاه کرد.

تام با شکیبایی زیادی، آیین دادرسی و فرآیند دادگاه را برایش شرح داد، حتی تصویری از سالن دادگاه را روی کاغذی رسم کرد که نشان­گر جایگاه هیئت منصفه، نیمکت‌های دیگر و جایگاه قاضی بود. درضمن، جایگاهی را که وکیل­مدافع او می‌نشست، به وضوح نمایش داد.

به علاوه، به تشریح وظایف ناظر جلسه، قاضی و منشی جلسه­­ی دادگاه پرداخت و فیگورهایی از هر کدام در جایگاه اصلی خودشان رسم نمود.

مثل دیدار روز نخست، تام سعی کرد تا اظهارات شاهدین را که علیه او شهادت داده بودند، بازگو نماید و نیز از او پرسید که شب مرگ چیس کجا بوده است.

اما کیا بدون هیچ توجهی به این جزئیات، دوباره در لاک خود فرو رفت. فقط زمانی که تام برخاست تا برود، کیا کتاب را بست و به طرف او هل داد، اما تام گفت:

- نه، من اون کتاب رو برای تو آوردم. مال خودته.

کیا لبش را گاز گرفت و آهسته پلک زد.

\*\*\*

اینک در اولین جلسه­­ی دادگاه، تام سعی می‌کرد با اشاره به ویژگی‌های شخصیت‌های دادگاه در قالب همان نقاشی، حواس کیا را از شلوغی جمعیت پشت­سرشان منحرف کرده تا تمرکز کافی داشته باشد. اما تلاش او بی‌فایده بود.

ساعت 9:45 صبح بود که سیل روستاییان عصبانی، در راهرو دادگاه سرازیر شده بود. تمامی نیمکت‌ها را اشغال کرده بودند و با شور و هیجان زیادی درباره­­ی شواهد ماجرا و مجازات کیا بحث می‌کردند.

پشت صندلی‌های ردیف آخر بالکن، بیست‌ویک صندلی دیگر اضافه کرده بودند. گرچه مشخص نشده بود، اما هرکسی می‌دانست که آن­جا را برای سیاه­پوستان اختصاص داده‌اند، اما امروز، بیش­تر آن صندلی‌ها را سفیدپوستان اشغال کرده بودند، فقط چند نفر سیاه‌پوست در میان آن­ها به چشم می‌خورد، چون این پرونده­­ی قتل، فقط در ارتباط با سفیدپوستان بود.

بخشی از صندلی‌های ردیف جلو را به چند خبرنگار از انجمن خبرنگاران آتلانتا و خبرگزاری رالی‌هرالد اختصاص داده بودند.

جمعیتی از مردم که صندلی خالی پیدا نکرده بودند، در امتداد دیوار انتهایی و کنار پنجره‌های سالن تجمع کرده بودند.

بی‌قراری، ناآرامی، غرولند و شایعه‌پراکنی، در فضا حاکم بود. دختر مرداب، مرتکب قتل شده بود و بهتر از این نمی‌شد.

در محاکمه­­ی روز یکشنبه، گربه­­ی ساختمان دادگستری، روی لبه­­ی یکی از پنجره‌ها، زیر نور خورشید دراز کشیده بود. این گربه سال­ها بود که عضو دائمی و همیشگی ساختمان دادگستری بود که زیرزمین و سالن دادگاه را از وجود موش­ها پاک‌سازی کرده و جایگاه خود را تثبیت کرده بود.

بارکلی‌کو اولین دهکده‌ای بود که در این منطقه باتلاقی شکل گرفته بود و زمین‌های باتلاقی و مرطوب آن، تا سواحل کارولینای شمالی امتداد یافته بود. از طرف دولت، به عنوان مرکز رسمی شهرستان‌ها اعلام شده بود و در سال 1754 ساختمان رسمی دادگستری در آن­جا تأسیس یافت. بعدها، هرچند شهرهایی چون سی‌اوکز، گسترش یافته و پرجمعیت‌تر شد، بارکلی‌کو، همچنان قطب اداری و رسمی شهرها و روستاهای اطراف باقی ماند. در سال 1912، رعدوبرق، آسیب شدیدی به ساختمان دادگستری روستا زد و بیش­تر سازه‌های چوبی آن آتش گرفت و تبدیل به خاکستر شد، اما در عرض یک سال، ساختمان جدیدی در همان میدان، در انتهای ماین‌استریت بنا شد که یک ساختمان دوطبقه­ی آجری با پنجره‌های بلند دوازده فوتی بود و نمای آن، با سنگ گرانیت زیبایی کار شده بود.

تا دهه­ی 1960، تعدادی علف‌ وحشی و درختان بلوط و حتی چند درخت اُکالیفا، از سوی باتلاق امتداد یافته و تمامی زمین‌هایی را که روزی بسیار سرسبز و آراسته بود، فرا گرفت و نیز باتلاقی که توسط گل­های زنبق سفید مسدود شده بود، در فصل بهار طغیان کرده و به تدریج بخشی از پیاده‌روی آن منطقه را در برگرفته بود.

در مقابل، دادگاه تصمیم می‌گیرد دوباره محوطه­ی بیرون و داخل دادگستری را طبق بنای اصلی آن در مرکز ایالت، بازسازی نماید. به این ترتیب، بنای دادگستری به شکل باشکوهی تغییر می‌یابد.

نیمکت و میز قاضی، از چوب تیره­ی ماهون با خاتم‌کاری رنگی چشم‌گیری، مزیّن شده و نیز ارتفاع جایگاه، ترفیع یافته و زیر پرچم‌های رنگارنگ ایالات آمریکای جنوبی قرار داده شد.

جایگاه هیئت منصفه نیز که از چوب ماهون بود، به شکل هنرمندانه‌ای با چوب سرو قرمز تزیین یافته بود و پنجره‌های بلند واقع در یک ضلع ساختمان، دورنمای زیبایی از دریا را به تصویر می‌کشید.

زمانی که مقامات رسمی دادگاه وارد می‌شدند، تام اشاره‌ای به شخصیت‌های داخل نقاشی می‌کرد و مقام و وظیفه­ی هریک را برای کیا تشریح می‌نمود.

- اون، ناظر جلسه­ی دادگاه، هانگ جونز هستش.

مردی حدوداً شصت ساله، قدبلند و لاغر با خط مویی که تا پشت گوشش ادامه یافته و سر او را به دو قسمت تاس و پرمو تقسیم کرده بود، به سمت جلوی دادگاه قدم برداشت. یونیفرم خاکستری تیره‌ای به تن داشت و از کمربند پهن و چرمی او، یک کلت، بی‌سیم و یک دسته کلید بزرگ، آویزان بود.

آقای جونز، خطاب به حضار دادگاه گفت:

- با عرض پوزش از حضاری که جایی برای نشستن ندارند، با توجه به قوانین جاری، درخواست می‌شود که سالن دادگاه را ترک نمایند.

سپس تام به خانم جوانی اشاره کرد که به بلندی و لاغری پدر خود بود و گفت:

- این خانم، هنریتا جونز هست، دختر ناظر جلسه که مسئول ثبت وقایع جلسه­ی محاکمه هستش.

هنریتا جونز به آرامی به نیمکت خود، نزدیک جایگاه هیئت منصفه قدم برداشت و در جای خود قرار گرفت.

دادستان، آقای اریک چاستین که از قبل، روی صندلی خود نشسته بود، یک سری یادداشت از کیف خود بیرون می‌آورد. او مردی چهارشانه، با موهای قرمز و قدی در حدود شش فوت بود. کت­و­شلوار آبی و کراوات براق و پهنی را که از فروشگاه سیرز روبرکِ آشویل خریداری کرده بود، به تن داشت.

ناظر جلسه، جونز، با صدای رسایی اعلام کرد:

- لطفاً همه برخیزید، جلسه­ی دادگاه رسمی­ست. قاضی محترم، هورالد سیمز وارد می‌شوند.

ناگهان تمام سالن در سکوت کاملی فرو رفت. درب ویژه­ی اتاق قاضی گشوده شد و قاضی سیمز وارد دادگاه شد، با تکان سر، از حضار خواست بنشینند و از دادستان و وکیل­مدافع خواست که نزدیک شوند.

مرد درشت­هیکلی با صورت گرد و خط ریش جوگندمی، نزدیک شد. وی از اهالی سی‌اوکز بود، اما از نه سال قبل، رسماً در بارکلی‌کو انجام وظیفه می‌کرد و از دید عموم مردم، فردی بود که قضاوت صحیح و عادلانه‌ای داشت.

صدای رسای او در سرتاسر سالن پیچید:

- آقای میلتون، درخواست شما برای انتقال این محاکمه به دادگستری شهرستانی دیگر به دلیل احتمال قضاوت تبعیض­آمیز و ناعادلانه­ی خانم کلارک در این روستا، رد شد. من می‌پذیرم که خانم کلارک در شرایط و محیطی کاملاً متفاوت بزرگ شده‌اند و با تبعیض و پیش‌داوری‌های بسیاری مواجه بوده‌اند، اما مدرکی در دست من مبنی بر محاکمه­ی تبعیض‌آمیز ایشان در مقایسه با افرادی که در شهرهای مختلف این کشور محاکمه شده‌اند، وجود ندارد. با تأیید مقامات دادگستری مرکزی، دادخواهی و محاکمه را در همین دادگاه برگزار خواهیم کرد.

درحالی‌که وکلا به جایگاه خویش بازمی‌گشتند، موجی از تأیید و رضایت در سرتاسر سالن مشاهده می‌شد. وی ادامه داد:

- کاترین دانیل کلارک، ساکن روستای بارکلی‌کو کارولینای شمالی، شما متهم درجه­ی یک قتل چیس لورانس اندروز، ساکن پیشین بارکلی‌کو می‌باشید. متهم درجه یک به این معناست که شخصی اقدام به یک عمل عمدی و از­پیش­تعیین­شده بکند. در چنین پرونده‌هایی، حکومت مجوز اعدام متهم را صادر می‌کند. دادستان اعلام نموده است در صورت اثبات اتهام و مجرم شناخته شدن متهم، این مجازات را عملی خواهند نمود.

در سرتاسر دادگاه، همهمه­ی عجیبی به راه افتاد. هرکس زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد.

تام کمی به کیا نزدیک­تر شد، کیا این راحتی در رفتار او را نپذیرفت و خود را عقب کشید.

قاضی سیمز، رو به دو ردیف اول کرد که همه، اعضای توانمند و بالقوه­ی هیئت­منصفه بودند و گفت:

- انتخاب هیئت­منصفه را شروع می‌کنیم.

چنان­چه وی لیست قوانین و شرایط دادگاه را قرائت می‌کرد، ساندی جاستیک، گربه­ی دادگستری، تالاپی از لب پنجره به داخل پرید و با قدم‌های موزونی به سوی نیمکت قضات رفت و با یک حرکت ناگهانی، روی نیمکت قاضی خیز برداشت. قاضی سیمز که غافل­گیر شده بود، ضربه­ی ملایمی به سر گربه زد و به قرائت قوانین دادگاه ادامه داد:

- در پرونده‌های جنایی، ایالت کارولینای شمالی به اعضای هیئت­منصفه این اجازه را می‌دهد که در صورت عدم­پذیرش مجازات اعدام، از دادگاه خارج شده و از داوری مبرا باشند. لطفاً اگر قانون مجازات اعدام را در صورت مجرم شناخته شدن متهم، تأیید نمی‌کنید، دست خود را بالا ببرید.

هیچ­کس دست خود را بلند نکرد. تنها چیزی که کیا از سخنان قاضی شنیده بود، «مجازات اعدام» بود.

قاضی ادامه داد:

- قوانین دیگری که برای خروج از هیئت­منصفه مقرر شده است، داشتن وابستگی و ارتباط نزدیک در حال یا گذشته با متهم و یا مقتول می‌باشد، زیرا در این‌صورت، امکان قضاوت عادلانه و بی‌غرضی وجود ندارد. لطفاً نظر خود را در مورد صحت این موضوع اعلام کنید.

از میان حضار ردیف دوم، خانم سالی کولپپر دست بلند کرد و خود را معرفی نمود. موهای خاکستری او، به شکل حلقه­ی کوچکی، در پشت سرش جمع شده بود. کلاه، کفش و لباس قهوه‌ای تیره­ی او نیز مانند مدل موهایش کسل‌کننده و ملال‌آور بود.

قاضی گفت:

- بسیار خب خانم کولپپر، لطفاً هرچی از ذهنتون می‌گذره، بازگو کنید.

- همون­طور که مطلع هستید، من نزدیک به بیست‌وپنج سال، افسر وظیفه­ی بچه‌های فراری از مدرسه بودم. خانم کلارک یکی از همین بچه‌های فراری بود، به خاطر همین با او در ارتباط بودم، البته بهتره بگم سعی داشتم در ارتباط باشم.

کیا نمی‌توانست خانم کولپپر و یا هرکس دیگری که در جایگاه هیئت­منصفه بود ببیند، مگر این­که سر خود را می­چرخاند. کاری که هرگز نمی‌خواست انجام دهد.

اما به خاطر آورد، آخرین باری که خانم کولپپر، داخل ماشین خود نشسته بود و راننده‌اش که یک کلاه نمدی به سر داشت، او را تعقیب می‌کرد و او تا آن­جایی که در توان داشت، سریع‌تر از آن مرد می‌دوید و برای فریب دادن او، عمداً با سروصدای زیادی از میان بوته‌ها و علف­زارها عبور می‌کرد و زمانی که راننده به آن طرف رفت، دور زده، بازگشت و پشت بوته‌های نزدیک به اتومبیل پنهان شد. اما راننده همچنان در مسیر مخالف به سمت ساحل می‌دوید. سپس درحالی‌که خود او پشت علف‌ها خم شده بود، شاخه‌ای از درخت راج را در دست گرفته و مقابل درب ماشین تکان می‌داد. خانم کولپپر که به آن طرف برگشته بود، نگاهش با نگاه او تلاقی کرد و لبخند بسیار خفیفی بر لبانش نقش بست و زمانی که راننده برگشت، خانم کولپپر تلاشی برای گرفتن و بردن او نکرد. سپس از جاده­ی شنی پایین رفته و از آن­جا دور شدند.

خانم کولپپر در ادامه به قاضی گفت:

- خب، از اون­جایی که من مدتی با اون سروکار داشتم، نمی‌دونم باید از هیئت­منصفه خارج بشم یا نه؟

قاضی سیمز گفت:

- متشکرم خانم سالی. بعضی از شماها ممکن است در مراکز عمومی و فروشگاه‌ها، با خانم کلارک روبرو شده باشید، مانند خانم کولپپر. نکته­ی مهم این است که آیا با شنیدن شهادت‌هایی که علیه خانم کلارک بیان می‌شود، می‌توانید بر اساس شواهد و مدارک، نه از روی احساسات یا تجربه‌های گذشته، رأی به بی‌گناهی و یا مجرم بودن او بدهید یا نه؟

- بله عالیجناب، من مطمئنم که می‌تونم.

- تشکر می‌کنم خانم سالی، می‌تونید در مقام خودتون بمونید.

ساعت 11:30، هفت زن و پنج مرد، در جایگاه هیئت­منصفه نشستند. کیا از همان­جا می‌توانست آن­ها را ببیند و یا زیرچشمی نگاهی به چهره­ی آن­ها بیندازد.

بیش­تر آن­ها از اهالی روستا بودند و کیا اسم برخی از آن­ها را می‌دانست. قیافه­ی منصف، ساده و بی‌ریای خانم کولپپر، به او آرامش می‌بخشید، اما کنار او، ترزا وایت نشسته بود، همسر موطلایی کشیش کلیسای متدیسم که سال­ها پیش، از مغازه­ی کفاشی سراسیمه بیرون آمده بود تا دخترش را از کنار او که پس از خوردن شام با پدر برای اولین و آخرین بار، جلوی رستوران ایستاده بود، دور سازد.

خانم وایت، همان کسی بود که به دخترش گفته بود، کیا کثیف و نفرت‌انگیز است و اینک در جایگاه هیئت­منصفه قرار داشت.

قاضی سیمز، تا ساعت 1:00 ظهر، برای خوردن ناهار، اعلام تنفس کرد.

برای وکلا و قضات دادگاه، معمولاً از بیرون تن‌ماهی، سالاد مرغ و ساندویچ ژامبون می‌آوردند که در اتاق کنفرانس می‌خوردند و نیز برای رعایت عدالت بین دو رستوران دهکده، روزهای جایگزین، سفارش هات‌داگ، چیلی، ساندویچ میگوی سرخ شده و یا روست‌بیف می‌دادند و همیشه برای گربه نیز چیزی می‌آوردند. ساندی جاستیک میگو را بیش­تر دوست داشت.

\*\*\*

فصل 39

**ملاقات اتفاقی چیس**

**1969**

صبح مه‌آلود یکی از روزهای آگوست 1969 بود. کیا سوار بر قایق خود، به سوی شبه جزیره­ی دور­افتاده‌ای حرکت کرد که بومیان آن منطقه، خلیج سایپرس می‌نامیدند. جایی که یک بار قارچ‌های چتری بسیار کم­یابی را یافته بود.

ماه آگوست، برای رشد قارچ‌های معمولی هوای مناسبی نداشت، اما جزیره­ی سایپرس که خیلی خنک‌تر و مرطوب‌تر از جاهای دیگر بود، قارچ‌های چتری نایابی را در خود پرورش می‌داد.

از زمانی که تیت قطب‌نمایی را برای او، روی کنده­ی درخت پَر قرار داده بود، بیش از یک ماه سپری می‌شد. هرچند در این مدت، کیا او را حوالی مرداب دیده بود، اما برای تشکر از هدیه­ی او نزدیک­تر نرفته بود. البته کیا از آن قطب‌نما استفاده نکرده و آن را در جای امنی داخل یکی از جیب‌های کوله‌پشتی خود نگاه داشته بود.

درختانی که پیراهنی از خزه پوشیده بودند، سرتاسر خلیج سرد و نمناک سایپرس را در آغوش سبز خود گرفته بودند و شاخه‌های خمیده­ی آن­ها بر اثر سنگینی خزه‌ها، غار کوچکی تشکیل داده بودند که کیا آهسته درون آن غار خزیده و روی شاخه‌های نازک و ظریف درختان، به دنبال نوعی قارچ کوچک نارنجی­رنگی می‌گشت که بسیار نایاب و باارزش بود.

کیا چهار­زانو نشسته و شروع به طراحی و نقاشی تصویر آن­ها کرد. ناگهان از میان فرش­برگ‌های آن­جا، صدای پایی به گوش رسید که چند ثانیه بعد، اسم او را صدا کرد:

- هی، ببین کی این­جاس، دختر مرداب من.

کیا برگشت؛ از جای خود برمی‌خاست که چیس را رو در روی خود دید. چیس گفت:

- سلام کیا.

کیا نگاهی به اطراف انداخت. در عجب بود که صدای قایقی را نشنیده بود و چیس، چگونه تا آن­جا آمده بود. چیس، از نگاه کیا پی به سؤالاتی که در ذهنش بود، برد و گفت:

- داشتم ماهی­گیری می‌کردم، دیدم که از اون­جا رد شدی. از اون طرف ساحل، پیاده به این­جا اومدم.

کیا مداد و دفترچه­ی یادداشت خود را داخل کوله‌پشتی­اش گذاشت و گفت:

- لطفاً همین الان از این­جا برو.

اما چیس جلوتر رفته و بازوی او را گرفت و گفت:

- بس کن کیا، من از اتفاقی که افتاده خیلی متأسفم

صورتش را به صورت کیا نزدیک­تر کرد، بوی ویسکی بوربونی که به همراه صبحانه خورده بود، از نفسش استشمام می‌شد.

- نزدیک نشو، بهم دست نزن.

- هی، گفتم که متأسفم. تو می‌دونستی که ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم، تو هیچ­وقت نمی‌تونستی نزدیک روستا و اهالی اون زندگی کنی، اما من که همیشه مراقبت بودم. با تو و کنار تو.

- همیشه با من بودی؟ هیچ می‌دونی معنی این حرفت چیه؟ برو تنهام بذار.

کیا بند کوله‌پشتی را روی شانه‌اش انداخت و به طرف قایق خود قدم برداشت، اما چیس بازوی او را محکم گرفت و مانع رفتنش شد.

- کیا، هیچ­چیز و هیچ­کس نمی‌تونه جای خالی تو رو برام پر کنه. می‌دونم که تو هم عاشق منی.

کیا بازوی خود را به زور از دست چیس بیرون کشید و گفت:

- تو اشتباه می‌کنی! حتی مطمئن نیستم اون موقع هم عاشقت بودم یا نه. اما تو از ازدواج با من حرف زدی، یادته؟ تو از ساختن یه خونه برای من و خودت گفتی. درعوض، خبر نامزدیت با دختر دیگه­ای رو تو روزنامه‌ها خوندم. چرا باید این کارو می‌کردی؟ چرا چیس؟

- کیا بسه دیگه، این غیرممکن بود. تو باید درک می‌کردی که نمی­شه. اصلاً رابطه‌ای که قبلاً داشتیم چه ایرادی داشت؟ بذار برگردیم به همونی که بودیم، روزهای خوش گذشته.

چیس دوباره بازوی او را گرفت و به طرف خود کشید.

- ولم کن.

کیا خم شد و تقلا ‌کرد که از دست او فرار کند، اما چیس با دو دست خود، او را محکم گرفته بود، طوری که بازوی کیا به شدت درد گرفت.

چیس با گستاخی سعی می‌کرد او را ببوسد. کیا دستش را بالا برد، سرش را عقب کشید و او را از خود دور کرد و فریاد زد:

- چنین جرأتی به خودت نده.

- اینه گربه­ی وحشی من، وحشی‌تر از همیشه.

چیس شانه‌های کیا را چنگ زد و با پای خود ضربه‌ای به زانوی کیا زد و او را به زمین انداخت. سر کیا محکم به زمین خورد و بلند شد.

چیس نگاه زشت و شهوت‌آلودی به او کرد و گفت:

- می‌دونم که تو هم منو می‌خوای.

کیا فریاد زد:

- نه، تمومش کن.

چیس زانوی خود را روی شکم کیا گذاشت و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، قصد کندن لباسش را داشت که کیا دوباره برخاست و با دو دست خود، او را عقب راند. ناگهان چیس، دست راستش را مشت کرده و ضربه­ی محکمی به صورت کیا زد.

ناله­ی ضعیفی از گلویش بیرون آمد. گردن کیا پس رفت و دوباره بر گل‌ولای افتاد. دقیقاً مثل پدر که مادر را کتک می‌زد.

کیا چند لحظه تحت تأثیر درد وحشتناک آن مشت قرار داشت و سرش گیج می‌رفت. دوباره خم شد و با حرکات مارپیچی سعی کرد خود را از دست چیس آزاد سازد، اما چیس قدرت زیادی داشت و نزدیک بود که در نیت شوم خود موفق شود.

کیا فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، اما کسی نبود که صدای او را بشنود. چیس گفت:

- نمی‌تونی از دست من فرار کنی، چه بخوای چه نخوای تو مال منی.

کیا به­یک­باره قدرت عجیبی یافت و با آرنج، ضربه­ی محکمی به زیر فک چیس زد. سر چیس به یک طرف چرخید و کیا به طرز وحشیانه‌ای شروع به زدن مشت، بر سر و گردنش کرد تا این­که چیس تعادل خود را از دست داد و با پشت به روی زمین پر از گل‌ولای افتاد.

کیا کشاله­ی ران او را نشانه رفت و با قدرتی مضاعف، پیوسته لگدهای محکمی زد.

چیس، از شدت درد به خود می‌پیچید و به پهلوی خود چرخیده و پیچ­و­تاب می‌خورد. کیا برای اطمینان بیش­تر، لگدی نیز از عقب، روی کلیه‌هایش زد.

کیا لباس خود را مرتب کرد و کوله‌پشتی­اش را قاپید و به طرف قایق دوید. نگاهی به عقب انداخت، چیس را دید که روی دو زانوی خود تکیه داده و ناله می‌کند.

بی­هیچ معطلی، طناب استارت موتور را کشید و تا زمانی که موتور روشن شود، به دشنام و نفرین دادن به چیس ادامه داد.

با هشیاری از این­که هر ثانیه امکان دارد چیس تعقیبش کند، اهرم هدایت قایق را با مهارت خاصی چرخاند و دقیقاً زمانی که چیس از جای خود برخاست، به سرعت از آن جزیره دور شد.

هنوز دست­هایش می‌لرزید. با چشم‌های براقش، چون یک گربه­ی وحشی، نگاه تند و تیزی به دریا افکند و قایق ماهی­گیری دیگری را در آن نزدیکی دید که دو مرد، داخل آن نشسته و خیره به او می‌نگرند.

\*\*\*

فصل 40

**خلیج سایپرس**

**1970**

بعد از پایان یافتن زمان ناهار، قاضی سیمز از دادستان پرسید:

- آقای اریک، آماده‌اید اولین شاهد خودتون رو به جایگاه شهود دعوت کنید؟

- بله عالیجناب.

در پرونده‌های قتل سابق، اریک معمولاً مسئول پزشکی­قانونی را به عنوان اولین شاهد معرفی می‌کرد، زیرا گزارش وی، شامل ابزارهای شهودی مانند آلت قتل، زمان و مکان مرگ و عکس‌هایی از محل وقوع جنایت بود که تمامی آن­ها تأثیر عمیقی بر رأی هیئت­منصفه می‌گذارد.

اما در این پرونده، آلت قتلی وجود نداشت و هیچ اثر انگشت و یا ردپایی از قاتل به دست نیامده بود، از این رو دادستان ترجیح داد تا یکی از شاهدین بومی حاضر در جلسه را دعوت کند.

- عالیجناب، با اجازه­ی شما، آقای روندی هورن رو دعوت می‌کنم.

تمامی حضار در دادگاه، روندی هورن را دیدند که به طرف جایگاه شهود می‌رود.

او قسم خورد که به جز حقیقت، حرف دیگری نزند و برجای خود نشست.

اگرچه کیا فقط چندبار او را دیده بود، اما قیافه‌اش را به خاطر داشت.

هورن، مکانیک بازنشسته‌ای بود که بیش­تر وقت خود را به ماهی­گیری، شکار و بازی پوکر در بار «باتلاق گینه» می‌پرداخت.

امروز هرچند لباس کار جین همیشگی خود را با یک پیراهن شطرنجی تمیز به تن داشت، به­قدری یقه­ی پیراهنش را سفت بسته بود که توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

زمانی که سمت راست جایگاه شهود ایستاده بود و قسم می‌خورد، هنوز کلاه ماهی­گیری­اش را در دست چپ خود نگاه داشته بود و بعد از نشستن، کلاه را روی زانوی خود گذاشت.

اریک با قدم‌های محکم به سمت جایگاه شهود رفت و گفت:

- روز بخیر موندی.

- روز بخیر اریک.

- خب، موندی، فکر می‌کنم صبح روز سی‌ام آگوست 1969، به اتفاق دوستتون، نزدیک خلیج سایپرس مشغول ماهی­گیری بودین. درسته؟

- کاملاً صحیحه. من و دنی برای ماهی­گیری به اون­جا رفته بودیم و تا غروب هم همون­جا موندیم.

- طبق گزارشی که دادید، به همراه دنی اسمیت بودید.

- بله، من و دنی.

- لطفاً، صبح اون روز هر چیزی رو که دیدید به دادگاه بگید.

- خب همون­طور که گفتم، من و دنی، تا غروب اون­جا بودیم. فکر می‌کنم نزدیک به ساعت یازده صبح بود و تا اون موقع ماهی صید نکرده بودیم، بنابراین تصمیم گرفتیم قلاب‌ها رو جمع کنیم و برگردیم که هیاهویی از اون طرف درخت­های ساحل شنیدیم. صدا از طرف جنگل می‌اومد.

- چه نوع هیاهویی شنیدید؟

- خب، صداهایی از دور می‌اومد. اولش خیلی مبهم و غیرقابل فهم بود، بعدش کم‌کم بالا گرفت. صدای یه مرد و یه زن بود. نمی‌تونستیم اون­ها رو ببینیم، فقط شنیدیم که بد­و­بیراه می‌گفتن و با هم گلاویز شده بودن.

- بعد از اون، چه اتفاقی افتاد؟

- اون زن فریادهای وحشتناکی می‌کشید. با قایق کمی جلوتر رفتیم تا از نزدیک شاهد ماجرا باشیم، چون فکر می‌کردیم اون زن دچار مشکلی شده و نیاز به کمک داره.

- با چه صحنه‌ای روبرو شدید؟

- خب، وقتی نزدیک­تر شدیم، زنی رو دیدیم که نزدیک مردی ایستاده و لگدهای محکمی به........

روندی نگاهی به قاضی کرد. قاضی سیمز پرسید:

- دقیقاً کجای اون مرد لگد می‌زد؟ مشکلی نیست می‌تونی بگی.

- درست روی بیضه‌های اون لگد می‌زد و مرد به پهلو افتاده بود و ناله می‌کرد و از شدت درد، فریاد می‌کشید. بعدش اون زن چندین بار به پهلوی اون لگد زد، مثل قاطری که زنبورعسل نری نیشش زده، دیوونه و خشمگین بود.

- آیا اون زن رو می‌شناختید و حالا داخل سالن دادگاه هست یا نه؟

- بله، ما اونو به خوبی می‌شناختیم. همونی که اون­جا نشسته، متهم. مردم روستا بهش می­گن دختر مرداب.

قاضی سیمز به طرف شاهد برگشت و خطاب به او گفت:

- آقای هورن، نام متهم، خانم کلارک هستش. لطفاً با اسم دیگه­ای ایشون رو خطاب نکنید.

- چشم عالیجناب. اون، خانم کلارک بود که ما دیدیم.

اریک در ادامه پرسید:

- آیا مردی رو که اون زن کتک می‌زد، شناختید؟

- اون مرد، روی زمین افتاده بود، غلت می‌زد و درد می‌کشید. اولش نتونستیم صورتشو ببینیم، اما چند لحظه بعد که از زمین بلند شد، متوجه شدیم که اون، چیس اندروزه، همون بازیکن خط حمله­ی فوتبال و قهرمان چند سال گذشته­ی ورزشی.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- اون زن، تلوتلوخوران به طرف قایقش رفت. تاحدی می­شه گفت نیمه‌عریان بود و همزمان که می‌دوید، سعی می‌کرد لباسش رو بالا بکشه. فریادهای بلندی می‌کشید. داخل قایقش پرید و موتور اون رو روشن کرده و حرکت کرد. زمانی که از کنار ما رد می‌شد، مستقیم به چشمای ما نگاه کرد و اون رو کاملاً شناختیم.

- شما گفتید که اون داشت سر مقتول فریاد می‌زد. آیا شنیدید که دقیقاً چه می‌گفت؟

- بله، خیلی راحت تونستیم بشنویم، چون کاملاً نزدیک ما بود.

- لطفاً به دادگاه بگین چی شنیدید؟

- اون داشت فریاد می‌زد؛ «منو تنها بذار، ولم کن حرومزاده­ی بدجنس. اگه یه بار دیگه مزاحم من بشی، تو رو می‌کشم.»

با شنیدن این جمله، همهمه‌ای در دادگاه پیچید که آرام کردنش سخت بود. قاضی سیمز، چکش خود را روی میز کوبید و گفت:

- لطفاً نظم دادگاه رو رعایت کنید.

اریک به شاهد خود گفت:

- راندی، ممنونم. دیگه­ای سؤالی ندارم.

تام از کنار اریک گذشت و به طرف جایگاه شهود آمد.

- بسیار خب راندی، نخست شهادت دادین که وقتی اون صداهای مبهم رو شنیدید، نتونستید ببینید که ماجرا از چه قراره و بین خانم کلارک و آقای چیس چی می‌گذره، درسته؟

- درسته، ما از اون­جا نمی‌تونستیم اون­ها رو ببینیم، تا این­که کمی جلوتر رفتیم.

- و شما گفتید اون زن که به عنوان خانم کلارک شناسایی کردید، چنان جیغی می‌کشید که گویی در مخمصه‌ای گرفتاره، درسته؟

- بله.

- شما شاهد هیچ رفتار جنسی بین این دو زن و مرد بالغ نبودید، فقط فریادهای زنی رو شنیدید که گویی مورد تعرض واقع شده بود، درسته؟

- بله.

- پس امکان داره خانم کلارک، برای دفاع از خودش آقای چیس اندروز رو کتک می‌زد. زنی تنها در جنگل، در برابر یه مرد قدرتمند و ورزشکار. بازیکن سابق خط مقدم فوتبال، همون کسی بود که به اون زن حمله کرده و مورد تعرض قرار داده؟

- بله، فکر می‌کنم همین­طور بود.

- سؤال دیگه­ای ندارم.

قاضی پرسید:

- شما سؤالی دارید آقای اریک؟

اریک در جایگاه شاکی ایستاد و گفت:

- بله عالیجناب.

سپس پرسید:

- آقای روندی، سوا از این­که رفتارها و اتفاقات، برمبنای رضایت یا عدم­رضایت بوده، آیا قطعاً میشه گفت که متهم، خانم کلارک، در مورد متوفی، آقای چیس تا مرز جنون خشمگین و عصبانی بود؟

- بله، خیلی عصبانی بود.

- چنان خشمگین که فریا بزنه، اگه یه بار دیگه بهش نزدیک بشه، اونو می‌کشه، درسته؟

- بله، دقیقاً همین­طور بود.

- عالیجناب، سؤال دیگه­ای ندارم.

\*\*\*

فصل 41

**گله­ی کوچک**

**1969**

دست‌های کیا، روی اهرم هدایت قایق به شدت می‌لرزید. از ترس این­که چیس با قایق خود از خلیج سایپرس حرکت کرده و او را تعقیب کند، به سرعت به طرف تالاب خود پیش می‌رفت.

به تالاب که رسید، با زانوان زخمی و متورم، لنگ‌لنگان به سوی کلبه دوید و روی کف آشپزخانه افتاد. چشمان متورمش را لمس و شن‌های ریز داخل دهانش را تف می‌کرد. سپس زار­زار شروع به گریستن کرد. نگران آمدن چیس بود و پیوسته صداهای بیرون را کنترل می‌کرد.

گردنبند صدف را در گردن چیس دیده بود، چیس هنوز هم آن را به گردن داشت. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

چیس گفته بود که «تو مال منی»، کیا با لگد او را محکم زده بود. می‌بایست اینک چون شیر ژیانی خشمگین باشد. حتماً به سراغ او می‌آمد، شاید همین امروز می‌آمد، شاید هم منتظر تاریکی شب می‌شد.

کیا نمی‌توانست این موضوع را با کسی در میان بگذارد، چون ممکن بود جامپین، با اصرار از او بخواهد که به کلانتری رفته و شکایت کند، اما قانون هرگز ادعای دختر مرداب را علیه چیس اندروز قهرمان نمی‌پذیرفت.

کیا مطمئن نبود که مردان ماهی­گیر، شاهد چه صحنه‌ای بودند، اما آن­ها حتی قدمی برای دفاع از او برنداشتند. حتماً خواهند گفت که خود دختر مرداب، مقصر چنین پیش‌آمدی بوده است، زیرا پیش از این­که چیس او را ترک کند، شاهد رابطه­ی نزدیک و صمیمی آن­ها بوده‌اند و یا رفتارهای بی‌شرمانه‌ای که شایسته­ی یک خانم نجیب و اصیل نبود.

بیرون از کلبه، باد زوزه‌کشان از سمت دریا می‌وزید، کیا نگران آن بود که شاید صدای قایق چیس را نشنود. درحالی‌که بر اثر زخم‌ها و درد بدنش به کندی حرکت می‌کرد، مقداری بیسکوئیت، پنیر و آجیل، داخل کوله‌پشتی خود گذاشت و راه افتاد.

طوفان دیوانه‌وار می‌غرید، کیا سرش را پایین گرفته و از میان علف‌های طنابی کنار آ­ب­راه گذشت و به سوی کلبه­ی مخروبه­ی مطالعه پیش رفت.

چهل‌وپنج دقیقه طول کشید تا با پای پیاده به آن­جا برسد. با هر صدایی که در پیرامون خویش می‌شنید، تن زخمی و کوفته­ی او می‌لرزید و عضلاتش منقبض می‌شد و بی‌درنگ سرش را به طرفین چرخانده و لابه‌لای علف‌ها و بوته‌ها را بررسی می‌کرد.

سرانجام، بدنه­ی فرسوده­ی کلبه، روی پایه‌های چوبی آن، از میان علف­زارهای بلند و زمزمه­ی شاخ­و­برگ درختان، در کنار برکه­ی آب نمایان شد.

آن­جا باد، ملایم‌تر می‌وزید. علف­زارهای اطراف کلبه، آرام و خلوت بود. کیا در مورد این پناهگاه، چیزی به چیس نگفته بود، اما مطمئن نبود که چیس از وجود چنین کلبه‌ای خبردار هست یا نه.

بوی کهنگی و ادرار موش‌های صحرایی، از داخل کلبه رخت بربسته بود. پس از استخدام تیت در آزمایشگاه علوم بوم‌شناسی سی‌اوکز، او و اسکوپر، این کلبه­ی مخروبه را تعمیر و بازسازی کردند. به این ترتیب، در برخی از مأموریت‌های اکتشافی علمی خود، تیت می‌توانست شب را در آن­جا سپری کند.

آن­ها سقف و دیوار نیمه تمام کلبه را تکمیل کردند، مایحتاج اولیه، از قبیل چند مبل ساده، تخت­خواب و لوازم خواب، اجاق خوراک‌پزی و یک میز و صندلی را به آن­جا بردند. قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها را نیز از سقف آویزان کردند.

داخل کلبه، میکروسکوپ مدرنی که با روکش پلاستیکی پوشش داده شده بود، روی یک میز تاشو قرار داشت.

در گوشه‌ای از کلبه، یک صندوق فلزی قدیمی به چشم می‌خورد که قوطی‌های کنسرو لوبیا­قرمز، گوشت خوک و تن‌ماهی درون آن ذخیره شده بود و چیزی وجود نداشت که خرس‌ها را به آن طرف بکشاند.

اما کیا، داخل کلبه احساس خفگی می‌کرد، چون از آن­جا نمی‌توانست احتمال آمدن چیس را تعقیب کند، بنابراین بیرون رفته و کنار برکه نشست. چشم چپش متورم بود و درد می‌کرد. با چشم راستش، آن­سوی چمن­زارها و مسیر آب­راه‌ها را می‌پایید.

سمت پایین رودخانه، یک گله­ی پنج‌تایی از آهوهای ماده، کنار نهر می‌چریدند و بدون هیچ توجهی به او، برگ‌های سبز و تازه را می جویدند.

کیا آرزو می‌کرد ای‌کاش می‌توانست به آن­ها ملحق شده و عضوی از جمع دوستانه­ی آن­ها شود.

او می‌دانست که بدون وجود یکی از آهوها، یک گله ناتمام نبود، اما اگر آهویی از گله­ی خود دور می‌شد، تنها مانده و ناقص و ناتمام زندگی می‌کرد.

یکی از آهوها سرش را بلند کرد. با چشمان درشت سیاهش به درختان دوردست شمال نگریست. نخست پای راستش را بر زمین کوبید، سپس پای چپش را، دیگر آهوها نگاهی به او کرده و زنگ خطر را احساس کردند.

چشم تیزبین کیا، در یک­آن، به کاوش تمام جنگل پرداخت تا نشانه‌ای از چیس و یا دیگر درندگان بیابد، اما همه جا آرام و خلوت بود. شاید وزش باد در لابه‌لای شاخه‌های درختان باعث رمیدن آهوها شده بود. دیگر پای خود را بر زمین نمی‌کوبیدند و به آرامی به سوی علف‌های بلند خرامیدند و کیا را با تمامی تشویش و ترس‌هایش تنها گذاشتند.

کیا دوباره نگاه سریعی میان علف­زارها انداخت. نگرانی و اضطراب، کل انرژی او را مکیده بود. خسته و بی‌رمق به کلبه بازگشت.

داخل کوله‌پشتی خود را گشت، یک تکه پنیر سفت و سخت بیرون آورد، روی کف زمین ولو شد و شروع به خوردن آن کرد، اما نتوانست خوب بجود، چون گونه­ی کبود و ضرب‌دیده‌اش، درد بدی داشت.

در بیش­تر جاهای صورت، بازوها و پاهایش خون‌مردگی و کبودی وجود داشت و زانوان زخمی و متورمش، زوک‌زوک می‌کرد.

بغضی در گلویش شکست و هق‌هق گریه را سر داد. در چالش سختی با حس شرم و خجالتی بود که تمام وجودش را در برگرفته بود. ناگهان پنیر را به همراه آب دهانش به بیرون تف کرد.

رفتار خود او بود که باعث چنین شرم و خجالتی شده بود. هم­نشینی و معاشرت با یک آدم پست و رفتن به یک هتل ارزان‌قیمت به همراه همان آدم و....................

به احتمال زیاد، چیس درباره­ی او با هرکسی حرف زده بود، تعجبی نداشت که مردم از او روی برگردانده و متنفر بودند.

وقتی نیمه­ی روشن ماه، از پشت ابرهای خاکستری که به سرعت دور می‌شدند، نمایان شد، کیا از پشت پنجره­ی کوچک کلبه، بیرون را نظاره می‌کرد تا شاید سایه‌ای را ببیند که مخفیانه به آن­جا آمده و به کلبه نزدیک می‌شود، اما کسی نبود.

داخل تخت­خواب تیت خزید و به خواب رفت.

گاهی به­یک­باره از خواب می‌پرید، گوش به صداهای بیرون می‌داد، سپس لحاف نرم و گرم را روی سرش کشیده و می‌خوابید.

صبح آن روز، خرده‌ریزه‌های پنیری را که به همراه خود آورده بود، به عنوان صبحانه خورد. جای کوفتگی صورتش تیره‌تر شده و به رنگ بنفش متمایل به سبز تغییر یافته بود.

چشمش چون تخم‌مرغ آب‌پزی پف کرده و گردنش به شدت آسیب دیده بود و درد می‌کرد. بخشی از لب بالای او به شکل عجیبی کج­و­معوج شده بود، همچون مادر، از وحشت هیولا نمی‌توانست به خانه بازگردد.

با یک درک و شهود ناگهانی، به وضوح دریافت که مادر چه درد و رنج هولناکی را تحمل می‌کرده است و چرا خانه را ترک کرده بود. زیر لب زمزمه کرد؛ «مادر، مادر، حالا درک می‌کنم که چرا مجبور بودی بری و هرگز برنگردی. مادر منو ببخش، نتونستم کاری برات بکنم.»

سپس سرش را پایین انداخت و زارزار گریست. مکثی کرد، سرش را با قدرت، بالا گرفت و فریاد زد؛ «من هرگز چنین سرنوشتی نخواهم داشت و هرگز به یک زندگی بیهوده تن نخواهم داد که ندانم مشت بعدی از کجا فرود خواهد آمد.»

بعدازظهر آن روز، دوباره مسیر خانه را پیاده طی کرد و با این­که گرسنه بود و چیزی برای خوردن نداشت، ترجیح داد به مغازه­ی جامپین نرود، چون می‌ترسید که چیس او را آن­جا ببیند. به علاوه، نمی‌خواست کسی، حتی جامپین نیز صورت داغون و له­و­لورده­ی او را ببیند.

پس از خوردن غذای ساده‌ای که شامل ماهی دودی و مقداری نان ذرت خشک شده بود، لب تخت­خواب خود، در ایوان کلبه نشست و به درب توری ایوان زل زد.

درست همان لحظه، متوجه آخوندک ماده‌ای شد که روی شاخه‌ای نزدیک صورت او راه می‌رفت و با پاهای بندبند جلویی خود، شب‌پره‌ای را حمل می‌کرد.

سپس شروع به جویدن آن کرد، طوری که بال­های حشره هنوز هم در دهانش تکان می‌خورد. آخوندک نری سرش را بالا گرفته بود و چون یابویی که به خود ببالد، در اطراف آخوندک ماده خودنمایی می‌کرد تا توجه او را به خود جلب نموده و اظهار عشق نماید. آخوندک ماده، علاقه­ی خود را به نوع خاصی نشان می‌داد، به طوری که شاخک او مانند عصایی بود که در حال نوسان است.

آخوندک نر شاید تکیه‌گاه امنی برای ماده بود، درحالی‌که آماده­ی بارور کردن تخم‌های آخوندک ماده بود، حشره­ی ماده، گردن بلند و زیبای خود را چرخانده و سر او را گاز گرفت، اما حشره­ی نر اصلاً توجهی نکرد و به جفت­گیری خود ادامه داد. گردنش به اطراف پیچ­وتاب می‌خورد و آخوندک ماده، گلو و پرهای او را می‌جوید. سرانجام آخرین پای جلویی نر درحالی‌که با بدن بدون قلب و سر خود، با ریتم موزونی در حال جفت­گیری بود، از دهان حشره­ی ماده بیرون زده بود. کیا با خود می‌اندیشید که:

«حشره­ی شب‌تاب ماده با سیگنال‌های فریبنده و زیرکانه، حشرات نر را به خود جذب کرده و می‌خورد. آخوندک‌های ماده، نرهای خود را می‌بلعند. پس حشرات ماده، خوب می‌دانند که چگونه با نرهای خود در حال تعامل باشند.»

پس از گذشت چند روز، راهی مرداب شد و برای کشف مناطق جدید، از راه‌آب‌هایی عبور کرد که چیس نمی‌شناخت، اما هر لحظه گوش­به­زنگ و هوشیار بود.

چشم چپش هنوز پف کرده بود و حلقه­ی نازکی اطراف آن وجود داشت و کبودی منزجر­کننده‌ای، نیمی از صورت او را پوشانده بود. نقاط زیادی از بدنش از شدت درد، زوک‌زوک می‌کرد.

با شنیدن صدای جیرجیر هر موش خرمایی، با یک حرکت تند به آن‌سو می‌چرخید و نیز با دقت به صدای پنجه‌های کلاغی گوش می‌سپرد. این‌گونه صداها پیش از آغاز کلمه، راه ساده و روشنی برای برقراری ارتباط بود.

کیا هرکجا که بود، با شنیدن هر صدایی، بلافاصله در ذهن خود سریع‌ترین راه فرار را ترسیم می‌کرد.

\*\*\*

فصل 42

**سلول انفرادی**

**1970**

روشنایی مبهم و مه‌آلود روز، از پنجره­ی کوچک سلول کیا می‌تابید.

کیا به ذرات گردوغباری خیره شده بود که در فضای شفاف نور، در یک جهت چرخیده و آرام می‌رقصیدند. گویی یک رهبر خیالی ارکستر را تبعیت کرده و زمانی که به سایه‌ها برخورد می‌کردند، ناپدید می‌شدند. آن­ها بدون خورشید، هیچ بودند.

کیا صندوقچه­ی چوبی خود را که تنها میز او در آن سلول انفرادی بود، زیر پنجره کشید. پنجره در ارتفاع هفت فوتی کف سلول واقع شده بود.

یک روپوش سرهم خاکستری­رنگ به تن داشت که آرم «زندانی شهرستان»، پشت آن چاپ شده بود. روی صندوقچه ایستاده و از پنجره دریا را تماشا می‌کرد که دورنمای کوچی از آن، پشت بوته‌های ضخیم و میله‌های پنجره­ی زندان نمایان بود.

صدای چلپ‌چلوپ موج‌های کف‌آلودی که بر ساحل برخورد می‌کردند، به گوش می‌رسید. مرغان ماهی‌خوار، در ارتفاع بسیار کمی، بر فراز امواج خروشان پرواز می‌کردند و گردن خود را برای صید ماهی خم کرده بودند.

اگر کیا گردنش را کمی بالاتر به سمت راست دراز می‌کرد، می‌توانست گیاهان و درختان انبوه ساحل مرداب را ببیند.

دیروز که از پشت میله‌ها بیرون را تماشا می‌کرد، عقابی را دیده بود که از آسمان فرود آمده و ناگهان چرخی زده و یک ماهی را صید کرده بود.

زندان بارکلی‌کو، متشکل از شش بخش جداگانه بود که در هرکدام، دوازده سلول مجزا با دیوارهای بتنی وجود داشت. این زندان یک طبقه در حاشیه­ی شهر و پشت دفتر کلانتر واقع شده بود.

سلول‌ها به صورت متوالی در طول انتهایی ساختمان قرار داشت و ساختار آن طوری بود که هیچ­یک از زندانی‌ها قادر به دیدن زندانی دیگر نبود. آجرهای سیمانی نم‌زده، سه دیوار از سلول را تشکیل می‌دادند و دیوار چهارم، متشکل از میله‌های فلزی و دربی با قفل بزرگ بود.

داخل هر سلول، یک تخت کوچک چوبی با تشک پنبه‌ای، یک بالش پَر، ملافه و یک پتوی پشمی خاکستری­رنگ، یک سینک روشویی و توالت و یک جعبه­ی چوبی به عنوان میز به چشم می‌خورد.

روی یکی از دیوارها، تصویر عیسی­مسیح به چشم می‌خورد که از طرف امور خیریه­ی زنان کلیسای پروتستان قاب شده بود.

در مقایسه با دیگر زندانیان، تنها امتیازی که به عنوان تنها زندانی زن در طول سال­ها، به او داده شده بود، یک پرده­ی پلاستیکی خاکستری­رنگ بود که می‌توانست جلوی روشویی و توالت خود بکشد.

کیا دو ماه قبل از محاکمه، در این سلول سرد و تاریک زندانی شده بود و به خاطر اقدام به فرار از دست کلانتر با قایق خویش، که آن هم با شکست روبرو شده بود، حق آزادی به قید ضمانت را از او گرفته بودند.

کیا در این فکر بود که چه کسی اولین بار به جای واژه­ی «قفس»، واژه­ی «سلول» را به کار گرفته است. می‌بایست در برهه­ی خاصی از زمان، افکار بشردوستانه­ی کسی باعث درخواست چنین تغییر بزرگی شده باشد.

کیا بازوانش را چنان خارانده بود که زخم‌هایی به شکل خطوط قرمز در آن ایجاد شده بود. ساعت‌های متوالی، روی تخت خود می‌نشست و به موهای بافته شده­ی خود خیره می‌شد و تک‌تک تار موهایش را مثل مرغان دریایی، از ریشه می‌کند. روی جعبه­ی چوبی زیر پنجره ایستاده، گردنش را بالا کشیده و مرداب را می‌نگریست و هربار شعری از آماندا همیلتون را زیر لب زمزمه می‌کرد:

مرغان دریایی جدا از ساحل برندون

در روح اوج گرفته بر فراز آسمان، تاختی

با فریاد بلندی غروب را بیدار کردی

بادبان­ها را برافراشتی، دریا را به مبارزه طلبیدی

چنگی به طوفان زده، بازگشتی به سویم

با بال­های شکسته، کشان‌کشان آمدی

ردپایی از وجودت بر شن‌های ساحل نهادی

با بال شکسته، پرواز محال است

اما کسی چه می‌داند زمان مرگ را!

تو ناپدید شدی، نمی‌دانم کجا

اما ردی از بال شکسته‌ات، هنوز بر زمین غوغا می‌کند

قلب شکسته در حسرت پرواز است

اما چه کسی مهر می‌زند بر زمان مرگت؟

هرچند زندانیان نمی‌توانستند یکدیگر را رو در رو ببینند، اما دو تن از آن­ها، یعنی دو مرد از آخرین ردیف سلول­ها، هر روز بیش­تر وقت خود را به گپ زدن با یکدیگر می‌گذراندند.

هردو، بیش از یک ماه بود که به جرم اغتشاش و برهم زدن نظم جامعه در زندان بودند. دعوایی که آن­ها به راه انداخته بودند، به شکستن شیشه‌های پنجره­ی بار و خرد شدن استخوان‌های چند نفر ختم شده بود که این کتک‌کاری فقط به خاطر این بود که چه کسی توانسته بود به دورترین فاصله تف بیندازد.

آن­ها بیش­تر اوقات، روی تخت خود دراز کشیده و با تُن صدای بلندی که مثل ضرباتی بر یک طبل توخالی بود، با زندانی سلول مجاور خود صحبت می‌کردند. بهترین سرگرمی آن­ها شایعه‌پراکنی درباره­ی پرونده­ی قتل چیس اندروز بود که از دوستان و نزدیکان خود که به ملاقات می‌آمدند، شنیده بودند. به­خصوص در مورد احتمال مجازات اعدام بود که در بیست سال اخیر، چنین حکمی در مورد یک زن صادر نشده بود.

کیا تمام حرف‌های آن­ها را می‌شنید. فکر مرگ او را آزار نمی‌داد، آن­ها نمی‌توانستند او را از پایان یافتن یک زندگی مصیبت‌بار و مرارت‌آمیز بترسانند.

اما مرگ به دست انسان‌های دیگر، در زمان و مکان از­پیش­تعیین­شده، برای او غیرقابل قبول بود و نفس او را بند می‌آورد.

خواب و آرامش به کلی از وجودش رخت بربسته بود. سردرگم و آشفته، در آن سلول تنگ و کوچک قدم می‌زد و دور تا دور آن را می‌چرخید.

فقط هرازگاهی چند، ذهن او در عمق چرت‌های ناگهانی فرو می‌رفت که یک سعادت چند لحظه‌ای بود. سپس به­یک­باره، با لرزش شدیدی به عالم بیداری سوق می‌یافت.

از روی جعبه­ی چوبی پایین آمده و روی لبه­ی تخت نشسته بود. زانوانش را بغل کرده و چانه‌اش را به آن تکیه داده بود و لحظه‌شماری می‌کرد. زمان به سختی می‌گذشت.

با خود می‌اندیشید که شاید شش ساعت گذشته است که بعد از محاکمه، او را به سلول آورده‌اند، شاید هم کم­تر. زمان به سختی می‌گذشت.

\*\*\*

فصل 43

**یک میکروسکوپ**

**1969**

اوایل سپتامبر بود. بیش از یک هفته از حمله و تعرض چیس به او می‌گذشت. کیا به ساحل مرداب رفت. وزش باد، پاکت نامه‌ای را که در دست داشت، می‌لرزاند، بنابراین آن را روی سینه­ی خود قرار داده بود. ویراستار کتاب‌هایش دعوت کرده بود تا در گرینویل با او ملاقات کند. درضمن، اظهار داشته بود که کاملاً موقعیت او را درک می‌کند و می‌داند که آمدن به شهر، برایش کار دشواری­ست، اما ناشر هزینه­ی سفر او را متقبل شده است.

آن روز، آسمان مرداب صاف و بی‌ابر به نظر می‌رسید و هوا همچنان گرم و مرطوب بود. کیا با قایق به دل تالاب زد، در انتهای آب­راه باریکی که بستری از علف و بوته‌زار بود، از سر پیچی دور زد و تیت را دید که بر یک تپه­ی شنی زانو زده و نمونه‌های آبی را داخل یک ظرف شیشه‌ای قرار می‌دهد.

کشتی تحقیقاتی او که به کنده­ی درختی بسته شده و در عرض کانال شناور بود، راه عبور قایق‌های دیگر را سد کرده بود.

کیا سرعت قایقش را کم کرد. کبودی‌ها و ورم‌های صورتش اندکی محو شده بود، اما کبودی زشت و لکه‌های ارغوانی دور چشم او هنوز باقی بود.

دیگر خیلی دیر شده بود، تیت سرش را بلند کرد و دستی تکان داد و گفت:

- کیا بیا روی تپه­ی شنی، یه میکروسکوپ فوق‌العاده دارم، باید نشونت بدم.

تأثیری که دعوت تیت بر او داشت، دقیقاً مشابه احساسی بود که دعوت خانم کولپپر، مسئول آموزش کودکان فراری، برای خوردن یک پای مرغ در او برانگیخته بود.

کیا از سرعت قایق کاست، اما پاسخی نداد. تیت دوباره صدایش کرد و گفت:

- بیا دیگه کیا، اصلاً باورت نمی­شه چه قدرت بزرگ­نمایی بالایی داره. می‌تونی تجسم واضح پاهای کاذب رو روی آمیب‌ها مشاهده کنی.

کیا هرگز آمیبی را از نزدیک مشاهده نکرده بود، چه برسد به پاهای کاذبش. دیدن تیت، دوباره احساس آرامش و صفای خاصی به او می‌داد. با این فکر که می‌تواند صورت کبود و پف کرده­ی خود را از او پنهان سازد، قایقش را به سمت ساحل هدایت کرد و از قسمت کم‌عمق آب، به طرف تپه­ی شنی رفت. شلوار جین کوتاهی به همراه بلوزی سفید بر تن داشت. موهایش باز بود. تیت در قسمت عقب کشتی، بالای نردبان آن ایستاده بود، دست خود را دراز کرد و کیا درحالی‌که رویش را برگردانده بود، دست او را گرفت و بالا رفت.

رنگ خاکی ملایم کشتی تحقیقاتی تیت با رنگ مرداب، هماهنگی خاصی داشت. کیا تا به حال کشتی به آن زیبایی که کف عرشه­ی آن از چوب ساج و سکان آن از بُرنج باشد، ندیده بود.

تیت گفت:

- زود باش، بیا بالا.

سپس به طرف کابین قدم برداشت. کیا با نگاه تحسین‌برانگیزی، به جایگاه کاپیتان کشتی نگاه می‌کرد، سپس نگاه سریعی به آشپزخانه­ی کوچکی که کامل­تر از آشپزخانه­ی او بود، انداخت. بخش نشیمن کابین کشتی، به آزمایشگاه مجهزی تبدیل شده بود. میکروسکوپ‌های متعدد و قفسه‌های پر از شیشه آزمایشگاهی به چشم می‌خورد. کیا نظر کوتاهی به کارافزارهای مجهز دیگری انداخت که در آن آزمایشگاه، خودنمایی می‌کردند.

تیت داشت با بزرگ­ترین میکروسکوپ آن­جا ور­می‌رفت و درحالی‌که تیغه‌های آن را تنظیم می‌کرد، گفت:

- بیا یه نگاهی بنداز.

کیا آهسته به جلو خم شد. چنان آهسته و ملایم رفتار می‌کرد که گویی می‌خواهد طفلی را ببوسد.

نور میکروسکوپ، در مردمک‌های سیاه و درشت او انعکاس یافته بود. در یک آن، گویی صحنه­ی باشکوهی از کارناوال ماردی گرا[[27]](#footnote-27) در برابر دیدگانش ظاهر شد که تمامی بازیگران و رقاصان، لباس­های عجیب و غریبی به تن داشتند و در برابر تماشاگران، روی پاشنه­ی پا می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. موهایی با آرایش عجیبی داشتند که ظاهر شگفت‌انگیز آن­ها را آراسته‌تر کرده بود و برای چند روز زندگی بیش­تر، با شور­و­شوق بی‌نظیری در جست‌وخیز بودند.

آن صحنه­ی اعجاب‌انگیز، نمی‌توانست بازتابی از یک قطره آب باشد، بلکه به نظر می‌رسید، صحنه­ی پرشوری از سیرک بزرگی­ست که در چادری به نمایش گذاشته­اند.

کیا دست روی قلب خود گذاشت و درحال تماشای آن صحنه­ی خارق‌العاده گفت:

- تیت باورم نمی­شه، چقدر زیاد و قشنگن.

تیت برخی از گونه‌های عجیب و کم­یاب را نشان داد. سپس چند قدمی عقب‌تر رفت و غرق تماشای کیا شد.

با خود می‌اندیشید؛ «او ضربان نبض زندگی را با تمام وجودش احساس می‌کند، زیرا او با طبیعت بکر، یکی شده و هارمونی بی‌نظیری ایجاد شده است.»

تیت، لام‌های متفاوتی زیر میکروسکوپ قرار می‌داد تا کیا تماشا کند.

کیا آهسته زمزمه کرد:

- انگار برای اولین بار ستاره‌های درخشان رو می‌بینم که در برابر چشم­هام ظاهر شدن.

تیت پرسید:

- قهوه میل داری؟

کیا سرش را بلند کرد و گفت:

- نه، نه ممنونم.

از میکروسکوپ فاصله گرفت و به دنبال تیت به آشپزخانه رفت. در این میان، عمداً چشم و صورت کبود خود را دور از دیدرس تیت قرار می‌داد.

هرچند تیت به رفتارهای محافظه‌کارانه­ی کیا عادت داشت، اما آن روز، برخورد کیا با او بیش از هر زمان دیگر، سرد و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

تیت قبلاً به آشپزخانه رفته و داخل دستگاه قهوه‌ساز، آب ریخته بود. درحالی‌که قهوه، قطره­قطره از آن، داخل لیوان می‌چکید، گفت:

- بیا دیگه کیا، فقط یه لیوان بخور.

کیا کنار پله‌های عرشه­ی کشتی ایستاده بود. تیت لیوان قهوه را به دستش داد و اشاره کرد که بالا برود، سپس دعوت کرد که روی نیمکت راحتی بنشیند، اما کیا ترجیح داد قسمت عقب کشتی بایستد.

مانند یک گربه­ی وحشی، راه فرار خود را بررسی می‌کرد. تپه­ی شنی سفید و درخشان، زیر سایبانی از درختان بلوط خودنمایی می‌کرد.

- کیا...............

تیت خواست سؤالی بپرسد، اما زمانی که کیا روی خود را به طرف او چرخاند، ناگهان متوجه کبودی روی گونه‌اش شد.

- صورتت چی شده کیا؟

نزدیک­تر شد و خواست صورت او را لمس کند که کیا بلافاصله رویش را برگرداند و گفت:

- چیزی نیست، نصف­شب تو تاریکی به در اتاق خوردم.

تیت از مشاهده­ی حرکت سریع کیا و پوشاندن صورتش با دست، متوجه شد که کیا حقیقت را نمی‌گوید و حتماً یک نفر او را کتک زده است. آیا چیس بوده؟ آیا کیا هنوز هم بعد از ازدواج چیس با او رابطه دارد؟

از شدت خشم، دندان‌هایش را محکم می‌فشرد. کیا چند قدمی نزدیک­تر شد تا فنجان قهوه را روی میز گذاشته و هرچه زودتر برود.

- کتاب جدیدی شروع کردی یا نه؟

- تقریباً، کتابی که در مورد قارچ‌ها بود، درحال اتمامه. ویراستار کتابم، معمولاً روزهای آخر اکتبر به گرینویل میاد و مایله من هم اون­جا برم و باهاش ملاقاتی داشته باشم. اما فعلاً نمی‌دونم که برم یا نه؟

- باید بری، این ملاقات به نفع توست. هر روز یه اتوبوس از بارکلی‌کو به گرینویل حرکت می‌کنه. شب‌ها هم یکی هست. خیلی دور نیست، شاید یک ساعت و بیست دقیقه و یا چیزی مثل اون، طول بکشه.

- نمی‌دونم از کجا باید بلیط بگیرم.

- راننده همه چی رو بهت می­گه، فقط باید سر موقع تو ایستگاه اتوبوس ماین‌استریت باشی. فکر می‌کنم جامپین تو مغازه‌اش برنامه­ی زمانی حرکت اتوبوس‌ها رو داشته باشه.

تیت در ادامه می‌خواست بگوید که خود او، چندین بار با اتوبوس به چپل‌هیل رفته، اما با این اندیشه که نباید خاطرات تلخ روزهای انتظار در ساحل مرداب را دوباره در ذهن کیا تداعی کند، سکوت کرد و چیزی نگفت.

چند ثانیه، هردو در سکوت، در حالی که جرعه­جرعه قهوه­ی خود را می­نوشیدند، به صفیر بلند دو شاهین در امتداد دیواره‌ای از ابرها، گوش فرا می‌دادند.

تیت در تعارف دوباره­ی یک لیوان قهوه­ی دیگر مردد بود، زیرا احتمال می‌داد که کیا پیشنهاد او را رد کرده و قصد رفتن نماید، بنابراین به بحث و گفتگو درباره­ی کتاب قارچ او ادامه داد و تک‌یاختگانی را که مطالعه می‌کرد، توضیح داد.

او هزاران دانه بر زمین می‌پاشید تا آن شاهین گریزپا را نزد خود داشته باشد.

کم‌کم ردپای تاریکی، بر روشنایی روز نمایان شد و واپسین اشعه‌های خورشید محو شده و باد سردی شروع به وزیدن کرد.

کیا لیوان قهوه­ی خود را کنار گذاشت و گفت:

- من باید برم، دیر شده.

- داشتم فکر می‌کردم بهتره یه بطری شراب باز کنم. نظرت چیه؟

- نه، متشکرم.

- یه ثانیه صبر کن بعد برو.

تیت به آشپزخانه رفت و با یک کیسه­ی پر از خرده­نان و بیسکوئیت برگشت.

- سلام منو به مرغان دریایی برسون.

- آه، ممنونم.

کیا از نردبان کشتی پایین آمد و به سمت قایق خود می‌رفت که تیت با صدای بلندی گفت:

- کیا هوا خیلی سرده، ژاکت یا چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

- نه من سردم نیست، حالم خوبه.

- بیا حداقل کلاه منو بگیر.

و یک کلاه قرمز اسکی را به طرفش پرتاب کرد. کیا آن را در هوا گرفته، دوباره به سمت تیت انداخت. تیت دوباره کلاه را در هوا گرفته و این بار با سرعت بیش­تری، کمی دورتر پرتاب کرد.

کیا ناگهان در عرض تپه­ی شنی تغییر جهت داده، دوید و کلاه را در هوا گرفت و درحالی‌که بلندبلند می‌خندید، سوار قایق خود شد. موتور آن را روشن کرد و آهسته به سمت کشتی تیت پیش رفت. نزدیک­تر که شد، کلاه را با قدرت زیادی، دوباره داخل کشتی انداخت و خنده­ی شیطنت‌آمیزی کرد. لبخند معناداری بر لب‌های تیت نقش بسته بود.

سپس، هردو ساکت شدند و فقط خیره به هم نگریستند. تا وقتی که کیا از انتهای آب­راه دور نزده بود، کلاه را در هوا چرخانده و به طرف هم پرتاب می‌کردند.

کمی دورتر، کیا خودش را روی صندلی قایق انداخت و دستانش را دور دهانش حلقه کرد و گفت:

- نه، من نمی‌تونم. نباید دوباره عاشق تیت بشم، دیگه بیش­تر از این نمی‌خوام آسیب ببینم.

تیت روی عرشه­ی کشتی ایستاده بود. از فرط خشم، مشت‌های خود را گره کرده بود و به این می‌اندیشید که چه کسی کیا را آزار داده است.

کیا از فراز موج‌های ساحل گذشت و به سمت جنوب پیش رفت. پیش از رسیدن به آب­راه منتهی به کلبه، می‌بایست از ساحل مرداب خود عبور می‌کرد. معمولاً در ساحل خود توقف نمی‌کرد، بلکه از پیچ‌وخم‌های آب­راه‌ها به آن طرف می‌رفت و نهایتاً در ساحل پیاده شده و راه کلبه را در پیش می‌گرفت.

اما همین که از آن مسیر گذشت، با تعداد زیادی مرغ دریایی مواجه شد که ازدحام کرده، بر فراز قایقش پروازکنان دور می‌زدند.

بیگ‌رد، روی دماغه­ی قایق فرود آمد، طوری سر خود را خم کرد که گویی تعظیم می‌کند.

کیا خنده‌کنان گفت:

- خیلی خب، تو بردی.

سپس به سرعت، امواج بلند دریا را شکافت و قایقش را پشت نی‌های بلند ساحل قرار داد. دقیقاً در خط ساحلی ایستاد و تمام خرده­نان‌ها و بیسکوئیت‌هایی را که تیت داده بود، بر شن‌های ساحل پاشید. نزدیک غروب بود.

همچنان­که خورشید در اوج زیبایی و قدرت، اشعه‌های طلایی و نارنجی خود را بر سطح آب می‌تاباند، کیا روی شن‌های ساحلی نشسته بود. مرغان دریایی، آهسته فرود آمده و پیرامون او جمع شدند.

ناگهان صدای موتور قایقی را شنید و چیس را دید که با قایق اسکی خود، به آب­راه مرداب نزدیک می‌شود. چیس از پشت نی‌های بلند ساحل نمی‌توانست قایق او را ببیند، اما خود کیا کاملاً در معرض دید او بود. بی‌درنگ روی زمین دراز کشید و رویش را به سمتی برگرداند که چیس قابل مشاهده بود.

چیس پشت سکان قایقش ایستاده بود. بر اثر وزش باد، موهایش عقب رفته و ابروهایش را چنان درهم کشیده بود که گویی خشم و غضب درونی، بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

خوشبختانه در حین عبور از آب­راه منتهی به مرداب، هیچ نگاهی به محلی که کیا مخفی شده بود نکرد و مستقیماً به سوی کلبه پیش رفت.

زمانی که چیس کاملاً دور شد و دیگر اثری از قایقش نبود، کیا برخاست و با خود گفت که اگر توسط مرغان دریایی در این ساحل متوقف نمی‌شد، به احتمال زیاد، چیس او را در کلبه گیر می‌انداخت.

او بارها و بارها از پدر شنیده بود که؛ «مردها باید مشت آخر را بزنند.» اما این بار، مشت نهایی را کیا زده بود و چیس را درحالی ترک کرده بود که داخل گل‌ولای افتاده، دست و پا می‌زد و از درد به خود می‌پیچید. حتماً آن دو مرد ماهی­گیر هم شاهد ماجرا بودند. کیا درس خوبی به چیس داده بود.

چیس او را در کلبه نیافت. پیاده به ساحل رفت. کیا داخل قایق خود دوید، آن را روشن کرد و دوباره به سمت کشتی تیت حرکت کرد.

او نمی‌خواست برای تیت اقرار کند که چیس با او چه کرده است. شرمی که احساس می‌کرد ماورای هر دلیلی بود، حتی احساس ترس از چیس.

تا زمانی که هنوز تاریکی شب، حجاب خود را بر چهره­ی شعله‌ور و نارنجی خورشید نکشیده بود، همچنان آرام­آرام پیش می‌رفت و روی امواج متلاطم دریا شناور بود. می‌بایست پنهان شده و منتظر رفتن چیس باشد. باید از رفتن چیس مطمئن می‌شد تا به کلبه بازگردد.

بالاخره پس از انتظاری طولانی­مدت، دور زده و کم‌کم به مرداب نزدیک شد، اما ترس عجیبی وجودش را فرا گرفته و هر لحظه نگران این بود که چیس را روبروی خود ببیند.

موتور قایقش درجا کار می‌کرد، به این ترتیب، می‌توانست صدای قایق چیس را بشنود.

آهسته وارد بیشه‌زار مرداب شد که مملو از درختان تنومند و بوته‌های انبوه بود. تا جایی که می‌توانست شاخ­و­برگ درختان را جابه­جا کرد تا این­که تاریکی شب و برگ‌های درختان، او را کاملاً استتار نمود.

به سختی نفس می‌کشید و به کوچک­ترین صدای پیرامون خویش متمرکز می‌شد. درنهایت، صدای قایق چیس را شنید که غرش‌کنان در نسیم ملایم عصر، پیش می‌آمد. هرچه نزدیک­تر می‌شد، کیا نیز گردنش را بیش­تر خم کرده و مخفی می‌شد.

نگرانی عجیبی تمام ذهنش را درگیر کرده بود، می‌ترسید دماغه­ی قایقش، از میان علف­ها نمایان باشد.

صدای قایق چیس به تدریج نزدیک­تر شد و در عرض چند ثانیه به سرعت از آن­جا دور شد. کیا تقریباً تا نیم ساعت دیگر نیز همان­جا نشست تا هوا کاملاً تاریک شد. سپس با کمک نور ستارگان، راه کلبه را در پیش گرفت.

رخت­خواب خود را به ساحل برد و تصمیم گرفت شب را کنار مرغان دریایی سپری کند. آن­ها توجهی به کیا نداشتند و با خیالی آسوده، بال­های خود را گسترده و پیش از این­که همچون مجسمه‌های پَری روی شن‌ها آرام گرفته و بخوابند، با منقار خود مشغول آراستن و تمیز کردن آن­ها بودند.

چنان­چه مرغان دریایی با خیالی راحت، سرشان را بر بالش نرم تاریکی شب نهاده و آرمیده بودند، کیا تا جایی که می‌توانست خود را به آن­ها نزدیک می‌کرد، اما در میان گرمای پرهای نرم و موج‌دار آن­ها نمی‌توانست بخوابد. هر لحظه از یک سو به سوی دیگر می‌چرخید و موقعیت خود را تغییر می‌داد. هربار که وزش باد، صدای پایی را تقلید می‌کرد، از جای خود می‌پرید و به دقت، صداهای پیرامون خویش را کنترل می‌کرد. پَس­موج‌های خروشان، سوار بر باد تندی، هردم، به گونه­ی کیا سیلی زده و غرش‌کنان به ساحل برخورد می‌کردند.

کیا در میان پرندگانی که اطراف او دور می‌زدند و بال­های خود را گشوده و غرغرکنان با منقار خود می‌خاراندند، نشسته بود.

بیگ‌رد، گردن خود را شق کرده و با چشمان گشوده ایستاده بود. گویی زیر بال­های خود، چیز بسیار گران­بهایی یافته است. رفتاری که همیشه کیا را به خنده وا­می‌داشت، اما آن روز، پرندگان نیز او را خوشحال نمی‌کردند.

او به لب آب رفت، از ترس آمدن چیس، کاملاً به هم ریخته بود. هرچند همیشه تنهایی و منزوی بودن در زندگی آزارش می‌داد، اما زندگی در ترس و دلهره احساس بدی بود و بیش­تر آشفته‌اش می‌کرد.

در خیال خود، قدم­به­قدم درون دریای خروشان فرو می‌رفت و در عمق آرامش و سکوت لایه‌های زیرین امواج، غوطه‌ور می‌شد. موهایش همسو با جریان آب، همچون آبرنگ سیاهی در آبی­روشن دریا، موج می‌زد.

انگشتان باریک و دست­هایش، در انعکاس نور پس‌زمینه­ی آب، بالاتر می‌رفت.

رویای رفتن حتی از طریق مرگ، او را به سوی روشنایی سوق می‌داد تا جسمش به عمق‌ها افول نماید و در سکوت مطلق ماندگار شود. آن احساس فریبنده­ی آرامش محض، دور از دسترس بود.

به راستی چه کسی زمان مرگ را تعیین می‌کند؟

\*\*\*

فصل 44

**هم‌سلولی**

**1970**

کیا وسط سلولش ایستاده بود. این­جا او یک زندانی بود. اگر کسانی که دوستشان داشت، یعنی جودی و تیت، او را ترک می‌کردند، حالا این­جا نبود.

اگر وابسته­ی کسی باشی، حتماً روزی زمین خواهی خورد.

پیش از بازداشت، هرازگاهی در مسیر بازگشت، به سوی تیت چشم می‌دوخت. دریچه­ی کوچکی به قلبش گشوده بود، اما در آن­جا عشق، آخرین نفس‌های خود را می‌کشید و در حال احتضار بود.

تیت در هر فرصتی به دیدنش می‌آمد و کیا هربار درخواست ملاقات او را رد می‌کرد. به راستی نمی‌دانست چرا پشت آن میله‌های آهنی، قلبش هر روز بیش از روز پیش سخت‌تر می‌شد. نمی‌دانست چرا آرامشی را که تیت، حتی در این سختی زندان می‌توانست برایش فراهم کند، پَس می‌زد.

به نظر می‌رسید آسیب‌پذیرتر از همیشه بود و حتی ذره‌ای اعتماد به دیگران، در زوایای قلبش باقی نمانده بود. تمام باورهای خود را از دست داده بود.

اینک دردناک‌ترین برهه از زندگی خود را سپری می‌کرد و به تنها پناهگاه امنی که می‌شناخت روی آورده بود، یعنی خودش. ماندن پشت میله‌های زندان به دلیل نداشتن وثیقه، به وضوح نشان­گر عمق تنهایی او بود.

پیشنهاد یک تماس تلفنی از طرف کلانتر، بی‌رحمانه یادآور آن بود که تنهاست و کسی را ندارد.

تنها شماره­تلفنی که در این دنیای به این بزرگی داشت، شماره­تلفن جودی بود. اما چگونه می‌توانست با او تماس گرفته و بگوید به اتهام قتل در زندان به سر می‌برد.

بعد از آن­همه سال جدایی، چگونه می‌توانست با این خبر تلخ و وحشتناک او را برنجاند. شاید احساس شرم، نقش مهمی در این موضوع ایفا می‌کرد.

همه­ی آن­ها او را در مرداب رها کردند تا یکه­و­تنها، با جسم و روح ضعیف و رنجورش، در برابر هر خطری از خود دفاع کند و برای بقا بجنگد.

یک بار دیگر کتاب شگفت‌انگیز صدف‌ها را که تام میلتون برایش آورده بود، برداشت. کتابی که باارزش‌ترین اثر او بود.

برخی از کتاب‌ها و مقالات زیست‌شناسی، روی کف سلول ریخته بود و زندان­بان گفته بود که تیت برایش آورده است، اما او نمی‌توانست حتی کلمه‌ای از آن­ها را به خاطر بسپارد. جملات، داخل ذهنش در جهات مختلف، بی‌هدف و بیهوده دور زده و دوباره به جای اول خویش بازمی‌گشتند. ذهن آشفته و سردرگم به سختی قادر به درک مفاهیم بود، اما تماشای تصاویر صدف‌ها ساده‌تر بود.

صدای تلق‌تلق قدم‌هایی بر کف سیمانی و ناهموار زندان به گوش رسید. جاکوب، زندان­بان قد­کوتاه و سیاه‌پوست آن­جا، جلوی سلول او نمایان شد. بسته‌ای که با کاغذ قهوه‌ای­رنگی پیچیده شده بود، در دست داشت.

- ببخشید مزاحم شدم خانم کیا، اما یه ملاقاتی دارید، باید همراه من بیایید.

- کیه؟

- وکیل شما، آقای میلتون.

صدای باز­و­بسته شدن میله‌های آهنی به گوش رسید و جاکوب درب سلول را گشود و بسته­ی قهوه‌ای­رنگ را به دستش داد و گفت:

- و این بسته هم از طرف جامپین هستش.

صدای جرنگ‌جرنگ برخورد دو فلز به گوش می‌رسید. کیا بسته را روی تختش گذاشت و به همراه جاکوب به سمت اتاقی کوچک­تر از سلول خودش به راه افتاد. وقتی وارد اتاق شد، تام میلتون از جایش برخاست. کیا سری تکان داد، سپس به بیرون از پنجره چشم دوخت. توده­ی عظیم و متراکم ابرها با گونه‌های هلویی­رنگ پف کرده، با غرور و تکبر بر فراز آسمان گشت‌وگذار می‌کردند.

- عصربخیر خانم کیا.

- ممنون آقای میلتون.

- کیا، لطفاً منو تام صدا کن. درضمن بازوت چی شده؟ خودتو زخمی کردی؟

کیا بلافاصله دستش را پس کشید و روی خراش‌های بازویش را که بر اثر خاراندن ایجاد شده بود، پوشاند.

- نه چیزی نیست، فکر کنم جای نیش پشه هست.

- با کلانتر در این مورد حرف می‌زنم. نباید تو اتاقت پشه باشه.

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه، خواهش می‌کنم چیزی نگید. لزومی نداره. خوب میشه. من با حشرات مشکلی ندارم.

- بسیار خب، کاری رو که تو نخوای، انجام نمی‌دم. کیا این­جا اومدم تا درباره­ی گزینه‌های احتمالی باهات حرف بزنم.

- کدوم گزینه‌ها؟

- الان توضیح می­دم. خیلی مشکل هست که رأی قضات رو پیش‌بینی کنیم. دادستان شواهد و مدارک محکمی ارائه داده، البته تمامی دلایل، نشان­گر تعصب و غرض‌ورزی مردم روستاست. باید بدونی که برنده شدن ما در این پرونده، اصلاً کار ساده‌ای نیست. اما گزینه‌ای به اسم درخواست عفو و دادخواست وجود داره. می‌دونی منظورم چیه؟

- دقیقاً نه.

- تو ادعا کرده‌ای که متهم درجه­ی یک این قتل نیستی، اگه ما ببازیم تو خیلی متضرر خواهی شد، زندگی توی زندان و یا همون­طور که می‌دونی مجازات اعدام. بهترین گزینه برای کاهش مجازات، اقرار به قتل غیرعمده. باید اعتراف کنی که اون شب به برج آتش­بانی رفته بودی، با چیس قرار ملاقات داشتی، در اون­جا طی مناقشه­ی سختی که بین شما ایجاد شد، چیس که عصبانی بود، عقب­عقب رفته و بر اثر اون تصادف وحشتناک، از میون حفره­ی شبکه­ی توری که از قبل باز بود، به پایین سقوط کرد.

به این ترتیب محاکمه خاتمه پیدا می‌کنه و دیگه مجبور نیستی این­همه تراژدی رو تحمل کنی. به این ترتیب می‌تونیم در مورد صدور حداقل­مجازات با دادستان مذاکره کنیم. از اون­جایی که هیچ سوءِ­سابقه‌ای نداری، به احتمال زیاد به ده سال زندان محکوم می­شی و می‌تونی حدوداً بعد از شش سال، با عفو عمومی آزاد بشی. می‌دونم به نظر گزینه­ی خوبی نیست، اما بهتر از این هست که تمام عمرت رو در زندان باشی و یا مجازات اعدام رو برات صادر کنن.

- نه من چیزی که دال بر مجرم بودنم باشه، نمی­گم. من زندان هم نخواهم رفت.

- کیا من تو رو خوب می‌کنم، اما خواهش می‌کنم به خودت فرصتی بده و کمی راجع‌به این موضوع فکر کن. تو که نمی‌خوای تمام عمرت رو پشت میله‌های زندان سپری کنی، درسته؟ و همین­طور، نمی‌خوای مجازات اعدام رو تحمل کنی، درسته؟

کیا دوباره نگاهی به بیرون از پنجره انداخت و گفت:

- نیازی نیست در این مورد بیش­تر فکر کنم. توی حبس هم نخواهم موند.

- خب، اجباری نیست الان تصمیم بگیریم، فعلاً وقت کافی داریم. بذار ببینم اوضاع چطور پیش میره. پیش از این­که برم، چیزی هست که بخوای با من در میون بذاری؟

- لطفاً منو از این­جا بیرون بیار. این­جوری و یا همون راه آخر.

- کیا من تمام تلاشم رو می‌کنم تا از این­جا بیارمت بیرون، لطفاً تسلیم نشو و امیدت رو از دست نده و کمکم کن. همون­طور که قبلاً هم توضیح دادم، تو باید با هیئت­منصفه حرف بزنی. در هر جلسه از دادگاه، مستقیم به چشماشون نگاه کن و محکم ایستاده و حرفتو بزن.

اما کیا برگشته و درحال ترک کردن اتاق بود.

\*\*\*

جاکوب او را به سلولش هدایت کرد. کیا بسته‌ای را که جامپین فرستاده بود، برداشت و با احتیاط کاغذ رویش را گشود و با سروصدای زیادی تا کرده، کناری گذاشت.

داخل جعبه، سبدی بود پر از قلم‌موهای ظریف نقاشی، شیشه‌های کوچک رنگ­روغن، کاغذ و یک پاکت کاغذی پر از کیک‌های مافین مابل.

سبد با بستری از پوشال و برگ‌های خشک کاج پوشانده شده بود. داخل آن نیز مقداری برگ بلوط، چند صدف و رشته‌های تنیده از شاخه‌های اُکالیفا به چشم می‌خورد.

کیا آه عمیقی کشید، اشک از چشمانش جاری شد و گفت: مابل، جامپین.

خورشید غروب کرده بود. ذرات ریز گردوغبار، دیگر ناپدید شده بودند.

بعد از دقایقی چند، جاکوب سینی شام کیا را آورد و گفت:

- خانم کلارک، من به مسئولین اعلام کردم که شما اصلاً غذا نمی‌خورید. ببینید، سبزیجات و گوشت داخل غذا چقدر اشتهاآوره.

کیا لبخند ملایمی زد، سپس به صدای قدم‌های سنگین او که به انتهای سالن نزدیک می‌شد، گوش فرا داد. منتظر بود تا صدای بسته شدن درب فلزی سنگین، در فضای خالی زندان طنین‌انداز شود.

سپس متوجه شد که سایه‌ای روی کف زندان در حرکت است. دقیقاً آن­سوی میله‌های آهنی بود. نگاهش به آن­سو چرخید.

ساندی جاستیک، گربه­ی دادگاه، آن طرف نشسته و با چشم‌های سبزش به چشمان کیا زل زده بود. از دیدن او، قلب کیا تندتند شروع به تپیدن کرد. تمام این چند هفته را به تنهایی سپری کرده بود، اما حالا این مخلوق ملوس و شیرین می‌توانست مثل جادوگری از میان میله‌ها رد شده و کنار او باشد.

ساندی جاستیک چشم از او برنمی‌داشت و نگاهی به انتهای سالن انداخت که سروصدای زندانیان در آن می‌پیچید.

کیا نگران این بود که گربه او را ترک کرده و به طرف آن­ها برود، اما او برگشته و دوباره نگاهی به کیا انداخت. با زحمت از میان میله‌های آهنی رد شد و داخل سلول کیا قدم گذاشت. کیا نفس راحتی کشید و زمزمه کرد:

- لطفاً همین­جا بمون.

گربه، با حوصله و آرام، موس‌موس‌کنان اطراف سلول می‌چرخید و دیوارهای نم‌کشیده­ی سیمانی، سینک روشویی و لوله‌ها را یک­به­یک بررسی می‌کرد و توجهی به کیا نداشت. حتی درز کوچکی روی دیوار، بیش از هر چیز دیگری توجه او را جلب کرده و برایش جذاب‌تر بود.

کیا از حرکات دم او، به خوبی به افکار و نیات او پی می‌برد. سرانجام پس از گشت­و­گذارهای طولانی، کنار تخت کیا نشست. سپس دقیقاً با همان خونسردی قبلی، روی دامن کیا پرید و چرخی زد تا پنجه‌های سفید و گرد او، تکیه‌گاه امنی پیدا کند.

کیا دست‌هایش را بالا برده و بی‌حرکت نشسته بود تا مانع مانورهای نمایشی گربه­ی دادگاه نباشد. سرانجام گربه در جای خود آرام گرفت، گویی تمام شب‌های زندگی خود را همان­جا سپری کرده بود. نگاهی به کیا انداخت، کیا با ملایمت، سر او را نوازش کرد و گربه­ی دادگاه، گردنش را کش داده و صدای خرخر بلند و پیوسته‌ای از گلویش بیرون می‌آمد.

کیا چشم‌هایش را بست و از این­که آن گربه، خیلی ساده او را پذیرفته بود، احساس آرامش زیبایی می‌کرد. لحظه­ی بسیار عجیبی بود. وقفه­ی کوتاهی در یک عمر آرزوی پذیرفته شدن. احساس غیرقابل وصفی تمام وجودش را پر کرده بود.

کیا می‌ترسید تکان بخورد، برای کش دادن عضله­ی پایش، حالت بدنش را اندکی تغییر داد. ساندی جاستیک با چشمان بسته، از دامن او پایین خزید و کنار او مچاله شده و دوباره به خواب رفت. کیا نیز با همان کفش و لباسی که به تن داشت، روی تخت خود، کنار گربه دراز کشید.

لحظاتی چند، گربه را که با نهایت آرامش غنوده بود، تماشا ‌کرد، سپس چشمان خود را بسته و او نیز به خواب رفت. البته به­یک­باره در عمق خواب فرو نرفت، بلکه نخست، لحظه به لحظه درون سیالی ناشناخته غوطه‌ور شده بود و در سکون و آرامشی عجیب سیر می‌کرد و نهایتاً در خلاء مطلق فرو رفت.

در طول شب، فقط یک­بار چشمش را گشود و گربه را دید که رو به پشت خوابیده است، پنجه­ی پاهای جلو به یک سو و پنجه­ی پاهای عقب به سوی دیگری متمایل شده بود.

زمانی که کیا با نخستین طلیعه‌های خورشید صبحگاهی بیدار شد، گربه رفته بود. ناله­ی غم‌باری از گلوی خشک شده‌اش خارج شد.

سپس جاکوب که مقابل سلول او ایستاده بود، درحالی‌که با یک دست، سینی صبحانه را گرفته و با دست دیگر، قفل درب آهنی را باز می‌کرد، گفت:

- خانم کلارک، برات شوربای جو دوسر آوردم.

کیا سینی را گرفت و گفت:

- ممنونم. جاکوب می‌دونی اون گربه­ی سیاه­و­سفید که تو حیاط دادگاه می‌خوابه، دیشب این­جا پیش من بود؟

- آه، خیلی ببخشید، این تقصیر من بوده. اون ساندی جاستیکه، بعضی وقت‌ها میاد پیش من می‌خوابه. دیشب که سینی غذا دستم بود، نتونستم ببینم اومده داخل. این دفعه باید حواسم جمع باشه که به موقع درب سالن رو ببندم.

- نه، عیبی نداره. اتفاقاً دوست داشتم که این­جا بود. می­شه بعد از شام، هرجا و هر وقت که دیدیش اجازه بدی بیاد تو؟

جاکوب با چشمان مهربانش نگاهی به او کرد و گفت:

- البته که می‌تونم. حتماً این کارو می‌کنم. خانم کلارک انگار دوست خوبی برات بوده.

بعدازظهر آن روز، جاکوب دوباره بازگشت و گفت:

- خانم کلارک، بفرمایید این هم شام شما. مرغ سوخاری، پوره­ی سیب‌زمینی با سس گریوی. امیدوارم امشب بتونید یه‌کم بخورید.

کیا برخاست، نگاهی به دور­و­بر پاهای جاکوب انداخت و سینی شام رو گرفت و گفت:

- ممنونم ازت جاکوب. گربه رو ندیدی؟

- نه اصلاً ندیدمش، حواسم هست، اگه اومد، میارمش این­جا.

کیا سری تکان داد و روی تختش که تنها جایی بود که می‌توانست بنشیند، نشست و به بشقاب غذا خیره شد.

غذای زندان خیلی بهتر از غذاهایی بود که در طول عمرش دیده بود. کمی مرغ سوخاری و لوبیای کره‌ای را با نوک چنگال، این­طرف و آن­طرف کرد. حالا که غذایی برای خوردن داشت، تمام اشتهایش را از دست داده بود.

صدای باز شدن قفل سنگین درب فلزی به گوش رسید و درب روی لولای خود چرخید و از انتهای سالن، صدای جاکوب را شنید که می‌گوید؛ «بیا این هم گربه­ی دادگاه، ساندی جاستیک».

نفس در سینه­ی کیا حبس شده بود، بی‌درنگ به سالن بیرون نگاهی انداخت. در عرض چند ثانیه، ساندی جاستیک ظاهر شد.

ویژگی‌های ظاهری و حرکات او، در عین حال که سفت و خشن بود، به همان اندازه نرم و انعطاف‌پذیر به نظر می‌رسید. بی هیچ تردیدی وارد سلول کیا شد و آهسته به طرف او آمد. کیا بشقاب غذا را روی زمین گذاشت و ساندی جاستیک شروع به خوردن مرغ سوخاری کرد. ران مرغ را جدا کرده و روی کف سلول کشید، سپس سس گریوی را لیس زد، اما اعتنایی به لوبیای کره‌ای نکرد.

کیا در تمام مدت نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. سپس کف سلول را با دستمال­کاغذی تمیز کرد. گربه روی تخت او پرید و خواب شیرینی، چشم‌های هردو را ربود.

فردای آن روز، جاکوب جلوی نرده‌های سلول کیا ایستاده بود.

- خانم کیا، یه ملاقاتی دیگه دارین.

- کیه؟

- بازم آقای تیت. تا حالا چندین بار اومده و هربار چیزی براتون آورده و یا خواسته شما رو ببینه. خانم کلارک امروز هم نمی‌خوای ایشونو ببینی؟ امروز هیچ دادگاه و یا اتفاق خاصی نیست.

- بسیار خب جاکوب.

جاکوب او را به سمت همان اتاق کوچک و تاریک هدایت کرد که با تام میلتون ملاقات کرده بود. همین که وارد اتاق شد، تیت از جای برخاست و به سرعت به طرف او آمد.

کیا لبخند ملایمی زد، اما از دیدن کیا در زندان، غم عجیبی در نگاه تیت موج می‌زد.

- کیا به نظر حالت خوب میاد. ممنونم که قبول کردی باهام ملاقات کنی. بشین لطفاً.

آن دو، روبروی هم نشستند و جاکوب نیز در گوشه‌ای ایستاده، مشغول خواندن روزنامه بود، اما در اصل، تمام حواس او، روی آن دو تمرکز یافته بود.

- سلام تیت، ممنونم از بابت کتاب‌هایی که برام آوردی.

کیا رفتار ملایمی داشت، اما در قلبش غوغایی بود.

- چه‌کار دیگه‌ای می‌تونم برات بکنم؟

- اگه راهت به سمت مرداب افتاد، خوشحال می­شم مرغان دریایی رو غذا بدی.

تیت لبخندی زد و گفت:

- من الان هم به اون­ها غذا می­دم، هر روز و یا یک روز­در­میان.

تیت کار خودش را بی‌اهمیت جلوه می‌داد، اما در واقع غروب هر روز، با قایق یا با ماشین، به طرف ساحل مرداب می‌رفت تا به مرغان دریایی غذا دهد.

- ممنونم.

- کیا من تو دادگاه بودم. درست پشت­سر تو نشسته بودم، تو اصلاً برنگشتی نگاهی به عقب بندازی. به خاطر همین شک داشتم منو دیده باشی، اما هر روز اون­جا خواهم بود.

کیا نگاهی به بیرون پنجره انداخت، تیت ادامه داد:

- تام میلتون وکیل بسیار زبده‌ای هستش. کیا، احتمالاً بهترین وکیل این ایالته، اون تو رو از این­جا میاره بیرون. فقط بهش اعتماد کن، صبور باش و امیدتو از دست نده.

زمانی که با سکوت کیا روبرو شد، دوباره گفت:

- به زودی از این­جا میای بیرون، مثل روزهای گذشته، دوباره برمی‌گردیم به تحقیق و کشف حیات مرداب.

- تیت خواهش می‌کنم، تو باید منو فراموش کنی.

- کیا من هیچ­وقت فراموشت نکرده‌ام و هرگز فراموشت نخواهم کرد.

- می‌دونی که من با بقیه فرق دارم. با آدم‌های دیگه سازگاری ندارم. من نمی‌تونم بخشی از دنیای شماها باشم. لطفاً منو درک کن، من از این­که دوباره به کسی اعتماد کنم و نزدیک بشم، به شدت می‌ترسم. من نمی‌تونم.

- من تو رو سرزنش نمی‌کنم، تو کاملاً حق داری، اما.................

- تیت به من گوش بده، من سال­های­سال آرزوی بودن در کنار آدم‌های دیگه رو داشتم. می‌خواستم عضوی از یه خونواده و یا جمع دوستان باشم، اما همه منو ترک کردن، کسی نموند، نه تو و نه عضوی از خونواده­ی خودم. الان دیگه یاد گرفتم چطور با این موضوع کنار بیام و از خودم مراقبت کنم. اما حالا چیز زیادی نمی‌تونم بگم. از این­که منو فراموش نکردی و به دیدنم اومدی واقعاً ممنونم. شاید یه روزی بتونیم دوستان خوبی برای هم باشیم، همین. من دیگه در مورد آینده، هیچ امید و باوری ندارم، به­خصوص حالا که پشت میله‌های زندان هستم.

- بسیار خب، من درک می‌کنم. واقعاً می‌فهمم چی می­گی.

پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

- جغدهای بزرگ طبل‌ها رو به صدا درآوردن، دارن صدات می‌کنن.

کیا سری به علامت تأیید تکان داد و لبخندی زد. تیت گفت:

- آه، تا یادم نرفته بگم، دیروز که حوالی کلبه­ی تو رفته بودم، باورت نمیشه کیا، یه عقاب نر کوپر، دقیقاً روی اولین پله­ی ایوان نشسته بود.

خاطره­ی آن عقاب کوپر که پشت پنجره­ی ایوان کلبه ایستاده بود، در ذهن کیا جان گرفت و لبخندی زد. یکی از خاطرات پر­رمز­و­راز او در گذشته بود.

- چرا باور می‌کنم.

ده دقیقه گذشت. جاکوب اعلام کرد که وقت ملاقات پایان یافته و تیت می‌بایست آن­جا را ترک کند. کیا دوباره به خاطر آمدنش تشکر کرد.

- خیالت راحت باشه، هر روز به مرغان دریایی غذا خواهم داد. درضمن، کتاب‌های دیگه­ای برات میارم.

کیا سری تکان داد و به دنیال جاکوب به راه افتاد.

\*\*\*

فصل 45

**کلاه قرمز**

**1970**

صبح روز دوشنبه، بعد از ملاقات تیت، زمانی که کیا توسط نگهبان به دادگاه برده شد، مانند دفعات قبل، از نگاه کردن به حضار دادگاه امتناع می‌ورزید و نگاه خود را عمیقاً به درختان تنومد و سایه‌دار محوطه­ی بیرون از دادگاه دوخته بود.

اما صدای آشنایی به گوشش رسید، شاید یک سرفه­ی کوتاه بود. سرش را به طرف صدا چرخاند، در اولین ردیف صندلی‌ها به همراه تیت، جامپین و مابل نشسته بودند.

مابل کلاه بی‌لبه­ی خود را بر سر داشت که با گل­های رز ابریشمی تزئین شده بود و همیشه موقع رفتن به کلیسا آن را بر سر می‌گذاشت.

زمانی که آن دو به همراه تیت وارد دادگاه شدند و در جایگاه سفیدپوستان نشستند، همهمه‌ای میان دیگر حضار در جلسه آغاز شد و همگی فریادهای اعتراض سر دادند.

اما زمانی که ناظر دادگاه موضوع را با قاضی سیمز که هنوز در دفتر خود بود، درمیان گذاشت، قاضی دستور داد به اطلاع حضار برساند، هرکسی با هر رنگ پوست و یا هر مذهبی می‌تواند هر کجا که مایل باشد، بنشیند و کسانی که اعتراض داشته باشند، می‌توانند جلسه­ی دادگاه را ترک نمایند.

کیا با دیدن جامپین و مابل، دل­گرمی و امید عجیبی یافت و کم‌کم پشت خود را صاف کرد و سر خود را بلند کرده و با قدرت ایستاد.

شاهد بعدی دادستان، دکتر استوارد کُن، مسئول پزشکی­قانونی بود که موهای کوتاه خاکستری و عینکی داشت که روی نوک بینی‌اش قرار داده بود و برای دید بهتر، می‌بایست سرش را به عقب می‌برد.

چنان­چه او به سؤالات اریک پاسخ می‌داد، ذهن کیا پیرامون ساحل مرداب و مرغان دریایی سیر می‌کرد.

در طول این ماه‌ها که در زندان بود، هر لحظه نگران آن­ها بوده است، درحالی‌که نمی‌دانست، تیت به آن­ها غذا می‌داده؛ و از این­که آن­ها احساس طردشدگی و تنهایی نمی‌کردند، خوشحال بود.

به بیگ‌رد فکر می‌کرد، زمانی که خرده‌های نان را برایشان می‌پاشید، چه معصومانه اطراف پاهای او دور می‌زد و از لای انگشتان پایش دانه می‌خورد.

دکتر استوارد کُن، سرش را عقب‌تر برد تا عینکش را روی بینی خود تنظیم کند، حرکتی که کیا را از عالم خیال به دادگاه بازگرداند.

اریک پرسید:

- بر اساس گزارش پزشکی­قانونی، شما شهادت داده‌اید که چیس اندروز، حوالی ساعت دو نیمه‌شب بیست‌ونهم اکتبر و یا صبح روز سی‌ام اکتبر فوت کرده‌اند. علت مرگ، ضربات شدید وارد شده به مغز و نخاع، بر اثر سقوط از ارتفاع شصت‌وسه فوتی برج آتش­بانی بوده است. درحال سقوط، بخش تحتانی جمجمه­ی سر مقتول، به میله‌های محافظ برخورد کرده و این موضوع را نمونه‌های خون و موی گرفته شده از میله­ی توری فلزی محافظ به اثبات می‌رساند. آیا تمامی این نظرات، با توجه به دیدگاه کارشناسانه­ی شما صحیح می‌باشد؟

- بله.

- بسیار خب، آقای دکتر کن، چرا مرد جوان و باهوشی چون چیس اندروز، می‌بایست به سوی حفره­ی دریچه­ی توری آهنی کف برج قدم گذاشته و با سقوط از میان آن، حکم مرگ خود را صادر نماید؟ تنها یک احتمال می‌تواند قدرت شعور و بصیرت او را تضعیف کند و آن، وجود الکل یا ماده مخدر دیگری در خون وی می‌باشد. آیا در خون مقتول، الکل و یا هر ماده مخدر دیگری وجود داشته است که قدرت بصیرت و شعور او را مختل گرداند؟

- نه، هیچ موردی یافت نشد.

- طبق شواهد و مدارک قبلی، بخش واپسین جمجمه­ی وی به میله‌های محافظ برخورد کرده است نه پیشانی او.

اریک جلوی جایگاه هیئت­منصفه ایستاد و گام بلندی به جلو برداشت و گفت:

- زمانی که من یه گام بلند به جلو برمی‌دارم، سر من کمی جلوتر از بدنم حرکت می‌کنه، اگه جلوی پای من حفره‌ای وجود داشته باشه و من قدم در اون حفره بذارم، نیروی حرکت آنی و وزن سر من می‌تونه منو به جلو پرتاب کنه، درسته؟ به این ترتیب، اگه چیس اندروز قدمی به جلو گذاشته بود، باید پیشونیش به میله­ی محافظ برخورد می­کرد، نه قسمت پشت جمجمه­ی اون. بنابراین، آقای دکتر کن، آیا واقعیت این نیست که طبق گزارشات، چیس به هنگام سقوط از ارتفاع، عقب­عقب می‌رفته؟

- بله، شواهد و مدارک، این نتیجه‌گیری رو تأیید می‌کنه.

- پس، آیا می­تونیم نتیجه بگیریم که اگه چیس اندروز پشت میله­ی توری فلزی ایستاده بود و توسط یه نفر به عقب هل داده می­شد، می‌بایست رو به پشت به زمین افتاده باشه، نه رو به جلو؟

پیش از این­که تام میلتون وکیل­مدافع بتواند اعتراض خود را اعلام کند، اریک بی‌درنگ ادامه داد:

- من از شما نمی‌خوام قطعاً اعلام کنید که طبق شواهد، کسی اون رو به عقب هل داده و با پرت کردنش از اون ارتفاع بلند، موجب مرگ اون رو فراهم کرده. من به سادگی این موضوع رو روشن می‌کنم که اگه کسی چیس رو از پشت به درون حفره کشیده، زخم‌های سر اون که بر اثر برخورد به میله ایجاد شده، همزمان با زخم‌هایی هستش که واقعاً بر جمجمه­ی اون یافت شده. صحیحه؟

- بلی درسته.

- بسیار خب، دکتر کن، زمانی که شما جسد چیس رو در صبح سی‌ام اکتبر، در مرکز پزشکی­قانونی بررسی می‌کردید، آیا یه گردنبند صدف به گردن داشت؟

- نه.

کیا برای سرکوب کردن احساس تهوعی که به او دست داده بود، تمام تمرکز خود را روی ساندی جاستیک قرار داده بود که بر لبه­ی پنجره­ی دادگاه خوابیده و با یک حالت عجیب و غریبی، پای خود را بلند کرده و نوک دمش را لیس می‌زد. به نظر می‌رسید، کاملاً روی حمام و تمیز کردن خودش تمرکز دارد.

دقایقی بعد، دادستان پرسید:

- آیا درسته که چیس اندروز در شب مرگش یه ژاکت جین بر تن داشت؟

- بله درسته.

- و طبق گزارش رسمی شما، دکتر کن، آیا نخ‌های پشمی رو روی ژاکت اون پیدا کردید؟ یعنی نخ‌هایی که از جنس نخ ژاکت خود چیس نبود؟

- چرا.

اریک، کیسه­ی پلاستیکی شفافی را که مخصوص حفظ نمونه‌های جنایی بود، بالا گرفت که داخلش چند نخ قرمز دیده می‌شد و پرسید:

- آیا این­ها همون نخ‌های قرمزی هستن که روی ژاکت چیس اندروز پیدا شده؟

- بله.

اریک، کیسه­ی پلاستیکی بزرگ­تری را از روی میز خود برداشت و بالا گرفت:

- آیا درسته که اون نخ‌های پشمی با نخ‌های این کلاه پشمی قرمز مطابقت داره؟

سپس کیسه­ی پلاستیکی را به دست شاهد داد. دکتر کن، در جواب اریک گفت:

- بله، این­ها نمونه‌هایی هستن که در آزمایشگاه بررسی کردیم و نخ‌های کلاه و ژاکت چیس کاملاً مطابقت دارن.

- این کلاه از کجا پیدا شد؟

- کلانتر، این کلاه رو از خونه­ی خانم کلارک پیدا کرده بودن.

این مدرک جدید، باعث همهمه­ی بزرگی در میان حضار دادگاه شد.

- آیا شواهدی مبنی بر این­که خانم کلارک اون کلاه رو بر سر داشته، وجود داره یا نه؟

- بله، چند تار موی خانم کلارک روی اون کلاه پیدا شد.

کیا با تماشای گربه­ی دادگاه می‌اندیشید که چرا خانواده­ی او هرگز یک حیوان اهلی در خانه نداشته‌اند، نه گربه و نه سگی. تنها موجودی که نزدیک آن­ها زندگی می‌کرد، راسوی ماده­ی بدبویی بود که پوستی نرم و ابریشمی داشت و آب‌زیرکاه و گستاخ بود و زیر کلبه­ی آن­ها، لانه درست کرده بود و مادر او را شَنل صدا می‌کرد.

آن­ها او را تصادفاً دیده و بعد از گذشت مدت کوتاهی، با او دوست شده بودند و شنل رفتار مؤدبانه‌ای داشت. فقط زمانی که بچه‌ها آزار و اذیتش می‌کردند، او اسلحه­ی بدبوی خود را به کار می‌انداخت.

او اطراف کلبه می‌پلکید. بعضی اوقات، دور پاهای هرکسی که از پله‌های آجری بالا می‌رفت، می‌پیچید.

بهار که می‌شد، اگر احساس می‌کرد که خطری بچه‌هایش را تهدید می‌کند، آن­ها را به جنگل بلوط می‌برد و آن­ها نیز در امنیت کامل به دنبال هم دویده و بازی می‌کردند. البته پدر همیشه تهدید می‌کرد که باید از شر آن حیوان خلاص شد و او را دور انداخت، اما جودی در مقابل قیافه­ی خشن و بی‌روح پدر می‌ایستاد و با عقل و درایت ماورای سن خود می‌گفت:

- اگه این بره، حتماً یکی دیگه به جای اون میاد. من فکر می‌کنم راسویی رو که می‌شناسیم، خیلی بهتر از اونی هست که نمی‌شناسیم.

کیا با فکر به جودی، لبخندی زد، اما بلافاصله به خود آمده و توجه خود را معطوف دادگاه کرد.

- پس دکتر کن، همون شبی که چیس اندروز به قتل رسید، یعنی شبی که رو به پشت، از حفره­ی دریچه­ی آهنی سقوط کرد، طوری که انگار کسی اون رو هل داده، یه نخ پشمی قرمز، روی ژاکت اون پیدا شد که متعلق به کلاهی بود که تو خونه­ی خانم کلارک پیدا شده و چند تار موی خانم کلارک هم روی کلاه بود.

- بله.

- متشکرم دکتر کن، سؤال دیگه­ای ندارم.

تام میلتون نگاه مختصری به کیا انداخت که غرق تماشای آسمان از پنجره­ی دادگاه بود. تمامی حضار، چنان خم شده و به حرف­های دادستان تمرکز کرده بودند که گویی بر اثر سرازیری کف سالن همه به جلو هل داده شده‌اند، اما این موضوع باعث نمی‌شد که کیا، سفت و سخت چون یک مجسمه­ی یخی، در جای خود ننشیند.

او کاملاً فارغ از تمامی اتفاقات دادگاه، در دنیای خیالی خود سیر می‌کرد.

تام دستی به موهای سفیدش که روی پیشانیش ریخته بود، کشید و به جایگاه شهود که دکتر کن، نشسته بود، نزدیک شد.

- روزتون بخیر دکتر کُن.

- روز شما هم بخیر.

- دکتر کن، شما شهادت دادید که زخم پشت سر چیس اندروز، بر اثر عقب­عقب رفتن اون و سقوط از حفره­ی دریچه­ی محافظ که باز بوده، ایجاد شده. آیا این درسته که اگه اون خودش قدمی به عقب گذاشته و برحسب تصادف از میون حفره افتاده باشه، زخمی که در نتیجه­ی برخورد قسمت عقب سر اون با میله­ی محافظ ایجاد شده، دقیقاً همون زخمی می‌تونست باشه که اگه کسی اون رو هل داده بود؟

- بله.

- آیا هیچ‌گونه کبودی، روی قفسه­ی سینه و یا بازوهاش وجود داشت که نشان­گر هل دادن مقتول توسط فرد دیگه­ای باشه؟

- نه، کبودی و خون‌مردگی در بخش‌های مختلف بدنش بود که بر اثر سقوط از ارتفاع بلند ایجاد شده بود، بیش­تر در قسمت پشت ساق پاها و بدنش مشاهده می‌شد و روی هیچ کدوم از اون کبودی‌ها، علائم و نشانه­ی به­خصوصی وجود نداشت، دال بر این­که بر اثر هل دادن مقتول توسط کسی ایجاد شده است.

- بسیار­خب، آیا بر اساس گزارش پزشکی­قانونی، مدرکی وجود داره که نشون بده چیس اندروز رو فردی داخل حفره هل داده و به قتل رسونده؟

- نه، هیچ مدرکی وجود نداره که بگیم کسی چیس رو هل داده.

- بنابراین دکتر کن، بر اساس معاینات تخصصی و کامل شما از چیس اندروز، مدرکی وجود نداره که ثابت کنه با یه پرونده­ی قتل مواجه هستیم، نه یه حادثه­ی تصادفی؟

- نه، وجود نداره.

تام میلتون کمی مکث کرد و اجازه داد تا هیئت­منصفه درباره­ی پاسخ نهایی دکتر کُن، اندکی تفکر و تأمل کنند.

سپس ادامه داد:

- حالا اجازه بدین درباره­ی نخ‌های قرمز پشمی که روی ژاکت چیس اندروز پیدا شده، گفتگو کنیم. آیا راهی وجود داره که نشون بده اون نخ‌ها از چه زمانی و چه مدت روی ژاکت چیس بوده‌اند؟

- نه، ما فقط می‌تونیم بگیم از کجا اومدن، اما زمانش هرگز.

- به عبارت دیگه، اون نخ‌ها می‌تونستن از یه سال و یا حتی چهار سال پیش، روی ژاکت چیس چسبیده باشه؟

- درسته.

- حتی اگه ژاکت شسته شده باشه.

- بلی.

- پس هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اون نخ‌ها، دقیقاً همون شب فوت چیس، روی ژاکت اون چسبیده باشه؟

- خیر.

- شواهدی هست که نشون می‌ده متهم از چهار سال پیش از مرگ چیس، اون رو می‌شناخت. پس طبق نظریه­ی شما، در طول این چهار سال، هر موقع که باهم ملاقاتی داشتن و اون کلاه و ژاکت رو پوشیدن، احتمال چسبیدن نخ‌های کلاه، به ژاکت چیس وجود داشته.

- از کلاهی که من دیده‌ام، بله امکان داره.

- پس نخ‌های پشمی قرمز نمی‌تونن ثابت کنن که خانم کلارک در شب حادثه با چیس اندروز بوده و آیا مدرکی وجود داره که ثابت کنه اون شب، خانم کلارک تماسی با آقای چیس اندروز داشته؟ به عنوان مثال، نمونه‌هایی از پوست خانم کلارک روی بدن یا زیر ناخن‌های مقتول و یا اثر انگشت اون روی دکمه و یا گزن‌قفلی ژاکت چیس یا تار مویی از خانم کلارک روی لباس و یا بدن مقتول.

- نه.

- پس در واقع، از اون­جایی که اون نخ‌های قرمز می‌تونن متعلق به چهار سال قبل باشن، هیچ مدرکی نیس که ثابت کنه خانم کلارک، در شب مرگ چیس اندروز، نزدیک اون بوده؟

- با توجه به معاینات و تحقیقاتی که انجام شده، بله درسته.

- سپاسگزارم، دیگه­ای سؤالی ندارم.

قاضی سیمز اعلام تنفس کردند. تام میلتون آهسته به آرنج کیا زد و زیر لب زمزمه کرد، بازپرسی خوبی بود. کیا نیز آهسته سرش را به نشانه­ی تأیید پایین آورد. حضار در دادگاه برخاستند و به تدریج سالن را ترک کردند، اما بیش­تر آن­ها ایستادند، تا زمانی که نگهبان دستبند به دست کیا زده و او را بیرون ببرد.

کیا خسته و بی‌رمق، لب تخت خود نشست. صدای پای جاکوب در انتهای سالن زندان به گوش می‌رسید. نخستین روزی که او را بازداشت کردند، اجازه ندادند کوله‌پشتی‌اش را به داخل سلول بیاورد، اما می‌توانست برخی از وسایل خود را داخل پاکت قهوه‌ای­رنگی که داده بودند، گذاشته و با خود ببرد.

کیا داخل آن پاکت کاغذی را گشت و بالاخره تکه­کاغذ مچاله‌ای را بیرون آورد که شماره­تلفن و آدرس جودی بر آن نوشته شده بود.

تقریباً هر روز به آن یادداشت نگاه می‌کرد و ندایی از درون تشویقش می‌کرد تا با جودی تماس بگیرد و درخواست کند که آمده و در کنارش باشد. جودی حتماً می‌آمد.

جاکوب گفته بود که حق تماس با برادرش را دارد و می‌تواند از تلفن زندان استفاده کند، اما کیا از تماس با جودی امتناع می‌ورزید. چگونه می‌توانست به برادرش بگوید؛ «لطفاً بیا من به اتهام قتل بازداشت شده‌ام.»

یادداشت را به دقت تا کرد و دوباره داخل پاکت قهوه‌ای­رنگ گذاشت و قطب‌نمای مربوط به جنگ‌جهانی اول را که تیت داده بود، بیرون آورد. اجازه داد عقربه به سمت شمال بچرخد و سپس کاملاً ثابت بایستد. قطب‌نما را روی قلب خود گذاشت، با خود گفت؛ «در کجای دنیا بیش از زندان، به این قطب‌نما نیاز داشتم.»

سپس شعری از امیلی دیکینسون را زیر لب زمزمه کرد:

خانه­ی قلب را آب­و­جارو کن

پس‌مانده‌های عشق را دور بینداز

دوباره نمی‌خواهم در آستانه­ی قلبم پای بگذارد

تا ابد

\*\*\*

فصل 46

**پادشاه جهان**

**1969**

دریا و آسمان سپتامبر، زیر نور ملایم خورشید، به رنگ آبی روشن می‌درخشید. کیا در قایق خود، به سوی اسکله­ی جامپین پیش می‌رفت تا برنامه­ی زمانی اتوبوس‌ها را از او بگیرد.

فکر سفر با اتوبوس، همراه با مردم ناشناس به شهری غریب و ناشناس‌تر، سخت او را عصبی و نگران می‌کرد، اما او تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست با ویراستار کتاب خود، روبرت فوستر دیدار نماید. بیش از دو سال بود که فقط یادداشت‌های کوتاهی به هم می‌فرستادند و گاهی نیز مکاتبات طولانی‌تری داشتند که بیش­تر، اصطلاحات ویراستاری برای شیوه­ی نگارش مطالب و نقاشی‌های کتاب‌های او را مورد بحث و گفتگو قرار می‌دادند. اما آن مکاتبات که بیش­تر به زبان علمی و زیست‌شناسی بود، با توضیحات و واژه‌های ادبی سنگین ادغام شده بود و با زبان عادی او بسیار متفاوت به نظر می‌رسید.

کیا می‌خواست ویراستار خود را حضوراً دیدار کند، کسی که به خوبی می‌دانست، نورهای معمولی چگونه توسط منشور میکروسکوپی در پرهای مرغ مگس‌خوار شکسته می‌شود و یا بر اثر تابش نور بر پرهای طلایی و قرمز گلوی آن پرنده، ناگهان رنگین‌کمان شگفت‌انگیزی ایجاد می‌شود و تنها او بود که می‌توانست شکوه و زیبایی این پدیده‌ها را با کلمات و عبارات بی‌نظیری به تصویر بکشد.

همین که روی اسکله­ی جامپین قدم گذاشت، جامپین سلام کرد و پرسید:

- سلام خانم کیا، گازوئیل می‌خوای یا نه؟

- نه ممنونم. این دفعه برای گرفتن گازوئیل نیومدم. می‌خوام برنامه­ی زمانی اتوبوس‌ها رو یادداشت کنم. یه نسخه ازش داری یا نه؟

- آره دارم، رو دیوار سمت چپ مغازه هستش، خودت برو ببین.

کیا وارد مغازه شد و زمان حرکت اتوبوس‌ها را یادداشت کرد. جامپین پرسید:

- خانم کیا، قراره جایی بری؟

- شاید. ویراستارم منو به گرینویل دعوت کرده تا دیداری باهاش داشته باشم، هنوز مطمئن نیستم که برم.

- خوبه. یه‌کم دوره، اما مطمئنم که سفر خوبی خواهد بود.

زمانی که کیا به سمت قایق خود می‌رفت، چامپین خم شد و از نزدیک، نگاهی به او انداخت و پرسید:

- خانم کیا، صورت و چشمت چی شده؟ انگار ضربه خورده.

کیا سریع رویش را برگرداند. از کبودی‌هایی که بر اثر ضربات چیس، بر صورت و چشمش ایجاد شده بود، یک ماه می‌گذشت، زرد­رنگ شده و در حال محو شدن بود و کیا تصور می‌کرد کسی متوجه آن نخواهد شد.

- نه چیزی نیست، حواسم نبود به در اتاق خوردم.

پیرمرد وسط حرفش پرید و گفت:

- خانم کیا، داستان تحویل من نده، من از کامیون شلغم که رو زمین نیفتادم. کی صورتتو اینجوری کبود کرده؟

کیا ساکت ایستاد و چیزی نگفت. جامپین پرسید:

- کار آقای چیس بوده؟ می‌دونی که می‌تونی بهم اعتماد کنی و حرفاتو بگی. همین‌جا می‌مونیم تا واقعیت رو بهم بگی.

- بله، کار چیس بود.

کیا اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند این راز را به کسی بگوید. دوباره رویش را برگرداند. بغض عمیقی گلویش را می‌فشرد و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

چهره­ی جامپین از خشم برافروخته بود، چند ثانیه نتوانست حرفی بزند، سپس گفت:

- دیگه چه کاری باهات کرده؟

- هیچی، قسم می‌خورم. خیلی سعی کرد، اما من مقاومت کردم و جلوش وایستادم.

- این مرد رو باید شلاق زد، سوار اسبش کرد و از شهر بیرون انداخت.

- جامپین، خواهش می‌کنم به کسی نگین. می‌دونی که نباید به کلانتر و یا هرکس دیگه‌ای بگی، اون­ها منو به دفتر کلانتر می‌برن و مجبورم می‌کنن میون اون­همه مرد، ماجرا رو تعریف کنم. من از خجالت می‌میرم.

کیا صورتش را با دست‌های خود پوشاند و جامپین گفت:

- خب، حتماً باید کاری کرد، نمی­شه که هرکاری دلش بخواد بکنه، بعدش هم با اون قایق لوکس و گرون­قیمتش، در هر طرف جولان بده. مگه پادشاه دنیاست؟

- جامپین تو که از همه چی خبر داری، همه طرف اونو می‌گیرن. اون­ها منو متهم به متشنج کردن اوضاع و درست کردن دردسر می‌کنن. شاید هم بگن نقشه کشیدم از پدر و مادرش پول بگیرم. فکرشو بکن اگه یه دختر از محله­ی سیاه‌پوست‌ها بخواد چیس اندروز رو به حمله و تجاوز به خود متهم کنه، چه اتفاقی می‌افته. اون­ها هیچ کاری نمی‌کنن، حتی اهمیتی هم به این موضوع نمی­دن.

کیا آخرین جمله‌اش را با بغضی که شکست، به پایان داد.

- باشه، خانم کیا حق با توست. نگران نباش. چیزی نمی‌گم که شرایط بدتر بشه، اما از کجا معلوم که دوباره سراغت نیاد؟ تو هم که همیشه اون­جا تنهایی.

- من مثل همیشه می‌تونم از خودم دفاع کنم. اون­دفعه هم غافل­گیر شدم، چون صدای پاش رو نشنیدم. نگران نباش، من امنیت خودمو حفظ می‌کنم. اگه بخوام برم گرینویل، مراقب خودم خواهم بود. وقتی هم برگشتم، شاید یه مدتی توی کلبه­ی مطالعه بمونم. فکر نکنم چیس اون­جا رو بلد باشه.

- بسیار خب، اما سعی کن مرتباً بیای این­جا و منو از وضعیتت باخبر کنی. خودت می‌دونی که هر موقع خواستی می‌تونی بیای پیش من و مابل.

- ممنونم جامپین. آره می‌دونم.

- کی می‌خوای بری گرینویل؟

- فعلاً نمی‌دونم. ویراستار تو نامه‌اش به اواخر اکتبر اشاره کرده. هنوز برنامه‌ریزی نکردم، حتی فعلاً دعوتش رو قبول نکردم.

حالا کیا اطمینان داشت که تا بهبودی و محو شدن کامل کبودی‌های صورتش، نمی‌تواند جایی برود.

- خب، هر وقت خواستی بری اون­جا و برگردی بهم بگو، باشه؟ باید بدونم که چه موقع از روستا بیرون رفتی. چون اگه چند روز متوالی نیای این­جا، نگران می­شم و خودم میام سمت کلبه‌ات. حتماً خبرای خوب از گرینویل بیار.

- باشه حتماً، ممنونم ازت جامپین.

\*\*\*

فصل 47

**کارشناس ویژه**

**1970**

دادستان، اریک چاستین، از کلانتر درباره­ی آن دو پسری که جسد اندروز را زیر برج آتش­بانی در تاریخ سی‌ام اکتبر یافته بودند و معاینه­ی پزشک و تحقیقات کلانتری سؤالاتی پرسید:

- کلانتر، لطفاً بگید چه چیزی باعث شد تا شما معتقد باشین مرگ چیس اندروز، برحسب یه حادثه­ی تصادفی نبوده و با یه پرونده­ی جنایی مواجه هستین؟

- خب، اولین موردی که توجه منو جلب کرد، عدم وجود ردپا کنار جسد بود، به جز ردپای دو پسری که جسد رو پیدا کرده بودن. حتی ردپایی از خود چیس هم وجود نداشت. به این ترتیب نتیجه گرفتم که شاید یه نفر عمداً تمام ردپاها رو از بین برده تا اثری از صحنه­ی جرم باقی نمونه.

- کلانتر، آیا درسته که هیچ اثر انگشت و رد لاستیک وسیله­ی نقلیه‌ای هم در اون­جا دیده نشده؟

- بله درسته. گزارش پزشکی­قانونی نشون می­ده که هیچ اثر انگشتی روی برج پیدا نشده. حتی روی توری محافظ کف برج که حتماً کسی اون رو باز کرده، هیچ اثر انگشتی وجود نداشت. درضمن، من و معاونم به دنبال رد لاستیک‌های ماشینی بودیم که شاید جسد رو تا اون­جا حمل کرده، اما چیزی دستگیرمون نشد. تمامی این­ها، اشاره به این داره که یه نفر عمداً تمام آثار جرم را از بین برده.

- بنابراین، زمانی که گزارش پزشکی­قانونی دال بر این­که نخ‌های پشمی قرمز کلاه خانم کلارک بر روی ژاکتی که چیس اندروز اون شب به تن داشت، یافت شده، شما...........

تام میلتون ایستاد و گفت:

- عالیجناب اعتراض دارم. شاهد عمداً به یه نتیجه‌گیری سوق داده می‌شه. به علاوه، شواهد قبلی نشون داد که نخ‌های قرمز می‌تونستن قبل از تاریخ بیست‌ونهم و سی‌ام اکتبر، از کلاه خانم کلارک به لباس چیس اندروز چسبیده باشن.

قاضی سیمز با چکش ضربه­ای روی میز زد و گفت:

- اعتراض وارد است.

اریک گفت:

- سؤال دیگه­ای ندارم، شاهد در اختیار شماست.

او می‌دانست که شهادت کلانتر، راه به جایی نخواهد برد و از نظر هیئت­منصفه، شهادت محکمی نخواهد بود. چون حقیقتاً بدون وجود آلت قتل، اثر انگشت و یا ردپا و لاستیک ماشین، چیزی نمی‌توان ثابت کرد.

اما اریک هنوز مدارک و شواهدی در دست داشت که می‌توانست هیئت­منصفه را متقاعد سازد که مرگ چیس اندروز برحسب تصادف نبوده و یک قتل عمد می‌باشد.

تام میلتون، به سوی جایگاه شاهد قدم برداشت:

- کلانتر، آیا شما و یا هرکس دیگه­ای از کارشناسان جنایی، درخواست کرده‌اید که دنبال ردپا بگردن و یا مدرکی مبنی بر محو کردن ردپاها وجود داشت؟

- لزومی به این کار نبود. من خودم متخصص این کار هستم. بررسی ردپا، بخشی از آموزش‌های فنی من هستش و به کارشناس دیگه­ای احتیاج نداشتم.

- متوجه شدم. پس آیا مدارکی مبنی بر محو شدن ردپاها وجود داره؟ به عنوان مثال، آیا علائم و نشونه‌ای از یه شاخه درخت و یا علف هرز و یا فرچه پیدا کردین که نشون بده کف زمین دستکاری و ردپاهای موجود پوشش داده شده؟ آیا هرگونه مدرک و یا عکسی در این زمینه برای ارائه به دادگاه در اختیار دارین؟

- نه، من به عنوان یه کارشناس جنایی این­جا هستم و شهادت می‌دم که هیچ ردپایی زیر برج آتش­بانی، به جز ردپای خود ما و اون دو پسر، وجود نداشت. بنابراین یه نفر اون­ها رو پاک کرده و از بین برده.

- بسیار خب، اما کلانتر یکی از مشخصه‌های طبیعی مرداب اینه که بر اثر جزرومد، سطح آب حتی در دورترین نقاط جزرومد، بالا و پایین رفته و برای لحظاتی باعث خشک شدن تمامی مناطق اطراف می‌شه، سپس بعد از چند ساعت، سطح آب دوباره بالاتر میاد. در بیش­تر مناطق که سطح آب بالا میاد و سرتاسر اون­جا رو فرا می­گیره و زمین‌ها خیس می­شن، هرگونه علامتی روی گل‌ولای، از جمله ردپا، از بین می‌ره و یه پاکسازی کلی انجام می‌گیره. آیا واقعیت داره؟

- خب، بله. این اتفاق می‌تونه رخ بده، اما هیچ مدرکی وجود نداره که چنین اتفاق طبیعی رخ داده باشه.

- من این­جا جدول جزرومد شب بیست‌ونهم اکتبر و صبح سی‌ام اکتبر رو دارم. کلانتر جکسون همون­طور که ملاحظه می‌فرمایید، در نیمه‌شب، شدت جزرومد در حداقل بوده. بنابراین زمانی که چیس به برج آتش­بانی رسید و از پله‌های اون بالا رفت، حتماً روی گل‌ولای و لجن، ردپایی از خودش به جا گذاشته، بعد، شدت جزرومد بالا گرفته و میزان خیس بودن زمین هم بیش­تر شده و ردپای اون از بین رفته. به همین دلیل، شما و اون دو پسر، ردپای عمیق‌تری بر گل‌ولای، به جا گذاشتید. آیا موافقید چنین چیزی احتمال داره؟

کیا آهسته، به علامت تأیید سرش را پایین آورد. از زمانی که محاکمه شروع شده بود، این اولین واکنش او به شهادت افراد بود. او بارها شاهد آن بود که آب مرداب تمام آثار روز گذشته را به کام خود کشیده است. به عنوان مثال، ردپای آهویی بر لب نهر و یا ردپای گربه­ی وحشی در کنار بچه­آهوی مرده‌ای، ناپدید شده بود.

کلانتر پاسخ داد:

- خب، من هرگز ندیدم اثر چیزی به طور کامل محو شده باشه، به خاطر همین نمی‌تونم در این مورد نظری بدم.

- اما کلانتر، همون­طور که اظهار داشتین، شما یه متخصص و کارشناس جنایی هستین و در مورد تشخیص و بررسی اثر ردپا، آموزش کامل دیده‌اید و بخشی از شرح وظایف شما در همین زمینه هستش، حالا می‌گید نمی‌دونید که چنین رویداد طبیعی واضح و آشکاری، در اون شب رخ داده یا نه؟

- خب، اثبات این موضوع، کار سختی نیس. فقط کافیه زمان پایین اومدن جزرومد، به اون­جا رفته و ردپایی روی گل و لجن به­جا گذاشت، سپس بررسی کرد که آیا با بالا گرفتن جزرومد، ناپدید می­شه یا نه.

- بله کاملاً موافقم. اثبات این موضوع، کار سختی نیست، پس چرا شما این کار رو انجام ندادید؟ حالا در دادگاه و در حضور قاضی محترم و اعضای هیئت­منصفه هستیم و شما هیچ برهان و مدرکی مبنی بر این­که یه نفر آثار جرم رو از بین برده، ندارید.

بیش­تر به نظر می‌رسه، خود چیس اندروز بود که ردپایی از خودش زیر برج آتش­بانی به جا گذاشت و با بالا اومدن سطح آب­های زیرزمینی و خیس شدن گل‌ولای و لجن اون محدوده، تمامی آثار اون ناپدید و محو شده و اگه دوستانی اون رو همراهی می‌کردند و برای تفریح و سرگرمی از برج بالا رفته‌اند، ردپای اون­ها هم به همین ترتیب می‌تونه ناپدید بشه. تحت چنین شرایطی، به وضوح می­شه گفت که ابداً با یه پرونده­ی جنایی و یه قتل مواجه نیستیم. آیا موافقید کلانتر؟

چشم‌های کلانتر متناوباً به چپ و راست می‌چرخید. گویی پاسخ سؤال تام بر روی دیوارهای دادگاه نوشته شده بود.

تمامی حضار در دادگاه، روی صندلی‌های خود جابه‌جا می‌شدند.

تام دوباره پرسید:

- کلانتر؟

- بر اساس نظریه­ی کارشناسی من، به نظر نمی‌رسه که چرخه­ی عادی بالا اومدن آب‌های زیرزمینی بر اثر جزرومد، قادر به ناپدید کردن کامل ردپاها بوده باشه. با این وجود، از اون­جایی که هیچ نشونه‌ای از تلاش کسی برای از بین بردن ردپاها و آثار جرم وجود نداره و نیز عدم وجود ردپا، به خودی­خود ثابت نمی‌کنه که جرمی به وقوع پیوسته...................

- متشکرم کلانتر.

تام، رو به هیئت­منصفه کرده و گفته­ی کلانتر را بار دیگر تکرار نمود:

- عدم وجود ردپا، به خودی­خود، ثابت نمی‌کنه که جرمی به وقوع پیوسته.

سپس خطاب به کلانتر پرسید:

- بسیار خب کلانتر، نظرتون راجع‌به محفظه­ی توری کف برج که باز بوده، چیه؟ آیا وجود اثر انگشت خانم کلارک بر روی میله‌های اون، مورد بررسی قرار گرفته؟

- بله، البته، ما بررسی کردیم.

- آیا اثر انگشتی از خانم کلارک بر روی اون محفظه­ی توری و یا میله­ی اون و یا هرجای دیگه­ای از برج، کشف شده؟

- نه، اما هیچ اثر انگشت دیگه­ای هم کشف نشده، بنابراین..............

قاضی با صدای بلند گفت:

- اِد فقط به سؤالات جواب بده.

- درباره­ی نمونه­ی مو چی؟ خانم کلارک موهای مشکی بلندی دارن. فرض کنیم تمام پله‌های برج رو بالا رفته و میله­ی فلزی رو کشیده تا دریچه باز بشه، در این صورت، باید اثر انگشت و یا حداقل چند تار مو ازش پیدا بشه. آیا چنین چیزی پیدا کردید؟

کلانتر ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- نه.

- مسئول پزشکی­قانونی شهادت داد که بعد از معاینه­ی کامل جسد چیس، هیچ مدرکی مبنی بر نزدیک شدن خانم کلارک به آقای چیس اندروز در شب مرگش پیدا نشده. و اما در مورد اون نخ‌های قرمز، که ثابت شد ممکنه از چهار سال پیش هم روی ژاکت چیس باقی مونده باشه و حالا شما اظهار داشتید که هیچ مدرکی دال بر حضور خانم کلارک در برج آتش­بانی در شب وقوع حادثه، وجود نداشته. آیا این گفته صحیحه؟

- بله.

- پس هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه خانم کلارک در شب حادثه، بالای برج آتش­بانی حضور داشته. درسته؟

- درسته.

- کلانتر آیا واقعیت داره که دریچه‌های توری کف برج، غالباً توسط بچه‌هایی که اون­جا بازی می‌کنن، کاملاً باز گذاشته می­شه؟

- بله گاهی اوقات باز گذاشته می‌شه، اما همون­طور که قبلاً گفتم، این موضوع مربوط به دریچه­ایه که در انتهای پله‌های برج وجود داره و بدون اون دریچه، رفتن به روی سکوی برج امکان‌پذیر نیست، نه در مورد دریچه‌های دیگه.

- آیا حقیقت داره که همون دریچه­ی فلزی و بقیه محفظه‌های توری کف سکو، گاهی اوقات باز گذاشته می‌شد و گفته می­شه که موقعیت بسیار خطرناکیه؛ چنان­چه دفتر شما یه درخواست کتبی مبنی بر رسیدگی سریع به این مشکل، به سازمان جنگل‌بانی ایالات­متحده فرستاده بود؟

سپس تام، سندی را بیرون آورد و خطاب به کلانتر گفت:

- آیا این همون درخواست رسمی شما به سازمان جنگل‌بانی نیست که در هیجدهم جولای سال قبل، فرستاده شده؟

کلانتر نگاهی به درخواست کتبی کرد و گفت:

- چرا، خودشه.

- دقیقاً چه کسی این درخواست رو نوشته؟

- من خودم نوشتم.

- پس فقط سه ماه قبل از سقوط چیس از اون دریچه­ی توری برج، شما نامه‌ای به سازمان جنگل‌بانی کشور نوشتید و درخواست کردید که یا کلاً برج رو ببندن و یا امنیت دریچه‌های فلزی رو تأمین کنن، تا کسی آسیب نبینه. درسته؟

- بله.

- کلانتر، ممکنه خواهش کنم آخرین جمله­ی این درخواست رو که برای سازمان جنگل‌بانی نوشتید، با صدای بلند برای دادگاه بخونید؟ فقط جمله­ی آخر.

در این­جا، تام سند را به دست کلانتر داد و به سطر آخر آن اشاره نمود.

کلانتر با صدای بلند خطاب به دادگاه خواند:

- باید تکرار کنم این دریچه‌های توری کف سکوی برج، بسیار خطرناک می‌باشند و اگر سریعاً اقدامات لازم به عمل نیاید، منجر به صدمات جدی و یا حتی مرگ افراد خواهد شد.

- دیگه سؤالی ندارم.

\*\*\*

فصل 48

**یک سفر کوتاه**

**1969**

در بیست‌وهشتم اکتبر 1969، کیا همان­­طور که قول داده بود، برای وداع با جامپین به اسکله­ی او رفت، سپس راه اسکله­ی بارکلی‌کو را در پیش گرفت، جایی که مثل همیشه ماهی­گیران و صیادان میگو، دست از کار کشیده و مشغول تماشای او شدند.

کیا بی­آن­که توجهی به آن­ها بکند، طناب قایقش را محکم به پایه­ی اسکله بست. چمدان رنگ­و­رو­رفته­ی خود را که یادگار مادر بود، به دست گرفت و به خیابان ماین‌استریت قدم گذاشت.

کیا کیف­دستی زنانه نداشت، اما داخل کوله‌پشتی خود، کتاب و مقداری کیک و بیسکوئیت و مبلغ کمی پول نقد گذاشته و به همراه خود آورده بود. البته بیش­تر پولی را که از بابت حق‌التألیف کتابش دریافت نموده بود، داخل یک قوطی کنسرو گذاشته و نزدیکی تالاب، جای امنی پنهان کرده بود و فقط مقدار کمی از پول را به همراه داشت.

با این­که ظاهری کاملاً عادی داشت و یک دامن خاکی­رنگ، بلوز سفید و کفش پاشنه­تختی پوشیده بود، همین‌که قدم در پیاده‌رو گذاشت، مغازه‌داران که سرشان شلوغ بود و مشتریان کنجکاو آن­ها، کسانی که پیاده‌رو را جارو می‌کشیدند، خلاصه هرکسی که آن­جا بود، دست از کار کشیده و با تعجب به او خیره شده بودند.

کیا گوشه‌ای از ایستگاه اتوبوس ایستاد و منتظر ماند تا اتوبوس تریل‌ویز از راه برسد. دقایقی بعد، صدای هیس‌هیس ترمز اتوبوس به گوش رسید و درحالی‌که دورنمای اقیانوس را کاملاً مسدود کرده بود، توقف کرد.

مسافری از اتوبوس پیاده نشد، کیا به طرف راننده رفت و یک بلیط برای گرینویل خواست. زمانی که از راننده درباره­ی تاریخ و زمان برگشت اتوبوس سؤال کرد، وی یک برنامه­ی چاپی را به دستش داد و چمدان او را داخل صندوق اتوبوس جای داد.

کیا کوله‌پشتی خود را محکم گرفت و سوار اتوبوس شد و پیش از این­که فرصت کافی برای تعمق و تفکر داشته باشد، اتوبوس که به اندازه­ی یک دِه طولانی به نظر می‌رسید، حرکت کرده و از بارکلی‌کو خارج شد.

دو روز بعد، ساعت 1:16 بعدازظهر، کیا در ایستگاه تریل‌ویز از اتوبوسی که از گرین‌ویل بازمی‌گشت، پیاده شد. در آن ساعت از ظهر، بیش­تر اهالی روستا که حوالی ایستگاه بودند، همگی خیره به کیا می‌نگریستند و زیر لب زمزمه می‌کردند. کیا که موهای بلند و سیاهش را روی شانه‌های خود ریخته بود، چمدان خود را از دست راننده گرفت و از خیابان به سوی اسکله قدم برداشت. سوار قایق خود شد و مستقیماً به طرف کلبه حرکت کرد. می‌خواست برحسب قولی که به چامپین داده بود، نخست به اسکله­ی او رفته و خبر بازگشتش را به او بدهد.

زمانی که آن­جا رسید، قایق‌های زیادی در اسکله برای گرفتن گازوئیل صف کشیده بودند، بنابراین منصرف شد و با خود گفت که شاید بهتر باشد فردا به دیدن جامپین بیاید. به این ترتیب می‌توانست هرچه زودتر خود را به مرغان دریایی برساند.

صبح روز سی‌ام اکتبر، همین که به اسکله­ی جامپین رسید، او را صدا زد و پیرمرد، از مغازه­ی کوچک خود بیرون آمد.

- سلام جامپین، خواستم بهت بگم که برگشته‌ام، همین دیروز اومدم.

جامپین به سمت او آمد، اما خیلی ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. همین‌که کیا روی اسکله آمد، جامپین گفت:

- خانم کیا من.................

کیا سرش را جلوتر آورد و پرسید:

- چی شده جامپین؟ مشکلی هست؟

جامپین، خیره نگاه می‌کرد. کمی مکث کرد و گفت:

- کیا آیا خبر تازه رو درباره­ی آقای چیس شنیدی؟

- نه، چه خبری؟

جامپین سرش را تکان داد و گفت:

- چیس اندروز مُرده، نیمه‌های همون شبی که تو گرینویل بودی.

- چی؟

هردو، در عمق چشمان هم خیره شدند.

- دیروز صبح جسدش رو پایین برج پیدا کردن، انگار از بالای برج افتاده پایین. پلیس گفته گردن و جمجمه‌اش شکسته.

دهان کیا از تعجب بازمانده بود. جامپین در ادامه­ی صحبتش گفت:

- هرکسی از اهالی روستا یه چیزی می­گه، شایعات زیادی هست. بعضی‌ها می­گن برحسب تصادف افتاده پایین، اما مهم اینه که کلانتر مطمئن نیست که یه حادثه­ی ساده باشه. مادر چیس به شدت عصبانیه و می­گه یه دسیسه‌ای در کاره.

- چرا فکر می‌کنن یه دسیسه‌ای در کار بوده؟

- یکی از اون دریچه‌های توری کف برج باز بوده و چیس هم دقیقاً از همون­جا افتاده پایین. به همین­خاطر پلیس فکر می‌کنه اونو به قتل رسوندن، اما بعضی‌ها می­گن بچه‌ها همش تو برج هستن و مرتباً با اون دریچه‌های توری بازی می‌کنن و شاید تصادفاً آقای چیس هم از یکی از اون دریچه‌ها که باز بوده، سقوط کرده، اما بعضی از اهالی روستا خشمگین هستن و می­گن این یه قتل بوده و کسی عمداً اون رو کشته.

کیا چیزی نمی‌گفت. جامپین ادامه داد:

- یکی از دلایلی که مرگ چیس رو مشکوک نشون می­ده، گردنبند صدفی هست که سال­ها به گردن چیس بوده و شب وقوع حادثه، مفقود شده. همسر چیس می­گه اون شب که از خونه بیرون رفت، هنوز اون گردنبند رو به گردنش داشت. اون گفته، چیس هیچ­وقت اون گردنبند رو از گردنش بیرون نمی‌آورد.

زمانی که کیا موضوع گردنبند را شنید، آب دهانش خشک شد.

- اون دو پسری که جسد چیس رو پیدا کردن، شنیده‌اند که کلانتر گفته هیچ ردپایی کنار جسد پیدا نشده، حتی یه ردپا. انگار یه نفر عمداً شواهد و مدارک جرم را پاک کرده باشه. اون دوتا پسر، همه جای شهر از این موضوع بحث می‌کنن.

جامپین، زمان خاکسپاری را به کیا گفت، درحالی‌که مطمئن بود او هرگز در آن مراسم شرکت نخواهد کرد. به نظر می‌رسید برای گروهی از زنان شایعه‌پرداز و افراد به­ظاهر خشکه­مقدس و مذهبی، واقعاً صحنه­ی جالب و تماشایی­ای می­شد.

قطعاً تیر تمام شک­و­شبهه‌ها و شایعات، به سوی کیا پرتاب می‌شود و موضوع تمام گمانه‌پردازی‌ها و فرضیات مطرح شده، درباره­ی کیا خواهد بود.

جامپین با خود گفت؛ «شکر خدا که کیا شب مرگ چیس، در گرینویل بوده، وگرنه اون­ها کیا رو متهم به قتل چیس می‌کردن.»

کیا دستی برای جامپین تکان داد و راهی خانه شد. روی گِل‌های ساحل مرداب ایستاد و یکی از اشعار آماندا همیلتون را زیر لب زمزمه کرد:

هرگز قلب را دست‌کم نگیر

چنان قدرتی دارد که ذهن، قادر به تصورش نیست

قلب چون آینه‌ای

بازمی‌تاباند هر آنچه را که احساس می‌کند

دیگر چگونه می‌توانی روشن سازی

راهی را که من رفته‌ام

راهی طولانی از میان این گذرگاه

\*\*\*

فصل 49

**تغییر چهره**

**1970**

شاهد بعدی، آقای لاری پرایس، مردی با موهای مجعد سفید و کوتاه بود که کت­وشوار آبی روشنی به تن داشت که پارچه­ی آن بدجوری برق می‌زد. وی راننده­ی اتوبوس شرکت تریل‌ویز بود و در مسیرهای مختلف کارولینای شمالی، رفت‌وآمد می‌کرد.

آقای لاری پرایس در جایگاه شهود ایستاد و قسم خورد که جز حقیقت، کلام دیگری بر زبان نیاورد.

او در پاسخ سؤال اریک، اذعان داشت که می‌توان در عرض یک روز، با اتوبوس از بارکلی‌کو به گرینویل رفت و همان شب نیز بازگشت.

او همچنین اظهار داشت همان شبی که چیس دچار حادثه­ی مرگ‌باری شد، او رانندگی اتوبوس بارکلی‌کو به مقصد گرینویل را به عهده داشت و هیچ­یک از مسافرین او، شبیه خانم کلارک نبودند.

اریک پرسید:

- بسیار خب آقای پرایس، شما در بازجویی قبلی خودتون توسط کلانتر، بیان کردید که مسافر لاغر­اندامی در اون اتوبوس بود که می‌تونست زن قدبلند و لاغری باشه که مثل یه مرد تغییر قیافه و ظاهر داده باشه. لطفاً مشخصات اون مسافر رو شرح بدید.

- بله درسته، یه مرد جوان سفیدپوست بود. حدس می‌زنم پنج یا ده دقیقه‌ای اون­جا منتظر بود. شلوار بسیار تنگ و چسبانی پوشیده بود و پاهای لاغرش، مثل دو تیر چوبی باریکی به نظر می‌رسیدن که روشون رو با پارچه­ی نازکی پوشونده باشن. کلاه آبی گشادی به سر داشت. سرش رو پایین انداخته بود و اصلاً به کسی نگاه نمی‌کرد.

- حالا که خانم کلارک رو از نزدیک دیدید، آیا فکر می‌کنید امکان داره که اون مرد لاغر، همین خانم کلارک باشه که تغییر قیافه داده بود؟ آیا ممکن بود که موهای بلند و پرپشتش رو داخل اون کلاه جمع کرده باشه؟

- بله، فکر می‌کنم امکان داشت.

اریک از قاضی تقاضا کرد تا کیا بلند شده و بایستد. کیا سرپا ایستاد، درحالی‌که تام میلتون هم کنارش ایستاده بود. اریک گفت:

- خانم کلارک می‌تونید بنشینید. سپس رو به شاهد کرد و گفت:

- آقای پرایس، می‌تونید بگید اون مرد جوانی که در اتوبوس شما بود، آیا هم‌قد و هم‌وزن خانم کلارک بود یا نه؟

- بله، می‌تونم بگم دقیقاً شبیه هم بودن.

- با توجه به اظهارات شما، آیا می‌تونید بگید که احتمال داره اون مرد لاغر­اندامی که در بیست‌ونهم اکتبر، ساعت 11:30 شب، با اتوبوس بارکلی‌کو به مقصد گرینویل سفر می‌کرد، همون خانم کلارک باشه؟

- بله، می‌تونم بگم، احتمالش خیلی زیاده.

- متشکرم آقای پرایس، سؤال دیگه­ای ندارم. شاهد در اختیار شماست.

تام برخاست و در مقابل شاهد ایستاد و بعد از دقایقی که از آقای پرایس سؤالاتی پرسید، برداشت کلی خود را چنین بیان کرد:

- اونچه که شما اظهار داشتین، اینه؛ یک: هیچ زنی که شبیه خانم کلارک باشه در اتوبوس 11:30 بیست‌ونهم اکتبر 1969 بارکلی‌کو به مقصد گرینویل، وجود نداشت. دو: مرد لاغر­اندام و قدبلندی در اتوبوس بود و شما هرچند چهره­ی اون رو از نزدیک مشاهده نکردین، اما به عنوان یه زن در لباس مبدل، درباره­ی اون فکر نکردین. سه: ایده­ی تغییر چهره و لباس مبدل، زمانی به ذهن شما خطور کرد که کلانتر در این مورد بحث و گفتگو کردن.

پیش از این­که شاهد پاسخ دهد، تام ادامه داد:

- آقای پرایس، به ما بگین از کجا مطمئن هستین که اون مرد لاغر­اندام در اتوبوس 11:30 شب بیست‌ونهم اکتبر بوده؟ آیا این موضوع و تاریخ اون رو در جایی یادداشت کرده‌اید؟ شاید یک شب قبل و یا بعد از بیست‌ونهم اکتبر بوده. آیا صددرصد اطمینان دارین که شب بیست‌ونهم اکتبر بوده؟

- خب، من متوجه منظور شما شدم. حرف­های کلانتر تلنگری به ذهن من زد و به فکرم رسید که شاید اون مرد در اتوبوسی بود که در شب مرگ چیس اندروز به مقصد گرینویل حرکت می‌کرد، اما حالا که دقیقاً به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم صددرصد مطمئن باشم.

- درضمن آقای پرایس، اون اتوبوس در شب مذبور، خیلی دیر نکرده بود؟ در واقع، بیست‌وپنج دقیقه تأخیر داشت و ساعت 1:40 بامداد هم به بارکلی‌کو برنگشته بود. درسته؟

- بله درسته.

آقای پرایس، نگاهی به اریک انداخت و در ادامه گفت:

- من فقط قصد کمک دارم و سعی می‌کنم کار درستی انجام بدم.

تام به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- شما کمک بزرگی کرده‌اید آقای پرایس، سپاسگزارم ازتون. سؤال دیگه­ای ندارم.

\*\*\*

اریک، شاهد بعدی خود را به جایگاه شهود دعوت کرد. آقای جان کینگ، راننده­ی اتوبوسی بود که ساعت 2:30 بامداد سی‌ام اکتبر 1969، از بارکلی‌کو به مقصد گرینویل حرکت کرده بود.

وی شهادت داده بود که متهم، خانم کلارک، مسافر آن اتوبوس نبود، اما خانم مسن‌تری بود که؛ «مثل خانم کلارک، قدبلند بود و موهای خاکستری کوتاه و مجعدی مثل موج طبیعی و دائمی موی یک خانم داشت.»

- آقای کینگ، لطفاً به متهم نگاه کنید و بگید آیا ممکنه خانم کلارک، مثل یه خانم مسن‌تری تغییر قیافه و لباس داده باشه؟ آیا می­تونه با اون خانم مسن، شباهتی داشته باشه؟

- خب، تصورش سخته، شاید.

- یعنی ممکن هست؟

- بله فکر می‌کنم، امکانش هست.

تام از جایش برخاست و گفت:

- ما نمی‌تونیم در یه پرونده­ی جنایی، واژه‌هایی مثل فکر می‌کنم و حدس می‌زنم رو بپذیریم. آیا شما در اتوبوس ساعت 2:30 بامداد سی‌ام اکتبر 1969 که از بارکلی‌کو به مقصد گرینویل حرکت می‌کرد، متهم، خانم کلارک رو دیدید؟

- نه ندیدم.

- آیا همون شب، اتوبوس دیگه­ای بود که از بارکلی‌کو به مقصد گرینویل حرکت کنه؟

- نه.

\*\*\*

فصل 50

**دفترچه­ی یادداشت**

**1970**

روز بعد، زمانی که کیا به دادگاه مشایعت می‌شد، نگاهی به تیت، جامپین و مابل انداخت و در میان آن­ها، با دیدن کسی که لباس نظامی به تن داشت و لبخند ملایمی بر چهره­ی زخم خورده‌اش بود، نفسش بند آمد. جودی.

آهسته سری تکان داد. با خود اندیشید که جودی چگونه از ماجرا خبردار شده است. شاید از طریق روزنامه‌های آتلانتا. از فرط شرم و خجالت سرخ شده و سرش را پایین انداخت.

اریک برخاست:

- عالیجناب، اگه دادگاه اجازه بده، از همسر آقای سام اندروز دعوت کنم به جایگاه تشریف بیارن.

همین‌که پتی‌لاو، مادر داغدیده­ی چیس اندروز، به طرف جایگاه شهود قدم برداشت، نفس در سینه­ی همه حبس شد.

کیا با دیدن زنی که روزی آرزو داشت عروس او باشد، پی برد که به دنبال چه خیال واهی و پوچی بوده است.

پتی‌لاو، زیباترین لباس ابریشمی سیاه خود را بر تن داشت و به نظر می‌رسید حتی در این موقعیت تلخ و حزن‌انگیز نیز شیفته­ی ظاهر و اعتبار خود می‌باشد.

او کیف براق و زیبای خود را روی زانوانش قرار داد و صاف و استوار، در جایگاه شهود نشست. موهای تیره­ی او زیر کلاه زیبایی به طرز فوق‌العاده­جذابی جمع شده بود و توری سیاه کلاه، چشم‌های او را پوشانده و گیرایی و شکوه خاصی به چهره و ظاهر او داده بود. هرگز امکان نداشت دختر پابرهنه‌ای را که ساکن مرداب بود، به عنوان عروس خود بپذیرد.

- خانم اندروز، کاملاً درک می‌کنم که شرایط سخت و غم‌باری برای شماست و تا جایی که در توان دارم، سعی می‌کنم سؤالات خودم رو کوتاه‌تر کنم. آیا واقعیت داره که پسر شما، چیس اندروز، همیشه گردنبند صدفی رو به گردن داشت؟

- بله درسته.

- چه موقع و هرچند وقت یک­بار اون را به گردنش می‌انداخت؟

- همیشه. هرگز از گردنش باز نمی‌کرد. از چهار سال قبل، حتی یک بار هم ندیدم که اون گردنبد رو دربیاره.

اریک، یک دفترچه­ی یادداشت چرمی به دست خانم اندروز داد و گفت:

- می‌تونید درباره­ی این دفترچه، توضیحاتی به دادگاه بدید؟

کیا سرش را پایین انداخت، چشم به زمین دوخته بود و لب‌های خود را گاز می‌گرفت.

زمانی که دادستان، دفترچه­ی او را بلند کرد تا تمامی حضارِ در دادگاه ببینند، به دلیل تعرض و دخالت بی‌اجازه در حریم خصوصی او، به شدت خشمگین و عصبانی شده بود. کیا این یادداشت‌ها را در روزهای اول آشنایی و دیدار با چیس، برای او نوشته بود.

او در تمام طول عمر خود، از نعمت هدیه دادن و هدیه گرفتن محروم بود و عمق این محرومیت، برای انسان‌های دیگر هرگز قابل درک نبود.

بعد از روزها و شب‌ها که روی دفترچه کار می‌کرد، آن را داخل یک کاغذ قهوه‌ای­رنگ پیچید و با برگ­های شگفت‌انگیز سرخس‌های سبز و پَرهای غازهای برفی، تزئین نمود و زمانی که چیس از قایق خود پایین آمد و قدم در ساحل مرداب گذاشت، کیا با ذوق و هیجان فراوانی آن هدیه را به دست او داد.

چیس پرسیده بود؛ «این چیه؟» و کیا با لبخند پاسخ داده بود؛ «یه هدیه از طرف من.»

دفترچه، شامل داستان‌های مصور از رابطه­ی آن­ها بود و کیا برخی از لحظاتی را که باهم بودند، به زیبایی به تصویر کشیده بود.

اولین تصویر، طرح سیاه­و­سفیدی از هردو بود که نشسته و به تنه­ی درختی که موج به ساحل آورده بود، تکیه داده بودند و چیس درحال نواختن ساز­دهنی خود بود و حروف لاتینی از اسامی نی دریایی و نوعی از صدف‌های منقرض شده، روی کف دست کیا نوشته شده بود.

هارمونی زیبایی از چند آبرنگ، قایق چیس را زیر نور مهتاب به تصویر کشیده بود که روی آب شناور بود.

نقاشی بعدی، یک تصویر انتزاعی و خیالی از نهنگ‌های کم­یابی بود که اطراف قایقی را احاطه کرده بودند که بر روی ابرها شناور بود.

نقاشی بعدی، تصویر خود او بود که در میان مرغان دریایی خاکستری­رنگ، در ساحل نقره‌فام مرداب نشسته بود.

چیس با تعجب آن تصاویر زیبا را ورق می‌زد، انگشت خود را به آرامی روی برخی از تصاویر می‌کشید و با دیدن برخی دیگر لبخند می‌زد، اما اغلب سکوت کرده با بهت و حیرت سر خود را تکان می‌داد. سپس دست کیا را گرفته و گفته بود:

- کیا من تاحالا چنین هدیه­ی فوق‌العاده و زیبایی دریافت نکرده بودم. خیلی ممنونم ازت.

سپس درحالی‌که پتویی روی زانوانشان انداخته بودند، زیر نور مهتاب، بر شن‌های ساحل نشسته، دست هم را گرفته و غرق صحبت شدند.

کیا به خاطر آورد که در آن لحظه چگونه از هیجان دادن هدیه به کسی قلبش به شدت می‌تپید و هرگز تصور نمی‌کرد روزی دست کسی بیفتد و به عنوان مدرک جرمی بر علیه او در دادگاه ارائه شود.

کیا به هیچ عنوان به پتی‌لاو که سؤالات دادستان را جواب می‌داد، نگاهی نمی‌کرد.

- این دفترچه، مجموعه‌ای از تصاویر نقاشی شده توسط خانم کلارک هستش که به چیس هدیه داده بود.

پتی‌لاو به خاطر داشت که موقع تمیز کردن اتاق چیس، آن دفترچه را زیر آلبوم‌های عکس پیدا کرده بود که ظاهراً چیس آن را از مادر خود مخفی نگاه داشته بود.

پتی‌لاو، روی تخت چیس نشسته و جلد چرمی و ضخیم دفترچه را باز کرده بود. آن­جا تصویر سایه‌روشن و هاشورزده­ی پسرش بود که به همراه آن دختر، به کنده­ی درختی تکیه داده و نشسته بود. دختر مرداب. چیسِ او با یک آشغال مرداب.

با دیدن آن تصاویر، نفس در سینه‌اش حبس شده بود. با خود می‌گفت؛ «اگه مردم بفهمن چی می­شه؟»

نخست حرارت بدنش بالا رفته، سپس عرق سردی تمام بدنش را فرا گرفته بود.

- خانم اندروز، ممکنه توضیح بدید در تصاویری که متهم، خانم کلارک، نقاشی کرده بود، چی دیدید؟

- تصویر از چیس و خانم کلارک بود که بالای برج آتش­بانی ایستاده بودن.

به­یک­باره همهمه­ی عجیبی در سرتاسر سالن دادگاه پیچید.

- چه چیز دیگه­ای در اون نقاشی وجود داشت؟

- اون­جا، بین دست­های اون­ها، گردنبند صدفی بود که خانم کلارک به چیس هدیه می‌کرد. گردنبندی که چیس هرگز از گردنش باز نمی‌کرد.

پتی‌لاو به فکر فرو رفت و بعد از اندکی مکث، ادامه داد:

- من تا اون لحظه باور داشتم که چیس، چیزی رو از من پنهون نمی‌کنه و هر اتفاقی در زندگیش بیفته، حتماً با من در میون می­ذاره. فکر می‌کردم بیش از هر مادر دیگه­ای با پسرم رابطه­ی نزدیک و صمیمی‌تری داشتم. اما فهمیدم که در اشتباه بودم، من چیزی از زندگی خصوصی پسرم نمی‌دونستم.

- بنابراین با توجه به اعتراف خود چیس و دیدن این دفترچه، شما به این امر واقف شدید که پسرتون با خانم کلارک، ملاقات می‌کنه و اون گردنبند صدف، هدیه‌ای از طرف خانم کلارک بوده. درسته؟

- بله.

- آیا شب بیست‌ونهم اکتبر که چیس برای شام به خونه­ی شما اومده بود، گردنبند صدف به گردنش بود؟

- بله. اون تا ساعت یازده پیش ما بود و گردنبند هم گردنش بود.

- و بعد، فردای اون روز که برای تشخیص هویت جسد، به پزشکی­قانونی رفتید، آیا گردنبند در گردنش بود؟

- نه، نبود.

- آیا فکر می‌کنید به غیر از خانم کلارک، یکی از دوست‌های چیس و یا هر کس دیگه­ای ممکنه اون گردنبند رو به هر دلیلی برداشته باشه؟

- نه.

تام سریعاً برخاست و گفت:

- اعتراض دارم عالیجناب. این بیان بر اساس حدس و گمانه. خانم اندروز نمی‌تونن بر اساس استدلال افراد صحبت کنند.

- اعتراض وارد است. اعضای هیئت­منصفه لطفاً سؤال و جواب آخری را نادیده بگیرید.

قاضی سیمز به عنوان اعتراض به دادستان، سر خود را پایین آورد و گفت:

- مراقب نحوه­ی بازجویی از شاهد باشید. ممکنه باعث دردسرتون بشه، شما که بهتر می‌دونید.

اریک، بدون این­که اعتمادبه‌نفس و خونسردی خود را از دست بدهد، ادامه داد:

- بسیار خب، ما از نقاشی‌های خود خانم کلارک، به این موضوع پی می‌بریم که ایشون، حداقل یه بار به همراه چیس اندروز از برج آتش­بانی بالا رفته. از طرف دیگه می‌دونیم که گردنبند صدف رو به چیس هدیه داده و بعد از اون، چیس اندروز تا شب وقوع حادثه، اون گردنبند رو پیوسته بر گردن داشتن و دقیقاً همون شب ناپدید شد. درسته؟

- بله.

- متشکرم، سؤال دیگه­ای ندارم. شاهد در اختیار شماست.

تام گفت:

- من هم سؤالی ندارم.

\*\*\*

فصل 51

**ماه بی‌فروغ**

**1970**

زبان دادگاه البته چون زبان مرداب، موزون و شاعرانه نبود، اما کیا شباهت‌هایی در طبیعت هردو یافته بود.

قاضی، آشکارا نر بود که بالاترین مقام را در صحن دادگاه داشت و مقام و موقعیت خود را با قدرت حفظ می‌کرد. به سادگی اعمال نفوذ می‌کرد و مسئولیت سخت و حساسی داشت، اما چون گراز وحشی مرداب، آسوده خاطر و خونسرد بود.

تام میلتون با حرکات و موضع‌گیری‌های ساده، با اعتمادبه‌نفس و نظم خاصی خودنمایی می‌کرد. یک قوچ قدرتمند، مثال خوبی برای او بود و شخصیت و موقعیت او را به وضوح بیان می‌کرد.

از طرف دیگر، کراوات پهن و براق، کت رسمی و شانه‌های پهن و مردانه­ی دادستان، به ظاهر او ابهت و جذابیت خاصی می‌بخشید. او نیز با بالا بردن تن صدای خود و یا با تکان‌های ناگهانی دست‌ها، بر سنگینی و وقار خود می‌افزود.

در قانون مرداب نیز، نرهای ضعیف برای مورد توجه واقع شدن، صدای خود را بالا برده و فریاد می‌کشند.

ناظر جلسه نقش ضعیف‌ترین و بی‌ارزش‌ترین نر را بازی می‌کرد. به کمربندی که یک اسلحه­ی براق و یک دسته کلید از آن آویزان بود، افتخار می‌کرد و با یک بی‌سیم بدقواره و قدیمی، به ظاهر و موقعیت خود استحکام می‌بخشید.

کیا با خود می‌اندیشید که برتری و غلبه قدرتمندان و بلندپایگان، بر اساس یک سلسله­مراتب خاص در جوامع طبیعی و غیرطبیعی همچنان پایدار است.

دادستان با کراوات قرمز براق خود، با گام‌های استوار و محکم جلوتر آمده و شاهد بعدی خود را به جایگاه شهود خواند.

هال میلر با اندامی لاغر و نزار و موهای پرپشت قهوه‌ای که بیست‌وهشت ساله به نظر می‌رسید، در جایگاه شهود قرار گرفت.

- آقای میلر، لطفاً به ما بگید، ساعت 1:45 شب بیست‌ونهم الی سی‌ام اکتبر 1969، شما شاهد چه صحنه‌ای بودید؟

- من و آلن هانت، در کشتی صید میگوی تیم اونیل کار می‌کردیم و در راه بازگشت به لنگرگاه بارکلی‌کو بودیم که خانم کلارک رو از فاصله­ی یک مایلی در قایق خودشان دیدیم که در خلیج به سمت شمال‌غرب پیش می‌رفت.

- اون مسیر، منتهی به کجا می‌شد؟

- مستقیماً به خلیج نزدیک برج آتش­بانی.

با بالا گرفتن زمزمه‌های حضار در دادگاه که از دقایقی پیش آغاز شده بود، قاضی سیمز، چکش خود را روی میز کوبید.

- آیا در اون مسیر، خانم کلارک می‌تونست جای دیگه­ای بره؟

- خب باید بگم تا مایل‌ها اون‌طرف‌تر، چیزی جز جنگل‌های باتلاقی وجود نداره و برج آتش­بانی تنها مقصدی بود که خانم کلارک می‌تونست بره.

حس کنجکاوی طرفداران اعدام و خاکسپاری زن­ها، در آن فضای مغشوش و خشم‌آلود سالن دادگاه، تحریک شده بود.

ساندی جاستیک که بر لبه­ی پنجره خوابیده بود، روی زمین پرید و یک‌راست به طرف کیا آمد و برای اولین بار در دادگاه، اطراف پاهای او چرخید، سپس پرید و روی دامنش نشست.

اریک، صحبت خود را قطع کرد و نگاهی به قاضی انداخت. شاید می‌خواست در برابر آن صحنه­ی دوستانه و گرم، ناخشنودی و انزجار خود را آشکار سازد، اما به نظر می‌رسید که ایده­ی منطقی و قابل قبولی نبود و نمی‌توانست منع قانونی داشته باشد.

به صحبت خود ادامه داد و گفت:

- چطور اطمینان حاصل کردید که اون خانم کلارک هستش؟

- خب، همه­ی ما قایق اون رو می‌شناسیم. اون چند ساله که با قایقش در همه جا دیده می‌شه.

- آیا هوا تاریک بود یا نوری اطراف قایق اون وجود داشت؟

- نه، هیچ روشنایی­ای نبود. حتی اگر متوجه او نمی‌شدیم، احتمال داشت تصادف کنیم.

- اما آیا راندن قایق در اون تاریکی، بدون نور یا سیستم روشنایی، غیرمنطقی نیست؟

- بله، حتماً باید چراغی روشن می‌کرد، اما اون این کار رو نکرده بود.

- پس در شبی که چیس اندروز در برج آتش­بانی دچار حادثه شد، خانم کلارک دقیقاً به مقصد برج در حال قایق­رانی بود، یعنی درست دقایقی پیش از مرگ چیس اندروز. درسته؟

- درسته، ما شاهد بودیم.

اریک بر جای خود نشست و تام میلتون به جایگاه شهود نزدیک شد.

- صبح بخیر آقای میلر.

- صبح بخیر.

- آقای میلر، چه مدتیه که در کشتی صید میگوی تام اونیل کار می‌کنید؟

- حدوداً سه سال.

- لطفاً به من بگید در شب بیست‌ونهم اکتبر الی سی‌ام اکتبر، چه زمانی ماه طلوع کرد؟

- اون شب، ماه خیلی بی‌فروغ بود و تا زمانی که به بارکلی‌کو برسیم، هنوز ماه در آسمون ظاهر نشده بود، شاید بعد از دو بامداد کاملاً نمایان شد.

- متوجه شدم. پس اون شب، زمانی که شما اون قایق کوچیک رو نزدیکی بارکلی‌کو دیدید، هیچ اثری از ماه در آسمون نبود و هوا می‌بایست خیلی تاریک بوده باشه.

- بله هوا تاریک بود. بعضی از ستاره‌ها در آسمون می‌درخشیدند، اما هوا کاملاً تاریک بود.

- ممکنه در حضور دادگاه اعلام کنید که خانم کلارک که با قایق خودشون از کنار شما عبور کرد، چه لباسی به تن داشت؟

- خب، ما اون­قدر نزدیک نبودیم که لباس خانم کلارک رو ببینیم.

- واقعاً؟ یعنی شما به حد کافی نزدیک نبودید که حتی لباس ایشون رو ببینید؟

تام نگاهی به هیئت­منصفه انداخت و به صحبت خود ادامه داد:

- بسیار خب، می­شه بگید از چه فاصله‌ای خانم کلارک رو دیدید؟

- فکر می‌کنم حداقل شصت یارد با هم فاصله داشتیم.

- شصت یارد.

تام مجدداً نگاهی به هیئت­منصفه انداخت و سپس خطاب به میلر ادامه داد:

- این مسافت برای شناسایی یه قایق کوچیک در تاریکی شب، واقعاً خیلی زیاده آقای میلر. لطفاً بگید چه ویژگی‌ها و مشخصاتی از سرنشین قایق دیدید که اطمینان حاصل کردید اون شخص، خانم کلارکه؟

- خب همون­طور که گفتم، هرکسی در این روستا، قایق خانم کلارک رو می­شناسه و می‌دونه از دور و نزدیک چه شکلیه. ما شکل قایق و حالت نشستن خانم کلارک و قد بلند و اندام باریک و .... ایشون را می‌شناسیم و به راحتی تشخیص می‌دیم، چون یه شکل و حالت خاصی داره.

- یه حالت خاص. پس هرکسی با این شکل و حالت خاص، در قایقی شبیه به قایق ایشون نشسته باشه، می‌تونه به نظر، خانم کلارک بیاد. درسته؟

- شاید شخص دیگه­ای باشه که شبیه خانم کلارکه، اما ما تمام قایق‌ها و مالکین اون­ها رو کاملاً می‌شناسیم، چون تمام وقت خودمون رو بیرون سپری می‌کنیم و همه چی رو تحت‌نظر داریم.

- اما آقای میلر، بهتون یادآوری می‌کنم، این یه پرونده­ی جناییه. یعنی هیچ چیزی نمی‌تونه جدی‌تر از این باشه و توی این شرایط، شما باید از صحت کلام و شهادتی که می­دید، اطمینان کامل داشته باشید. ما هرگز نمی‌تونیم از یه فاصله­ی شصت یاردی در تاریکی شب، به حالت و شکل بدن کسی اعتماد کنیم. بنابراین، لطفاً می­شه به دادگاه اعلام کنید که آیا اطمینان دارید کسی رو که در شب بیست‌ونهم الی سی‌ام اکتبر 1969 دیدید، خانم کلارک بود؟

- خب، نه. من نمی‌تونم با اطمینان بگم که ایشون بود. هرگز نمی­شه گفت کسی رو که دیدم حتماً خانم کلارک بود، اما من تقریباً............

- بسیار خب آقای میلر، متشکرم از شهادتی که دادید.

قاضی سیمز پرسید:

- اریک، شما صحبتی دارید؟

اریک از جایی که نشسته بود، سؤال کرد:

- آقای میلر، شما شهادت دادید که به مدت حداقل سه سال، خانم کلارک و قایقش رو مرتباً می‌دیدید. لطفاً بگید، آیا تابه‌حال اتفاق افتاده که از دور، خانم کلارک رو در قایقش ببینید و زمانی که نزدیک­تر شدند، متوجه بشید که اشتباه کرده‌اید و اون شخص، خانم کلارک نبوده؟ تا حالا چنین اتفاقی رخ داده؟

- نه، حتی یک بار هم اتفاق نیفتاده.

- حتی یک بار هم در عرض این سه سال؟

- نه، حتی یک بار هم در عرض این سه سال.

- عالیجناب می‌تونند اعلام تنفس کنند.

\*\*\*

فصل 52

**مسافرخانه­ی تری‌مونتینز**

**1970**

قاضی سیمز وارد دادگاه شد و نگاه به جایگاه متهم کرد و گفت:

- آقای میلتون، آیا حاضرید اولین شاهد خودتون رو به جایگاه دعوت کنید؟

- بله عالیجناب.

- ادامه بدین لطفاً.

بعد از این­که شاهد، قسم یاد کرد که حقیقت را بیان کند و در جایگاه شهود قرار گرفت، تام گفت:

- لطفاً خودتون رو معرفی کنید و کاری رو که در بارکلی‌کو انجام می­دید، شرح بدید.

کیا اندکی سرش را بلند کرد و خانم قد­کوتاه و مسنی را دید که موهای مجعد به رنگ ارغوانی روشن داشت.

او همان خانمی بود که سال­ها پیش از او پرسیده بود که چرا تنهایی به فروشگاه می‌آید.

هرچند قدش کوتاه‌تر و فر موهایش جمع‌تر شده بود، اما ظاهر و قیافه‌اش تفاوت چندانی نکرده بود.

خانم سینگلتری همیشه پرمدعا و پرحرف به نظر می‌رسید، اما بعد از رفتن مادر، گاهی هوای کیا را داشت. حتی یک بار به مناسبت سال نو، جوراب کریسمسی که داخلش یک سوت آبی بود، به او هدیه کرده بود.

این تنها چیزی بود که کیا از کریسمس به خاطر داشت.

- من سارا سینگلتری هستم و در فروشگاه پیگلی‌ویگلی روستای بارکلی‌کو، به عنوان فروشنده کار می‌کنم.

- خانم سارا، آیا درسته که شما از پشت صندوق فروشگاه پیگلی‌ویگلی به راحتی می‌تونید ایستگاه اتوبوس تریل‌ویز رو مشاهده کنید؟

- بله، از اون­جا ایستگاه اتوبوس رو به وضوح می‌بینم.

- در بیست‌وهشتم اکتبر 1969، آیا شما متهم، خانم کلارک رو که ساعت 2:30 بعدازظهر، در ایستگاه تریل‌ویز منتظر اتوبوس بود، دیدید؟

- بله، خانم کلارک رو دیدیم که اون­جا ایستاده بود.

در همین حین، سارا خیره به کیا نگریست و آن دختر کوچک و بی‌پناه را به خاطر آورد که سال­ها با پای برهنه به فروشگاه می‌آمد. هیچ‌کس نمی‌دانست، اما پیش از این­که کیا حساب خود را بپردازد، سارا بعضی از اقلام خریداری شده را حساب نمی‌کرد و برای توازن حساب صندوق، پول آن­ها را از جیب خود پرداخت می‌نمود.

البته کیا آن روزها، مقدار ناچیزی خرید می‌کرد و سارا فقط چند سکه­ی پنج­سنتی و ده­سنتی به عنوان کمک به او می‌بخشید، اما در آن موقعیت دشوار و فقر مطلق، کمک بزرگی به کیا محسوب می‌شد.

- خانم کلارک، چه مدت در ایستگاه، منتظر اتوبوس بود؟ و آیا شما به عینه دیدید که سوار اتوبوس 2:30 بارکلی‌کو شد؟

- حدوداً ده دقیقه منتظر بود. همه­ی کارکنان فروشگاه دیدیم که از راننده بلیط خرید و چمدون خودش رو به اون تحویل داد و داخل اتوبوس سوار شد. اتوبوس حرکت کرد و به­طور قطع، خانم کلارک داخل اتوبوس بود.

- معتقدم که شما، شاهد بازگشت اون با اتوبوس ساعت 1:16 سی‌ام اکتبر بودید. درسته؟

- بله، دو روز بعد، کمی بعد از ساعت 1:15 بعدازظهر، من با چشم‌های خودم دیدم که خانم کلارک از اتوبوس پیاده شد. حتی من به ایشون اشاره کردم و به همکارانم نشون دادم.

- بعد از پیاده شدن از اتوبوس، خانم کلارک چه کار کرد؟

- به سمت لنگرگاه روستا رفت، سوار قایقش شد و به سمت جنوب حرکت کرد.

- متشکرم خانم سارا، دیگه سؤالی ندارم.

قاضی سیمز پرسید:

- آقای اریک، شما سؤالی دارید؟

- نه عالیجناب، سؤالی ندارم. در واقع با دیدن لیست شاهدین، متوجه شدم که وکیل­مدافع محترم، اهالی زیادی از روستای بارکلی‌کو رو فراخونده تا شهادت بِدن که خانم کلارک، در همون تاریخ و ساعتی که خانم سینگلتری اظهار داشت، سوار اتوبوس و دو روز بعد، پیاده شده. دادستانی اظهارات شاهدین رو رد نمی‌کنه، به علاوه،­ همه­ی ما در زمان و تاریخ سوار شدن خانم کلارک به اتوبوس و بازگشت اون، اتفاق‌نظر داریم و اگه رأی دادگاه هم در این زمینه، مثبت باشه، لزومی به فراخوندن بقیه شاهدین در این زمینه نمی‌بینیم.

قاضی سیمز گفت:

- بسیار خب خانم سینگلتری، می‌تونید جایگاه رو ترک کنید. آقای میلتون نظر شما چیه؟ اگه دادستان این واقعیت رو پذیرفته باشند که خانم کلارک، سوار اتوبوس ساعت 2:30 بعدازظهر بیست‌وهشتم اکتبر 1969 شده و حول‌وحوش 1:16 بعدازظهر سی‌ام اکتبر 1969 برگشته‌اند، نیازی به فراخوندن بقیه شاهدان در این زمینه می‌بینید یا نه؟

- نه عالیجناب.

تام در ظاهر آرام وخونسرد، اما از درون آشفته بود و ناسزا می‌گفت. اثبات این موضوع که کیا در زمان مرگ چیس کلاً بیرون از بارکلی‌کو بوده است، یکی از قوی‌ترین دفاعیات تام محسوب می‌شد، اما اریک به طرز موفقیت‌آمیزی توانسته بود با پذیرفتن غیبت کیا در آن تاریخ، موضوع را خیلی بی‌اهمیت جلوه دهد و حتی اظهار داشته بود که نیازی به شنیدن شهادت‌های مرتبط با رفتن کیا به گرینویل نیست. این موضوع از نظر دادستان بی‌اهمیت بود، زیرا معتقد بود که کیا، شب­هنگام به بارکلی‌کو بازگشته و چیس را به قتل رسانده است.

تام این خطر را پیش‌بینی می‌کرد، اما باور داشت که شنیدن اظهارات شاهدین در این زمینه، بسیار حیاتی است و می­تواند این ذهنیت را در هیئت­منصفه ایجاد کند که کیا، روستا را در روز روشن ترک کرده و تا روز بعد از وقوع حادثه بازنگشته است. اینک غیبت کیا در آن روز، در نظر آن­ها از اهمیت کم­تری برخوردار بود و حتی لزومی نداشت که این موضوع به اثبات برسد.

قاضی سیمز گفت:

- بسیار خب، تأیید شد. لطفاً با شاهد بعدی خود ادامه بدید.

مردی تاس، چاق و قد­کوتاه که دکمه‌های کتش را روی شکم قلمبه­ی خود تا آخر بسته بود، وارد جایگاه شهود شد. وی، آقای لانک فورلو، صاحب و مدیر مسافرخانه­ی تری‌مونتینز در گرینویل بود و به بارکلی‌کو آمده بود تا شهادت دهد که خانم کلارک، از بیست‌وهشتم اکتبر تا سی‌ام اکتبر 1969، در مسافرخانه­ی او اقامت داشته است.

کیا از گوش دادن به حرف­های آن مرد با موهای چربش، بیزار بود. کسی که اصلاً فکر نمی‌کرد بتواند دوباره او را ببیند و این­جا ایستاده، طوری در مورد کیا حرف می‌زد که گویی خود او در آن­جا نبود.

او توضیح داد که کیا به مسافرخانه­ی او آمد و او نیز اتاقی به وی داد و از اشاره به این­که بیش از حد معمول در اتاق او توقف کرده بود، امتناع ورزید و بیان نکرد که افکاری شوم راجع‌به کیا در ذهن خود می‌پروراند که کیا بلافاصله درِ اتاق را باز کرده و تذکر داده بود که اتاق را ترک کند.

زمانی که تام از فورلو پرسید که چگونه می‌تواند از رفت و آمدهای خانم کلارک مطمئن باشد، اظهار داشت که کیا جزو آن دسته از مسافرانی بود که توجه انسان را جلب می‌کرد و نیز اضافه نمود که او دختر عجیب­و­غریبی بود و حتی استفاده از تلفن را بلد نبود و با یک چمدان مقوایی قدیمی، از ایستگاه اتوبوس پیاده آمده و حتی غذای خود را داخل ظرفی با خود آورده بود.

- آقای فورلو، شب بعد که بیست‌ونهم اکتبر بود، یعنی شبی که چیس اندروز فوت کرد، شما تمام وقت پشت میز پذیرش نشسته بودید. درسته؟

- بله.

- پس از این­که خانم کلارک ساعت 10 شب، بعد از ملاقات و خوردن شام با ویراستارشون به اتاقشون برگشت، آیا دوباره اون­جا رو ترک کرد؟

- نه، من تمام شب رو اون­جا بودم و ندیدم که خانم کلارک، اتاقش رو ترک کنه. همون­طور که قبلاً گفتم، اتاق اون دقیقاً مجاور پذیرش بود. بنابراین اگه اون­جا رو ترک می‌کرد، من حتماً می‌دیدم.

- متشکرم آقای فورلو، دیگه سؤالی ندارم. شاهد در اختیار شماست.

اریک بعد از دقایقی که سؤالات جانبی از شاهد داشت، ادامه داد:

- بسیار خب آقای فورلو، چنان­چه گفتید، شما دو بار پذیرش رو ترک کردید تا به آپارتمان خودتون برید، از سرویس بهداشتی اون استفاده کنید و برگردید، سپس پیتزای سفارشی شما رو آوردند و شما پول اون رو پرداخت کردید و غیره.......

چهار مسافر رو پذیرش کردید، دو مسافر خروجی داشتید و در این میان، شما به حساب­و­کتاب خودتون رسیدگی می‌کردید.

آیا ممکن نیست مابین این­همه مشغله، خانم کلارک، آهسته از اتاق خودش بیرون اومده، سریعاً از خیابون رد شده و شما هم اون رو ندیده باشید؟

- خب، احتمال داره، اما من چیزی ندیدم. حرف من اینه که من ندیدم خانم کلارک از اتاقشون بیرون بیاد.

- آقای فورلو من متوجه شدم و حرف من هم اینه که به احتمال زیاد، خانم کلارک از اتاق خودش بیرون اومده و به ایستگاه اتوبوس رفته، سوار اتوبوس بارکلی‌کو شده، به بارکلی‌کو رفته، سپس چیس اندروز رو به قتل رسونده و دوباره برگشته و به اتاق خودش رفته و شما اون رو ندیدید، چون در اون برهه از زمان، مشغله­ی زیادی داشتید. سؤال دیگه­ای ندارم.

\*\*\*

پس از اعلام تنفس برای صرف ناهار، زمانی که دوباره حضار دادگاه از جمله قاضی، سرجای خود قرار گرفتند، اسکوپر وارد سالن شد.

تیت سرش را برگرداند تا پدرش را ببیند که با لباس کار و چکمه‌های زرد­رنگ خود، از فاصله­ی بین دو ردیف صندلی دادگاه، جلوتر می‌آمد.

اسکوپر به خاطر مشغله­ی زیاد کاری نتوانسته بود پروسه­ی محاکمه را دنبال کند، اما در واقع، مشغله­ی زیاد، بهانه‌ای بیش نبود و بیش­تر به دلیل دل­بستگی طولانی­مدت پسرش به کیا، تمایلی به حضور در دادگاه نداشت و فکرش آشفته بود.

به نظر می‌رسید که تیت، نسبت به دخترهای دیگر هیچ احساس خاصی نداشته است و حتی حالا که تحصیلات بالای دانشگاهی داشت و مرد بالغی به شمار می‌رفت، هنوز هم عمیقاً عاشق این زن عجیب و اسرارانگیز بود. زنی که به اتهام قتل محاکمه می‌شد.

اما ظهر آن روز، اسکوپر که در عرشه­ی کشتی خود ایستاده و اطرافش را تورهای ماهی­گیری فرا گرفته بود، نفس عمیقی کشید، با درک این موضوع که او نیز مانند بسیاری از اهالی نادان و متعصب روستا، نسبت به کیا غرض‌ورزی خاصی داشته و به دلیل بزرگ شدن در مرداب، به چشم حقارت به او نگریسته، از حس شرمساری، چهره‌اش سرخ شده بود.

و نیز به خاطر آورده بود که تیت چگونه با غرور و افتخار، نخستین کتاب کیا را نشانش داده بود و او نیز چگونه تحت تأثیر قدرت و مهارت هنری و علمی تحسین‌برانگیز کیا قرار گرفته بود. سپس یک نسخه از هر کتاب را برای خود خریده بود، اما آن را با تیت در میان نگذاشته بود. چه رفتار زشت و مزخرفی.

اسکوپر با تمام وجود، به پسرش افتخار می‌کرد و همیشه می‌دانست هدف او در زندگی چیست و چگونه با تلاش و زحمت به آن رسیده بود.

کیا هم قطعاً چالش عظیمی در برابر سختی‌ها و موانع زندگی داشته است. چطور می‌توانست حتی به خاطر پسرش هم که شده، به آن دادگاه نرود. هیچ چیزی در این دنیا مهم­تر از پشتیبانی و حمایت از پسرش نبود. اسکوپر تور ماهی­گیری و کشتی خود را رها کرده و با پای پیاده، خودش را به دادگاه رسانده بود.

زمانی که به ردیف اول نیمکت دادگاه رسید، جامپین و مابل برخاستند و طوری جا برای او باز کردند که در کنار پسرش بنشیند. پدر و پسر نگاهی به هم کرده و سری تکان دادند. اشک در چشمان تیت حلقه زد.

تام میلتون حرف خود را قطع کرد و منتظر شد تا اسکوپر سرجای خود بنشیند. سکوت کاملی در فضای دادگاه حکم­فرما بود.

تام ادامه داد:

- عالیجناب، با اجازه­ی دادگاه، از آقای روبرت فوستر می‌خوام که در جایگاه شهود حضور داشته باشند.

آقای فوستر، کت پشمی به همراه کراوات شیکی با شلواری خاکی­رنگ به تن داشت. بسیار مرتب و آراسته به نظر می‌رسید. قدی متوسط، ریشی منظم و نگاه مهربان و نافذی داشت.

نام و نام‌خانوادگی و شغلش را از او پرسید.

- من روبرت فوستر، ویراستار ارشد انتشارات هریسون موریس بوستون در ایالت ماساچوست هستم.

کیا دست روی پیشانی خود گذاشته، سرش را پایین انداخته و به کف سالن خیره شده بود. ویراستار او، تنها کسی بود که او را به عنوان دختر مرداب نمی‌شناخت و به چشم یک انسان، به او می‌نگریست.

کسی بود که احترام زیادی برای او قائل بود، حتی به نظر می‌رسید تنها کسی بود که به استعداد و توانایی‌های شگفت‌آور او پی برده و در برابر قدرت فکری و مهارت هنری او سر تعظیم فرود می‌آورد.

اینک در جایگاه شهود ایستاده و او را در جایگاه متهم می‌نگریست که به جرم قتل محاکمه می‌شود.

- آیا شما، ویراستار کتاب‌های خانم کاترین کلارک هستید؟

- بله، خانم کلارک نویسنده، هنرمند و طبیعت‌شناس بی‌نظیری هستند. یکی از باارزش‌ترین نویسندگان ما.

- آیا تأیید می‌کنید که در تاریخ بیست‌وهشتم اکتبر 1969، به شهر گرینویل، واقع در کارولینای شمالی سفر کردید و در روز بیست‌ونهم و سی‌ام اکتبر، با خانم کلارک ملاقات داشتید؟

- بله، من برای شرکت در همایش اهل قلم به اون­جا رفته بودم و هرچند فرصت زیادی نداشتم تا به بارکلی‌کو سفر کنم، اما می‌دونستم که در گرینویل وقت کافی خواهم داشت، بنابراین از خانم کلارک دعوت کردم تا به شهر گرینویل اومده و باهم دیداری داشته باشیم.

- آیا می‌تونید زمان دقیقی رو که شما در شب بیست‌ونهم اکتبر با ماشین خودتون، ایشون رو به مسافرخونه بردید، بیان کنید؟

- بعد از ملاقاتی که داشتیم، در هتل شام خوردیم، سپس در ساعت 9:55، من، خانم کلارک رو با ماشین خودم به مسافرخونه‌ای که اقامت داشتند، رسوندم.

کیا به خاطر آورد که در آستانه­ی رستوران هتل ایستاده بود. آن­جا پر از میزهای باشکوهی بود که زیر لوسترهایی با نور ملایم قرار داشتند و نور شمع‌های زیبایی، جلوه­ی خاصی به آن­ها بخشیده بود.

گیلاس‌های پایه­بلندی روی دستمال­سفره‌های سفید قرار داشتند، افرادی با لباس‌های بسیار شیک و گران­قیمت، پشت میزها نشسته و با صدای بسیار ملایمی صحبت می‌کردند، درحالی‌که او، بلوز و دامن بسیار ساده‌ای به تن داشت.

کیا و روبرت، ماهی قزل‌آلای کارولینای شمالی می‌خوردند که لایه‌ای از پوره­ی بادام، رویش را پوشانده بود و نیز برنج وحشی، اسفناج خامه‌دار و توپک‌های خمیرترش که به عنوان مزه سفارش داده بودند، کنار ماهی قرار داشت.

کیا از گفتگو با روبرت احساس خوبی داشت، زیرا آقای روبرت، صحبت را با مهارت و ظرافت خاصی به سوی موضوعاتی درباره­ی طبیعتی سوق داد که برای او ملموس و آشنا بود و کل زندگی او محسوب می‌شد.

حالا با یادآوری آن لحظات، کیا در شگفت بود که چگونه در آن محیط غریب و ناآشنا، رفتار و احساسات خود را به خوبی کنترل کرده بود.

اما در حقیقت، آن رستوران، با تمامی شکوه و زرق­و­برقش حتی نمی‌توانست به خوبی و زیبایی یکی از گردش‌های مورد علاقه­ی او در طبیعت باشد.

زمانی که پانزده­ساله بود، سپیده‌دم یکی از روزها، تیت با قایق خود به سوی کلبه­ی او آمده بود. پتویی گرم روی شانه‌های او انداخته و از آب­راه‌های پرپیچ‌وخم عبور کرده، او را به جنگلی برده بود که تا آن روز ندیده بود.

هردو، حدود یک مایل در حاشیه­ی چمن­زارهای خیس و پرآب قدم زدند. علف‌های تازه، از میان گل‌ولای سر بر آورده و جوانه زده بود.

تیت، زیر سایه­ی سرخس‌هایی که همچون چتر وسیعی گسترده بودند، پتویی پهن کرده بود.

- حالا باید منتظر باشیم.

تیت درحالی‌که چایی داغ فلاسک را داخل لیوان‌ها می‌ریخت، چیزکیک، هات‌داگ و پنیر تند چدار که خودش آماده کرده بود، به او تعارف می‌کرد.

حتی حالا در سالن سرد و ملال‌آور دادگاه، کیا هنوز هم گرمای شانه‌های تیت را درحالی‌که لقمه‌های کوچکی از صبحانه­ی آن روز برمی‌داشتند و چای داغ را جرعه­جرعه می‌نوشیدند، احساس می‌کرد.

بیش از چند ثانیه طول نکشید که از سوی شمال، هیاهوی عجیبی به گوش رسید که چون زنگ ناقوس کلیسا، بلند و پرسروصدا بود.

تیت گفته بود؛ «خودشه، دارن میان.»

ابرهای خاکستری کوچکی که دور از هم بودند، به­یک­باره در افق دور نمایان شدند. هرچه به همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند، بر فراز آسمان، بیش­تر اوج می‌گرفتند. همین‌که ابر سیاه بزرگی را تشکیل دادند، سرتاسر آسمان را فرا گرفتند، به طوری‌که هیچ لکه­ی آبی در آن باقی نمانده بود.

در همان لحظه صدای جیغ و دادی که رفته­رفته بلندتر می‌شد، در فضا پیچید. صدها­هزار غاز برفی با بال­های گشوده و قات‌قات‌کنان به نرمی اوج گرفته و پرواز می‌کردند.

توده­ی عظیمی از آن غازهای برفی که گرداب‌وار می‌چرخیدند، دور زده و آماده­ی فرود آمدن بر زمین بودند.

شاید چیزی در حدود پانصدهزار بال سفید و درخشان، با هماهنگی و هم‌نوایی بی‌نظیری، باز و بسته می‌شدند.

در یک­آن، پاهای صورتی مایل به نارنجی آن­ها آویزان شد و طوفانی از پرنده، زمین را احاطه کرد. سپس برف و مه عظیمی زمین را فرا گرفت و بر سطح زمین، همه چیز ناپدید شد. غازهای سفید، یک­به­یک و یا در گروه‌های ده‌تایی و صدتایی، بر جایی که تیت و کیا زیر سرخس‌ها نشسته بودند، فرود آمدند.

آسمان تهی شد، اما سرتاسر چمن­زار مرطوب، مملو از برف نرم و پرهای سفید و زیبای برف‌مانندی شد.

زیبایی و شکوه آن صحنه­ی خیره‌کننده و اعجاب‌انگیز طبیعت، هرگز قابل مقایسه با هیچ رستوران مجللی نمی‌توانست باشد و توپک‌‌های پنیر چدار و سوسیسی که تیت آماده کرده بود، بی‌نهایت خوشمزه‌تر و خوش‌عطرتر از ماهی قزل‌آلای خوابیده بر بستر پوره­ی بادام آن رستوران بود.

- آیا شما خانم کلارک رو دیدید که به اتاق خودشون در مهمان‌سرا رفتند؟

- البته، من خودم درِ ماشین رو برای خانم کلارک باز کردم و منتظر شدم تا سالم به مسافرخونه و اتاق خودشون وارد بشن، سپس حرکت کرده و به هتل خودم برگشتم.

- آیا فردای اون روز، خانم کلارک رو دوباره دیدید؟

- از اون­جایی که قرار گذاشته بودیم صبحانه رو باهم میل کنیم، ساعت 7:30 صبح، خانم کلارک رو از مسافرخونه برداشتم و صبحانه رو در یکی از محل‌هایی که پنکیک‌های خوبی داشتند به اسم استک «ایی‌ام‌های»، به اتفاق هم میل کردیم و ساعت 9:00، دوباره ایشون رو به محل اقامتشون رسوندم و از اون روز تا حالا، این اولین باریه که ایشون رو می‌بینم.

او نگاهی به کیا انداخت، اما کیا سرش را پایین انداخته و خیره به زمین نگاه می‌کرد.

- متشکرم آقای فوستر، سؤال دیگه­ای ندارم.

اریک برخاست و پرسید:

- آقای فوستر، برای من جای تعجبه که چرا شما در هتل پیمونت که یکی از بهترین هتل‌های اون منطقه­ست، اقامت داشتید، درحالی‌که انتشارات شما، فقط هزینه­ی یه مسافرخونه­ی معمولی، یعنی تری‌مونتینز رو به خانم کلارک داده بود. نویسنده‌ای که طبق گفته­ی شما، یکی از باارزش‌ترین و برجسته‌ترین نویسندگان انتشارات شما بود.

- خب، البته ما پیشنهاد اقامت در هتل پیمونت رو به ایشون دادیم، اما خودشان اصرار داشتند که در یک هتل معمولی اقامت داشته باشند.

- که این­طور، آیا ایشون اسم مسافرخونه رو می‌دونستن؟ آیا به طور خاص درخواست کردند تا در متل تری‌مونتینز اقامت کنند؟

- بله، ایشون نامه‌ای نوشتند و اظهار داشتند که مایلند در متل تری‌مونتینز باشند.

- آیا دلیلش رو هم ذکر کردند؟

- نه، من نمی‌دونم چرا.

- خب من ایده‌ای دارم. این­جا یه نقشه­ی توریستی از شهر گرینویل هست.

اریک درحالی‌که به جایگاه شهود نزدیک می‌شد، نقشه را نیز در دستش تکان می‌داد.

- آقای فوستر، می‌تونید این­جا مشاهده کنید که هتل پیمونت، یعنی هتل چهارستاره‌ای که شما به خانم کلارک پیشنهاد دادید، در ناحیه­ی مرکزی گرینویل واقع شده و از طرفی دیگه، متل تری‌مونتینز در بزرگراه 258، نزدیک به ایستگاه اتوبوس تریل‌ویز قرار داره. در واقع، اگه نقشه رو مطالعه کنید، متوجه خواهید شد که تری‌مونتینز، نزدیک­ترین مسافرخونه به ایستگاه اتوبوس..................

تام با صدای بلند گفت:

- عالیجناب اعتراض دارم. آقای فوستر، درباره­ی مشخصات جغرافیایی شهر گرینویل نمی‌تونن نظر کارشناسانه‌ای داشته باشند.

قاضی سیمز گفت:

- نه، اما این نقشه می­تونه. اریک، متوجه هستم که بحث رو به کجا سوق می­دید، من به شما این اجازه رو می­دم.

- آقای فوستر، اگه یه نفر تصمیم داشته باشه، نیمه‌شب، سریعاً خودش رو به ایستگاه اتوبوس برسونه، حتماً تری‌مونتینز را به هتل پیمونت ترجیح خواهد داد. به­خصوص اگه بخواد با پای پیاده بره.

تمام چیزی که از شما می‌خوام، اینه که تأیید کنید خانم کلارک، مخصوصاً درخواست کرد که در متل تری‌مونتینز اقامت داشته باشه، نه هتل پیمونت.

- همون­طور که عرض کردم، ایشون اقامت در متل تری‌مونتینز رو درخواست کردند.

- حرف دیگه­ای ندارم.

قاضی سیمز، از تام پرسید:

- آیا سؤال بیش­تری از شاهد دارید؟

- بله عالیجناب. آقای فوستر چند سال هست که خانم کیا رو می‌شناسید و همکاری دارید؟

- سه سال.

- اگه دیدار ایشون در اکتبر 1969 رو با شما در گرینویل در نظر بگیریم، شما می‌تونید بگید که از طریق مکاتباتی که طی این چند سال با ایشون داشته‌اید، شناخت کاملی از شخصیت و رفتارشون دارید؟ و ویژگی‌های شخصیتی ایشون رو می‌تونید توضیح دهید.

- بله، ایشون رو می‌شناسم. خانم کلارک، انسانی فهمیده، مؤدب و خجالتی هستند. به نظر من، خانم کلارک ترجیح می‌ده در طبیعت بکر و سرزمین‌های بایر تنها باشه. خیلی طول کشید تا ایشون رو متقاعد کنم تا در گرینویل دیداری باهم داشته باشیم. مطمئناً ایشون همیشه از محل‌های شلوغ و پرجمعیت، دوری می‌کنند.

- منظور شما جمعیت زیادی هست که در هتل پیمونت می‌تونستن باشن؟

- بله.

- در واقع، آقای فوستر آیا می‌تونید بگید که تعجبی نداره خانم کلارک که تنهایی و انزوا رو دوست داره، یه مسافرخونه­ی خلوت و دورافتاده رو به هتل بزرگی در شهر ترجیح داده باشه؟

- بله، می‌تونم بگم.

- همچنین، به نظر شما منطقیه، خانم کلارک که اصلاً به سیستم حمل­و­نقل، آشنایی نداشت و حتی نمی‌دونست که مجبور نیست با چمدونی در دست، فاصله­ی مسافرخونه تا ایستگاه اتوبوس رو پیاده رفته و پیاده هم برگرده، هتل یا مسافرخونه‌ای رو انتخاب می‌کرد که نزدیک به ایستگاه بوده؟

- بله، به نظر من منطقیه.

- متشکرم. دیگه سؤالی ندارم.

زمانی که روبرت فوستر، جایگاه شهود را ترک کرد، کنار تیت، اسکوپر، جامپین و مابل که پشت سر کیا بودند، نشست.

\*\*\*

آن روز، بعدازظهر، تام به عنوان شاهد بعدی خود، کلانتر را به جایگاه شهود فراخواند. کیا از لیست شاهدین تام، به خوبی آگاه بود که تام، شاهد زیادی برای دعوت به جایگاه ندارد و این فکر آزارش می‌داد.

برای جمع‌بندی آرا و صدور رأی نهایی دادگاه، مدت زیادی باقی نمانده بود. تا زمانی که جریان شهادت به نفع او بود، می‌توانست امیدوار به تبرئه شدن و یا حداقل به تعویق افتادن رأی محکومیت خود باشد.

اگر پروسه­ی دادخواهی و محاکمه تا ابد ادامه داشت، هیچ حکمی از طرف هیئت­منصفه صادر نمی‌شد.

از لحظه­ی شروع محاکمه، کیا سعی می‌کرد تا آن صحنه­ی شگفت‌انگیز فرود آمدن غازهای برفی روی زمین را در ذهن خود جان­مند سازد، اما فقط تصویری از سلول انفرادی، میله‌های زندان و دیوارهای ضخیم بتنی، در برابر چشمانش ظاهر می‌شد.

تصاویری از یک صندلی الکتریکی و تعداد زیادی تسمه‌های چرمی.

ناگهان احساس خفگی کرده و دیگر قادر به تنفس نبود. حتی نشستن در فضای دادگاه، برایش غیرممکن بود. سرش آنچنان سنگین شده بود که نمی‌توانست گردنش را راست نگه دارد. تعادلش را از دست داد و به طرف جلو خم شد. تام رویش را از کلانتر برگردانده و متوجه شد که کیا حال خوبی ندارد و سرش روی میز افتاده است. با قدم‌های سریع نزد او شتافت.

- عالیجناب، درخواست وقفه­ی کوتاهی دارم. خانم کلارک نیاز به تنفس مختصری داره.

- درخواست شما پذیرفته شد. پانزده دقیقه تنفس برای دادگاه اعلام شد.

تام دست کیا را گرفته، کمک کرد تا برخیزد. سپس او را از درب مجاور، داخل اتاق کوچک کنفرانس هدایت نمود.

کیا، خود را روی یکی از صندلی‌های راحتی انداخت و تام نیز کنارش نشست و گفت:

- کیا چی شده؟ چه مشکلی پیش اومده؟

کیا سرش را داخل دست­هایش گذاشت و گفت:

- چطور این رو می‌پرسین؟ مگه خیلی واضح نیست؟ مگه یه انسان چقدر تحمل داره؟ من از نشستن تو اون دادگاه، خسته شدم و حالم خوب نیست. آیا مجبورم اون­جا باشم؟ نمی­شه دادگاه، بدون من ادامه داشته باشه؟

تنها چیزی که با همه­ی وجودش می‌خواست، این بود که به سلول خود بازگردد و به ساندی جاستیک چسبیده و روی تخت خود بخوابد.

- نه متأسفم نمی­شه. در پرونده‌هایی که اهمیت حیاتی دارن، مثل همین پرونده، قانون، حضور متهم رو می‌طلبه.

- اگه نتونم چی؟ اگه نخوام بیام چی؟ تنها کاری که از دستشون برمیاد این­که منو بندازن سلول.

- کیا این قانونه، تو باید تو جلسه­ی دادگاه حضور داشته باشی. این به نفع تو هست. برای هیئت­منصفه خیلی راحت‌تره که بدون حضور متهم، رأی محکومیت اونو صادر کنند. اما کیا، لطفاً کمی تحمل کن، دادگاه دیگه خیلی طول نمی‌کشه.

- این چیزها و حرف­ها، حال منو بهتر نمی‌کنه. نمی‌بینید؟ اوضاع رفته­رفته داره بدتر می­شه.

- ما نمی‌دونیم چی می­شه. فراموش نکن اگه اوضاع طبق خواسته­ی ما پیش نرفت، می‌تونیم درخواست تجدیدنظر بدیم.

کیا پاسخی نداد. فکر تجدیدنظر، حالش را بدتر می‌کرد. همان روند ملال‌آور و خسته‌کننده­ی اجباری از طریق یک دادگاه دیگر و خیلی دور از مرداب. شاید در یک شهر بزرگ­تر. آسمانی بدون مرغان دریایی.

تام از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان چای یخ شیرین و مقداری بادام­زمینی شور بازگشت. کیا چند جرعه از چایی را نوشید، اما از خوردن بادام­زمینی امتناع کرد.

چند دقیقه بعد، نگهبان در زد و آن­ها را به داخل سالن هدایت نمود.

ذهن او در میان حقیقت و دروغ و شهادت‌های واقعی و غیرواقعی، آشفته و پریشان بود.

تنها بخش کمی از شهادت‌ها نظر او را جلب کرده بود.

تام پرسید:

- کلانتر جکسون، نظر دادستان اینه که خانم کلارک، نیمه­شب، مخفیانه از اتاق خودش در مسافرخونه، بیرون اومده و با پای پیاده به ایستگاه اتوبوس رفته، یعنی یه مسافت بیست­دقیقه‌ای رو طی کرده، سپس سوار اتوبوس 11:50 شب گرینویل به مقصد بارکلی‌کو شده، اما به دلیل تأخیر اتوبوس، نتونسته تا ساعت 1:40 بامداد، خودش رو به بارکلی‌کو برسونه. ایشون ادعا می‌کنه که خانم کلارک، از ایستگاه اتوبوس بارکلی‌کو، پیاده به لنگرگاه رفته که سه یا چهار دقیقه زمان می‌بره، سپس با قایق، خودش رو به خلیج نزدیک برج آتش­بانی رسونده، که این هم حداقل بیست دقیقه زمان لازم داره. بعد از قرار دادن قایق در ساحل، پیاده به طرف برج رفته، محافظ توری سکوی برج رو باز کرده، چند ثانیه منتظر چیس اندروز بوده تا بیاد. حالا تمام این مدت­زمان‌هایی که مطرح شد، برای بازگشت اون در نظر بگیریم. این رفت­و­برگشت‌ها و کارهایی که براتون گفتم، حداقل یک ساعت و هفت دقیقه طول می‌کشه، تازه، زمانی رو که خانم کلارک منتظر چیس بودند رو در نظر نگرفتیم، اما اتوبوسی که به مقصد گرینویل حرکت می‌کرد، فقط پنجاه دقیقه بعد از رسیدن اون به بارکلی‌کو، حرکت کرده. بنابراین، یک واقعیت ساده­ست که خانم کلارک برای ارتکاب چنین جرمی، زمان کافی نداشته‌اند. کلانتر آیا درسته؟

- اگه به این ترتیب باشه که شما فرمودید، درسته، اما خانم کلارک می‌تونست بخشی از مسیر تا برج رو به سرعت دویده باشه و با همان سرعت هم برگرده. به این ترتیب می‌تونست دقایقی چند، از زمان خودش رو صرفه‌جویی کنه.

- دقایقی چند، هرگز نمی‌تونست کافی باشه. اون حداقل بیست دقیقه زمان اضافی لازم داشت. این بیست دقیقه رو چطور به دست آورده؟

- خب، شاید سراغ قایق خودش نرفته. شاید با پای پیاده از ایستگاه اتوبوس واقع در ماین‌استریت به سمت مسیر شنی منتهی به برج رفته و این مسافت رو به سرعت دویده. به این ترتیب، خیلی سریع‌تر از مسیر دریا می‌تونست به اون­جا برسه.

اریک از جای خود که نشسته بود، چشم غره‌ای به کلانتر رفت. او هیئت­منصفه را متقاعد کرده بود که کیا، زمان برای ارتکاب قتل و بازگشت به گرینویل را داشت. دیگر لزومی نداشت، دلیل و مدرک بیش­تری برای آن­ها ارائه داد. علاوه بر این، آن­ها برگ برنده­ی دیگری نیز داشتند و آن، همان مرد ماهی­گیری بود که شهادت داده بود، خانم کلارک را در حین رفتن به سمت برج با قایق خود، دیده است.

- کلانتر، آیا شما مدرکی دارید که ثابت کنه خانم کلارک از طریق خشکی به برج رفته؟

- نه، رفتن از مسیر خشکی، تنها یه نظریه­ی محکم می‌تونه باشه.

- نظریه؟

تام به سمت هیئت­منصفه برگشت و گفت:

- این نظریه برمی‌گرده به قبل از زمانی که شما، خانم کلارک رو دستگیر و به مدت دو ماه زندانی کردید. واقعیت اینه که شما نمی‌تونید ثابت کنید که موکل من، از راه خشکی به برج رفته و از سوی دیگه، اگه از طریق دریا رفته باشه، زمان کافی برای ارتکاب جرم رو نداشته. سؤال دیگه­ای ندارم.

اریک، نزد کلانتر رفت، روبروی او ایستاد و گفت:

- کلانتر، آیا واقعیت داره که آب‌های اطراف بارکلی‌کو، تحت تأثیر جریان‌های پرقدرت اقیانوس، جزرومدها و جریان آب‌های زیرزمینی قرار داره که مستقیماً بر سرعت قایق تأثیر می‌ذارن؟

- بله درسته. تمام ساکنین این منطقه، این موضوع رو می‌دونن.

- کسی که می‌دونست چطور از چنین جریانی بهره ببره تا قایق رو با حداکثر­سرعت ممکن به برج برسونه، در این شرایط خیلی راحت می‌تونست زمان بیست دقیقه رو از همین طریق کاهش بده. درسته؟

- بله درسته.

- متشکرم.

همین که اریک از جایگاه شهود دور شد، تام برخاست تا سؤالات بیش­تری بپرسد.

- کلانتر، بله یا خیر. آیا مدرکی دارید که ثابت کنه یه جریان قوی آب، جزرومد و یا وزش یه طوفان شدید، در شب بیست‌ونهم الی سی‌ام اکتبر اتفاق افتاده که تونسته باشه زمان قایق­رانی کسی رو از بارکلی‌کو به سمت برج کاهش بده و یا مدرکی دارید که خانم کلارک با پای پیاده به برج رفته؟

- نه، اما مطمئنم...........

- کلانتر، اون­چه شما از اون اطمینان دارید یا نه، هیچ اهمیتی نداره. آیا مدرکی دارید دال بر این­که شب بیست‌ونهم 1969، جزرومد شدیدی به وقوع پیوسته؟

- نه، ندارم.

\*\*\*

فصل 53

**حلقه­ی گمشده**

**1970**

صبح روز بعد، تام فقط یک شاهد داشت که بتواند در جایگاه شهود فرابخواند و این آخرین تیر او بود.

تام، تیم اونیل را دعوت کرد، کسی که به مدت سی‌وهشت سال، با کشتی صید میگوی خود در آب­های خلیج بارکلی‌کو، مشغول به کار بود.

تیم که حدوداً شصت‌وپنج­ساله بود، قدی بلند داشت و هنوز بسیار قوی و عضلانی به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای پرپشت او با چند تار موی سفید، با ریش پرپشت تقریباً سفیدش هماهنگی خاصی داشت.

وی در میان اهالی روستا اعتبار بالایی داشت و همه او را به عنوان انسانی جدی، کم‌حرف، صادق و رئوف می‌شناختند که احترام ویژه‌ای برای بانوان روستای خود قائل بود، به طوری که حتی درِ ماشین را برای خانم‌ها باز می‌کرد.

او یکی از معتبرترین و محترم‌ترین ساکنین بارکلی‌کو به شمار می‌رفت.

- تیم، آیا واقعیت داره که در شب بیست‌ونهم الی سی‌ام اکتبر سال گذشته، تقریباً ساعت 1:45 الی 2:00 بامداد، شما درحال هدایت کشتی خود به اسکله­ی بارکلی‌کو بودید؟

- بله.

- دو نفر از کارکنان کشتی شما، آقای هال میلر که این­جا شهادت دادند و آقای آلن هانت که سوگندنامه امضا کرده‌اند، هردو، مدعی هستن که خانم کلارک رو در تاریخ و زمان ذکر شده، دیده‌اند که با قایق خودش، از لنگرگاه گذشته و به سمت شمال پیش می‌رفته. آیا شما از اظهارات این دو نفر، اطلاع دارید؟

- بله.

- آیا شما هم همون قایق رو در بندرگاهتون دیدید؟

- بله دیدم.

- آیا شما با ادعای اون دو نفر موافق هستید که خانم کلارک، سوار بر قایقش به سمت شمال درحال حرکت بودن؟

- خیر.

- چرا موافق نیستید؟

- هوا بسیار تاریک بود. تا نزدیک صبح هم مهتابی وجود نداشت و اون قایق در فاصله­ی دوری بود و تشخیص و شناسایی قطعی اون غیرممکن بود. من قایق تمام اهالی بارکلی‌کو رو می‌شناسم و خانم کلارک رو بارها سوار بر قایقش دیده‌ام و فوراً شناخته‌ام. اما اون شب، هوا چنان تاریک بود که تشخیص اون قایق و یا سرنشین اون غیرممکن بود.

- ممنونم تیم. سؤال دیگه­ای ندارم.

اریک چند قدم جلوتر آمد و پرسید:

- تیم، اگه حتی شما قادر به تشخیص قطعی اون قایق و سرنشینان اون نبودید، آیا موافق هستید قایقی که از نظر شکل و اندازه، شبیه قایق خانم کلارک بود، حوالی ساعت 1:45 بامداد همون شبی که چیس اندروز به قتل رسید، به سمت برج آتش­بانی بارکلی‌کو پیش می‌رفت؟

- بله، می‌تونم بگم قایق، هم‌شکل و هم‌اندازه­ی قایق خانم کلارک بود.

- خیلی سپاسگزارم.

تام، مجدداً برخاست و از همان جایی که ایستاده بود، پرسید:

- تیم، برای تأیید قطعی می‌پرسم. شما که بارها خانم کلارک رو داخل قایق دیده‌اید و توانسته‌اید بلافاصله شناسایی کنید، اما اون شب اصلاً چیزی قابل مشاهده نبود تا تشخیص بدید که اون قایق او و راننده­ی آن خانم کلارک بود. درسته؟

- بله درسته.

- و می‌تونید بگید که آیا در بارکلی‌کو، قایق‌های بسیاری وجود داره که هم‌شکل و هم‌اندازه­ی قایق خانم کلارک باشن؟

- آه، بله، قایق خانم کلارک، جزو قایق‌های معمولی بی‌شماریه­ که در آب‌های این منطقه، در تردد هستند.

- بنابراین، قایق­رانی که اون شب دیدید، می‌تونست هریک از اهالی روستا باشه که قایقی شبیه قایق خانم کلارک داشت؟

- دقیقاً.

- متشکرم عالیجناب، سؤال دیگه­ای ندارم.

قاضی سیمز گفت:

- بیست دقیقه تنفس اعلام می‌شود.

\*\*\*

اریک در آخرین جلسه­ی دادگاه، کراواتی با خطوط پهن طلایی و قرمز، به گردن خود بسته بود. به جایگاه هیئت­منصفه نزدیک شد، جلوی نرده ایستاد و عمداً نگاهش را روی تک‌تک آن­ها چرخاند، درحالی‌که کاملاً آرام و خونسرد بود.

- خانم‌ها و آقایان اعضای هیئت­منصفه، شما نماینده­ی عموم مردم یک جامعه­ی پرافتخار و بی‌نظیر هستید. سال قبل، شما یکی از فرزندان خودتون رو از دست دادید. یه مرد جوان، ستاره­ی درخشان و قهرمان ورزشی، جوانی با هزاران امید به آینده و یه زندگی زیبا و طولانی.

همچنان­که اریک، توضیحات خود را در مورد چگونگی قتل چیس اندروز به دست کیا، تکرار می‌کرد، کیا به سختی صدایش را می‌شنید. آرنج خود را به صندلی تکیه داده و نشسته بود. سرش را روی دست‌هایش قرار داده بود و تنها، بخشی از صحبت‌های او توجهش را جلب می‌کرد.

................دو مرد معتبر و نیک‌نام از همین جامعه، خانم کلارک و آقای چیس رو در جنگل دیده‌اند......... و شنیده‌اند که خانم کلارک، خطاب به چیس می‌گفت؛ «من تو رو می‌کشم!»........... نخ‌های قرمز کلاه پشمی او روی ژاکت چیس اندروز بوده............ به جز خانم کلارک، چه کس دیگه­ای می‌خواست اون گردنبند صدف رو برداره.............. شما به خوبی مطلع هستید که جریان آب و بادهای دریایی می‌تونن سرعت قایق رو تا حد قابل ملاحظه‌ای افزایش بِدن......... ما از نحوه­ی زندگی خانم کلارک، می‌دونیم که اون توانایی زیادی در قایق­رانی در شب رو داره و به راحتی می‌تونه در تاریکی شب، از پله‌های برج بالا بره. تمامی این ویژگی‌ها، مانند اجزای ساعت، باهم کار می‌کنن. هر حرکت کوچکی که خانم کلارک اون شب انجام داده، کاملاً واضح و روشنه. شما توانایی اون رو دارید تا متوجه این موضوع باشید که متهم، مجرم درجه­ی یک قتل چیس اندروز هستش. ممنونم که وظیفه‌ای رو که بر عهده دارید، به بهترین نحو انجام می‌دید.

\*\*\*

قاضی سیمز اشاره‌ای به تام کرد تا به جایگاه هیئت­منصفه نزدیک شود.

- خانم‌ها و آقایان هیئت­منصفه، من در بارکلی‌کو بزرگ شده‌ام و زمانی که مرد جوانی بودم، داستان‌ها و افسانه‌های بسیاری درباره­ی دختر مرداب می‌شنیدم. اجازه بدید، صادقانه عرض کنم، ما همه، اون رو دختر مرداب خطاب می‌کردیم. بسیاری از مردم، هنوز هم اون رو به همین اسم می‌خونن. برخی از مردم عقیده داشتن که اون از نسل گرگ بوده و یا حلقه­ی گمشده‌ای بین انسان و میمون هستش، چون چشم‌هاش در تاریکی می‌درخشید، اما در حقیقت، اون فقط یه کودک رها شده در مرداب بود. یه دختر خردسال که در مرداب سرد و خاموشی، برای بقا به تنهایی می‌جنگید. با گرسنگی و سرما مبارزه می‌کرد و هیچ یک از ما، کمکی به اون نکردیم. به غیر از تنها دوست اون، آقای جامپین.

حتی یه نفر از اعضای کلیسا و یا انجمن‌های خیریه، به اون غذا یا لباس نداد. ماها به عنوان یه انسان چه کردیم؟ به خاطر این­که فکر می‌کردیم اون با ما متفاوته، به اون برچسب‌های بی‌شرمانه‌ای زدیم و اون رو طرد کردیم. اما آیا به خاطر متفاوت بودن، اون رو از جامعه­ی خودمون نروندیم و یا اون متفاوت بود، چون ما همه اون رو از جامعه و از کنار خودمون طرد کردیم؟

ما با اون همچون یکی از اعضای جامعه و یا خانواده­ی خودمون رفتار نکردیم. من فکر می‌کنم به همین دلیل امروز اون در جایگاه متهم نشسته. اگه به اون غذا می‌دادیم، لباس براش تهیه می‌کردیم و از همه مهم‌تر، عشق و محبت خودمون رو از اون دریغ نمی‌کردیم، اون رو به کلیساها و جمع خانواده­ی خودمون دعوت می‌کردیم، نمی‌تونستیم این همه باورهای تعصب‌آمیز و مغرضانه، در مورد اون داشته باشیم.

و من معتقدم که اگه هریک از ما، وظایف انسانی خودمون رو به جای می‌آوردیم، اون حالا در این دادگاه، به جرم قتل، متهم و محاکمه نمی‌شد.

بار سنگین داوری و تعیین سرنوشت یه زن جوان خجالتی، طرد شده و منزوی بر دوش شماست. شما باید قضاوت خودتون رو بر اساس واقعیت‌هایی که در این دادگاه ارائه شد به انجام برسونید، نه این­که ذهن شما درگیر شایعات و احساسات بیست‌وچهار سال گذشته باشه. واقعیت‌ها و حقایق روشن کدومه؟

ذهن کیا دوباره به بخشی از صحبت‌های تام جلب شد.

- .................دادستان حتی نتونست ثابت کنه که این حادثه، یه قتل عمد بود نه یه تصادف غم‌انگیز. نه آلت قتلی وجود داره، نه زخم و کبودی ناشی از هل دادن، نه شاهدی برای قتل و نه اثر انگشتی.

یکی از واقعیت‌های بسیار مهم و اثبات شده، اینه که خانم کلارک، در شب مرگ چیس اندروز، شهر دیگه­ای بود، که می‌دونیم اون شب، در گرینویل بود...............

مدرکی وجود نداره که موکل من، تغییر چهره و لباس داده و خودش رو به شکل یه مرد درآورده و سوار آخرین اتوبوس گرینویل به مقصد بارکلی‌کو شده.............

در واقع، دادستان محترم نتونست ثابت کنه که اون شب، خانم کلارک در برج بارکلی‌کو بوده و چیس اندروز رو به قتل رسانده.

...............کاپیتان تیم اونیل، کسی که به مدت سی‌وهشت سال، ناخدای کشتی صید میگوی خودش بوده، شهادت دادند که اون شب، هوا به قدری تاریک بود که تشخیص و شناسایی اون قایق، غیرممکن بود.

...............نخ‌های قرمز روی ژاکت چیس، می‌تونست از چهار سال پیش روی ژاکت اون چسبیده باشه.

این­ها همه واقعیت‌های غیرقابل انکاری هستن.............

هیچ یک از شاهدین دادستان، حتی یه نفر، از اون­چه که دیده بود، اطمینان کامل نداشت، اما تمام شاهدین مدافع خانم کلارک، از شهادت خودشون و اون­چه که شاهد اون بودند، اطمینان صددرصد داشتند.

تام، یک لحظه مقابل جایگاه هیئت­منصفه ایستاد و گفت:

- من بیش­تر شما رو خیلی خوب می‌شناسم و اطمینان دارم که تعصبات و نفرتی که در گذشته، علیه خانم کلارک داشتید، کنار خواهید گذاشت. اگرچه اون در طول عمرش، فقط یه روز به مدرسه رفته و به خاطر تمسخر و استهزاء کودکان دیگه، ادامه نداده، اما با استعداد و توانایی و اراده­ی خارق‌العاده­ی خودش، تونست خوندن و نوشتن رو یاد بگیره و حالا به عنوان یکی از معروف‌ترین و برجسته‌ترین طبیعت‌شناسان و نویسندگان آمریکایی شناخته شده.

ما اون رو دختر مرداب خطاب کردیم، اما حالا، مؤسسات علمی و فرهنگی و دانشگاه‌های کل کشور، اون رو کارشناس و متخصص حیات‌وحش مرداب می‌شناسن.

من معتقدم شما، برخلاف تمامی شایعات و افسانه‌هایی که راجع‌به اون نقل کرده‌اند، بر اساس واقعیت‌هایی که در این دادگاه شنیدید، قضاوت خواهید کرد، نه بر اساس حکایت‌هایی که سال‌ها شنیده‌اید.

سرانجام زمان اون رسیده که نسبت به دختر مرداب، عادل باشیم.

\*\*\*

فصل 54

**در جهت مخالف**

**1970**

تام با اشاره به صندلی‌هایی که با اشکال و رنگ‌های متفاوت، در اتاق کنفرانس چیده شده بود، از تیت، جودی، اسکوپر و آقای روبرت فوستر خواست که بنشینند.

آن­ها به دور یک میز مستطیل کوچکی نشستند. روی دیوارهای اتاق، گچ‌های پوسته­پوسته شده با دو رنگ متفاوت به چشم می‌خورد، قسمت بالایی دیوار، سبز لیمویی و پایین آن، سبز تیره بود.

بوی رطوبتی که به تندی رطوبت مرداب بود، از تمام دیوارها ساطع می‌شد.

تام گفت:

- شما می‌تونید همین‌جا منتظر باشید.

در را پشت سر خود بست و گفت:

- یه دستگاه قهوه‌ساز در انتهای سالن، کنار اتاق ارزیابی هست که به درد الاغ سه­چشم[[28]](#footnote-28) می‌خوره که خیلی لجوج و یک‌دنده­ست، اما همراه ناهار، قهوه­ی خوبی سرو می‌کنن. تازه چند دقیقه از یازده گذشته، بعداً یه فکری برای ناهار می‌کنیم.

تیت به سمت پنجره­ی توری‌داری رفت که با میله‌های ضربدری، ایمن‌سازی شده بود، گویی افراد دیگری که منتظر رأی دادگاه بودند، قبلاً فرار از آن­جا را امتحان کرده بودند. او از تام پرسید:

- اون­ها کیا رو کجا بردن؟ به سلولش؟ حتماً باید اون­جا به تنهایی منتظر باشه؟

- بله اون تو سلول خودشه، می‌خوام برم ببینمش.

روبرت پرسید:

- فکر می‌کنی کار هیئت­منصفه چقدر طول بکشه؟

- نمی­شه حدس زد. زمانی که فکر می‌کنی خیلی سریع رأی صادر می‌کنند، می‌بینی چندین روز طول می‌کشه و برعکس. بیش­تر اون­ها احتمالاً از قبل تصمیم خودشون رو گرفته‌اند که قطعاً به نفع کیا نیست. اگر چند نفر از اعضا، شک و تردید داشته باشن و سعی کنن بقیه رو متقاعد کنن که جرم کیا هنوز صراحتاً ثابت نشده، می‌تونم بگم یه شانس داریم.

همگی در سکوت سرشان را تکان دادند. شنیدن کلمه­ی «صراحتاً» بار احساسی سنگینی بر آن­ها بود. گویی جرم کیا ثابت شده، فقط نه به طور قطع.

تام در ادامه گفت:

- بسیار خب، من می­رم کیا رو ببینم، بعدش، باقی کارم رو انجام می­دم. باید یه درخواست تجدیدنظر آماده کنم و حتی برای اعتراض به حکم صادر شده بر اساس محاکمه­ی غلط و تعصب‌آمیز، اقدامی بکنم. لطفاً اگه محکوم شد، صبور باشید و بدونید که این آخر خط نیست. به هیچ‌وجه امیدتون رو از دست ندید. من تلاش خودمو می‌کنم و اگه خبر جدیدی بود، حتماً با شما در میون می­ذارم.

تیت گفت:

- ممنونیم تام. لطفاً به کیا بگید که ما این­جا هستیم و اگه مایل بود، کنارش می­مونیم و به ملاقاتش می­ریم.

تیت این را گفت، چون کیا در دو ماه اخیر، درخواست ملاقات همه به غیر از تام را رد کرده بود.

تام گفت:

- مطمئن باش می­گم.

و اتاق را ترک کرد.

جامپین و مابل به همراه چند سیاه‌پوست دیگر، مجبور بودند بیرون از دادگاه در انتظار رأی هیئت­منصفه باشند.

آن­ها زیر درختان نخل نشسته و به چمن‌های محوطه­ی بیرون دادگاه چشم دوخته بودند.

همین که زیرانداز رنگی خود را بر زمین پهن کردند و بسته­ی نان جو و سوسیس خود را باز کردند، رگبار شدید باران، فرصت نشستن زیر درختان نخل را از آن­ها گرفت. به سرعت وسایل خود را جمع کردند و به زیر سایه‌بان‌های پمپ‌بنزین سینگ‌اویل پناه بردند.

اما آقای لین، فریاد کشید که آن­ها باید بیرون منتظر بوده- این داستان صد ساله­ی سیاه‌پوستان بود- و نباید مانع راه مشتریان باشند.

برخی از سفیدپوستان، در رستوران و یا کافی‌شاپ جمع شده بودند و برخی دیگر، زیر چترهای درخشان و رنگی خود، در خیابان منتظر بودند.

کودکان نیز داخل گودال‌های آبی که بر اثر باران ایجاد شده بود، شلپ‌شلوپ راه می‌رفتند و کراکر‌های نمکی خود را می‌خوردند و بازی می‌کردند.

\*\*\*

کیا که میلیون‌ها دقیقه تنهایی را تجربه کرده بود، می‌اندیشید که تنهایی را تا عمق‌های آن می‌شناسد.

یک زندگی که در خیره شدن به میز آشپزخانه، اتاق‌خواب‌های خالی و خلوت و مرزهای بی‌پایان دریا و علف­زارها خلاصه شده بود. کسی نبود که شادی و شعف خود را موقع یافتن پَرهای کم­یاب و یا تکمیل یک نقاشی با آبرنگ، با او سهیم شود و یا زمانی که شعری را برای مرغان دریایی می‌خواند، او راه همراهی کند.

زمانی که جاکوب، میله‌های آهنی سلول او را قفل کرد و در انتهای سالن ناپدید شد و آخرین صدا از بسته شدن درب آهنین، به گوشش رسید، سکوت سنگین و حزن‌آلودی در فضا پیچید.

انتظار برای صدور رأی هیئت­منصفه برای پرونده­ی جنایی خود او، حس تنهایی کاملاً متفاوتی را برای او رقم زده بود.

معمای زنده ماندن و یا مردن، در بالاترین سطح ذهنش شناور بود، اما ترس هولناکی از سال­ها تنهایی به دور از مرداب، او را به عمق تاریکی‌ها و ناامیدی سوق می‌داد. به دور از مرغان دریایی، به دور از دریا در سلولی تاریک، بدون درخشش ستاره‌ها.

زندانی‌های پر سروصدای مجاور، آزاد شده بودند. دلتنگ یاوه‌گویی‌های یک‌ریز آن­ها بود، مهم نبود چقدر پست و آزاردهنده، فقط آرزوی حضور یک انسان را در کنارش داشت.

اینک یکه و تنها در سکوت این تونل بتنی پُر از قفل‌ها و نرده‌ها، نشسته بود. او می‌دانست پیش‌داوری‌های مغرضانه و تعصب‌آمیز دادستان و حکم اولیه‌ای که صادر کرد، به مفهوم وجود کم­ترین تعمق و تبادل‌نظر بین هیئت­منصفه و درنهایت، محکومیت او بود.

ناگهان داستان کزاز به ذهنش خطور کرد. محکوم شدن به یک زندگی زجرآور و پر از درد و شکنجه.

با خود اندیشید که جعبه را زیر پنجره برده و بر فراز مرداب، پرندگان کوچکی را که توسط پرنده‌های قوی دیگر صید می‌شوند، تماشا کند، اما به جای آن، در سکوت عمیق زندان، همان­جا زیر پنجره نشست.

دو ساعت گذشت. ساعت یک ظهر، تام درِ اتاق کنفرانس را که تیت، جودی، اسکوپر و روبرت فوستر منتظر بودند، گشود.

- خب، یه سری خبر تازه دارم.

تیت از جای خود پرید و پرسید:

- چی؟ حکم رو صادر کردند؟

- نه، نه، هنوز حکم رو صادر نکرده‌اند، اما فکر می‌کنم این خبر خوبی باشه. هیئت­منصفه از دادگاه تقاضای پرونده­ی شهادت راننده‌ها رو کرده. این به این معنیه که حداقل تمامی جوانب رو در نظر می‌گیرند و نمی‌خوان از روی تعصب و پیش‌داوری، حکمی صادر کنند. رانندگان اتوبوس، کلید اساسی این پرونده هستند و شهادت اون­ها، نقش حیاتی داره و هردو، شهادت داده‌اند که اطمینان دارند، کیا، در تاریخ ذکر شده در اتوبوس اون­ها نبوده و در مورد تغییر چهره و پوشیدن لباس مبدل توسط کیا، تردید داشتند. گاهی اوقات، بررسی شهادت ثبت شده­ی افراد روی کاغذ، موضوع رو از نظر قضات، قطعی‌تر می‌کنه. باید ببینیم چی می­شه، اما این خبر می‌تونه نور امیدی باشه.

جودی گفت:

- ما هنوز هم امیدواریم.

- زمان ناهار گذشته، چرا نمی‌رید یه چیزی بخورید؟ بهتون قول می­دم اگه اتفاقی افتاد خبر بدم.

تیت گفت:

- من هیچ امیدی ندارم. فکر می‌کنم اون­ها درباره­ی این­که کیا چقدر گناه­کاره، بحث و گفتگو می‌کنن.

- بسیار خب، احساس تو رو کاملاً درک می‌کنم. الان منشی خودمو می‌فرستم تا چندتا ساندویچ همبرگر بگیره. چطوره؟

اسکوپر گفت:

- خوبه، ممنون می‌شیم.

و چند دلار، از کیف پول خود بیرون آورد.

\*\*\*

ساعت 2:15، تام دوباره نزد آن­ها برگشت و اعلام کرد که هیئت­منصفه، درخواست مطالعه­ی گزارش و شهادت مسئول پزشکی­قانونی را داده­اند و ادامه داد:

- البته نمی‌دونم خبر خوبیه یا نه.

تیت با عصبانیت گفت:

- لعنتی، این دیگه غیرقابل تحمله.

- سعی کن آروم باشی. شاید صدور حکم، چند روز طول بکشه. به محض این­که خبر جدیدی رسید، بهتون اطلاع می­دم.

ساعت چهار بعدازظهر، تام با قیافه‌ای گرفته و در هم، دوباره درِ اتاق را باز کرد و گفت:

- بسیار خب آقایون، اعضای هیئت­منصفه درصدد اعلام حکم هستند. قاضی از همه خواسته تا در دادگاه حاضر شوند.

تیت برخاست و گفت:

- یعنی چی؟ چقدر سریع حکمشون رو دادن.

جودی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- تیت بیا بریم دیگه، زود باش.

در راهروی دادگاه، به سیلی از مردم روستا برخورد کردند که به سرعت، شانه­به­شانه­ی هم، به طرف سالن اصلی دادگاه در حرکت بودند.

هوای مرطوب، بوی دود سیگار، موهای خیس از باران و لباس‌های نم کشیده نیز به همراه آن­ها، در کریدور جریان یافته بود.

تمام دادگاه، در عرض کم­تر از ده دقیقه پُر شد. بسیاری از مردم که صندلی خالی نیافته بودند، در نزدیکی درب ورودی و یا جلوی پله‌ها تجمع کردند.

ساعت 4:30، نگهبان، کیا را به جایگاه متهم مشایعت کرد. برای نخستین بار، آرنج دختر مرداب را گرفته بود و کاملاً مشهود بود که کیا نای راه رفتن نداشت و اگر نگهبان او را نمی‌گرفت، ممکن بود نقش بر زمین شود.

همچنان چشمان خود را به کف زمین دوخته بود. تیت، تمام حالات چهره­ی کیا را به دقت تحت‌نظر داشت و احساس دل‌آشوب شدیدی می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید.

خانم جونز، منشی جلسه وارد شد و روی صندلی خود جای گرفت. سپس اعضای هیئت­منصفه، مانند همسرایان سرودهای مذهبی در مراسم خاکسپاری، با حالتی خشک و جدی و قیافه‌های عبوس، در جایگاه خویش قرار گرفتند.

خانم کولپپر، خیره به کیا می‌نگریست. دیگر حضار، فقط به روبروی خود چشم دوخته بودند.

تام سعی می‌کرد از حالات چهره­ی آن­ها، به احساسات درونشان پی ببرد، اما هیچ نشانه‌ای، حتی یک سرفه­ی کوتاه و یا یک حرکت مختصر از آن­ها نیافت.

- همه برخیزید.

درب اتاق قاضی سیمز باز شد و او وارد شده، بر جایگاه خویش قرار گرفت.

- لطفاً بنشینید. آقای فورمن، آیا هیئت­منصفه رأی نهایی رو صادر کرده‌اند؟

آقای تام لیستون، مردی آرام و فروتن که صاحب کفاشی بوستر براون بود، از ردیف اول هیئت­منصفه برخاست و گفت:

- بله عالیجناب، صادر شده.

قاضی سیمز نگاهی به کیا انداخت و گفت:

- لطفاً متهم برای شنیدن حکم نهایی قیام کنه.

تام بازوی کیا را گرفت و کمک کرد تا برخیزد. تیت تا جایی که می‌توانست دستش را به نرده‌هایی که جلوی کیا بود نزدیک کرده بود. جامپین نیز دست مابل را گرفته و محکم فشار می‌داد.

هیچ یک از حضار در دادگاه، تاکنون چنین تپش قلبی را تجربه نکرده بودند. نفس‌ها به­یک­باره در سینه حبس شده بود، کف دست­ها عرق کرده و چشم‌ها به یک نقطه خیره شده بود.

خدمه­ی کشتی صید میگو، های میلر، ذهن خود را به چالش کشیده بود تا اطمینان حاصل کند که آیا آن شب، واقعاً خانم کلارک را دیده بود یا نه. و به نظر می‌رسید ندایی از درونش می‌گفت که اشتباه کرده است.

بیش­تر حضار، خیره نگاه می‌کردند، نه به پشت­سر کیا، بلکه به کف سالن و یا به دیوارها زل زده بودند.

به نظر می‌رسید اهالی روستا، بیش از خود کیا بی‌صبرانه منتظر شنیدن رأی دادگاه بودند. معدودی از آن­ها، به یک احساس لذت شهوانی رسیده بودند که در این مقطع از روند محاکمه انتظارش را داشتند.

رئیس هیئت­منصفه، آقای تامیلنسون، یک برگ­کاغذ به ضابط دادگاه داد تا تحویل قاضی سیمز نماید.

قاضی سیمز کاغذ را باز کرد و با چهره‌ای خونسرد و نگاهی خنثی، آن را مطالعه نمود. دوباره دست ضابط دادگاه داد تا به خانم جونز، مسئول بایگانی و ثبت اظهارات بدهد.

تیت با یک حالت عصبی و معترضانه گفت:

- ممکنه یه نفر رأی دادگاه رو بخونه.

خانم جونز از جایش برخاست و روبه‌روی کیا قرار گرفت، کاغذ تاخورده را باز کرد و شروع به خواندن آن نمود:

- ما اعضای هیئت­منصفه، به این نتیجه رسیدیم که خانم کارترین دانیل کلارک، متهم درجه­ی یک قتل چیس اندروز، مجرم نمی‌باشد.

کیا خم شد و روی صندلی خود افتاد. تام نیز زانوانش خم شده و روی صندلی خود نشست. تیت چشمان خود را بست. جودی نفس عمیقی کشید. مابل با هق‌هق بلندی گریه می‌کرد. سکوت و سکون عجیبی کل دادگاه را در بر گرفته بود.

شاید اشتباه شنیده بودند؛ «آیا گفت مجرم نیست؟»

زمزمه‌های آهسته، به سرعت به موجی از همهمه تبدیل شد. صدای حضار بالا گرفت و تبدیل به سؤالاتی در اوج خشم و عصبانیت شد. آقای لین فریاد کشید؛ «این حقیقت نداره.»

قاضی سیمز، چکش خود را محکم بر میز کوبید و گفت:

- ساکت! خانم کلارک، هیئت منصفه­ی دادگاه به اتفاق آرا به این نتیجه رسیدند که شما مجرم نیستید. از این تاریخ به بعد، آزادی شما رو اعلام می‌کنم و من از جانب اهالی این روستا، از شما عذرخواهی می‌کنم که مدت دو ماه رو بی‌گناه در زندان سپری کردید. اعضای هیئت­منصفه، از بابت وقتی که برای خدمت به جامعه و قانون کشور خود گذاشته‌اید، متشکرم. پرونده مختومه اعلام شد.

گروهی از مردم، اطراف والدین چیس تجمع کرده بودند. پتی‌لاو می‌گریست.

سارا سینگلتری چون هرکس دیگری، ابرو در هم کشیده بود، اما احساس آرامش عجیبی می‌کرد.

خانم پنسی امیدوار بود که کسی متوجه آرامش درونی او نشده باشد.

نگاه خانم کولپپر برق خاصی داشت و سایه‌ای از یک لبخند ملایم بر چهره‌اش نقش بسته بود، زیرا آن شاگرد کوچک مکتب‌گریز، دوباره آزادی خود را به دست آورده بود.

چند مرد، با لباس کار کنار هم ایستاده بودند و می‌گفتند:

- هیئت­منصفه باید برای این رأی توضیح بده.

- اریک نمی‌تونه به رأی صادره اعتراض کنه؟ یعنی همه چی تموم شد؟

- نه، فراموش کردی، برای پرونده­ی قتل نمی­شه اعتراض داد. اون دیگه آزاده.

- این تقصیر کلانتر بود که نظریه­ی اریک رو زایل کرد. نتونست موضوع رو مستقیم پیش ببره. همش تئوری، همش فرضیه.

- آره، طوری قدم برمی‌داشت که انگار روی دود اسلحه راه می­ره.

این گروه کوچک مخالف و عصبانی، به زودی پراکنده شدند. برخی از درِ دادگاه، بیرون که می­رفتند درباره­ی کار و زندگی خود حرف می‌زدند و تنها نگرانی آن­ها بارش باران و برودت هوا بود.

جودی و تیت، از میان درب چوبی نرده‌ها به سمت جایگاه متهم شتافتند. اسکوپر، جامپین، مابل و روبرت نیز به دنبال آن­ها رفتند و دور کیا حلقه زدند.

آن­ها حتی تن کیا را لمس نمی‌کردند. درحالی­که کیا روی صندلی خود بهت‌زده نشسته بود، در فاصله­ی یک قدمی او ایستاده بودند.

جودی گفت:

- کیا تو حالا می‌تونی بری خونه. می‌خوای با ماشین ببرمت؟

- آره، لطفاً.

کیا برخاست و از روبرت، به خاطر این­که مسافت طولانی از بوستون را به خاطر او آمده بود، صمیمانه تشکر کرد.

روبرت لبخندی زد و گفت:

- یادت باشه این اتفاق بی‌مزه رو فراموش کنی و کار فوق‌العاده‌ای رو که داری، ادامه بدی.

کیا دستان جامپین را فشرد و مابل، او را بر سینه­ی پهن خود چسباند و محکم در آغوشش کشید.

سپس کیا به طرف تیت برگشت و گفت:

- تیت ممنونم از بابت همه چیز.

سپس به سوی تام رفت. بغض گلویش را می‌فشرد و نتوانست کلمه‌ای بگوید. تام به سادگی او را میان بازوانش گرفت و اشک از چشمان کیا سرازیر شد.

سپس نگاهی به اسکوپر کرد، او هرگز به اسکوپر معرفی نشده بود، اما از چشم‌هایش او را شناخت. کیا به آرامی سری تکان داد و از او تشکر کرد و در نهایت تعجب، اسکوپر دست بر شانه­ی کیا نهاد و لبخند ملایمی زد.

با مشایعت نگهبان، به سمت درب عقبی دادگاه رفت، درحالی­که جودی نیز او را تعقیب می‌کرد.

در حین عبور از کنار لبه­ی پنجره، دستش را دراز کرد و برای آخرین بار، گربه­ی دادگاه را نوازش کرد. گربه توجهی به او نکرد، برای کیا حالت و رفتار جالب گربه، مبنی بر این­که نیازی به خداحافظی نیست، بسیار تحسین‌برانگیز بود.

زمانی که درِ زندان گشوده شد، کیا نفس دریا را بر صورتش احساس کرد.

\*\*\*

فصل 55

**گل‌های چمن**

**1970**

کامیون جودی از پیچ‌وخم‌های جاده­ی اصلی گذشت و وارد جاده­ی شنی مرداب شد. جودی به آرامی با خواهرش حرف می‌زد و می‌گفت که همه چیز عالی خواهد بود، فقط کمی زمان لازم است.

کیا محو تماشای گیاهان اکالیفا[[29]](#footnote-29)، مرغان ماهی‌خوار سفید، درختان کاج و تالاب‌هایی بود که به سرعت از برابر چشمانش عبور می‌کرد. گردن خود را دراز کرده بود تا دو سگ آبی را که در تالاب، غوطه‌ور بودند، بهتر تماشا کند. مانند پرستوی دریایی مهاجری که ده‌هزار مایل پرواز کرده تا به ساحلی برسد که زادگاهش بود، قلبش در آرزوی رسیدن به کلبه و مرداب خود، به شدت می‌تپید.

او اصلاً حرف­های جودی را نمی‌شنید. ای‌کاش جودی ساکت می‌شد و او می‌توانست به دنیای وحش و رام نشده­ی درون خویش گوش فرا می‌دهد، سپس شاید با چشم‌های خود نیز آن­ها را می‌دید.

هنگامی که جودی آخرین پیچ جاده را دور زد و دورنمای کلبه­ی قدیمی که زیر درختان بلوط در انتظار او بود، نمایان گشت، به­یک­باره نفس در سینه­ی او حبس شد.

خزه‌های اسپانیایی روی سقف زنگ­زده­ی کلبه، به همراه نسیم ملایمی می‌رقصیدند و مرغ ماهی‌خواری در سایه­ی درختان تالاب، روی یک پا ایستاده و تعادل خود را به خوبی حفظ کرده بود.

همین که جودی کامیون خود را متوقف کرد، کیا پایین پرید و به سرعت به سوی کلبه شتافت. شروع به لمس کردن رخت­خوابش، میز آشپزخانه و اجاق هیزمی کرد.

جودی که از قبل می‌دانست، ممکن است خواهرش چه چیزی بخواهد، یک کیسه­ی پر از خرده نان و بیسکوئیت را روی پیشخوان آشپزخانه قرار داده بود.

کیا با دیدن آن، انرژی تازه­ای یافت. بی‌درنگ کیسه را برداشت و به طرف ساحل دوید. همچنان­که مرغان دریایی از هر سوی ساحل، بال و پر گشوده و به سمت او پرواز می‌کردند، سیل اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

بیگ‌رِد فروده آمده، پاهای او را می‌گشت و با بالا و پایین کردن سرش، گویی تعظیم‌های تند و کوتاهی می‌کرد.

کیا روی ساحل زانو زده بود. پرندگان شیفته و شیدا، پیرامونش را احاطه کرده بودند. درحالی­که تمام وجودش می‌لرزید، با خود گفت؛ «من هرگز از انسان‌ها چیزی نخواستم. شاید دیگر مرا به حال خود رها کرده و تنها بگذارند.»

جودی لوازم شخصی کیا را از داخل کامیون به خانه برد و داخل کتری قدیمی و کهنه، چای را آماده کرد. پشت میز آشپزخانه نشست و منتظر او ماند.

سرانجام صدای باز شدن درب ایوان را شنید، زمانی که کیا وارد آشپزخانه شد، گفت:

- آه، تو هنوز این­جایی.

البته که جودی هنوز آن­جا بود. کامیون او بیرون کلبه کاملاً قابل مشاهده بود. جودی گفت:

- ممکنه چند دقیقه بنشینی؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

کیا همان­طور که ایستاده بود، گفت:

- جودی، من واقعاً حالم خوبه.

- این یعنی ازم می‌خوای که برم؟ کیا، تو اون سلول، دو ماه تمام تنها بودی، فکر می‌کردی همه­ی اهل روستا بر ضد تو هستن. به ندرت اجازه­ی ملاقات به کسی دادی. من شرایط تو رو کاملاً درک می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم باید سوار ماشین شده و از این­جا برم و تنهات بذارم. می‌خوام چند روزی پیشت باشم. اینجوری بهتر نیست؟

- من تقریباً همه­ی زندگیم رو تنها بودم، نه دو ماه. و فکر نمی‌کنم، بلکه مطمئنم که تمام اهل روستا با من دشمنی دارن، همه بر ضد من هستن.

- کیا خواهش می‌کنم اجازه نده این افکار منفی و وحشتناک، تو رو از مردم دور کنه. این یه تجربه­ی سخت بود، اما به نظر می‌رسه برای یه شروع تازه، فرصتی می‌تونه باشه که تو وارد اجتماع بشی. شاید رأی هیئت­منصفه نشون‌دهنده­ی این بود که تو رو می‌پذیرن و هرگز طرد نمی‌کنن.

- جودی، برای پذیرفته شدن در یه جامعه، نیازی به تبرئه شدن از یه اتهام قتل نیست.

- می‌دونم کیا، تو دلایل زیادی در زندگی داری که از انسان‌ها متنفر باشی. من تو رو سرزنش نمی‌کنم، اما...........

- این درست همون چیزیه که مردم درباره­ی من درک نمی‌کنن.

کیا تُن صدایش را بالا برد و ادامه داد:

- من هرگز از مردم نفرت ندارم. اون­ها از من متنفرن. اون­ها بهم می‌خندن و مسخره می‌کنن. اون­ها منو ترک می‌کنن، آزارم می­دن. اون­ها بهم حمله می‌کنن و آسیب می‌زنن. این یه واقعیته که یاد گرفتم بدون اون­ها زندگی کنم. بدون تو، بدون مادر و یا هرکس دیگه­ای.

جودی سعی کرد او را آرام کند، اما کیا خودش را به سرعت کنار کشید و ادامه داد:

- جودی، شاید الان فقط یه‌کم خسته شدم. در واقع خیلی وامانده و داغونم، لطفاً بهم فرصت بده تا با این وقایع کنار بیام. محاکمه، سلول انفرادی، فکر وحشتناک اعدام. تنها چیزی که تو زندگی یاد گرفته‌ام، اینه که فقط خودم می‌تونم به خودم کمک کنم. من اصلاً نمی‌دونم مورد نوازش و محبت قرار گرفتن، چه حسی داره. من اون­قدر خسته‌ام، از همه چیز و همه کس که حتی نمی‌تونم حرف بزنم. من........

کلمات با بغض در گلویش گره خورده و خاموش شد.

منتظر جوابی نشد، از کلبه خارج شد و به طرف جنگل درختان بلوط قدم برداشت.

جودی می‌دانست که کیا نیاز به تنهایی داشت و رفتن از پی او، کار بیهوده‌ای بود و هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد.

یک روز قبل، او کلی موادغذایی خریده بود. او امیدوار بود که کیا تبرئه خواهد شد. و حالا داشت سبزی‌های مورد علاقه­ی کیا را خرد و پای مرغ خانگی درست می‌کرد.

غروب خورشید، نزدیک می‌شد. دیگر حتی یک لحظه نمی‌توانست در کلبه­ی کیا منتظر او بماند. بنابراین پای مرغ را روی طبقه­ی بالای اجاق گذاشت تا گرم بماند و سریعاً بیرون رفت.

کیا در ساحل قدم می‌زد. زمانی که صدای کامیون جودی را شنید که آهسته از مسیر شنی پایین می‌رود، به طرف کلبه شتافت.

رایحه­ی ملایم خمیر برشته، سرتاسر فضای کلبه پیچیده بود، اما کیا هنوز هم گرسنه نبود. داخل آشپزخانه رفت و لوازم نقاشی خود را بیرون آورد و طرح کلی و جامعی از کتاب بعدی خود را در مورد علف‌های مرداب رسم کرد.

مردم به ندرت به علف‌ها توجه می‌کنند. فقط گاهی آن­ها را درو کرده و انبار می‌کنند و گاهی نیز آن­ها را به راحتی زیر پای خود له می‌کنند و یا به عنوان علف‌های هرز، وجین و یا سمپاشی می‌کنند.

او دیوانه‌وار قلم‌موی خود را با رنگی بسیار تیره‌تر از رنگ علف‌ها، روی بوم نقاشی می‌کشید. پس از دقایقی تصویر تاریک و مبهمی پدیدار شد، شاید بازتابی از علف‌های مرده زیر پنجه‌های طوفان بود. احساسی که زیر آن تصویر تیره و تاریک نهفته بود، غیرقابل وصف بود.

درد، خشم، انزوا و حزن، درهم آمیخته و از نوک قلم‌موی او، بر تاروپود بوم نقاشی می‌چکید.

کیا سرش را پایین انداخت. زخم‌های درون، دهان باز کرد. بغض تلخی شکست، سپس با قطره اشکی جاری شد و کیا زار­زار گریست. چرا این همه عصبانی و خشمگینم؟ چرا حالا؟ چرا با جودی آن­همه بدرفتاری کردم؟

آهسته خم شد، روی کف زمین خزید و چون تکه­پارچه­ی کهنه‌ای مچاله شد. هنوز اشک می‌ریخت. با تمام وجودش می‌خواست به آغوش تنها کسی پناه ببرد که همیشه او را همان­طور که بود، می‌پذیرفت، اما گربه­ی دادگاه در زندان بود.

پیش از این­که هوا کاملاً تاریک شود، به ساحل بازگشت. مرغان دریایی با منقارهای خود، پر و بالشان را می‌آراستند و در آغوش شب به آرامش و سکون رسیده بودند. با پای برهنه، میان موج‌های آرام لب ساحل قدم برمی‌داشت، خرده‌ریزهای پوسته­ی صدف‌ها و خرچنگ‌های ساحل، آهسته از میان انگشتان پایش عبور کرده و به همراه امواج به دریا بازمی‌گشتند.

او خم شد و دو پَر پلیکان را برداشت که دقیقاً مثل همان پری بودند که تیت، در بخش P همان دیکشنری­ای گذاشته بود که سال­ها قبل، به مناسب کریسمس به او هدیه کرده بود.

شعری از آماندا همیلتون را زیر لب زمزمه ‌کرد:

دوباره آمدی

درخشش حضورت چشمانم را خیره کرد

همچون بازتاب طلیعه‌های لرزان خورشید بر دریا

درست لحظه‌ای که احساس رهایی داشتم

ماه پرفروغ، تصویر تو را بر پشت پنجره انداخت

هر زمان که فراموشت کردم

چشمان تو قلبم را به زنجیر کشید

پس خدانگهدار

تا که دوباره بازگردی

چرخه‌ای از تکرارها، تا روزی که دیگر نبینم تو را

بامداد صبح روز بعد، پیش از طلوع خورشید، کیا در ایوان کلبه ایستاد و نفس عمیقی کشید و عطر پرشکوه مرداب را به عمق وجودش فرو برد.

نور اندکی از پنجره عبور کرده بود و بر فضای نیمه­تاریک آشپزخانه می‌تابید و کیا درحال آماده کردن گریتز، تخم‌مرغ آب‌پز و بیسکوئیت برای خود بود که مثل بیسکوئیت‌های مادر، ترد و سبک و پف‌کرده به نظر می‌رسید.

هر لقمه را با اشتهای تمام خورد. خورشید کم‌کم طلوع می‌کرد که به سوی قایقش شتافت. اطراف مرداب به گشت‌وگذار پرداخت. انگشتان دست را درون مرداب فرو برده و از لمس آب زلال و شفاف آن لذت می‌برد.

به سرعت از میان آب­راه‌ها عبور می‌کرد و ردی از کف سفید، بر سطح آب باقی می‌گذاشت. دست‌هایش را بالا برده بود و با لاک‌پشت‌ها و مرغان دریایی حرف می‌زد. خانه.

با صدای بلندی می‌گفت؛ «تمام طول روز رو نمونه‌هایی برای کلکسیونم جمع می‌کنم، هرچی که دلم بخواد.»

از عمق وجودش ندایی به او می‌گفت که باید تیت را ببیند. شاید در همین نزدیکی‌ها مشغول کار بود و می‌توانست نزد او برود. می‌توانست او را دعوت کند تا به کلبه آمده و پای مرغی را که جودی پخته بود، به اتفاق هم بخورند.

\*\*\*

یک مایل دورتر، تیت میان آب‌های کم‌عمق مرداب، مشغول قرار دادن نمونه‌های آب­زی، داخل ظروف شیشه‌ای آزمایشگاهی بود. با هر قدمی که برمی‌داشت، موج‌های نرم و ملایمی مثل چتری بر سطح آب، پدیدار می‌گشت.

تیت از قبل برنامه‌ریزی کرده بود که نزدیک کلبه­ی کیا به کار خود ادامه دهد. شاید اگر کیا با قایق خود به دل مرداب می‌زد، می‌توانستند همدیگر را ملاقات کنند.

تیت با خود می‌اندیشید که اگر این نقشه برای دیدن کیا عملی نشد، عصرهنگام حتماً به کلبه‌اش رفته و او را ببیند.

واقعاً نمی‌دانست که چه باید بگوید، اما هر لحظه این فکر در ذهنش می‌چرخید که به گونه‌ای باید کیا را وادار نماید تا انعطاف به خرج داده و معقولانه با او رفتار کند.

از دور، صدای غرش مهیب قایقی به گوش رسید که از صدای قایق‌های معمولی دیگر بلندتر بود و در یک­آن، آرامش مرداب را برهم زده و سکوت آن را درهم شکست.

تیت به طرف صدا برگشت، ناگهان یکی از آن قایق‌های ملخی و تندرو، که تا به حال ندیده بود، نمایان شد. چنان نرم و سریع بر آب لیز می‌خورد که گویی پرواز می‌کند. از روی علف‌های آبی به سرعت می‌گذشت و پشت­سر آن، ذرات ریز آب چون دم چتری پرنده‌ای به هوا برخاسته و گشوده می‌شد و چنان می‌غرید که گویی، به­یک­باره ده‌ها آژیر خطر به صدا درآمده است.

علف‌ها و بوته‌های مرداب، زیر آن له شده و ناله سر می‌دادند. به­یک­باره از عرض مرداب دور زد و به سوی مصب رودخانه پیش رفت.

مرغان دریایی و مرغان ماهی‌خوار، ترسیده و جیغ­و­داد بلندی سر دادند. سه مرد که پشت سیستم هدایت قایق ایستاده بودند، با دیدن تیت، راهشان را به سوی او کج کردند. نزدیک­تر که شدند، تیت توانست کلانتر جکسون و معاون او و آن مرد دیگر را بشناسد.

هرچه سرعت قایق مجهز و چشم­گیر کلانتر کاهش می‌یافت و به نرمی جلوتر می‌آمد، قسمت عقب آن بالاتر رفته و دماغه­ی آن روی آب قرار می‌گرفت.

کلانتر با صدای بلندی چیزی به تیت می‌گفت، اما تیت که دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته و خم شده بود، نتوانست در میان آن غوغا و غرش، حتی یک کلمه از حرف‌های او را بشنود.

آن­ها با مانور نمایشی خود چنان نزدیک‌تر شدند که قایق در گل‌ولای غوطه‌ور شده و آب و گِل را به سر و روی تیت پاشید.

کلانتر جلوتر آمده، خم شد و دوباره با صدای بلندی چیزی گفت.

کیا که در همان حوالی بود، با شنیدن صدای مهیب قایقی، به آن طرف رفت و متوجه شد که قایق مزبور، به سمت تیت در حرکت است.

پشت بوته‌ها پنهان شده بود و تیت را می‌نگریست که تلاش می‌کرد حرف‌های کلانتر را بشنود. سپس خیلی آهسته بلند شد، شانه‌ها را خم کرد، سرش را جلوتر آورد تا شاید صدای آن­ها را بشنود.

حتی از آن فاصله­ی دور، به وضوح، سایه­ی یأس و ناامیدی را بر چهره­ی تیت مشاهده کرد.

کلانتر بار دیگر فریادی کشید و سرانجام تیت دست خود را دراز کرد و اجازه داد معاون کلانتر او را داخل قایق بالا بکشد.

مرد دیگری که در قایق کلانتر بود، داخل آب پرید و سوار کشتی تحقیقاتی تیت شد.

قایق کلانتر دور شد و از راه‌آب‌های مرداب، به سوی بارکلی‌کو پیش رفت. تیت سرش را پایین افکنده و با نگاه محزون و چهره‌ای غمگین، مابین آن دو مرد قانون ایستاده بود و مرد دیگر، هدایت کشتی تحقیقاتی تیت را به دست گرفته بود و به دنبال آن­ها حرکت می‌کرد.

کیا بی‌صدا و ساکن ایستاده بود تا این­که هردو قایق، پشت علف‌های مارپیچی ناپدید شدند. با نگاهش آن­ها را تعقیب می‌کرد و می‌اندیشید که چرا تیت را دستگیر کردند؟ آیا ربطی به مرگ چیس دارد؟ آیا او را به زندان بردند؟

درد جان‌کاهی قلبش را تکه­تکه می‌کرد. سرانجام بعد از سال­ها، کیا پذیرفت که امید دیدن تیت میان نی­زارها و دور زدن از پیچ یک نهر، همان چیزی بود که از هفت­سالگی هر روز او را به آب­های مرداب سوق می‌داد.

او مسیرهای پرپیچ­وخم و سختی را که تیت طی می‌کرد تا به مرداب‌های دور برسد، می‌شناخت و می‌دانست که جنگل‌ها و سواحل مورد علاقه­ی تیت از آب‌راه‌ها و باتلاق‌های صعب‌العبور می‌گذشت.

همیشه از فاصله­ی امن و معینی او را تعقیب می‌کرد و نرم و آهسته، مخفیانه در هر سو می‌خرامید، عشق را دزدیده و هرگز با کسی سهیم نمی‌شد.

هنگامی که از راه دور و از آن­سوی نهرها و رودها عشق می‌ورزی، قلب و احساست در امنیت است و هرگز آسیب نخواهی دید.

تمام آن سال­ها که عشق تیت را رد می‌کرد، از هر لطمه‌ای در امان بود، زیرا تیت فقط یک جایی از مرداب ایستاده و منتظرش بود، اما اینک دیگر تیت نمی‌توانست آن­جا باشد.

غرش آن قایق عجیب­و­غریب رفته­رفته دورتر می‌شد و کیا با نگاه پر از درد و غم، به آن سوی می‌نگریست.

جامپین همیشه از هر چیزی خبر داشت و به احتمال زیاد می‌دانست که چرا کلانتر، تیت را دستگیر کرده و چه کاری می‌توانست برایش انجام دهد.

قایق خود را روشن کرد و در آب‌راه‌های مرداب پیش رفت.

\*\*\*

فصل 56

**مرغ ماهی‌خوار شب**[[30]](#footnote-30)

**1970**

گورستان بارکلی‌کو، زیر تونل تاریکی از درختان بلوط واقع شده بود. سرخس‌های اسپانیایی چون پرده‌ای بلند و سبز، فضای قبرها را به غارهای محراب­مانندی مبدل کرده بود.

مزار تعدادی از اعضای خانواده‌ها، به شکل پراکنده‌ای در هر گوشه از گورستان به چشم می‌خورد. ریشه‌های زبر و پینه­بسته در هم گره خورده و روی سنگ بالای قبرها پیچیده و آن­ها را به عمق انزوا و گم­نامی کشانده بود.

سَمبل‌های آشکار مرگ، با عناصر زنده‌ای چون باد و باران فرسایش یافته و درهم شکسته بودند.

در آن­سوی گورستان، دریا و آسمان با درخشش زیبایی، برای این زمین‌های گران­بار و غم‌افزا ترنم‌سرایی می‌کردند.

آن روز، گورستان، قلب هر روستایی را به درد آورده بود. همه چون لشکری از مورچگان، پیکر بی‌جان اسکوپر را در سکوت تلخی همراهی می‌کردند، ماهی­گیران، مغازه‌داران و دیگر ساکنین روستا.

تیت، بهت‌زده نگاه غمگین خود را به تابوت پدر دوخته بود و میان بستگان دور و نزدیک خود آهسته قدم برمی‌داشت.

از زمانی که کلانتر او را در مرداب یافت و خبر ناگوار مرگ پدر را به او داد، چون مرده­ی متحرکی بود که فقط با کمک دیگران سرپا ایستاده و یا هرجایی که می‌بردند، می‌رفت. هر لحظه دستی بر پشتش و یا ضربه­ی ملایم آرنجی بر پهلویش، او را به خود آورده تا قدم بی‌رمق دیگری بردارد.

از روزهای آخر زندگی پدر، چیزی به خاطر نداشت. در چند ماه گذشته که درگیر مشکلات کیا بود و هر روز در تلاش بود تا با او ملاقات کند و درنهایت، دادگاه و محاکمه­ی کیا، ذهن او را به شدت مشغول کرده بود. به این ترتیب، اوقات بسیار کمی با پدر گذرانده بود. اینک احساس گناه و ندامت، تمام وجودش را در برگرفته بود. اگر خودخواهانه درگیر احساسات قلبی خود نبود، مطمئناً متوجه ناتوانی و ضعف پدر می‌شد.

کیا پیش از بازداشت خود، نشانه‌هایی از بازگشت دوباره و بخشیدن او را از خود نشان می‌داد. چنان­چه یک نسخه از کتابش را به او هدیه کرده بود و داخل کشتی او آمده بود تا میکروسکوپش را امتحان کند و زمانی که کلاه را به یکدیگر پرتاب می‌کردند، صمیمانه خندیده بود.

اما از روزی که کیا بازداشت شده و پروسه­ی محاکمه‌اش آغاز شد، کاملاً خود را پس کشیده بود و از او دوری می‌کرد.

حتی حالا که به سوی آرامگاه پدر گام برمی‌داشت و کیف پلاستیکی قهوه‌ای­رنگی با خود حمل می‌کرد، پی برد که بیش از پدر و مرگ او، در فکر کیا بود. غرق در افکار خود، به خاطر بی‌وفایی به پدر، خود را سرزنش می‌کرد. او به گودال زیر درختان بلوط که تازه کنده شده و تلی از خاک کنارش بود، نزدیک شد. در پس آن گودال تاریک، دورنمای وسیعی از دریای آبی و آرام به چشم می‌خورد. آن گودال، مجاور آرامگاه مادر بود، اما خواهرش چند قدم دورتر دفن شده بود.

دور تمام قبرها حصاری از دیوارهای کوتاهی به چشم می‌خورد که از ملات آهک و گِل ساخته شده و با پوست صدف‌های کوچکی تزئین یافته بود.

جمع بی­شماری از مشایعت­کنندگان تابوت اسکوپر، چند قدم عقب‌تر ایستاده و جای کافی برای تیت باز کردند.

تیت به هیچ‌وجه باورش نمی‌شد که آن­جا آرامگاه ابدی پدر خواهد بود.

به یاد شعر طنزآمیزی افتاد که پدر برایش می‌خواند، لبخند خفیفی زد و زمزمه کرد؛ «باید مثل سام مک‌گی به جای خاکسپاری، پیکرت رو می‌سوزوندیم.»

سپس به دوردست‌های اقیانوس چشم دوخت. دعا می‌کرد پدر هرجایی که باشد، حتماً قایقی داشته باشد، یک قایق قرمز.

گرامافون کوچکی را که با باتری کار می‌کرد، از داخل کیف‌دستی پلاستیکی قهوه‌ای بیرون آورد و صفحه­ی شماره 75 را روی آن قرار داد. صدای آسمانی و زیبای ملیزا کوریوس، بر فراز درختان بلوط پیچید و تا دوردست‌ها اوج گرفت.

تیت میان قبر مادر و تپه‌ای پوشیده از گُل نشست. برایش شگفت‌آور بود که خاک مرطوب قبر پدر، بیش از یک پایان، بوی یک آغاز دوباره می‌داد.

سرش را پایین انداخت و با صدای بلند، از پدر خود، به خاطر دور بودن از او و معطوف بودن ذهن و احساسش به جای دیگری، طلب بخشش کرد.

اطمینان داشت که پدر، او را خواهد بخشید.

تیت دوباره سخن پدر در مورد ویژگی‌های یک مرد را به خاطر آورد؛ «مرد کسی است که بتواند آزادانه بگرید، اپرا و شعر را در عمق وجودش احساس کند و هر کاری را که برای حمایت و پشتیبانی از یک زن لازم است، انجام دهد.»

شاید اسکوپر احساس تیت را که در میان گل‌ولای مرداب به دنبال عشق بود، کاملاً درک نموده بود.

تیت در سکوت نشسته، یک دست خود را روی قبر مادر و دست دیگرش را روی قبر پدر نهاده بود.

برای آخرین بار خاک مرطوب پدر را لمس کرد. از مسیری که آمده بود بازگشت. سوار قایق خود شد و به سوی لنگرگاه روستا حرکت کرد. می‌بایست دوباره کار خود را از سر می‌گرفت و در تمامی ابعاد زندگی غرق می‌شد.

چند مرد ماهی­گیر که روی اسکله بودند، به طرف او آمدند. تیت با ناراحتی و دستپاچگی ایستاد و تسلیت آن­ها را پذیرفت. با بی‌قراری، سرش را پایین انداخت و پیش از این­که گروه دیگری برای تسلیت گفتن نزدیک شوند، به سرعت روی عرشه­ی کشتی خود قدم گذاشت.

پیش از این­که پشت سکان بایستد، پَر قهوه‌ای­رنگی که روی صندلی قرار داشت، توجهش را به خود جلب کرد.

یک پَر نرم از سینه­ی مرغ ماهی­خوار شب ماده بود. مرغی با پاهای دراز و بسیار مرموز که در اطراف مرداب می‌زیست و اینک نزدیک دریا بود.

نگاهی به پیرامون خویش انداخت، آیا می‌توانست آن­جا باشد؟ جایی که خیلی نزدیک به روستاست.

کلید استارت را زد و به سمت جنوب حرکت کرده، وارد راه‌آب مرداب شد.

بی‌محابا، از آب­راه‌ها می‌گذشت و هر لحظه شاخه‌های آویزان درختان را که به بدنه­ی کشتی گیر می‌کردند، کنار می‌زد و جلوتر می‌رفت.

هرچه به ساحل مرداب نزدیک­تر می‌شد، قلبش به تندی می‌تپید. مضطرب، آشفته و سردرگم برای یافتن آرامش واقعی، کشتی را کنار قایق کیا مستقر کرد. فریاد زد:

- کیا، کیا!

دودی که از دودکش کلبه بالا می‌آمد، آزادانه در هوا می‌پیچید.

کیا درب ایوان را باز کرد و زیر درخت بلوط ایستاد. دامن بلند سفید و بلوز آبی روشنش، رنگ پَرهای پرندگان را تداعی می‌کرد. موهای سیاه و بلندش چون آبشاری، آزادانه بر شانه‌هایش ریخته بود.

تیت همان­جا منتظر ماند تا کیا به سمت او بیاید. شانه‌های کیا را گرفت و برابرش ایستاد و گفت:

- کیا من عاشقتم. تو اینو خوب می‌دونی. سال­هاست که می‌دونی.

- تو منو مثل بقیه ترک کردی.

- دیگه هرگز ترکت نمی‌کنم.

- می‌دونم.

- کیا دوستم داری؟ تا حالا بهم نگفتی که دوستم داری.

کیا سرش را پایین افکند و گفت:

- من همیشه عاشق تو بودم. حتی از وقتی که خیلی بچه بودیم. تا اون­جایی که یادم میاد، همیشه دوستت داشتم.

تیت با مهربانی گفت:

- کیا به من نگاه کن، به چشام نگاه کن.

کیا سر به زیر افکنده و مردد بود و تسلیم نمی‌شد.

- کیا من خیلی احتیاج دارم بدونم که هرگز از من فرار نمی‌کنی و دیگه گریز و تعقیب تموم شده و این­که بی­هیچ ترسی، آزادانه و با اطمینان خاطر دوستم خواهی داشت.

کیا سرش را بالا گرفت، به چشمان او که عشق، محبت و صداقت در آن موج می‌زد، خیره شد. سپس دستش را گرفت و او را با خود به جنگل انبوه درختان بلوط برد. محل پَرهای کم­یاب و زیبا.

\*\*\*

فصل 57

**کرم شب‌تاب**

**1970**

تیت و کیا، شب نخست را در ساحل خوابیدند و روز بعد، تیت به کلبه­ی کیا رفت.

به همراه جزرومد دریا، احساسات قلبی آن­ها نیز در نوسان بود، گاهی به اوج هیجان و احساس می‌رسیدند و گاهی احساس و رفتارهای هیجانی فروکش کرده و در سکون و آرامش به سر می‌بردند.

نزدیک غروب یکی از همین روزها که در خط مرزی جزرومد ساحل قدم می‌زدند، تیت دست کیا را گرفت. به چشمانش خیره شد و گفت:

- کیا با من ازدواج می‌کنی؟

کیا پاسخ داد:

- ما الانش هم ازدواج کردیم، مثل غازهای برفی.

- باشه. تا این حد هم برای من کافیه. پس زندگی مشترک ما آغاز شده و من سعی می‌کنم لحظه به لحظه­ی این زندگی مشترک رو عمیقاً تجربه کنم.

بامداد هر صبح با طلوع خورشید بیدار می‌شدند، درحالی‌که تیت قهوه را آماده می‌کرد، کیا نیز داخل ماهی‌تابه­ی چدنی قدیمی مادر که همه جای آن قُر و سیاه بود، خاگینه­ی ذرت سرخ می‌کرد و یا گریتز و تخم‌مرغ را هم زده و درحالی­که خورشید با گام­های آهسته، بر فراز مرداب بالا می‌آمد، داخل ماهی‌تابه می‌ریخت و سرخ می‌کرد. با قایق از مصب رودها گذشته، وارد راه‌آب­های ناشناخته شده، از میان آب‌های جاری باریک، آهسته پیش می‌رفتند و مشغول جمع‌آوری پَرهای شگفت‌انگیز و نایاب پرندگان و آمیب‌های بسیار عجیب می‌شدند.

مؤسسه­ی تحقیقاتی علمی آرک‌بالد، موقعیت شغلی بسیار خوبی به کیا پیشنهاد داد، اما کیا پیشنهاد آن­ها را نپذیرفت و به نگارش کتاب خود ادامه داد.

او و تیت افرادی را استخدام کردند تا در محوطه­ی پشت کلبه، آزمایشگاه و دفتر کار بزرگی برای کیا، از چوب‌های خام و طبیعی که با دست برش داده شده بود، بسازند و سقف حلبی محکمی نیز بر آن نصب کنند.

تیت میکروسکوپ و میز کار بزرگی به او داد، قفسه‌ها و کمدی برای قرار دادن نمونه‌های کلکسیون خویش، برایش تهیه کرد. یعنی به عبارت دیگر، تمامی ملزومات و لوازم کارش را داخل یک سینی طلایی، تقدیمش کرد.

سپس کلبه را مرمت و بازسازی نمودند. یک اتاق­خواب اضافی با حمام اختصاصی و نشیمن بزرگ و دل­بازی به آن افزودند.

کیا اصرار داشت آشپزخانه را به همان شکل قدیمی و نمای طبیعی و رنگ نشده حفظ کند، به همین دلیل آن بخش از کلبه، به همان شکل فرسوده و­رنگ­و­رو­رفته باقی ماند.

کیا به سی‌اکز رفت. از آن­جا با جودی تماس گرفت و دعوت کرد تا به اتفاق همسرش، به کلبه بیایند و یکدیگر را از نزدیک ملاقات کنند.

هر چهار نفر، در مرداب گشت­و­گذار کرده و به ماهی­گیری می‌پرداختند. زمانی که جودی ماهی بریم بزرگی را صید کرد، کیا با خوشحالی فریاد زد؛ «اون­جا رو ببینید، این ماهی به وسعت و بزرگی آلاباماست.»

آن­ها ماهی را سرخ کرده و به همراه کوفته‌های آرد ذرت که به بزرگی تخم‌های غاز بودند، سرو کردند.

کیا هرگز بار دیگر به بارکلی‌کو نرفت. او و تیت، بیش­تر اوقات خود را در مرداب و به دور از همه سپری می‌کردند.

اهالی روستا همیشه کیا را از دور، به شکل شبحی می‌دیدند که در میان مه به هرسو می‌لغزید.

در طول سال‌ها، زندگی اسرارانگیز کیا، تبدیل به افسانه و داستان‌های شگفت‌آوری شده بود که بر سر سفره‌های شام به همراه پنکیک‌های کره‌ای و سوسیس‌های داغ، روایت می‌شد.

شایعات و فرضیات گوناگون درباره­ی مرگ پر­رمز­و­راز چیس اندروز هرگز پایان نیافت.

با گذشت زمان، بیش­تر اهالی روستا بر این باور رسیدند که کلانتر نمی‌بایست کیا را بازداشت می‌کرد، زیرا هیچ دلیل و مدرک معتبر مبنی بر مجرم بودن کیا وجود نداشت و چنین رفتاری با یک دختر تنها و خجالتی، ساده و بی‌ریا، قطعاً به دور از انسانیت بود و ظلم محض به شمار می‌رفت.

کلانتر جکسون از مقام خود برکنار شد و کلانتر جدیدی که آمده بود، پرونده­ی چیس اندروز را به جریان انداخته و به بازجویی از مظنونین و تحقیقات دقیق و جامع ادامه داد. اما نهایتاً به هیچ نتیجه‌ای نرسید.

و با گذشت زمان، مرگ اسرارانگیز چیس اندروز، تبدیل به یک افسانه شد.

اگرچه کیا هرگز از سوءظن‌ها و نگاه‌های شک‌برانگیز اهالی روستا در امان نبود و زخم‌های عمیق روح او هرگز التیام نیافت، اما همیشه یک خشنودی و آرامش عمیق در قلبش احساس می‌کرد.

\*\*\*

عصر یک روز، روی سبزه‌زارهای ساحل مرداب دراز کشیده و در انتظار تیت بود تا از سفر کوتاه تحقیقاتی خود بازگردد. با این فکر که او بازمی‌گردد، نفس عمیقی کشید. برای اولین بار در زندگی، حس تنهایی و طردشدگی، از قلب او رخت بربسته بود.

از دور، صدای کشتی تحقیقاتی تیت را شنید که از میان آب­راه تالاب نزدیک می‌شد. کیا می‌توانست صدای خرخر کشتی را از عمق زمین بشنود.

از جای خود برخاست و همین که کشتی تیت از پشت بوته‌ها نمایان شد، دستی تکان داد. تیت نیز دست تکان داد، اما قیافه­ی غم‌زده و گرفته‌ای داشت و مثل همیشه نمی‌خندید.

تیت، کشتی را به اسکله‌ای که خود ساخته بود، هدایت کرد. طناب آن را محکم بست و به طرف کیا که در ساحل انتظارش را می‌کشید، رفت.

- کیا من خیلی متأسفم. خبر بدی برات دارم. جامپین شب گذشته در بستر خودش فوت کرده.

درد غیرقابل وصفی قلب کیا را در برگرفت. تمام کسانی را که دوستشان داشت، یک­به­یک او را رها کرده و رفته بودند.

اما جامپین جایگاه خاص و متفاوتی در قلب و زندگی او داشت. رفتن جامپین به معنای ترک کردن و تنها گذاشتن او نبود. رفتن او مثل بازگشت شاهین کوپر به آسمان بود.

سیل اشک از چشمانش جاری شد، تیت او را در آغوش گرفت. کیا سر بر شانه­ی او نهاد و با تمام وجودش ناله­ی بلندی سر داد.

تمامی اهالی روستا و نیز تیت، در مراسم خاکسپاری جامپین شرکت کردند، اما کیا آن­جا نبود.

پس از خاتمه یافتن مراسم سوگواری، کیا با یک شیشه­ی مربای تاریخ­گذشته­ی شاه‌توت به خانه­ی جامپین و مابل رفت.

پشت حصار چوبی حیاط توقف کرد. دوستان و اقوام آن­ها در حیاط خاکی منزل که آب و جارو شده بود، ایستاده بودند. برخی صحبت می‌کردند، برخی با یادآوری خاطرات و ماجراهای جامپین می‌خندیدند و برخی دیگر، آرام اشک می‌ریختند.

همین­که کیا درب حیاط را باز کرد، همه برگشته و نگاه خود را به او دوختند. سپس کنار کشیده و راه را برای عبور او باز کردند.

مابل که در ایوان ایستاده بود، با دیدن کیا به سوی او شتافت. همدیگر را محکم در آغوش گرفته و با شانه‌های لرزان و خمیده شروع به گریستن کردند.

مابل گفت:

- اون تو رو دوست داشت. اون مثل دختر خودش تو رو دوست داشت.

- می‌دونم، اون پدر من بود.

در راه بازگشت به کلبه، کیا به تنهایی با واژه‌های خاص خودش با جامپین وداع کرد. زمانی که در ساحل پر از خاطرات جامپین قدم می‌زد، آخرین خاطره­ی مادر در برابر دیدگانش جان گرفت.

اما این بار، مادر در انتهای پیچ راه شنی ایستاد، مکثی کرد و برگشت، با چشمان غم‌بارش خیره به او نگاه کرد و چون یک وداع ابدی برای او دست تکان داد.

کیا دیگر مادر را با تمام وجودش بخشیده بود، بی‌هیچ سرزنش و یا قطره اشکی. فقط آهسته گفت؛ «خدانگهدار مادر.»

برای آخرین بار، تصویر مبهمی از بقیه­ی اعضای خانواده در ذهنش جان­مند شد. پدر، خواهرها و برادرانش.

از آن خانواده­ی قدیمی، دیگر کسی را در ذهن و قلب خود نداشت که وداع کند و زمانی که جودی و مورفی چندین بار در طول سال، دو فرزند خود، مورف و مندی را برای دیدن او و تیت می‌آوردند، دیگر حتی ته‌مانده‌های خاطرات تلخ طردشدگی و انزوا و تنهایی، هر لحظه کمرنگ­تر شده و محو شدند.

بار دیگر کلبه به حضور یک خانواده، پیرامون اجاق هیزمی قدیمی و میزی مرتب و پر از غذاهای متنوع و کیک آرد ذرت مادر، نیمرو و گوجه‌فرنگی قاچ شده می‌بالید و این بار، فقط عشق و طنین خنده‌های زیبایی در فضای آن می‌پیچید.

\*\*\*

سال­ها سپری شد. بارکلی‌کو تغییر بسیاری یافته بود. مردی از شهر رالی در ایالت کارولینای شمالی، تفرجگاه ساحلی زیبایی با اسکله‌های خصوصی برای قایق‌های شخصی و تفریحی، در زمینی که از صدها سال پیش، کلبه­ی جامپین بر آن چمباتمه زده بود، تأسیس کرد.

سایبان‌هایی به رنگ آبی روشن، بالای هر اسکله وجود داشت و قایق‌های تفریحی و کشتی‌های لوکس و مجلل شخصی، در بندرهای ویژه­ی خود توقف می‌کردند.

قایق­رانان در ساحل زیبای آن قدم می‌زدند و بیش­تر آن­ها می‌توانستند پس از توقف قایق‌های خود در اسکله، از هر نقطه­ی ساحل با پای پیاده به بارکلی‌کو رفته، استراحت نمایند و برای یک فنجان قهوه­ی اسپرسو، به راحتی سه دلار و پنجاه سنت پرداخت نمایند.

کافه‌های کوچک متحرک، با سایبان‌های رنگارنگ و پوسترهای زیبایی از چشم‌انداز دریا، در هر قدم از پیاده‌روهای ماین‌استریت به چشم می‌خورد.

خانمی از نیویورک، فروشگاه کادویی بسیار بزرگی باز کرده بود که هدایا و سوغاتی‌های متنوعی ارائه می‌داد که اهالی دهکده اصلاً نیازی به آن نداشتند، اما گردشگران، استقبال گرمی از اجناس آن فروشگاه می‌کردند.

در این میان، تمامی فروشگاه‌ها ویترین مخصوصی برای کتاب‌های کاترین دانیل کلارک، نویسنده­ی بومی آن­جا داشتند که برنده­ی جوایز متعددی در زمینه­ی بوم‌شناسی و علوم زیست‌شناسی شده بود.

گریتز، در منوی غذایی تمامی رستوران‌ها به عنوان سوپ ذرت با سس قارچ، به قیمت 6 دلار فروخته می‌شد.

یک روز، یکی از گردشگران که اهل اوهایو بود، وارد داگ- گان شده بود و هرگز فکر نمی‌کرد که اولین زنی­ست که از درب آن رستوران وارد شده و سفارش میگوی تند داده بود که داخل ظرف‌هایی به شکل قایق‌های کاغذی سرو می‌کردند.

و از آن پس، افراد بزرگسال بدون تفاوت جنسیت و رنگ پوست، می‌توانستند وارد رستوران شوند، اما پنجره­ی کوچکی که بر دیوار آن تعبیه شده بود و به سمت بیرون باز می‌شد و زن­ها می‌توانستند از آن­جا سفارش غذا دهند، هنوز در جای خود محفوظ بود.

تیت به کار خود در آزمایشگاه تحقیقات علمی ادامه می‌داد و کیا هفت کتاب دیگر را تألیف و منتشر نمود که همه، برنده­ی جوایز معروف علمی و ادبی بودند و هرچند جوایز متعددی از جمله دکترای افتخاری از دانشگاه چپل‌هیل کارولینای شمالی به وی اهدا شد، او هرگز دعوت آن­ها برای سخنرانی در دانشگاه‌ها و موزه‌های علمی و ادبی را نپذیرفت.

کیا و تیت در آرزوی تشکیل خانواده بودند، اما بچه‌دار نمی‌شدند. این حس ناامیدی و یأس، باعث صمیمیت و وابستگی بیش از حد به یکدیگر شده بود. آن­ها در طول روز، بیش از چند ساعت جدا از هم نبودند و تمام لحظات شیرین زندگی را در کنار هم و با هم بودند.

گاهی اوقات، کیا به تنهایی در ساحل قدم می‌زد و زمانی که غروب خورشید، آسمان را چون یک بوم نقاشی با رنگ‌های آتشین و گرم خویش می‌آراست، تپش امواج دریا، با ضربان قلبش یکی شده و زیبایی و عظمت طبیعت را با تک‌تک سلول‌های خود احساس می‌کرد. شن‌های ساحل را لمس می‌نمود، دست‌هایش را به سوی ابرها دراز می‌کرد، نفس عمیقی می‌کشید و با کل جهان هستی وارد یک ارتباط عمیق و بی‌نظیر می‌شد.

این ارتباط از جنس رابطه‌ای نبود که مادر و مابل از آن حرف می‌زدند، چون او سال­ها در انزوا به سر برده و خانواده‌ای که جودی از آن بحث می‌کرد، ماورای تصور و احساس او قرار داشت.

او به خوبی واقف بود که سال­ها انزوا و تنهایی، ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او را تغییر داده بود. او متفاوت بود و با هرکسی فرق داشت.

تمام آگاهی، دانش و هنری که داشت، فقط از طبیعت و حیات‌وحش گرفته بود.

طبیعت بکر به او آموخت، غذا داد، راهنمایی کرد و زمانی که هیچ‌کس کنار او نبود، او را در آغوش گرفت و پناه داد.

اگر افسانه‌ها و داستان‌ها از رفتار متمایز و عجیب او نشأت گرفت، اگر مرداب و جنگل، ذات وحش خود را بر هر ویژگی او مُهر کرد؛ تماماً بر اساس تأثیر هسته­ی بنیادی زندگی و ژنی بود که در هستی او نهفته بود.

وفاداری، صداقت و عشق خالصانه­ی تیت، سرانجام او را متقاعد کرد که عشق انسان، معجزه‌ای فراتر از غرایز موجودات مرداب و رفتارهای عجیب و نامأنوس آن­ها برای تولیدمثل بود.

و نیز زندگی به او آموخت که ژن‌های نسل گذشته در رابطه با بقا و ادامه­ی حیات، هنوز هم در میان برخی از شکل‌های معیوب دوقلوها و چرخه­ی کدهای ژنتیکی انسان مشاهده می‌شود.

برای کیا فقط کافی بود که حلقه‌ای از این زنجیره­ی طبیعی باشد که به اندازه­ی جزرومد دریا یک فرآیند ثابت و پیوسته‌ بود.

او چون معدود انسان‌های دیگر، پیوند عمیق و ناگسستنی با سیاره­ی خود و حیات موجود در آن داشت. عمیقاً در زمین ریشه دوانده بود و زمین، مادر او بود. او از زمین که مادر و منشأ واقعی حیات اوست، تولد یافته بود.

\*\*\*

در شصت‌وچهار سالگی، موهای بلند و سیاه کیا، چون شن‌های براق ساحل، رو به سفیدی گذاشته بود.

غروب بود، کیا هنوز از گشت­وگذار تحقیقات علمی خود بازنگشته بود. تیت، در حوالی مرداب به جستجوی او شتافت. شب، سایه­ی تاریک خود را همه جا گسترده بود. در پیچ­و­خم باتلاقی، قایق کیا را دید که روی آب شناور است و توسط درختان چناری که سر به آسمان کشیده‌اند، محاصره شده است.

کیا داخل قایق خود به پشت خوابیده و سرش را روی کوله‌پشتی قدیمی خود تکیه داده بود. تیت با ملایمت صدایش کرد. زمانی که متوجه شد او حرکتی نمی‌کند، کمی بلندتر صدایش کرد. قایق خود را کنار قایق کیا هدایت نمود. لبه­ی قایق را گرفت و بی‌درنگ با یک حرکت تند، خود را داخل آن انداخت.

دستش را دراز کرد و شانه‌های کیا را گرفت و به آرامی تکان داد. سر کیا به یک سو لغزید. چشمانش خیره افق را می‌نگریست.

تیت فریاد زد؛ «کیا، کیا، نه، نه.»

هنوز جوان و بسیار زیبا به نظر می‌رسید، اما قلبش دیگر نمی‌تپید. سال‌های عمر او، برای تماشای کوچ عقاب‌ها و بازگشتشان به مرداب، کافی بود. برای کیا یک زمان طولانی بود.

تیت، جسم بی‌جان کیا را در آغوش گرفت و به شدت گریست. پتویی دور او پیچید و داخل قایق کهنه و قدیمی، در میان مه غلیظی، از نهرها و مصب رودها گذشت. می‌خواست کیا واپسین دیدار خود را با مرغان ماهی­خوار و گوزن‌های لب نهر داشته باشد و با آن­ها وداع نماید.

و من آن دختر را درون درخت سروی پنهان می‌کنم

زمانی که صدای پای مرگ، نزدیک می‌شود.

تیت از مسئولین مربوطه اجازه گرفت تا کیا را در زمین‌های خود، زیر سایه­ی درخت بلوطی که مشرف به دریا بود، به دست خاک سپارد.

تمام اهالی روستا در مراسم تدفین او شرکت داشتند. اگر کیا زنده بود، هرگز نمی‌توانست یک صف طولانی از سوگوارانش را که آهسته پشت تابوت او گام برمی‌داشتند، باور کند.

جودی به همراه خانواده‌اش و تمام اقوام و دوستان دور و نزدیک تیت نیز آن­جا حضور داشتند.

تصویر دختر خردسالی که ژاکت ژنده­ی گشاد و نخ‌نمایی بر تن داشت و با قایق به اسکله آمده و با پای برهنه برای خرید گریتز به فروشگاه پیگلی‌ویگلی می‌آمد، در خاطر بیش­تر اهالی بارکلی‌کو زنده گشته بود.

جمع کثیر دیگری که در مراسم خاکسپاری کیا حضور داشتند، از جمله کسانی بودند که کتاب‌های بی‌نظیر او، به آن­ها آموخت که مرداب، خشکی را به دریا متصل می‌کند و رمز بقای دریا، وجود مرداب است و برعکس، حیات مرداب نیز به دریا بستگی دارد.

تیت پذیرفت لقبی که اهالی روستا به کیا داده بودند، ظالمانه و آزاردهنده نبود. در میان انسان‌های بی‌شمار، تنها تعداد معدودی یک افسانه می‌شوند. تیت بهترین نوشته را برای سنگ قبر او برگزید:

کاترین دانیل کلارک

«کیا»

دختر مرداب

2009- 1945

عصر روز خاکسپاری، پس از وداع شرکت‌کنندگان، زمانی که همه آن­جا را ترک کردند، تیت به آزمایشگاه و دفتر کار کیا قدم گذاشت. نمونه‌هایی که با ظرافت و دقت خاصی علامت‌گذاری شده بود، قدمتی بیش از پنجاه سال داشت و حاصل یک عمر تحقیق و بررسی طبیعت مرداب بود و در نوع خود، مجموعه‌ای بی‌همتا و حیرت‌انگیز بود.

چندین بار پیشنهاد واگذاری آن مجموعه­ی بی‌نظیر به موزه­ی آرک بالد شده بود، تیت نیز با این پیشنهاد موافق بود، اما اینک دل کندن از آن یادگاری خارق‌العاده، غیرممکن به نظر می‌رسید.

داخل کلبه که قدم گذاشت، گویی کیا صدایش می‌کرد. گویی نبض او بر دیوارهای کلبه می‌تپید و همه جا بوی او را می‌داد.

کف اتاق‌ها صدای پای او را زمزمه می‌کرد و چنان واضح و روشن بود که تیت، بی‌اختیار نامش را صدا می‌زد و حضورش را در کنار خود احساس می‌کرد.

تیت سرش را به دیوار کلبه تکیه داد و با تمام وجود گریست. کوله‌پشتی کهنه و فرسوده­ی کیا را برداشت، روی سینه‌اش فشرد و باز گریست.

مسئولین دادگاه از تیت خواسته بودند تا مدارک شناسایی، گواهی تولد و مرگ و نیز وصیت‌نامه­ی او را پیدا کرده و تحویل آن­ها دهد.

تیت در اتاق پشتی قدیمی که روزگاری اتاق­خواب والدین کیا بود، داخل کمد لباس را جستجو کرد و صندوقچه‌هایی پیدا کرد که ته کمد و یا زیر پتوها و لباس‌ها پنهان شده بودند.

آن­ها را برداشت، روی کف اتاق گذاشت و کنارشان نشست. جعبه­ی سیگار قدیمی را باز کرد که اولین جعبه­ی کلکسیون کیا از نمونه‌هایی بود که جمع کرده بود. آن جعبه­ی سیگار، هنوز هم بوی تنباکو و بوی دختر خردسال مرداب را می‌داد.

مابین چند پَر پرنده، حشرات، بال‌های آن­ها و تخم گیاهان، یک شیشه­ی کوچک پُر از خاکستر نامه­ی مادر کیا و یک شیشه­ی لاک صورتی به چشم می‌خورد.

تکه­استخوان‌های به جا مانده از یک زندگی.

در ته جعبه، سندی مبنی بر مالکیت کیا بر برخی از اراضی اطراف مرداب و عدم اجازه­ی شخص ثالث جهت ایجاد کوچک­ترین تغییر و تحول در آن اراضی، وجود داشت. با این حساب، حداقل این بخش از مرداب، می‌توانست برای همیشه به شکل طبیعی و بکر خود باقی بماند.

اما داخل جعبه، وصیت‌نامه و یا هیچ یادداشت شخصی دیگری وجود نداشت. برای تیت تعجب‌آور نبود، چون کیا هرگز به این­گونه چیزها اهمیت نمی‌داد.

تیت تصمیم داشت به زندگی در کلبه­ی کیا ادامه دهد، چون اطمینان داشت که خواسته­ی کیا نیز همین بود و جودی هیچ اعتراضی در این مورد نداشت.

نزدیک غروب بود، خورشید در آن­سوی آب‌های مرداب به تدریج ناپدید می‌شد. تیت درحال آماده کردن خمیر ذرت برای مرغان دریایی بود و نگاه بی‌احساس و خالی خود را به کف آشپزخانه دوخته بود.

سرش را خم کرده بود و زیر اجاق هیزمی را به دقت وارسی می‌کرد، گویی تازه متوجه شده بود که زیر هیزم‌دان کنار اجاق قدیمی، مشمع و یا چیز دیگری پهن نشده بود.

کیا همیشه، حتی در فصل تابستان نیز هیزم زیادی کنار اجاق تلنبار می‌کرد، اما اینک، هیزم بسیار اندکی باقی مانده بود. در این میان، تیت متوجه شکافی در چوب­های کف هیزم‌دانی شد. او هیزم‌ها را کنار کشید و در گوشه‌ای از آن، دریچه­ی کوچکی نمایان شد. تیت روی زمین زانو زد، با احتیاط دریچه را باز کرد. در حد فاصل دو تیر کف، چشمش به یک جعبه­ی مقوایی کوچک افتاد، سریع آن را بیرون کشید و در کمال تعجب، با منظره‌ای از چند جعبه­ی کوچک دیگر و پاکت‌های نامه روبرو شد.

تمامی پاکت‌ها با علامت اختصاری آ.اچ رمزگذاری شده بود. داخل تک‌تک پاکت‌ها، اشعار دست‌نویس آماندا همیلتون قرار داشت.

آماندا همیلتون، شاعر بومی آن منطقه بود که اشعار ساده و شیوای او را مجلات محلی منتشر می‌کردند.

تیت به اشعار آماندا همیلتون علاقه­ی چندانی نداشت، اما کیا اشعار چاپ شده­ی او را قیچی کرده و نگه می‌داشت.

اما چیزی که در برابر دیدگان تیت قرار داشت، نسخه­ی اصلی و دست‌نوشته‌های اشعار آماندا همیلتون بود. بیش­تر اشعار، کامل شده، اما برخی از آن­ها ناتمام مانده بود. روی برخی از کلمات نسخه­ی اصلی خط کشیده شده و کلمات دیگری به جای آن نوشته شده بود. «با دست خط کیا»

تیت در کمال بهت­و­حیرت، چهره درهم کشیده و ناباورانه به آن­ها چشم دوخته بود.

در طول این سال­ها، کیا تمامی این اشعار را داخل صندوق پستی زنگ­زده­ی جاده­ی شنی مرداب قرار می‌داد تا به دست انتشارات محلی بارکلی‌کو برسد.

او تحت یک نام مستعار، اشعار خود را به دست چاپ می‌سپرد، به این ترتیب حس امنیت بیش­تری داشت و می‌توانست به راحتی احساسات و افکار درونی خود را به غیر از مرغان دریایی با انسان‌های دیگر نیز سهیم شود.

تیت نگاه اجمالی به برخی از اشعار انداخت که بیش­تر، حال و هوای عاشقانه داشت و برخی دیگر در وصف طبیعت بود.

یکی از اشعار را که به دقت داخل پاکت نامه قرار داده شده بود، بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد:

«حشره­ی شب‌تاب»

ساده بود فریفتنش

به سادگی اغوای پر­زرق­و­برق روز ولنتاین

چون حشره­ی شب‌تاب ماده‌ای

رازی نهفته در آن، مرگ را صدا می‌زد

آخرین نوازش

نوازشی نیمه­تمام بود

آه، آن قدم آخر، یک دام مرگ‌بار بود

او نقش بر زمین شد، فرو افتاد

هنوز نگاهش چنگ بر نگاهم زده بود

بازتاب نیستی و عدم را

در چشم بی‌فروغش دیدم

نخست یک پرسش

سپس یک پاسخ

سرانجام یک پایان

عشق، خود رفتن است

به ابدیتی که پیش از آغاز بود

تیت همچنان­که بر زمین زانو زده بود، آن شعر را به دفعات خواند.

روی قلبش گذاشت، قلبی که در سینه‌اش سخت می‌لرزید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت تا مطمئن شود که کسی به کلبه نزدیک نمی‌شود. قرار نبود کسی بیاید، اما می‌خواست کاملاً مطمئن شود.

سپس جعبه­ی کوچک­تر را باز کرد. قلبش گواهی می‌داد که با چه چیزی روبرو خواهد شد. آن­جا درون یک تکه­پارچه­ی کتان، گردنبند صدف چیس که تا آخرین شب زندگیش بر گردن داشت، به دقت پیچیده شده بود.

تیت ساعت‌ها پشت میز آشپزخانه نشست و عمیقاً به فکر فرو رفت و سعی می‌کرد با آن حقیقت تلخ کنار آمده و بپذیرد.

در خیال خود، کیا را می‌دید که سوار بر یک اتوبوس شب است. دست دراز کرده و موج برگشته از ساحل را به سوی خود می‌کشد. ماه را پس می‌زند و آهسته در تاریکی محض شب، چیس را صدا می‌زند.

او را به عقب هل می‌دهد، سپس بر گل‌ولای باتلاق زانو زده، سر چیس را که بر اثر مرگ، سنگین‌تر شده، به زحمت بلند می‌کند و گردنبند صدف را پس می‌گیرد. ردپای خود را می‌پوشاند و هیچ اثری از خود بر جای نمی‌گذارد.

تیت، تکه‌های کوچکی از هیزم را ریزتر کرده و داخل اجاق قدیمی، آتشی روشن کرد و تک‌تک شعرها را که داخل پاکت‌ها بودند، درون شعله‌های آتش انداخت.

شاید نیازی به سوزاندن همه­ی آن­ها نبود، اما در آن لحظه چنان مضطرب و آشفته­خاطر بود که توان تصمیم‌گیری درست را نداشت.

کاغذهای قدیمی، زرد­رنگ شدند، نخست، فش‌فش‌کنان آتش روی اجاق را شعله‌ور ساختند و سپس آهسته سوختند و به دود و خاکستر تبدیل گشتند.

بند چرمی گردنبند صدف را باز کرد و داخل آتش انداخت، سپس تخته‌های کف چوبی را به دقت سر جای خود قرار داد.

در تاریکی سایه‌گون شب، پای پیاده به ساحل رفت. روی بستر زبری از صدف‌های سفید و از هم پاشیده­ی حلزون‌ها و تکه‌های سختی از بدن خرچنگ‌ها ایستاد.

چند ثانیه به گردنبند صدف که بر کف دستش بود، خیره شد. سپس آن را روی صدف‌های دیگر انداخت. چون کاملاً شبیه صدف‌های دیگر بود، مابین آن­ها ناپدید گشت. جزرومد بالا گرفت و موج بلندی به پای او خورد، بالا رفت، سپس فرو نشست و در بازگشت خود به دریا، آن صدف را به همراه هزاران صدف ریز و درشت، در عمق آب‌های اقیانوس غوطه‌ور ساخت.

کیا جزئی از آن زمین و آن دریا بود و اینک او را بازگرفته و راز زندگی او را در ژرفنای وجودشان دفن کردند.

سپس مرغان دریایی از راه رسیدند و با دیدن تیت در ساحل، نزدیک­تر آمده و بالای سر او پروازکنان چرخیدند و ناله‌های دل­خراش سر دادند.

تاریکی شب چون حجاب سیاهی، سایه­ی ابهام‌انگیز خود را بر مرداب افکند. تیت با گام‌های آهسته مسیر کلبه را در پیش گرفت. به تالاب که رسید، زیر سایه‌بانی از درختان بلوط ایستاد و به تماشای هزاران حشره­ی شب‌تاب پرداخت که از دور، آن از دست رفته را به عمق تاریکی سایه‌گون مرداب فرا می‌خواندند و آوای سوگواری سر می‌دادند.

باید به دوردست‌ها رفت

جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند.

1. . بلغور ذرت [↑](#footnote-ref-1)
2. . نوعی شوربا یا سوپ که از خمیر ذرت تهیه می‌شود [↑](#footnote-ref-2)
3. . نام برندی از روغن گیاهی جامد مخصوص شیرینی‌پزی [↑](#footnote-ref-3)
4. . نوعی رقص تند [↑](#footnote-ref-4)
5. . بیدستر یا سگ آبی، جونده‌ایست که در مسیر رودخانه‌ها سدی از شاخه‌های خشک درختان می‌سازد و لانۀ خود را پشت آن تعبیه می‌کند. [↑](#footnote-ref-5)
6. . سسی که از مخلوط آب گوشت و آرد و ادویه‌جات [↑](#footnote-ref-6)
7. . نوعی کلم سبز [↑](#footnote-ref-7)
8. . کلیسای متدیست در سال 1738 منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان به دست چارلز و زلی وجان وزلی بنا شد. متدیست‌ها به این نکته که زندگی اجتماعی آینه تجلی دین است و هیچ دستوری قابل بحث نیست مگر اینکه در زندگی روزمره تأثیر خود را نشان دهد، باورمند هستند. [↑](#footnote-ref-8)
9. . شاعر آمریکایی، متولد 13 دسامبر 1927، برندۀ جایزۀ پالتیزر [↑](#footnote-ref-9)
10. . شاعر آمریکایی که برندۀ جایزۀ پالتیز برای مجموعه اشعار 1982 خود بود. [↑](#footnote-ref-10)
11. . بانو براونینگ، متولد 13 مه، 1907 در لندن- 19 آوریل 1989 بود و در دنیای ادبیات رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس معروف بریتانیایی است که بیشتر شهرتش را مدیون رمان ربه‌کا می‌باشد. [↑](#footnote-ref-11)
12. . گونه‌ای از تیرۀ خلنگیان. [↑](#footnote-ref-12)
13. . مرغان باران [↑](#footnote-ref-13)
14. . یک نوشیدنی از برند معروف آمریکایی رویال کرون می‌باشد. [↑](#footnote-ref-14)
15. . پرنده‌ای از راستۀ درنا شکلان است. در علفزارها با پوشش سرسبز دیده می‌شود و از آبهای راکد اجتناب می‌کند و پرنده‌ایست منزوی. [↑](#footnote-ref-15)
16. . پرندگان شمالگانی که ماهی‌خوارند و نوک تیزی دارند و فریادهای ناهنجاری می‌کشند. [↑](#footnote-ref-16)
17. . زمان فضا یک الگوی ریاضی هست که سه بُعد از فضا و یک بُعد از زمان را در یک بِسلای چهار بعدی واحد، ترکیب می‌کند. [↑](#footnote-ref-17)
18. . نوعی ویسکی ارزان قیمت [↑](#footnote-ref-18)
19. . اصطلاحی در عمران و راه‌سازی، برای تقاطع‌های غیرهمسطح. [↑](#footnote-ref-19)
20. . نام تجاری ثبت شده برای یک سری مواد شوینده و ضدعفونی کنندۀ منزل [↑](#footnote-ref-20)
21. . نوعی فوتبال آمریکایی که به جای گلاویز شدن، فقط با دست یکدیگر را می‌توانند لمس کنند. [↑](#footnote-ref-21)
22. . آواز معروفی از یک گروه نوظهور راک اندرول. [↑](#footnote-ref-22)
23. . نوعی اردک وحشی آمریکایی [↑](#footnote-ref-23)
24. . نوعی غذای مرکب از گوشت و سبزیجات که داخل یک ظرف سفالی در حرارت ملایم فر پخته می‌شود. [↑](#footnote-ref-24)
25. . شاعر معروف آمریکایی برندۀ جایزۀ پولیتزر که در سن 87 سالگی بر اثر ابتلا به سرطان خون درگذشت. موضوع اشعار او بیشتر بر تأثیر طبیعت و جامعه بر افراد، متمرکز می‌شد. [↑](#footnote-ref-25)
26. . شکاف میان دو موج مخالف [↑](#footnote-ref-26)
27. . روز پیش از چهارشنبۀ توبه می‌باشد که روز جشن و رژه است و این کاروان شادی در ایالت لویزیانا به راه انداخته می‌شود. [↑](#footnote-ref-27)
28. . شخصیتی از یک بازی کامپیوتری [↑](#footnote-ref-28)
29. . از گیاهان تک‌لپه‌ای و باتلاق‌زی [↑](#footnote-ref-29)
30. . پاهای کوتاه و منقار پهن دارد. [↑](#footnote-ref-30)